گنجینهٔ سهیلی

مجموعهٔ برگزیدهٔ آثار شاعران
و نویسندگان جهان



تألیف: مهدی سهیلی

جلد چهارم

گنجینهٔ سهیلی

مجموعهٔ برگزیده آثار شاعران و نویسندگان جهان

تألیف :

مهدی سهیلی

چاپ نخست

نشانی‌های مؤلف :

دفتر : ـ خیابان شمیران ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم

ساختمان بنی هاشمی

تلفن : ـ ۳۲ـ۳۲ـ۷

صندوق پستی ۲۶ـ۲۵

از انتشارات

کتابخانه سنائی

نخستین چاپ این کتاب در دو هزار نسخه بتاریخ اول بهمن یکهزار و سیصد و چهل وهفت خورشیدی درچاپخانه‌ی حاج محمدعلی علمی بسرمایه کتابخانه سنائی بپایان رسید

ازاین مؤلف :

دو قطره اشك

فکاهیات سهیلی

خوشمزگیها (۲ جلد)

نمکپاش

مادر حوا

چوب دوسر طلا

الاراجیف

زنگ تفریح

خیام وسهیلی

دزد ناشی که بکاهدان زد

خاطرات یك سگ

سخنان حسین بن علی علیه السلام (ترجمه)

شاهکارهای سعدی

شاهکارهای صائب و کلیم

گنجینه‌ی سهیلی (سه جلد)

مشاعره

کاروانی ازشعر (ده جلد)

گنج غزل

بزم شاعران

اشك مهتاب (مجموعه‌ی اشعار مهدی سهیلی)

آنچه از مهدی سهیلی بزبان بیگانه منتشر شده است :

هشت داستان کوتاه — درشوروی (مسکو) بسال ۱۹۵۸

زیر چاپ :

سرود قرن (مجموعه‌ی اشعار تازه‌ی مهدی سهیلی)

این کتاب تحت شماره ۹۶۲ / ۴۷/۷/۲۹ کتابخانه ملی چاپ و نشرشده است

سخنی کوتاه

گردآوری مجموعه‌ای از آثار نویسندگان و شاعران کاریست سهل وممتنع، زیرا فراهم آوردن چنین مجموعه‌ای از یکسو کار یک متذوق بلهوس است بدین معنی که گردآورنده، اثر عمرو و زید را بدون ارزیابی معنوی و با فقدان بینش هنری و ادبی چون خشت روی‌هم بچیند و بنام «مجموعه» فراهم آورد وازدیگر سواین کاردرصلاحیت مؤلف مایه‌وریست که درکارشعروادب صرافی تیزبین ودقیق النظر باشد واین بضاعت را درخود بیابدکه هرخرمهره را بجای گوهر برنگزیند ومجموعهٔ مدون خودراطی سالیان دراز وبراثر مطالعه‌ی فراوان درآثارآفرینندگان داستان و شعر فراهم آورد .

اگر این کمترین بخواهد خویش‌را در زمرهٔ مؤلفان شق‌دوم بداند حمل برادعاخواهدشد بهترآنست که خوانندگان صاحبنظر پس‌ازمطالعه‌ی کتاب بداوری بنشینند و به نیك و بد آن گواهی دهند .

برای آنکه حق شاعران و نویسندگان جهان درحد مقدور ادا شود این مجموعه ناگزیز در دو جلد (جلدچهارم وپنجم) فراهم آمده است واین مختصررا بعنوان مقدمه‌ی هر دومجلد بپذیرید .

دیماه یکهزار و سیسد و چهل وهفت خورشیدی

مهدی سهیلی

خواهشمند است پیش از مطالعه‌ی کتاب لغزشهای چاپی را بدینگونه اصلاح فرمائید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۰	۱	شجاءالدین‌شفا	شجاع‌الدین‌شفا

دقت فرمائید در شماره گذاری، بعد از صفحه‌ی ۳۴۶ ـ صفحه ۳۳۱ تا ۳۴۶ مکرر شد، ودرصفحات‌فهرست‌کلمه‌ی «مکرر» قیدگردیده است‌البته این‌تکرار لطمه‌ای بداستان نمی‌زند.

فهرست جلد چهارم

شاعران و نویسندگان فرانسه

نویسندگان و شاعران انگلیس

نویسندگان و شاعران روسیه

نویسندگان و شاعران فرانسه

ویکتور هوگو

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمی‌کرد. هنگامیکه راه میرفت ازهمه سو بدو سلام میگفتند و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید درمحاسن سیاهش دیده نمیشد هرروز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاهی بدیدارشتری که‌آب میخورد برجای میایستاد زیرا بیاد روزگاری میافتاد که شترهای عمش رابچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه‌پروردگار بود. بسیار کم‌غذامیخورد وغالباً برای رفع‌گرسنگی سنگی بروی‌شکم میبست. بادست خویش شیرگوسفندهایش را میدوشید وهنگامیکه لباسش فرسوده میشدخودش روی زمین مینشست و آنرا وصله‌میزد. هرچنددیگرجوان نبود و روزه داری ازنیروی‌اومیکاست درهمه روزهای رمضان مدتی درازترازدیگران روزه‌داربود.

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بروجودش راه یافت. قرآن راکه خود ازجانب خداوندآورده بود سراسرباز خواند. آنگاه پرچم اسلام را بدست سعید داد وبدوگفت: این آخرین بامدادزندگانی من است. بدان‌که خدائی جزخدای واحد نیست. درراه اوجهاد کن.

آرام بود، اما نگاهش‌نگاه عقابی بلندپرواز بودکه مجبور بترک آسمان شده باشد. آن روزمثل همیشه در ساعت نماز بمسجد آمد. به علی تکیه‌کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند پیشاپیش ایشان همه جا

پرچم مقدس دراهتزازبود . هنگامیکه بمسجد رسیدند وی با رنگ پربده روی بمردم کرد و گفت :

ـ های... ای‌مردم‌همچنانکه روزروشن خواه‌ناخواه بپایان میرسد دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است . ما همه خاك ناچیزی بیش نیستیم . تنهاخداست که بزرگ وجاودان است . ای مردم اگر خداوند اراده نمیکرد من آدمی کوروجاهل بیش نبودم .

کسی‌بدوگفت: ای رسول خدا جهانیان همه هنگامیکه دعوت‌ترا درراه حق‌شنیدند بکلامت‌ایمان آوردند . روزی‌که توپای بهستی‌نهادی ستاره‌ای درآسمان ظاهرشد وهرسه برج طاق کسری فروریخت :

اما اودنباله‌ی سخن‌راگرفت‌وگفت: بااینهمه ساعت آخرین‌من فرا رسیده، اکنون‌فرشتگان آسمان درباره‌ی من مشغول‌شورند. گوش کنید : اگرمن ازیکی ازشما ببدی سخن گفته باشم‌هم‌اکنون وی ازجای‌برخیزد وپیش‌ازآنکه ازین جهان بروم‌بمن‌دشنام‌گوید ومرا بیازارد . اگر کسی را زده‌ام مرا بزند ـ آنگاه چوبی راکه دردست داشت بسوی حاضرین درازکرد . اما پیرزنی‌که درروی سکوئی نشسته بود و پشم‌گوسفندی میرشت فریادزد ـ ای رسول خدا خداوند باتوباد .

باردیگروی گفت: ـ ای مردم بخدا ایمان داشته باشید و درمقابل اوسرتعظیم‌فرودآورید. میهمان‌نوازباشید. پارسا باشید، دادگسترباشید.

آنگاه لختی خاموش شد وبفکر فرو رفت سپس راه خود را با گامهای آهسته درپیش‌گرفت و گفت :

ـ ای زندگان باردیگربهمه‌ی‌شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالم فرا رسیده پس شتاب کنید تا در آن لحظه‌که پیك اجل ببالین

من آید هر گناهی را که کرده‌ام بمن تذکر داده باشید و هر کس که بدو ـ بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .

مردم، خاموش و افسرده، از گذرگاه او کنار میرفتند . وی از آب چاه ابوالفدا صورت خود را بشست مردی اراو سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت و گفت: «تصفیه‌ی حساب در اینجا بهتر است تا درمیان گور» .

مردم با نگاهی پر از مهر مثل نگاه کبوتر بدین مرد پرجلال که دیری تکیه‌گاه آنان بود مینگریستند . هنگامیکه وی بخانه‌ی خود باز گشت بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد فردا هنگامیکه سپیده دم رسید وی گفت : ـ ای ابوبکر مرا دیگریارای برخاستن نیست. ازجای برخیز و برای من قرآن بخوان ـ ودر آن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول بود . گاه باصدای آهسته آیه را که شروع شده بود تمام میکرد و درین ضمن سایرین جمله میگریستند .

نزدیك غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهر شد واجازه‌ی ورود خواست . رسول خدا گفت : بگذارید بدرون آید ـ و درین لحظه بود که همه دیدند در نگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید .

عزرائیل بدو گفت : ـ ای پیمبر! خداوند ترا بنزد خویش میخواند ـ وی پاسخ داد : دعوت حق را لبیك میگویم . آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد و نفسی آرام لبهای اورا ازهم گشود و «محمد» جان تسلیم کرد .

ترجمه : هوشنگ مستوفی

بیچارگان

یکشب طوفانی بود. کلبه‌ای محقر در کناردریا تك وتنهامانده بود داخل این کلبه باهمه‌تاریکی، نورانی وروشن بود. یکطرف، تورماهی‌ـ گیری بدیوار آویخته بودند ودرطرف دیگر تختخوابی دیده میشد که‌در کنار آن، درون بستری روی‌تخته‌ها پنج‌طفل کوچك خوابیده بودند . نورلرزان آتش سرخ‌رنك اجاق بسقف افتاده بود . مادربچه هاکه‌زن ماهیگیر بود سرش را به بستر بچه هاتکیه داده بود و به آرامی دعا می‌خواند .

خیالات محزون و افکار وحشتناك آرامش اورا سلب کرده بود . کاملا تنها بودوباکمال دقت و اضطراب بهیاهوی بیرون‌گوش میداد و انتظار میکشید. ترس و وحشت، روحش رامی‌آزرد و قلبش را سخت میلرزاند .

دربیرون، پشت پنجره‌ی کلبه‌دریای خشمگین‌میغرید. طوفان همه چیز را درمیان‌چنگال خود میفشرد، دریا فریادمیکشید وخودرا باامواج سفیدکف‌آلود بساحل میکوفت . ازصدای فریاددریااضطراب ووحشت وازناله‌ی طوفان حزن‌و اندوه وگریه احساس‌میشد .

صاحب این کلبه، ماهیگیری‌بودکه‌آنروزهنگام غروب برای‌صید ماهی بدریا رفته وهنوز بازنگشته بود . ساعتهای متمادی میگذشت که

او با طوفان دست‌و گریبان بود و با امواج میجنگید . ازدورترین سالهای طفولیت مجبور شد، بودگردن بفرمان زندگی بگذارد و بشغل پر خطر ماهی‌گیری بپردازد . آنشب مدتها میگذشت که به‌این زندگی وحشتناك وسراسر زدوخورد واضطراب عادت کرده بود . باین زندگی خوگرفته بود. درهوای بارانی، طوفانی،کولاك،برف، یخ‌بندان‌ودرسخت‌ترین و منقلب ترین ساعات دریا بازبرای صید میرفت .

مثل اینکه برای اومرك، امری عادی‌وپیش پا افتاده شده‌بود . هیچ‌چیز برایش اهمیت نداشت . باخود می‌گفت :

« بچه‌ها نان‌لازم‌دارند . پس نمیشود ازطوفان ترسید . بایدرفت بازندگانی وبا امواج خروشان مبارزه‌کرد .»

همیشه با همین‌فکر، یکه‌و تنها درقایق خود می‌نشست وبه میان طوفان وامواج دریای لایتناهی میرفت . چقدرجرأت میخواهد ؟ چقدر مهارت لازم‌است که انسان بتواند خود را باامواج دریا بسپارد و در عین حال با این امواج بجنگد . چه‌مشکل است که انسان بتواند با طوفان و دریای خروشان نبرد کند . برای اینکار یك عمرتجربه لازم است .

بایستی بازوهای‌قوی داشت. هنگام طوفان، امواج مانند مارهای سمجی ازاطراف قایق بالامی‌آیند وشاید ازترس ووحشت باد است‌که این‌امواج مینالندو کف سفید پس میدهند .

☆☆☆

ژانی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده وبیدار بود . اگرهم میل‌داشت نمیتوانست بخوابد . اضطراب وناراحتی به‌اواجازه‌ی استراحت نمیداد صداها وفریادهای این‌شب طولانی‌بگوش اومیرسید واورامجبور

میکرد که بکمترین و کوچکترین آنها گوش فرا دهد. گاه ناله‌ی شوم و خشك پرنده‌های دریائی بگوشش میرسید و این هیاهو شوهراورادر نظرش مجسم میکرد که روی‌قایق خود نشسته ومیان امواج هولناك بالا و پائین میرود. ژانی سرخود را ببستر کودکانش تکیه داده ودرحزن وسکوت عمیقی فرورفته بود.

باخود فکرمیکرد:

«زندگی بافقر وتنگدستی چقدر سخت است. دست وگریبان بودن با بی‌پولی ونداری چقدر دشواراست. تازه ما باتحمل تمام‌این مشقات وناراحتی‌ها فقط میتوانیم نان‌جو بخوریم. همه‌اهل این‌خانه‌پا برهنه‌اند. بایدتمام عمررا بامحرومیت وناکامی بگذرانند. مبارزه کنند بافقربجنگند. برای‌چه؟ آخر برای چه؟ چرا؟»

طوفان شدت پیدا میکرد. دریا میغرید و امواج هر لحظه مانند کوهی برروی ساحل خراب‌میشد. گاه ازاعماق‌مه دریائی ستاره‌ای می درخشید. همانطور که‌جرقه در کوره‌ی آهنگری ومیان دودها بدرخشد و محو گردد این‌ستاره هم‌بزودی پنهان میشد.

نیمه‌شب فرارسیده بودحتما در آن لحظه خوشبختها، متمولین، پولدارها، باخوشی‌وشادی مشغول عیش ونوش ورقص وپایکوبی‌بودند ولی‌در این ساعت ماهیگیر درچه حال‌بود؟

او بدبخت‌وبیچاره ورنگ پریده شنل‌چرمی خودرا بدوش کشیده ودرتاریکی بی‌پایان، درون‌قایق‌بانتظار سرنوشت نشسته بود. مدام‌پیش میرفت وازساحل خبری‌نبود. درنظر ژانی زن‌بدبخت ومنتظر ماهیگیر تصاویر وحشتناك ومناظر زننده یکی‌بدتر ازدیگری مجسم میشد. قلب

او از تأثر و اندوه منقلب بود و از چشمانش اشك فرو میریخت و بی اختیار این جمله‌را بالبهای لرزان و مرتعش تکرار میکرد :

« خداوندا ! چه‌بسا ماهیگیران که در ته‌دریا خفته‌اند. همه‌ی آنها درشبی نظیر امشب رفته و هرگز بازنگشته‌اند .»

ژانی فانوس را برداشت . فکر کرد موقع آن رسیده که باستقبال شوهرش برود ، با خود گفت :

« آیا دریا هنوز آرام نگرفته؟ شاید هوا روشن شده و طوفان از غضب خود کاسته باشد . بروم ببینم برج دیدبان روشن است یانه؟»

از کلبه خارج شد . بطلوع صبح خیلی مانده و مه غلیظ سراسر اقیانوس راپوشانده بود . دریا مثل گذشته و بلکه سخت‌تر میغرید و باران هم باریدن گرفته بود . ژانی بازحمت و مثل کورها پیش میرفت ، یك مرتبه بکلبه‌ی تاریکی برخورد. این کلبه‌در تاریکی غرق‌شده بود نه‌چراغی در آن میسوخت و نه‌نوری از آن بچشم میخورد و باد بشدت از بام پر از سوراخ آن میگذشت و نعره میکشید .گوئی میخواست کلبه‌را از جا بکند ژانی لحظه‌ای ایستادو فکر کرد :

«این کلبه‌ی همسایه‌ی ناخوش‌ماست. زن بدبخت درچنین شبی و دراین غوغا تنهاست . بروم ببینم آیا احتیاجی بکمك دارد؟ راستی فکر زندگی وبدبختی اورا بکلی ازخاطر من برده‌بود .شوهرم دیروز مـی گفت حال‌او خیلی بداست باید حتماً اورا ببینم .»

ژانی‌در رامحکم کوفت ولی‌جوابی نیامد . باخود گفت :

«دلم بحالش میسوزد . اوهم‌مثل ما فقیراست . نه‌ازماهم فقیرتر است . بچه هایش بیکس وبی پدرند . حتما برای خوردن هم چیـزی

ندارند . تنها بیچارگانندکه دلشان بحال‌هم میسوزد .»

ژانی‌در را میکوفت و فریاد میکشید تا شاید کسی صدای او را بشنود ودررا بازکند ولی صدایش درغوغا وهیاهوی طوفان‌گم میشد و جوابی نمیرسید . ناگهان ازفشارضربات او درکلبه خود بخود بازشد .

ژانی‌بی اختیارقدم‌بدرون‌گذاشت و کلبه‌ی‌تاریك رابانورزرد فانوس خود روشن کرد ولی‌درقدم‌اول، وحشت زده برجای‌خود خشك‌شد. زن همسایه درگوشه‌ای بیحرکت افتاده بود. پاهایش خمیده‌و دهانش نیمه باز بود. روح معذب اوبدنش را ترك کرده وازتمام‌زندگانیش پس‌ازیك عمرمبارزه بافقر وتنگدستی همین‌جسد سرد باقی‌مانده بود. پهلوی این جسدسرد دوکودك بخواب عمیقی فرورفته بودند . مادر هنگام خواب روپوش پاره‌ی خودرا بروی‌آنها انداخته‌بودتاسردشان‌نشود.

یك‌لحظه بعد ژانی ازآنجابیرون‌آمد ، بابازوهای لرزانش‌پتوئی را بهم پیچیده بود وبزحمت راه میرفت چرا قلبش چنین با اضطراب میزد؟ چرا پاهایش میلرزید ؟ چرا باترس‌باطراف مینگریست؟ هنگامی که‌بخانه رسید ساحل‌بآرامی ازپشت مه‌بیرون می آمد. رنگ پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بسترنشست ـ هنوزدر انتظارشوهرش بود باز اضطراب واندوه باوحمله‌کرد . چیزی نمانده بودقلبش از شدت اندوه ودردبایستد . ازمیان لبهایش کلمات مقطع ونامفهومی بیرون می آمد . با خود میگفت :

« این چه‌کاری بودکردم ؟ مگر شوهرم درد و غم کم داشت ؟ او برای نان دادن من وپنج بچه‌ام این همه زحمت میکشد حالا اینها هم اضافه شدند ـ خدایا مثل اینکه شوهرم‌آمد ... نه. قطعا، خیال میکنم .

اینطور بنظرم می آید - هیچکس نیست... اصلا بدروزگاری شده. خود ما چیزی نداریم بخوریم. کار خوبی‌نکردم ولی چه میتوانستم بکنم؟ حتما شوهرم مرا خواهد زد. من میدانم سزاوار کتکم ... مثل اینکه آمد. نه این صدای باد است، خدایا من چقدر احمقم، تمام شب با بیصبری منتظر اوبودم حالا از آمدنش میترسم ژانی خسته‌و کوفته‌سرش را بدستها تکیه داد وبخواب ناراحتی فرو رفت.

✡ ✡ ✡

دیگرصدای غرش دریا وناله‌ی باد بگوش نمی‌رسید. ناگهان‌دست نیرومندی درکلبه را باز کرد. روشنائی کمرنگ و بشاش صبح از لای در بداخل‌کلبه تابید و همراه این روشنائی مرد ماهیگیر بدرون آمد و فریاد زد: آمدم.

ژانی بیدار شد و خوشحال ازجا جست و بگردنش آویخت. لبان خود را به‌شنل زبر وخیس او چسباند و آنرا بوسید. ماهیگیر او را درآغوش کشید وبچشمانش نگریست. ژانی با صدای‌لرزانی گفت:

-عزیز من‌بالاخره آمدی؟ آیا سلامتی؟ شکاری بدست‌آوردی؟

ماهیگیر گفت:

-شکار نبود. پارو ازدستم افتاد. تور پاره‌شد. چیزی به‌مرگم نمانده بود- چه باید‌کرد؟ بگو ببینم بچه‌ها سلامتند؟ چه هوای‌بدیست نزدیك بودغرق شوم - چندبار بدهان‌مرگ افتادم - توبی من چه کردی؟

ژانی گفت:

- منتظرت بودم - مدتی خیاطی کردم - نزدیك بود ازترس‌بمیرم خیلی‌برای‌تو نگران شدم- تمام شب دریاغرید - بچه‌ها خوبند-

میدانی چه‌اتفاق بدی افتاده ؟ من‌طرف صبح رفتم نزدهمسایه‌ی خودمان بدبخت دیشب مرد . بچه‌هایش تنها و بی سرپرست مانده‌اند . ژانی بیچاره درحالی که‌این حرفها رامیزد ازاضطراب وناراحتی رنگ‌برنگ میشد . نمیتوانست کلماتش رامرتب کند . مثل اینکه کاربدی کرده‌باشد دوباره گفت :

ـ خیلی کوچولو هستند . دختربزرگش تازه راه افتاده.

ماهیگیر بفکر فرورفت وعاقبت گفت :

ـ بدبختها . چه پیش آمدبدی . حتماً از بین خواهند رفت . چه کسی‌تربیت آنها را بعهده‌خواهدگرفت ؟ تمام اهل ده‌فقیرند . خودشان هم چیزی ندارند بخورند . من باکمال میل‌این‌بچه‌ها را میپذیرم . اما خود ما پنج طفل داریم ... چه‌باید کرد ؟

ماهیگیر متفکر کلاه خیس خود را بگوشه‌ای انداخت ودومرتبه زیرلب گفت :

«نه فکرلازم نیست . ما پنج بچه داریم . آنها هم دوتا هستند . خوب هفت تا خواهند شد . نمیتوانیم بگذاریم مثل توله سگ بمیرند . آخرما انسان هستیم . »

و آنوقت صدایش را بلند ترکردو گفت :

ـ ژانی بدوآنها را بیار. حتماً خیلی ترسیده‌اند . مادرشان‌هنگام مرگ فکرکرده ماآنهاراتنها نخواهیم گذاشت. من‌آنها را قبول‌میکنم. شاید خداوند بخاطر آنها صید بهتری بما مرحمت‌کند . بزرگ میشوند ومارا یاری میکنند . ژانی درحالیکه جلوی بستر زانوزده بود و اشك خوشحالی ازچشمانش فرو میریخت پتورا کنار کشیدو گفت :

آنها مدتیست اینجا هستند.

ترجمه: شجاع‌الدین‌شفا

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را درقفس زندانی میکنید؟ بچه حق این نغمه‌گران آسمان را از ریشه‌ها و چشمه‌ها و سپیده دم و ابروباد، دور میسازید وسرمایه‌ی زندگی را ازاین زندگان میدزدید؟

ای بشر راستی گمان‌داری که خداوند برای آن بدین موجودات ظریف بال و پرداده است که تو پرو بالشان را بچینی؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست؟ آخراین بیگناهان چه کردند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند؟

از کجامعلوم که سرنوشت این زندانیان بی‌گناه با سرنوشت ما درآمیخته نباشد؟ از کجا معلوم که آه پرنده‌ای که دست ستم ما او را از آشیان‌جدا میکند وظالمانه در دام‌اسارت میافکندبصورت فرمانروایان سفاك و ستمگر بسوی ما باز نگردد؟

اوه! که میداند که از رفتار ما درین‌جهان چه نتیجه حاصل‌میشود و از این جنایاتی که ما بالب پرخنده انجام میدهیم در چهار راه اسرار چه بر میخیزد؟ وقتی که این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز در فضای بی انتها آفریده‌شده‌اند درپشت میله‌های قفس زندانی میکنید، وقتی شناگران دریای‌نیلگون‌آسمان را به بندستم میافکنید هیچ

فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خـونین آنها از میلـه‌های قفس بگذرد و بشما برسد ؟ راستی هیچ فکر میکنید که هر جاکـه اسیری از دست جور و ستم مینالد خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا . کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان‌اسیر بدهید . بلبلان‌را آزادکنید. پرستوها را آزادکنید مراقـب قفس هائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اند باشید، زیرا ترازوی نامرئی جهان دوکفه دارد . از همین سیمهای باریك و زرین قفس است که میله‌های آهنین وسیاه زندان پدید میآید و از همین قفس هاست کـه باستیل‌های موحش ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را احترام‌گذارید . آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سرنوشت دادگستر نیز آزادی شما را نگیرد . اگر ما از جور ستمگران مـی‌نالیم بـرای آنست که خود ستمگریم .

ای انسان . آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر این شاهد خاموش ظلم و ستم خـویش را در خـانه نگاه داشته‌ای ؟ ای ستمگر چرا فریاد میزنی : « برمن ستم میکنند ؟ » لختی بدین اسیر بینوا که سایه‌ی او بر تو افتاده نظر کن ، بدین‌قفس بنگر که درآستان خانه‌ات آویخته‌ای . اما نمیدانی که در پس‌آن میله‌هائی کـه اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه سرائـی مشغول است پایه‌های زندان‌کار گذاشته میشود .

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

حالا که...

حالا که لب برجام پر باده‌ی وجود تو نهاده‌ام، حالا که پیشانی پریده رنگ خویش را درمیان‌دستان پر مهر تو می‌بینم، حالا که عطر دل انگیز روح ترا از میان سایه‌های پنهان‌میبویم، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها از راز نهانت بمن خبر دادند، حالا که گاه‌گریان وگاه خندان لب برلب و چشم بر چشم من نهاده‌ای.

حالا که برخانه‌ی دلم فروغی درخشان ازستاره‌ی وجودتو تافته.
حالا که برگ گلی ازگلبن تو درچشمه‌ی زندگانی من فرو افتاده.

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم: بگذرید باز هم بگذرید زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست. بگذرید و گلهای ناپایدار خویش را برای خود نگاه دارید زیرا من درکشتزارروح خود گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست.

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم. هر قدر میخواهید بالهای خود را بجامی که من آنرا با مهر خود آکنده ام و روز و شب از آن‌باده‌ی خوشگوار مینوشم بسائید. زیرابا ضربت بال شما چیزی ازین باده بیرون تراوش نخواهدکرد. اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشها را خاموش کنید من‌آتشی فزونتر ازخاکستر شما دارم. اگرشما فراموشی با خود همراه میآورید من در دل خود عشقی نیرومندتر از

فراموشی شما ذخیره کرده‌ام .

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

ای رهگذر

ای رهگذر، آیامیخواهی کلئوپاتر را در بسترش برهنه ببینی ؟ بیا، در خلوتگه عشق او هیچکس نیست‌زیرا اکنون کلئوپاتر در آغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه درخواب گران رفته است . اما روزگاری بود که جمال این زن دنیائی را خیره کرده بود ومردان جهان جز بسوی او بجائی نمینگریستند .

وقتیکه او رخت از جهان بربست . دنیا غرق ماتم شد . مگر نه دردوران زندگانی وی‌پادشاهان‌نامی‌بخاطر لبان لعل ودندانهای‌مرواریدـ گونش دل و دین از دست میدادند و درآستان خلوتگه عشقش ازفرط شوق جان میسپردند ؟

بخاطر این زن‌افرا.کئوس اطلس را رام کرد وشاپور برای گرفتن قلعه‌ی زرین او به‌زیماندیاس آمدومامیلوس شوش و ترنیتریس پالمیر را بتصرف درآورد . بخاطر عشق او انتوان سردار نامی روم راه فرار در پیش گرفت ومیان کلئوپاتر وآقائی دنیا، که هردوخود را بدوعرضه داشته بودند دنیا را رهاکرد تاکلئوپاتر را برگزیند ؟

جلال کلئوپاتر همپایه‌ی ربةالنوع عشق بود .مژگان او زنجیری بود که همه دلها را اسیر میکرد . اگر وقتی بـراستی دل بشری بتپش

افتاد آن وقت بود که صاحب آن دل خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت. حتی نام این ملکه‌ی جمال، خود برای سرمست کردن کسان کافی بود.

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشد و چندان نور وعشق همه جا را فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد. اندام او گوئی با آسمان لاجوردین آمیخته بود. شباهنگام زهره از زیرچشم بدو مینگریست و از فرط شرم وحسد زیر ابرها پنهان میشد. کلئوپاتر مهوش چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد وهنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهره‌ی خورشید درخشان همه دیدگان را خیره میساخت و میسوزانید. گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند.

ای زندگان! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید زیرا زنی که در اینجا خفته الاهه‌ای بود که روزی چند از سرناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود گرفته بود. روزگاری لب خندان این زن کمانی بود که ربة النوع عشق برای تیر انداختن برگزیده بود. زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فزونتر بود دل و عقل همه را اسیر میکرد. اما امروز اگر میخواهید بدیدار گور او روید نخست انگشت بر بینی گذارید.

☆☆☆

این همه قدرت و جلال بچه کار می آید؟ وقتیکه اول و آخر همه چیز مرگ و فنا است؟ آقائی روی زمین چه فایده دارد؟ چه سود دارد که خلیفه باشند یا مغ؟ اردشیر یا داریوش؟ ارمامیتراس یا سیاگزار؟ خشایارشا یا بخت النصر یا اسرعدون؟

افسوس خداوندان جهان چون آنیتوخوس و خسرو واردشیر

همه درازدست، سزوستریس و آنیبال واستیاك سیل و اشیل وعمر وسزار همه سپاهیان گران داشتند تا بدست آنان جنگاوری کنند . اما همه مردند و هیچ چیز از ایشان برجای نماند .

مترجم: حسینقلی مستعان

پس ازمشاهده‌ی جسدلئو پلدین

اوه، اولین لحظه مانند دیوانگان شدم .
سه روز پی درپی باحرارت تمام میگریستم .
ای کسانیکه خداوند، امید شیرین شما را پایمال کرده‌است !
ای پدر و مادرانیکه برنج ودرد من مبتلا هستید !
آیا آنچه برمن میگذرد برشما نیز گذشته‌است ؟
و آیا آنچه من حس میکنم شما نیز احساس کرده‌اید ؟
میخواستم پیشانی خود را بروی سنگی پریشان سازم .
آنگاه بخود آمدم، مشتعل شدم، در آن لحظه‌ی مخوف نگاهم را بر- آن شیئی وحشت‌آور خیره ساختم .
آنچه میدیدم باورنکردم و با وحشت فریاد زدم :
ـ نه
آیا خداوند این بدبختی‌های بی‌اسم و بلادلیل را که یأس و حرمانی چنین مهیب درقلب جایگیر میسازد روا میدارد ؟
بنظرم میرسید که اینها همه جز خواب و خیالی هولناك نیست و

دختر عزیزم مرا ترك نگفته‌است .

خیال میکردم که صدای قهقهه‌ی او را از اطاق مجاور میشنوم .

باخود میگفتم که محال است اومرده باشد و هم الان از این در وارد اطاق من خواهد شد .

و چشم مرا بنور جمال خود روشن خواهد کرد .

اوه! چقـدر خوشبختم ساکت باشید بگذارید گوش کنم دیدید نمرده است ؟

الان وارد میشود یقین دارم درهمین خانه است .

مترجم : نصرالله فلسفی

غوك

ما چه میدانیم ؟ راز موجودات جهان را که میداند ؟

آفتاب غروب از میان ابرهای سرخ میدرخشید . پایان روزی طوفانی بود و باران در مجمر سوزان مغرب چون شراره‌های آتش بنظر میرسید .

غوکی در کنار آبگیری بر آسمان می‌نگریست . مبهوت و آرام اندیشه میکرد . کراهت و زشتی مفتون جمال وجلال بود .

ـ راستی آنکه چمن را پرگل و آسمان را پرستاره ساخت زشتی ومحنت برای چه خواست ؟ امپراطوری روم شرقی را بوجود قیصران بدکار چرا بدنام کرد و غوکان را زشت و کریه از چه آفرید ؟

برگها از درختان عقیق فام ارغوانی مینمود . آب باران ازدرون

گـودال میدرخشید . شب آرام آرام بـر سر جـهان نقاب می کشید .
پرندگان از خاموشی روز لب فرو میبستند و آرامش برزمین و آسمان
گسترده میشد .

غوك در غفلت و فرامـوشی دور از ترس و کینه و شرمساری
همچنان آرام برهاله‌ی عظیم خورشیدخیره بود .

شاید که آن وجود منفور نیز خود را پاك و منزه میشمرد زیرا که
هیچ ذیروحی ازنور الهی بی‌بهره نیست . هر بیننده‌ای گرچه پست و
پلید باشد با انوار مهر و قهر خدائی مأنوس است و دیده‌ی‌جانوران
مسکین و زشت و ناپاك نیـز با شوکت و جـلال ستارگان سپهری
آشناست .

مردی از آنجا میگذشت . از دیدن آن حیوان کریه آزرده شد
وپاشنه‌ی‌پا برسرش گذاشت. این‌مرد کشیش بود و ازکتابی که در دست
داشت چیزی میخواند .

پس‌از او زنی آمد که گلی برسینه داشت ، او نیز نوك چتر
خود را در چشم غوك فرو برد، آن کشیش ، پیر واین‌زن ، دلفریب
و زیبا بود .

سپس چهار دانش آموز خـردسال بپاکی و صافی آسمان در
رسیدند، درین خاکدان که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست
دوران خرد سالی بیشتر با بیرحمی و سنگدلی میگذرد . هرکودکی که
سایه‌ی مادر بر سر اوست محبوب و آزاد و خرسند و با نشاط است .
در دو چشمش ذوق بازی و شادی با صـفای سپیده دم میدرخشد .

با اینهمه آزادی و نعمت جز آزار موجودات تیره روز چه میتواند کرد؟

غوك درگوادال پر آب، خود را کشان کشان پیش میبرد. افق مزرعه کم کم تاریك میشد. آن حیوان سیه روز دنبال شب میگشت.

کودکان، غوك مسکین را دیدند و باهم فریادزدند که: «این حیوان پلید را بکشیم و بجزای زشتی، آزارش کنیم!»

سپس هریك خندان و شاد با ترکه‌ی تیزی بآزار غوك پرداختند. یکی چوب در چشمش کرد و یکی جراحاتش را مجروحتر ساخت. بچه وقتیکه میکشد میخندد. عابران نیز بکار ایشان میخندیدند و با خنده تشویقشان میکردند.

مرگ برغوك سیه بخت که حتی ناله هم نمیکرد، سایه افکنده بود و خون وحشت انگیز از هرسوی وجود ناچیز او که جرمی جز زشتی نداشت فرومیریخت.

غوك میگریخت... یکپایش جدا شده بود. یکی از کودکان با بیلچه‌ی شکسته‌ای بر سرش میزد و با هرضربت از دهان آن موجود منفور، موجودی که هنگام روز هم از خنده‌ی خورشید و فروغ این سپهر بلند میگذرد و بسوراخهای سیاه میگریزد جوی کف و خون فرو میریخت.

کودکان میگفتند: «چه بدذات است آب از دهان میریزد!»

خون از سرش میریخت. چشمش بیرون آمده بود. بصورت سهمناکی میان علفها می‌خزید. چنان مینمود که اززیر فشارسختی بیرون جسته باشد.

وای از این سیاهکاری که بدبختان را شکنجه کنندو بـر زشتی‌و زبونی کراهت‌و نفرت‌نیز بیفزایند.

باتنی پاره‌پاره از سنگی بسنگ دیگر می‌جست. هنوز نفس‌می‌کشید بی‌ملجاءو پناه میخزید. گفتی چندان زشت بود کـه مرگ‌مشکل پسند نیز قبولش نمیکرد.

بچه‌ها میخواستند بدامش اندازند اماغوك بیچاره از دام ایشان میگریخت و در حواشی چمن پناهگاهی میجست. سرانجام بآبگیری دیگر رسید. خود را خونین‌و مجروح با فرق شکافته درآب افکندبـر آتش زخمها آبی‌زدو آثار قساوت بشر رادر آن‌گل‌ولای فروشست.

آن کودکان دلفریب‌زرین موی که طراوت بهاری ازچهره‌ی آنها پدیدار بود هرگزچندان تفریح نکرده بودند. همه باهم فریاد میزدند. بزرگتران بکوچکتران میگفتند: «بیائید تـا سنگ بزرگی پیداکنیم و کارش را بسازیم» همگی چشم برآن موجود بیگناه دوخته بودنـدوآن مسکین‌محکوم‌سایه‌ی‌وحشت‌انگیز ایشان را برسر خودمشاهده میکرد.

(ای کاش که درزندگانی بجای آماج‌و نشانه، درپی منظورو مقصود پسندیده‌ای برخیزیم‌و چون نقطه‌ای‌از افق حیات بشر را هدف‌میسازیم بجای مرگ‌و نیستی بسلاح زندگانی‌وبقا مجهز شویم)

همه چشمها درآبگیر، غوك بیچاره رامی‌جست. خشم‌ولذت بـا هم آمیخته بود. یکی ازکودکان با سنك بزرگی پیش آمد. سنگی گران بود امااز شوق بدکاری گرانیش را احساس نمیکرد. گفت:

«اینك می بینم که این‌سنك‌چه میکند!»

قضا را درهمان لحظه دست تقدیرارابه‌ای سنگین‌را بآن نقطه‌ی

زمین آورد . آن ارابه راخری پیرو لنك ورنجور، گر، وناتوان میکشید .

مسکین خر فرسوده لنگان پس ازیکروزراه پیمائی بسوی طویله میرفت. ارابه رامیبردو سبدی گران نیز بر پشت داشت . گفتی هر قدمی که برمیدارد گام واپسین اوست . پیش میرفت ودرهر گام باران تازیانه براو میبارید. چشمانش را بخاری از حماقت یاحیرت فراگرفته بود. راه چندان گل‌آلود و سخت و سراشیب بود . که با هـر گردش چـرخ، صدای شوم دلخراشی برمیخاست . خر ناله کنان میرفت وصاحب خر زبان ازدشنام نمی‌بست . سراشیب راه، آن حیوان ناتوان را بی‌اراده پیش میراند . خر در زیر تازیانه وچوب غرق اندیشه بود . اندیشه‌ی ژرفی که هیچگاه بر آدمی میسر نیست !

کودکان صدای چرخ وصدای پای خررا شنیدند . چون چشمشان بارابه افتاد فریاد زدند : « سنك را روی غوك مگذار صبر کن تا ارابه برسد و ازوی آن بگذرد .این تماشایی تراست »

همگی منتظر ایستادند . خر ناتوان باَبگیررسید واز آنجا غوك زشت تیره روز راکه درآخرین شکنجه‌ی زندگانی بود بدید. بلاکشی با بلاکش دیگر روبرو شد. خر با آنهمه خستگی و اندوه و در ماندگی و جراحت همچنانکه درزیر آن بارسنگین سر بزیر پیش میرفت، بوجود غوك مسکین پی برد . از دیدن او برحم آمد . حیوان صبور بدبختی که همواره محکوم باعمال شاقه است ، قوای خاموش از دست رفته را جمع کرد . زنجیر و بند ارابه را بزحمت بر عضلات خون آلود خود استوار ساخت دشنامها و فریادهای راننده راکه پیاپی فرمان پیش رفتن میداد بچیزی نشمرد . تحمـل بار سنگین ارابه را بر شرکت در

جنایت بشر ترجیح داد. با آنهمه فرسودگی و ناتوانی ارابه را بدشواری منحرف ساخت و غوك مسکین را در قفای خود زنده گذاشت. سپس تازیانه‌ی دیگر خورد وراه‌خود را پیش گرفت.

✡✡✡

آنگاه یکی از کودکان، آن که این داستان را حکایت میکند سنگی را که برای کشتن غوك در دست داشت رها کرد و در زیر این طاق لایتناهی که هم زمردین و هم قیرگونست آوائی شنید که باو گفت: مهربان باش!

✡✡✡

معمای شیرینی است. از حیوان بی تمیزی مروت دیدن و از ذغال تیره‌ی بیقدری الماس گرفتن اینهم یکی از انوار خجسته‌ی تاریکی‌های این جهانست! اگر موجودات عالم سفلی موجوداتی که در غفلت و رنج بسر میبرند بی هیچگونه امید و نشاطی رحم و مروت داشته‌باشند چیزی از ساکنان عالم بالا کم نخواهند داشت.

چه منظره‌ی زیبای مقدسیست تماشای روحی که بیاری روحی دیگر برخیزد وجان تاریکی که جانی‌تیره را یاری کند! تماشای نادان بی‌تمیزی که از بدبختی وجود زشت کریهی متأثر گردد و دوزخی پاك‌طینی که بامروت‌وترحم‌خویش، بدکار نیك بختی را متنبه سازد! تماشای حیوانی که بآدمی درس انسانیت آموزد...

درصفای فجر زندگانی، گاه طبایع قسی و سنگدل نیز بعظمت و رمز مهربانی وعطوفت پی میبرند دراین هنگام اگر بارقه‌ی رحمتی

بـر ایشان بتابـد در مقـام و منزلت با ستارگان جـاوید سپهری همدوش میشوند .

اگر خر مسکین بارکشی که شامگاه، خسته و ناتوان و در مانده با سمهای خون چکان در زیر چوب راننده‌ی بیرحم خویش‌درچنان راه سراشیب‌صعبی، ارابه‌ای سنگین را بزحمت منحرف میسازد تا غـوک مجروحی را زنده گذارد قطعاً چنین خـری از سـقراط مقدستر و از افلاطون برتر است .

ای فیلسوف متفکر چه اندیشه میکنی ؟ آیا در ظلمات شوم زندگانی‌ما، نورحقیقتی می‌جوئی؟ از من بپذیر، اشك بریز و خود را در ژرفنای عشق ومحبت غرقه ساز! مردم خوب در این جـهان سیاه همه‌چیز را روشن و پاك میبینند و هرکس که خوب باشد درگوشه‌ای از آسمان بلند جای خواهدگرفت .

ای مردم‌حکیم!مهربانی نوریست که چهره‌ی‌گیتی‌راروشن میکند مهربانی‌چون نگاه سپیده‌دم پاك وتابناك است . مهربانی شعاع درخشانی است که جهان مرموزرا حرارت‌میبخشد. مهربانی خوی پسندیده‌ایست که از رنج و بدبختی نیز نابود نمیشود . خوبی آن رابطه‌ی وصف ناپذیر گرانبهائیست که از ظلمت‌مشئوم زندگانی، خری بی‌تمیز ونادان را باخداوندگاردانای لایزال نزدیك میکند ...

درمنظومه‌ی کوتاه‌زیر ویکتورهوگو
یکی از اعمال نیك پدرش را که از
ژنرالهای ناپلئون کبیر بوده و در
جنگ خونینی که‌میان فرانسه‌واسپانی
در سال‌های ۱۸۰۹ - ۱۸۱۳ اتفاق
افتاده‌است یاد میکند .

مترجم : مصطفای‌مقربی

پس از نبرد

پدرم، این دلاور که تبسمی چنان‌مهر آمیز داشت .

شامگاه یك نبرد، باتنها سربازی که از میان همه بسبب دلیری و بالای بلندش محبوب‌وی‌بود ،

سواره ، ازرزمگاه میگذشت .

تاریکی، اندك اندك بر کشتگانی که دشت از آنان پشته بود می‌افتاد ،

واز آن میان ناله‌ای ضعیف بگوش‌میرسید .

این‌ناله‌ی یك‌اسپانیولی، ازسپاه‌شکست‌خورده‌ی دشمن‌بود ،

که خویشتن را خرد و خونین خرخر کنان و نیمه جان بکنار جاده میکشید و میگفت : آب! آب، رحم کنید .

پدرم رادل‌بهم بر آمدو قمقمه‌ی شرابی راکه بزین آویخته داشت بگشود و بسرباز وفادار خود داد وگفت :

« بگیر، باین زخمی بیچاره بده تابیاشامد . »

ناگهان، درهمان دم که سرباز بجانب اوخم میشد ،

این مرد، این بربر، طپانچه‌ای را که هنوز با خود داشت کشید و پیشانی پدرم را در حالیکه فریاد میکرد «کارامبا»[۱] نشانه گرفت.

تیر چنان از نزدیک پدرم گذشت که کلاه او افتاد و اسب وی باز پس جهید.

پدرم گفت:

«با اینهمه بده تا بیاشامد.»

مترجم: هوشنگ مستوفی

گل و پروانه

گل زیبا به پروانه‌ی آسمانی چنین میگفت:

فرار نکن ببین چقدر سرنوشت ما بایکدیگر فرق دارد! من در جای خود میمانم و تو میروی، نگاه کن ما چقدر بیکدیگر علاقه داریم؟ ما دور از آدمها زندگی میکنیم. آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هردوی ما گل هستیم، چه سرنوشت وحشتناکی!

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطرآگین کنم - ولی تو دور از من از میان گلهای دیگر فرار میکنی و من باید در جای خود بایستم و چرخیدن سایه‌ام را زیر پاهایم تماشا کنم.

تو میگریزی و باز برمیگردی و عاقبت بجای دیگری میروی، تا بهتر بدرخشی و برای همین است که هرروز صبح، تو مرا گریان می‌بینی.

آه برای اینکه عشق ما پایدار بماند ای پادشاه من، یا تو هم مثل من ریشه بگیر یا مرا هم مثل خودت بال بده...

۱- بزبان اسپانیولی ناسزائیست.

مترجم: نصرالله فلسفی

جوانی[1]

ای نامه های پر از عشق و تقوای جوانی‌من! شما هستید ؟ . . .
مستی و سرور شما هنوز هم مرا سرمست‌میدارد، مطالعه‌ی اسرار شما
چه‌اشکها که ازدیده‌ی‌من‌فروریخته است! ...اجازه دهید که یکروزدیگر
بدوران جوانی شما درآیم . بگذارید که با همه عقل و سروری که بمن
نسبت میدهند بر آن ایام سعادت‌آمیزاشك حسرت بریزم .

هیجده سال‌داشتم تخیلات وافکارعاشقانه‌ی‌مراحدی نبود . امید،
چه نویدهای دروغ بمن‌میداد! ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشیده مرا
مفتون خودساخته‌بود . طفل‌بودم، طفلی که امروز با همه‌ی عقل وتجربه
رخسارم پیش او ازشرم گلگونست !

جوانی‌دوره‌ی‌خواب‌وخیال، رحم‌وقدرت، عشق وافتخار،سادگی
وغروربود. همه چیزدرنظرم‌پاك وساده مینمود . عالم‌را منزه وبی آلایش
میپنداشتم .

امروزدانا وفهمیده وبینا شده‌ام. خبط‌وخطابخانه‌ی‌من راه ندارد.
ولی‌آن جوانی پرازحرارت و امیدکه در نظرم تیره و تار جلوه میکرد
هنوزهم درديده‌ی‌من‌میدرخشد وهنوزسعادت وسرور آن پناهگاه منست!
ای سالهای جوانی بشماچه کرده‌بودم که چنین زود ازمن گریختید
ودوری گرفتید آیاگمان دارید ازشما خرسندم که بازآمده در برابر من
دلفریبی می کنید ؟ افسوس که نمیتوانید مرا روی بالهای خود درفضای

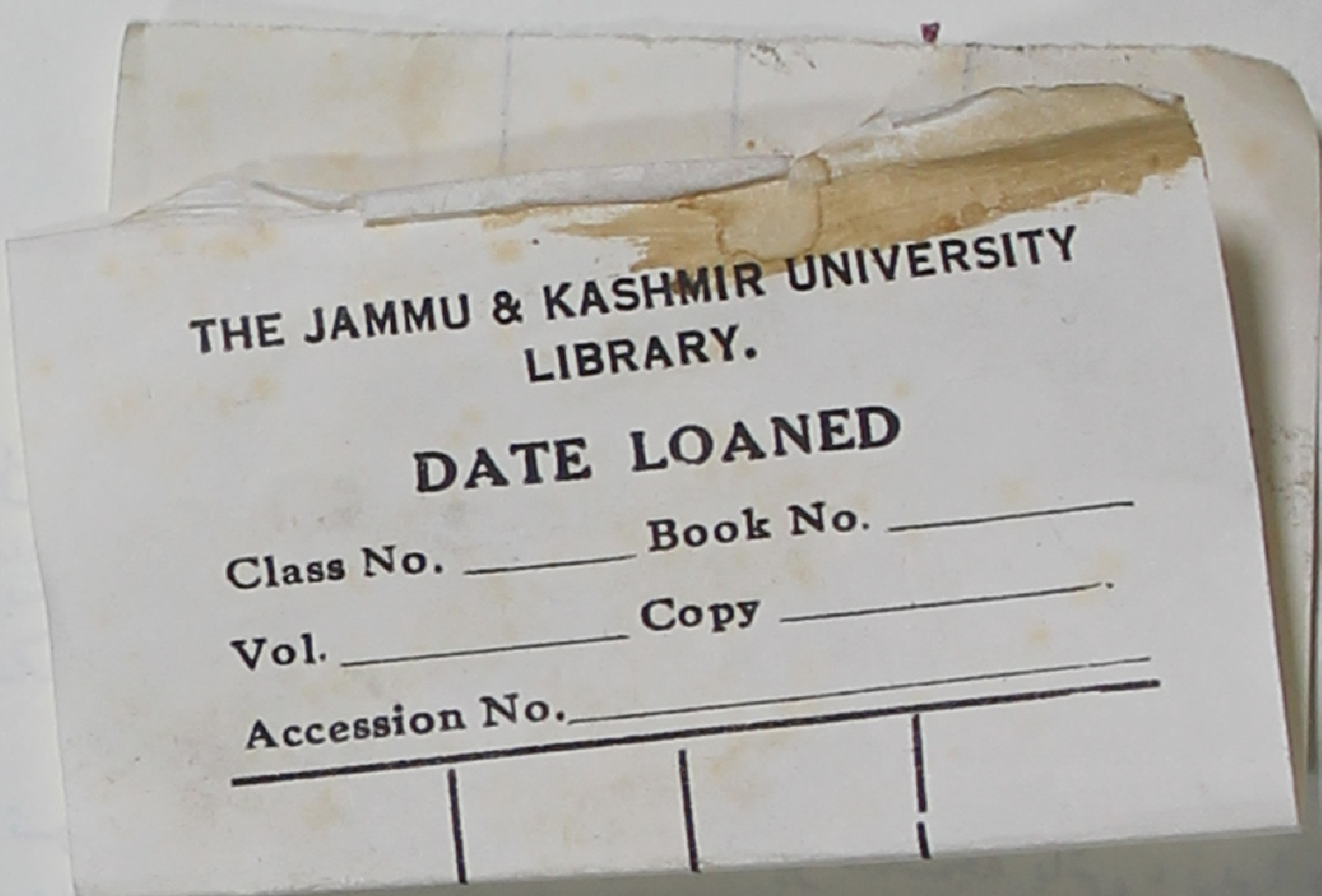
[1] از کتاب «برگهای پائیز» .

شادمانی و نشاط جوانی سپردهید .

دریغ وقتی که خیال روزگار گذشته و آن سالهای پراز عشق و غرور
در لباس سپید خود که از احساسات و افکار جـوانی زیور گرفته است، از
خاطر آدمی میگذرد . بی‌اختیار در برابر آنها بزانو درمیآید و از چشمان
خود اشك حسرت فرومیبارد، ولی افسوس که از آن روزگاران بی‌مانند
جز خیالات مبهم و مشوش چیز دیگری نمی‌یابد .

ایام جوانی مرده‌اند باید آنها را فراموش کنیم . بگذاریم که باد
نیستی آنها را در افق تاریك حیات محو و نابود سازد . از ما هیچ بیادگار
نخواهد ماند و فقط اعمال ما تجربه‌ی دیگران خواهد بود !

انسان در این عالم چون شبح سرگردانی است که هنگام عبور از
این راه، حتی سایه‌ای هم از خود بیادگار نمیگذارد !


THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. Book No.
Vol. Copy
Accession No.

بودلر

مترجم : شجاع‌الدین شفا

هابیل و قابیل

ای نسل قابیل ، آرام بخواب ، خوب بنوش و سیر بخور ، زیرا زندگی با لطف و محبت بروی تو لبخند میزند ، و تو ای نسل هابیل ، تاعمر داری در گل و لجن غوطه بخور و آخر نیز بابینوایی و بدبختی جان سپار .

ای نسل‌قابیل ، شاد باش ، زیرا وجود تومایه‌ی‌پسند آسمانست. ولی تو ، ای نسل‌هابیل، همچنان اسیر شکنجه باش ، زیرا رنج تو پایان ندارد .

ای نسل قابیل ، خرسند باش ، زیرا در دیار تو کشتزارها پیوسته سر سبز تر و گله‌های گوسپندان هرساله فزونتر میشوند . اما تو ، ای نسل هابیل که پیوسته اندرونت از گرسنگی چون سگان پیر مینالد و فریاد میکشد ، همچنان گرسنه بمان وزاری کن .

ای نسل قابیل آرام درکنار آتش بنشین وگرم شو و تو ای‌نسل هابیل ، مثل‌شغالان درلانه‌ی‌تنگ خود بمان وازسرمابلرز .

ای نسل قابیل ، عشق بورز و همچنانکه سیم و زرت پیوسته رو

بفزونی است ، هرساله فرزندانی نو پدید آور . اما توای نسل هابیل!
بکوش که اشتهائی بیش‌از آنچه محرومان دارند پیدا نکنی ، زیرا زر
و سیمی بدستت نخواهندداد .

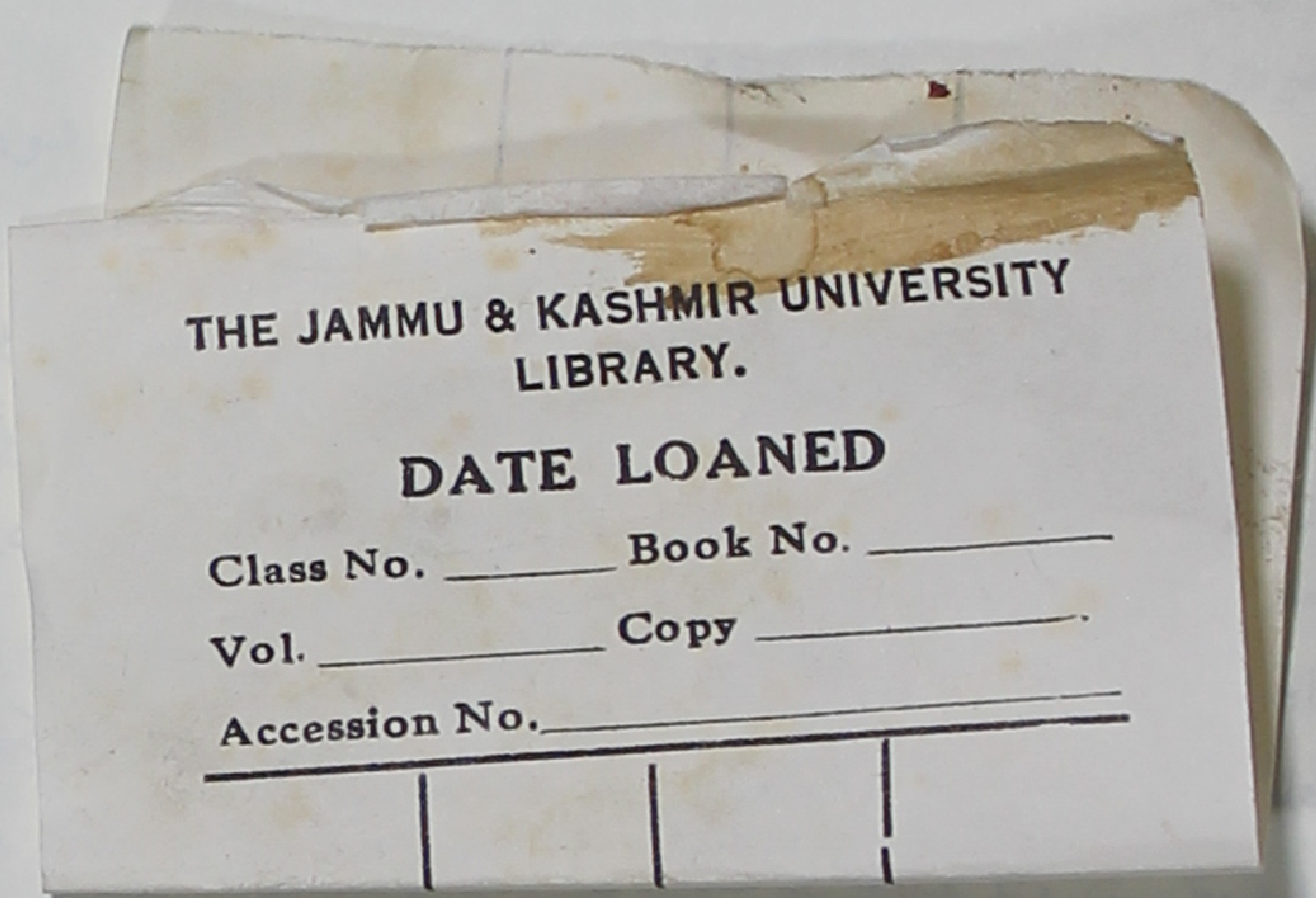
ای نسل قابیل ، همچون حشرات جنگل پیوسته سرگرم خوردن
و رشد کردن باش ، و توای نسل هابیل دست در دست زنان وفرزندان
گرسنه‌ی‌خود نه و درجاده‌ها آواره وسرگردان‌شو .

۳

آه ای نسل‌قابیل! حتی لاشه‌ی تونیز کودی خواهد شد که زمین
را برای محصول آینده‌نیرومندتر خواهدکرد ، ولی‌تو ، ای نسل هابیل
نه تنها پس‌از مرگ ، بلکه در زندگی نیزحاصلی نخواهی دروید .

اما ، ای نسل قابیل ، شرم بر تـو باد زیرا در دوران حکـومت
تست که گاوآهن مغلوب سرنیزه شده است .

و تو ای نسل هابیل ، خدا را برای زمین بگذار و خود بآسمان
رو ، زیرازمین را برای تو نساخته‌اند !



گی دوموپاسان

مترجم : نصرالله فلسفی

ولگرد

چهل روز بود که « ژاك راندل » پیاپی راه میرفت و دنبال کار می‌گشت . شغل او نجاری و سنش بیست وهفت سال بود . در پشتکار و زرنگی شهرت‌داشت، اما از دوماه پیش بیکار شده بـود و نان کسان خود را میخورد .

از بام تا شام بیکار میگشت . نان درخانه‌ی ایشان پیدا نمیشد . باآنکه دوخواهرش تمام روز راکار میکردند درآمدشان کفاف‌مخارج خانه را نمیداد و « ژاك راندل » که از آندو بزرگتر بود از سفره‌ی ایشان نان میخورد .

روزی بخانه‌ی کدخدای ده رفت و در آنجا شنید که در ولایات مرکزی فرانسه‌کار ،فراوانتر است . پس مصمم شدکه از ولایت خود « ویل آواری» بیرون رود و از پی کار، راه ولایات مرکزی پیش گیرد بی‌درنگ شناسنامه‌ی خودرا با هفت‌فرانك پول نقد در جیب گذاشت . یك جفت‌کفش و یك نیم تنه و یك پیراهن نیز در دستمال آبی رنگی بست و بر سر چوبدست خـود آویخت و آنرا بدوش گرفت و از ده خارج شد .

شبها و روزها بی‌آنکه در محلی توقف‌کند راه رفت و راههای

درازرا زیراشعه‌ی سوزان آفتاب یا بارانهای شدید طی کرد. اما عاقبت نیز بدیار نامعلومی که کارگران در آنجا کار پیدامیکنند، نرسید.

نخست معتقد بود که چون کارش نجاریست فقط دراین حرفه باید کاری جستجو کند اما بهر نجارخانه‌ای رفت مأیوس بیرون آمد. همه میگفتند که بعلت نبودن مشتری کاری‌ندارند و جمعی از کارگران خودرا هم جواب گفته‌اند.

عاقبت ناگریز حاضر شد بهرکاری که پیش آید مشغول شود. گاهی هیزم شکنی میکرد، گاه سر وشاخه‌ی درختان‌را میبرید گاهی چاه میکند، بزمیچرانید، گل میساخت وتمام اینکارهای سخت را بامزدکمی قبول میکرد. زیرا اگر بمزد کم نمیساخت روستائیان و ارباب ده‌کاری باو نمیدادند.

اینک یك هفته بود که باز بیکار مانده بود و بانان مختصری که گاه زنان دهکده‌ها باو میدادند سد جوع میکرد. خسته و کوفته باشکم خالی و روح آزرده، روی علفهای کنارجاده پا برهنه راه میرفت، زیرا کفشی که درآغاز حرکت بپاداشت، پاره پاره شده بود، کفش‌دیگری‌را که درکوله‌بار خود نهاده بود نمی‌پوشید تا پاره نشود.

اواخر پائیز بود، ابر سیاهی در آسمان دیده میشد و باد سختی که مقدمه‌ی باران‌بود میوزید، صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود، در میان برخی ازمزارع، خرمنهای کاه بصورت قارچهای زرد بنظر میرسید، زمینهابکلی خشك وبی‌سبزه بود.

«راندل» باگرسنگی سختی درجدال بود، ازگرسنگی‌هائی که گرگ را بر انسان چیره میکند و بحمله بردن بر می‌انگیزد. بیچاره چمدان‌خسته بود که گامهای بلند برمیداشت‌تاکمترقدم بر زمین گذارد.

سرش برتن گرانباری میکرد . خون درعروقش می‌جوشید . چشمانش سرخ ودهانش چون کبریت خشك شده بود . بی‌اختیار چوبدست خود را فشار میداد مصمم بود که اگر کسی را در راه ببیند بآن چوب بزند و باین وسیله داد گرسنگی خود را ازسیران بستاند .

چشم از کناره جاده برنمی داشت بامید اینکه مگر سیب زمینی یا میوه‌ای پیدا کند . اگر اتفاقاً سیبی می‌یافت می‌توانست بی‌درنگ از چوبهای خشك آتشی بسازد و آنرا برآتش کباب کندو گرم گرم بخورد افسوس که فصل سیب زمینی بسر رسیده و او ناچار بود که چون شب دوشین باچغندر خام بسازد .

دوروز بودکه با خود بلند حرف میزد وگامهای بلند برمیداشت تاآن زمان همه فکرش‌متوجه پیداکردن کاری بود . اما کم کم خستگی زیاد، پیدانکردن‌کار، درشتی وخشونت مردم، خوابیدن درمزارع، روزه داری، ولگردی وسرزنشهائی که ازاین‌جهت تحمل میکرد، غم و اندوه اینکه با بازوان قوی نمی‌توانست کار کند، خاطره‌ی‌اقوام وخواهرانش که درخانه مانده ودرانتظار وی بودند،همه»ی‌اینها دروی‌خشم و کینه‌ای تولیدکرده بودکه روز بروز وساعت بساعت‌بیشترمیشد وگاه بصورت دشنامی ازدهان بیرون میریخت .

هر وقت که سنگریزه ای زیر پایش می‌غلطید و آزارش میداد فریادمیزد :«امان ازنداری ... عجب مردمان پلیدی‌هستند . . . چگونه راضی میشوندکه یك انسان، یك نجار زبردست‌ازگرسنگی بمیرد؟... چهار شاهی درجیبم نیست و اینك باران خواهدگرفت ... عجب مردم پلیدی هستند ...»

از بخت بد مینالید و طبیعت را ستمکار و بیرحم و سنگدل

میخواند . دندانها را برهم میفشرد واگر چشمش بدود مطبخ خانه‌ای
مـی‌افتاد باز دشنام دادن آغاز میکرد و میگفت : « چه مـردم ناجنسی
هستند . » آنگاه بی‌آنکه دزدی را نکوهیده پندارد آرزو میکرد که بدان
خانه داخل شود و اهل خانه را! خفه کند و برسر میز طـعام بنشیند و تا
میتواند بخورد .

میگفت . گویا دیگر من حق حیات ندارم . . . چون مردم باکی
ندارند که من ازگرسنگی بمیرم، درصورتیکه ازایشان نان مفت نمیخواهم
وبرای هرکار حاضرم ، چه مردم پلیدی! »

از درداعضاء وگرسنگی وغم واندوه درونی یکنوع حال مستی
دراو بیدار شده بود، بخود میگفت : « من حق زندگی دارم چون هنوز
زنده‌ام ونفس میکشم ، هـوا نیز برای تمام عالمیان خلق شده است ،
هیحکس حق ندارد مراگرسنه وبی‌نان گذارد.»

باران بشدت می‌بارید، بیچاره «راندل» ازسرما میلرزید ومیگفت
«امان ازنداری ... یکماه دیگر باید راه بروم تابمنزل برسم...»

او فی‌الحقیقه بسوی ولایت خود باز میگشت ، زیرا دریافته بود
که بهـرصورت در ولایت خویش آسانتر میتواند کاری پیدا کند ، در
آنجا مردم اورا میشناسند وبدو بچشم بدبینی نظر نمیکنند ، اگر نجاری
نباشد میتواند بکارهای دیگری از قبیل بنائـی سنك کشی و امثال آن
مشغول شود و لااقل با روزی چندشاهی لقمه‌ی نانی فراهم سازد .

آنگاه دستمال خود رادور گردن بست تاباران سردازز یرپیراهنش
بپشت و سینه داخل نشود ولی در همانحال دریافت که باران از لباس
نازکش نفوذ میکند ، نظر اندوهناکی باطراف افکند تامگر پناهگاهی
یابد و خود را از آسیب باران محفوظ دارد .

سرانجام شب فرا رسید و بر دشت وسیع پرده‌ی سیاه کشید. «راندل» از دورهیکل سیاهی دید ودانست که‌گاوی است، پس بیدرنگ از روی گـودال جست و نزدیك گاو رفت ولـی باطناً مقصـود معینی نـداشت.

همینکه بگاو رسید آن حیوان سر خود را نزدیك وی برد و «راندل» اندیشه کرد که «اگر ظرفی می‌داشتم‌میتوانستم کمی شیر از پستان این‌گاو بخورم.»

«راندل» وگاو چند لحـظه بهـمدیگر نگریستند سپس «راندل» ناگهان پیش رفت ولگدی برپهلوی گاو زد و گفت: «برخیز!»

گاو آهسته ازجابرخاست و پستانهای پر شیرش از زیر شکمش آویخته شد. «راندل» خود را زیر دست و پای او جای داد و لب بر پستانش نهاد و آغاز مکیدن کرد. دیر زمانی‌شیرخورد و با دو دست، پستان گرم گاو را که بوی اصطبل از آن برمیخاست میفشرد... تاشیردر آن چشمه‌ی جاندار بود نوشید.

باران سرد وسختی فـروبارید و درآن دشت پهناور پناهگاهیکه «راندل» را ازسرما وباران حفظ تواندکرد دیده نمیشد، فقط ازپنجره‌ی یکی ازکلبه‌های ده نورضعیفی بنظر میرسید.

گاو دوباره خـودرا برزمین انداخت، «راندل» هـم در کنار او نشست و بنوازش گردنش مشغول شد. وبا نوازش از او تشکر کرد، از بینی گاو نفس گرم تندی بیرون می‌جست و از روی صورت «راندل» میگذشت کم کم دستهای خود را زیرشکم و پای گاو فرو برد بلکه‌در آنجا گرم شود، عاقبت نیز مصمم شد که شب را همانجا درکنارشکم

گرم آن حیوان بزرك بی‌آزار صبح کند و بی‌تأمل پیشانی را نزدیك پستان گاو نهاد و بخواب رفت .

☆ ☆ ☆

«ژاك راندل» در کنار گاو خوابید ولی درمدت شب چندین بار بیدار شد و پشت و پهلو و شکم خود را که از سرما یخ کرده بود بنوبت بر پهلوی گرم گاو گذاشت و دوباره بخواب رفت .

ناگهان خروسی بانگ زدو او را از خواب برانگیخت . باران ایستاده و سپیده دم طالع شده‌بود آسمان، شفاف و پاك و خالی از ابر بنظر میرسید .

گاو، پوزه‌ی‌خودرا برزمین‌نهاده درخواب بود «راندل» دو دست را برزمین گذاشت و سر را پیش بردو از منخرین گشاده و مرطوب‌او بوسه‌ای‌برداشت وگفت: «خدانگهدار» حیوان مهربان‌عزیز بامیددیدار. تو وجودبسیار خوبی هستی، خدا نگهدار...»

سپس کفشهای خود را بپا کردو براه افتاد .

دو ساعت تمام راه رفت و جاده‌ای مستقیم راطی کرد ، سرانجام خستگی برو غالب آمد و بی اختیار برزمین نشست . روز شده بود و صدای ناقوس کلیساها بگوش‌میرسید ، مردان بانیم‌تنه‌ی‌آبی و زنان با کلاه‌سفید، برخی پیاده و برخی سوار بر دوچرخه ازپیش او میگذشتند و چون روز یکشنبه بود برای دیدار دوستان و خویشاوندان بده‌های مجاور میرفتند .

روستائی فربهی از دور پیدا شد که بیست گوسفند را پیشاپیش خود میراند و سك گله نیز با اوهمراه بود . «راندل» از جا برخاست

کلاه از سر برگرفت و سلام کرد و گفت : « برای یك مرد کارگر که از گرسنگی نزدیك بمرگ است کاری سراغ ندارید ؟» مرد روستائی به تحقیر بر او نظری کرد و گفت : « من هرگز برای کسانی که میان راه میبینم کاری سراغ ندارم .»

نجار تیره‌روز دوباره برزمین نشست، مدتی بمردم ده که از پیش رویش می گذشتند متوجه بود و در آن میان صورت مهربان و خندانی می‌جست تا از نو سئوال خویش را تکرار کند، عاقبت مردی را که لباس نو در برداشت و زنجیر زرین برشکم آویخته بود انتخاب کرد و گفت: «آقا دنبال کار میگردم ولی پیدا نمیکنم. یك شاهی پول هم در جیب ندارم.»

آن «نیمچه آقا» زیرلب جواب داد : ـ مگر اعلانی را که بدیوار چسبانده‌اند ندیده‌ای ؟ اینجا گدائی ممنوع است . بدان که من کدخدای این ده هستم و اگر فوراً از این ده نروی میگویم توقیفت کنند .

«راندل» که خشم و کینه‌اش تحریك شده بود گفت . ـ بگوئید مرا توقیف کنند . توقیف شدن برای من بسیار مفید است چون لااقل از گرسنگی نخواهم مرد .

و دوباره بجای خود بازگشت و برزمین نشست .

پس از یکربع ساعت دو ژاندرم از دور پیدا شدند که با هم آهسته پیش می آمدند. کلاه برقی ، کمربند زرد و تکمه‌های فلزی لباسشان در آفتاب میدرخشید و مایه‌ی وحشت و هراس مردم بدکار می‌شد.

نجار بدبخت دریافت که ژاندارم‌ها بجانب او می آیند ولی اصلا از جا نجنبید و مصمم شد با ایشان گفتگو کند تا بزندانش اندازند و بعد از ایشان انتقام بگیرد .

ژاندارمها بی‌آنکه باو توجهی کنند پیش می‌آمدند و در راه‌رفتن سنگینی بدن را مثل اردك از پائی بپای دیگر می‌انداختند . همینکه مقابل نجار رسیدند مثل آنکه ناگهان اورا دیده باشند ایستادند و مدتی بانظری خشمناك و تهدیدآمیز بوی نگریستند .

سپس یکی از آندو پیش آمد و پرسید اینجا چه‌کار میکنید ؟

«راندل» باکمال‌آرامی جواب داد: ــ رفع خستگی میکنم .

گفت:از کجا میآئی؟ .

جواب داد: اگر بخواهم تمام ده‌هائی راکه زیر پا گذاشته‌ام برای شما بشمارم بیش از یکساعت وقت خواهد گرفت .

ژاندارم پرسید : ـ بکجا میروی؟

گفت : ـ به «ویل‌آواری» .

پرسید: در کدام ولایت‌است؟

گفت : در ولایت «مانش».

پرسید : ــ اهل آنجائی ؟

گفت : ـ بلی .

پرسید : ـ برای چه از آنجا سفر کردی ؟

گفت : ـ برای اینکه‌کاری پیداکنم .

ژاندارم رو برفیق خود کرد وبالحنی غضب‌آلود گفت: ـ این حرفیست که همه‌ی‌ولگردها میزنند ولی من میدانم که چگونه باید مچ ایشان را گرفت .

سپس دوباره روبه «راندل» کردوپرسید : ـ شناسنامه‌ات کجاست؟

جواب داد : ــ همراهم است .

گفت : ــ بده ببینم .

«راندل» دست بجیب برد وشناسنامه‌ی خودرا که مرکب از چند صفحه کاغذ کثیف پاره پاره بود بیرون آورد وبژاندارم داد .

ژاندارم کاغذها را ازهم باز کرد و نظری بآنها افکند وچون‌دید که همه درست و مرتب است به «راندل» بازداد و ازصورتش‌پیدابود که‌ازاین‌بابت بسیار ناراضی‌وناراحت‌است . سپس کمی فکر کردو باز پرسید: پول همراه‌داری ؟

«راندل» درجواب گفت: ــ نه.

پرسید : ــ هیچ پول نداری ؟

گفت : ــ خیر .

پرسید : ــ حتی یکشاهی ؟

گفت : ــ حتی یکشاهی .

پرسید : پس باچه زندگی میکنی ؟

جواب داد : ــ با آنچه مردم بدهند .

گفت : ــ پس معلوم میشود گدائی میکنی ؟

«راندل» جواب داد : ــ بلی تقریباً گدائی میکنم .

ژاندارم گفت : پس من ترا بجرم مسلم ولگردی و گدائی و بیکاری توقیف می کنم و امرمیدهم که بامن بیائی .

نجار ازجا برخاست وگفت : ــ حاضرم، بهر کجا بروید خواهم آمد . زودتر مرا حبس کنید تا لااقل در زیر سقفی از آسیب باران در امان باشم .

آنگاه هر سه بسوی دهکده که خانه‌هایش‌از دور، میان درختان

بی برگ در فاصله‌ای نزدیك بدو کیلو متر دیده میشد روان شدند .

نزدیك ظهر بده رسیدند . میدان پر از جمعیت بود . طولی نکشید که مردم از هر طرف برای تماشای مقصر گرد آمدند . آرزو داشتند که آن بیچاره را سنگسار کنند یا با ناخن پوستش را بکنند یا زیر لگد استخوانهایش را درهم شکنند . ازهم میپرسیدند که این مرد کسی را کشته یا دزدی کرده است ؟ مرد قصابی که تازه از خدمت سربازی مرخص شده بود میگفت : ـ ازسربازان فراریست .

مرد تنباکو فروشی اظهار میکرد که او را میشناسد و صبح همانروز یك سکه‌ی پنجاه سانتیمی قلب باو جا زده است! خرده‌فروشی میگفت که : اینمرد قطعاً قاتل «نه‌نه ماله» بیچاره‌است که پلیس پس‌ازششماه جستجو دستگیرش کرده .

در تالار شورای شهرداری که ژاندارمها مقصر را بآنجا بردند چشم «راندل» بکدخدا افتاد که پشت میزی نشسته بود . تا «راندل» را دید گفت: ـ عجب توئی؟ مگرمن بتونگفتم که توقیفت‌خواهم کرد .

سپس رو بژاندارمها کرد و گفت : ـ اینمرد چه‌کرده‌است ؟

یکی از آندو جواب داد . ـ آقای کدخدا اینمرد گدای بی‌مکان و مأوایی است که نه عایدی دارد و نه پول نقد . او را بجرم گدایی و ولگردی گرفته‌ایم ولی شناسنامه‌اش مرتب و درست است .

کدخدا گفت : ـ بدهید ببینم .

آنگاه شناسنامه را گرفت و چند بار زیر و رو کرد و خواند و دوباره به «راندل» داد و گفت : ـ جیبهایش را بگردید .

جیبهای «راندل» راگشتند و چیزی نیافتند .

کدخدا مردد مانده بود از «راندل» پرسید : ـ امروز صبح میان

جاده چه میکردی ؟

گفت . ـ دنبال کارمیگشتم .

پرسید : ـ دنبال کار . . . در میان جاده ؟

گفت : ـ لابد توقع دارید که درجنگل دنبال کاربگردم !

سپس مانند دو دشمن که ازدو نژاد مختلف باشند یکدیگر را برانداز کردند و کدخدا پس از دقیقه‌ای گفت : ـ خوب ترا فعلا آزاد میکنم اما مراقب باش که دوباره توقیف نشوی .

نجار گفت:ـ اگرمرا توقیف کنید بهتراست چون ازراه رفتن خسته شده‌ام .

کدخدا با تغیر گفت : ـ خفه شو

بعد بژاندارمها دستورداد که اورااز ده بیرون برند ودر دویست متری رهاکنند تا بهر کجا که میخواهد برود .

«راندل» گفت . ـ پس لااقل شکم مرا سیر کنید .

کدخدا خندید و بالحنی تمسخر آمیز گفت : ـ همین یك کارمان باقیست که شکم ترا سیر کنیم عجب مردك پررو وفضولیست .

«راندل» گفت : ـ اگر مرا گرسنه رها کنید ناچار بکار زشتی متوسل خواهم شد ولی برای شما چه اهمیت دارد . . . شکمتان سیر است .

کدخدا ازجا برخاست و با تغیر گفت: ـ زود از پیش چشم من دورش کنید . نزدیك است مرا متغیر کند .

ژاندارمها بازوی «راندل» راگرفتند و بسوی در کشیدند . سپس او را از میان ده گذراندند و در دویست متری رها کردند . در آنجا

یکی از آندو به «راندل» گفت : ـ زود بهر کجا که میخواهی برو، که اگر یکبار دیگر چشمم بتو افتاد وای برحالت !

«راندل» جوابی نداد و براه افتاد . نمیدانست کجا میرود . پانزده یا بیست دقیقه راه رفت. دراین‌مدت چنان گیج بود که اصلا فکری در سر نداشت. امانا گاه‌مقابل پنجره‌ی گشاده‌ای‌رسید واز آنجا بوی مطبوع آبگوشتی مشامش را تازه کرد و دو پایش بی اختیار از رفتن باز ماند .

گرسنگی سختی که نزدیك بود دیوانه‌اش کند او را بی‌اراده بطرف در خانه برد . در آنجا با صدای بلند گفت : «بخدا قسم که این دفعه تا چیزی نگیرم نخواهم رفت ».

سپس با چوبدستی خود شروع بکوفتن در کرد و لحظه بلحظه بر قوت دست افزود .

میگفت :ـ آهای! در این خانه کیست ؟ در را باز کنید !

اما صدائی از درون خانه بیرون نیامد . پس بی درنك نزدیك پنجره رفت و بادست آنرا باز کرد و یکباره هوای محبوس مطبخ را آزاد نمود . عطر آبگوشت گرم کلم باهوای سرد خارج مخلوط شد نجار بیك جستن خود را بدرون مطبخ انداخت . دو بشقاب روی میز مهیا بود . صاحبان خانه ناهار خود راکه آبگوشت پرسبزی چربی‌بود روی آتش‌نهاده برای‌نماز ودعای‌یکشنبه بده‌رفته بودندبالای بخاری‌نیز نان‌تازه‌ی‌خوبی بادوبطری پرازشراب دیده میشد .

«راندل» اول بطرف نان حمله کرد چنان بقوت آن را از میان شکست که گفتی میخواهد کسی را خفه کند . سپس مانند حیوان درنده

شروع بجویدن نان‌کرد و پیاپی لقمه‌های بـزرگ در دهان میگذاشت . کم‌کم بوی گوشت او را بسوی بخاری برد . بـی تأمل سرپوش ازسر دیزی برداشت وچنگال بدرون‌آن فرو برد ویك قطعه‌گوشت بزرك‌گاو بیرون آورد. سپس مقداری کلم وهویج وپیازهم تا حدی‌که در بشقاب جا بود برداشت وپشت میز نشست . ومثل آنکه درخانه‌ی خود باشد با خیال آسوده آغازخوردن‌کرد .

پس از آنکه‌گوشت را تمام بلعید ومقداری هم سبزی روی آن خورد، احساس‌کرد‌که تشنه‌است . پس‌بجانب بخاری رفت ویك‌بطری برداشت ودر گیلاس خالی کرد .

اما فوراً دریافت‌که در بطری بجای شراب، عـرق بوده است . لیکن برای او چه اهمیت داشت ؟ عرق او راگرم‌تر میکرد واز سرمـا نجات میداد .

پس‌گیلاس عرق‌را بدهان ریخت وچون مدتی میگذشت که‌عرق نخورده بود دردهانش بسیار مزه‌کرد ... یك‌گیلاس دیگر هم خوردو کم‌کم آثار نشاط وسروری در وی پدیدآمد . چنان مینمودکه عرق در او روحی تازه دمیده ودر شکمش شورو شعفی پیدا شده‌است .

دیگر آهسته غذا میخورد ولقمه‌ها را نا جویده فرونمی‌برد وگاه نان رادر آبگوشت خیس‌میکرد. پوست تنش‌کم‌کم‌گرم شد. مخصوصاً درسرخـود حرارت زیـادی احساس میکرد و رگهای شقیقه‌اش بشدت میزد .

ناگهان از دورصدای ناقوس کلیسا بگوش‌رسید ومعلوم شد کـه نمازو دعا بپایان رسیده است حس ترس و احتیاط‌ که همیشه راهنماو

نگاهبان مقصران و گناهکاران است نجاررا ازجا بلندکرد . بقیه‌ی نانرا در یك جیب و بطری عرق را در جیب دیگر جای داد و از پنجره نظری براه افکند .

در جاده کسی دیده نمیشد . «راندل» از مطبخ بیرون پرید وبراه افتاد . اما بجای آنکه راه راست پیش گیرد، بسوی جنگلی که از دور دیده میشدگریخت . خود را چابك و قوی و خوشحال میدید و دردل ازکار خود راضی بود . چنان‌جلد وچابك شده بودکه از دیوار مزرعه‌ها بیك جستن میپرید واصلا احساس خستگی نمیکرد .

همینکه زیر درختان جنگل‌رسید از نوبطری عرق‌را بیرون‌کشید وشروع بنوشیدن‌کرد . کم‌کم افکارش مشوش شد وچشمانش سیاهی گرفت . زنوانش‌مثل‌فنر تا میشد. پس‌شروع بخواندن‌کردو آوازهایش همه از تصنیفها واشعار عوام ومردم ولگرد بود .

راهی‌که درآن‌لحظه می‌پیمودچمنی سبز وخرم ونرم بود. نرمی فرش طبیعت در او میل جنون‌آمیز معلق زدن ایجادکرد . بی اختیار مثل‌کودکان بعقب رفت وپیش دوید ومعلقی زد واینکار را چندین بار از سرگرفت .

ناگهان براه سراشیبی رسید ودر انتهای آنراه چشمش بدختری افتادکه دوسطل پرازشیر بدهکده میبرد. «راندل» مثل‌گربه‌ای که‌مراقب موشی باشد درکمین ایستاد تا دخترك نزدیك آمد دختر دهقان همینکه چشمش باو افتاد خندید وگفت :

ـ شما بودیدکه آواز میخواندید ؟

«راندل» جوابی نداد وبیك جستن خود راپیش پای او رساند

دخترك گفت : ای وای مرا ترساندی .

ولی «راندل» اصلا صدای او را نمیشنید زیرا که مست و دیوانه بود و میلی باطنی که بیشتر از الکل پدید آمده بود برسراپای وجودش حکومت میکرد .

دختر بیچاره ازمشاهده‌ی سیما و چشمان و حرکات‌او متوحش شده بود و عقب میرفت ولی «راندل» شانه‌هایش را گرفت و باسطلها برزمین انداخت و شیرش را بخاك ریخت ...

☆☆☆

دخترروستائی همینکه ازچنگ «راندل» رها شد وازجا برخاست بفکر شیر ریخته افتاد و ناگهان آتش خشمش زبانه کشید . پس لنگه کفش چوبی خود را از پا بدر آورد و به «راندل» حمله کرد ولی «راندل» که مستی کم‌کم از سرش جسته و ازکار ناپسند خود پشیمان شده بود رو بفرار نهاد و دیگر بقفا نظری‌نکرد . دختر بیچاره نیزچند پاره سنك بسوی او انداخت که دوسه پاره بیشتر باو نخورد .

«راندل» چندان دوید که دوپایش از کار افتاد . افکارش بکلی مغشوش ومبهم بود . فکرروشن وآشکاری نداشت بی‌اختیار پای‌درختی نشست و بعداز پنج دقیقه بخواب رفت .

ناگهان ضربت سختی بیدارش کرد . چون چشم گشود ژاندارمهای آنروز صبح را دیدکه باو دستبند میزدند .

یکی از ژاندارمها گفت : ــ من نمیدانستم که ترا دوباره خواهم گرفت .

«راندل» جوابی نداد و از جا برخاست . ژاندارمهـا چنان با او بخشونت رفتار میکردند که معلوم بود اگر اندك مقاومتی کند بی‌تأمل تنبیهش خواهند کرد. این بارشکارزندان شده‌بود وژاندارمها مثل تازیان شکاری او راپیش‌میراندند .

شب نزدیك بـود و زمین درتاریکـی غـروب پائیز، زشت و خوفناك بنظر میرسید . پس از نیمساعت بدهکده رسیدند . هـمه درها و پنجره ها باز بود زیرا اهالی ده همه از کار مقصر آگاه و درانتظار ورود وی بودند. چنان می‌نمود که «راندل» دارائی همه‌ی آنان را دزدیده و بتمام ایشان دست درازی کرده است جملگی می‌خواستند او را ببینند و دشنام سیری نثارش کنند ...

ازنخستین‌خانه‌ی‌ده تاخانه‌ی کدخداداد وفریاد دشنام‌آمیزمردم ده بلند بود . کدخدا هم چشمش باو افتاد زبان بدشنام گشود وگفت : — ای بیشرم من ازهمان دقیقه‌ای که ترا میان جاده دیدم شناختم .

سپس دستها را بهم سائید و بااین حرکت اظهار خرسندی نمود و گفت : — بدجنس بی حیا ! تا بیست سال خیالت راحت‌باشد!..

مترجم : هوشنگ مستوفی

گردن بند

ماتیلد دختر بسیار زیبائی بود . از آن دخترانی که از هرجا رد میشد هزاران چشم بدنبالش میرفت ، ولی با اینهمه از ازدواج بهره‌ای

نبرده بود . هنوز از عشق و رؤیاهای شیرین جوانی چیزی نفهمیده بود که در شانزده سالگی بایك عضو کوچك وزارت فرهنگ ازدواج کرد این نخستین و بهترین شانس زندگی او بود .

خیلی رنج میکشید. چون زیبائی خارق‌العاده‌ی خودرا درخور زندگانی مجلل و گرانبهائی میدید . وقتی چشمش بصندلی‌های کهنه و پرده‌های رنك ورورفته‌ی خانه‌ی محقر خودشان میافتاد احساس نفرت میکرد دلش میخواست بمیرد و از آن زندگی سراسر رنج و محنت رهائی یابد . زنانی بزیبائی او معمولا از این نوع رنجها و کدورتها خبر ندارند ولی او با تمام زیبائی که داشت گرفتار دام این زندگی فقیرانه شده بود و هیچ راه نجاتی بنظرش نمی رسید . هروقت برای صرف شام یا نهار سر میزگرد غذاخوری که یك سفره‌ی مستعمل روی آن افتاده بود مقابل شوهرش مینشست ، ناگهان احساسات خفته‌اش بیدار میشد و آرزوهای دورودراز دوران دختری بسراغش میآمد. خودرا در یکی از حرم‌سراهای سلاطین مشرق زمین تصور میکرد که کنیزان ماهرو و نیم عریان درظروف طلا ونقره برایش غذاهای شاهانه میآوردند و باآهنك نی ودف برقصهای خیال‌انگیز میپرداختند ، آنوقت نغمه‌ی مرغان خوش الحانی را میشنید که از جنگل انبوه کنار آن حرمسرا بگوش میرسید همیشه هنگامیکه از این رؤیاهای دور و دراز بیرون میآمدو بازخودرا با حقایق تلخ زندگی روبرو میدید، بغض بشدت گلویش را میفشرد .

ماتیلد از مال دنیا هیچ نداشت ، نه لباسی و نه پولی . تنها دلبستگیش رؤیا های شیرینی بود که گاه در گوشه‌ی خلوت و ساکت بسراغش می آمد و آن زندگی مجللی راکه آرزو داشت درنظرش مجسم

میساخت. فکرمیکرد که برای چنین زندگانی‌خلق شده، زندگانی زیبا و باشکوهی که درآن جاذبه‌ی سحر آمیز اومردان را بدنبالش بکشاند وازهمه بالاتر وبرترباشد.

ماتیلد دوست بسیار متمولی هم داشت که باهم پشت یك میز درس خوانده‌بودند. خیلی صمیمی ویك رنگ بودند ولی بعدازازدواج دیگر هرگز بسراغ اونرفته بود. چون خودرا لایق دوستی بااونمیدید فقط یکبار بدیدار او رفت و آن یکمرتبه هم سخت پشیمان شد چون مشاهده‌ی آن کاخ زیبا و زندگانی مجلل برای او خیلی دردناك بود. ازمقایسه‌ی زندگی محقرخود با آن همه شکوه وجلال، یکنوع احساس حقارت کرد و وقتی‌شب بخانه‌ی خود بازگشت گوئی قدم درگور سرد و تاریکی گذاشته است. آنوقت نشست و اشك از دیده فرو ریخت وبرزندگانی محنت‌بار خویش افسوس خورد.

یکشب شوهرش بمنزل آمد و پاکت بزرگی‌را بدست او دادو با خوشحالی گفت:

ـ خبرهای خوبی برایت آورده‌ام.

ماتیلد با منتهای اشتیاق درپاکت را باز کرد ویك کاغذ از آن بیرون‌آورد، دعوتنامه‌ای بود ازجانب وزیر فرهنگ باین شرح:

« وزیر فرهنگ و بانو تقاضا میکنند عصر روز دوشنبه هیجدهم ژانویه با حضور خود در جشن وزارت فرهنگ سر افرازشان فرمایند ».

از خواندن این دعوتنامه برعکس تصور شوهرش خطوط غم و پریشانی درچهره‌ی ماتیلد هویدا شد و بفکر عمیقی فرو رفت‌وکاغذ را

روی‌میز پرتاب کرد وباتمسخر گفت :

ـ عجب‌خبرخوبی، حالا میخواهی من چکنم ؟ فکر میکنی این دعوتنامه رابپذیرم ؟

شوهرش بدون اینکه بتغییر حال او توجه کند گفت:

ـ البته که بایدبپذیری، توسال تا سال پا ازخانه بیرون نمیگذاری این‌موفقیتی است که همه‌آرزوی آنرامیکنند . بخصوص برای کارمندان جزء مثل من کمتر چنین موفقیتی دست میدهد . همه‌ی‌متمولین‌شهر در آنجا جمعند.

ماتیلد با بیصبری سرشوهرش فریاد کشید وگفت :

ـ آخر منکه برای رفتن بچنین مهمانی مجللی لباس ندارم ، چرا تو خودت این مطلب را درك نمیکنی ؟ منکه قدرت خریدن یك پیراهن معمولی را هم ندارم چطور به شب نشینی و مجلس بال بروم ؟

شوهرش گفت :

ـ آیانمیشود همان لباسی‌راکه همیشه هنگام رفتن‌بتآتر میپوشیدی بپوشی ؟ بعقیده‌ی من‌هیچ‌عیبی ندارد .

ولی ناگهان حرفش را قطع کرد چون متوجه شد که ماتیلد مشغول‌گریستن است ، قطرات اشك از چشمان قشنگش فرو میریخت.

شوهرش او را درآغوش گرفت و بامهربانی‌گفت :

ـ ماتیلد عزیز من . چرا خودت را اینقدر اذیت میکنی ؟ هرچیز بخواهی من حاضرم برایت تهیه کنم .

زن زیبادرحالیکه اشکهای خود راپاك‌میکرد جواب داد :

ـ نه من خودم را اذیت نمیکنم . بهتر است این کارت دعـوت را بیکی‌از رفقایت بدهی . البته یکی ازدوستانی که وضع زندگانی‌ـ اش از ما خیلی بهتر است .

شوهـر بیچاره دلشکسته و نومید بگـوشه‌ای نشست و به فکـر فرو رفت . عاقبت وقتی دید زنش آرام نمیگیرد گفت :

ـ ماتیلد برای تهیه‌ی یکدست لباس خوب چقدر پول میخواهی؟

ماتیلد لحظه‌ای فکر کرد وجواب داد :

ـ فکر میکنم درحدود ۴۰۰ فرانك .

رنگ از رخ شوهرش پرید . چون این درست برابر با مقدار پس‌انداز او بود . پس‌اندازی که خـیال داشت در تابستان آینده با آن یك تفنگ شکاری بخرد وچندی‌برای خستگی باررفقایش بشکاربرود ، با وجود این گفت :

ـ بسیار خوب عزیزم ، چهارصد فرانك که چیزی نیست . من این پول را تهیه میکنم و بتومیدهم سعی کن بهترین لباس را برای شب جشن فراهم نمائی .

روز مهمانی نزدیك میشد ولی خانم ماتیلد همچنان محـزون و مضطرب بنظرمیرسید .

وقتی لباسش را از خـیاط گـرفت و بمنزل آورد شوهرش باو گفت :

ـ مثل اینکه باز هـم ناراحت هستی . دو سه روز است که ترا غمگین میبینم .

ـ البته که غمگینم چرا نباشم ؟ من هیچ جور جواهر ندارم که

روی این لباس گرانبها بزنم . حتی یك سنگ بدلی را هم صاحب نیستم بخدا از این زندگی بستوه آمده‌ام بی‌جواهر که نمیشود بچنین جشنی رفت . من با این وضع نمیخواهم بمهمانی بروم .

شوهرش باز کمی فکر کرد و گفت :

ـ آیا نمیتوانی نزد دوست قدیمیت مادام « فروستیر » بروی و مقداری از جواهراتش را قرض کنی ؟ تو بااو آنقدر صمیمیت داری که یکبار چنین خواهشی ازاو بکنی .

ماتیلد ناگهان باخوشحالی زیاد ازجا پرید و فریاد زد :

ـ راست گفتی هیچ یاد او نبودم .

فردا اوبدیدار دوست قدیمی خویش مادام فروستیر رفت . مادام فروستیر جعبه‌ی بزرگ جواهراتش‌را نزد او باز کرد وبامهربانی گفت :

ـ هر کدامش را میخواهی انتخاب کن .

چنددستبند، یك صلیب ساخت ایتالیا ازطلای خالص که باالماس ترصیع شده بود و مقداری جواهرات دیگر . ماتیلد مدتی باین دریای گوهر خیره‌شد ولی نتوانست‌هیچکدام‌رابردیگری برتری‌دهد . همه‌ی آنها درخشان‌وگرانبها و دلپذیر بودند و ترجیح یکی بردیگری مشکل مینمود . ناگهان‌چشمش بیك جعبه‌ی سیاهرنگ افتاد و در آنرا با عجله باز کرد . تلاءلوءِ یك گردن‌بندالماس درشت. چشمانش را خیره کرد . قلب او از شوق لبریزشد . هنگام برداشتن آن دستهایش بشدت میلرزید بامسرت زیادآنرا بگردنش آویخت وگفت :

آیا میتوانم این رابردارم ؟

مادام فروستیر جواب داد:

ـ البته که میتوانی ماتیلد عزیزم .

ماتیلد، دیوانه وار خودش‌را درآغوش دوست دیرین افکند و چهره‌ی‌اورا غرق‌دربوسه کرد . یك لحظه بعد باگنجینه‌ی گرانبهائی که قرض کرده بود بجانب منزل رهسپارشد .

☆☆☆

عاقبت شب‌جشن فرا رسید. ماتیلد در این جشن باموفقیت بی‌-نظیری‌روبروشد. ازهمه زیباتروخوش‌لباس‌تربود . اندام‌هوس انگیز و حرکات‌دلنشین‌اودل‌ازهمه‌ی‌جوانان‌ربوده‌بود. لبخند رضایتبخش‌وغرور آمیزی برلب داشت و همچون طاوسی زیبا در میان جوانان میخرامید جوانان همه درآشناشدن با او بیکدیگرسبقت میگرفتند وسر درقدومش مینهادند . حتی آقای وزیر هم بیشتر متوجه او بود و از کنارش دور نمی‌شد .

ماتیلد ازاین‌پیروزی‌ناگهانی‌مست‌شده بود. بی‌محابامی مینوشید، باجوانان خوش‌اندام وزیبا میرقصید وتمام‌درد واندوه خویش را ازیاد برده بود . دیگر بهیچ چیز فکر نمیکرد . گوئی خوشبختی و مسرت برچهره‌اش سایه افکنده بود . تحسین توام بابندگی و نگاههای محبت آمیز و پرتمنای جوانان آرزوهای مرده‌وگمشده‌ی او را بار دیگر زنده کرده بود . درتمام دوران زندگی خویش چنین دقایق پرمسرت ولذت بخشی را بیاد نداشت .

درحدود چهار بعداز نیمه‌شب همراه شوهرش مجلس مهمانی را ترك‌کرد . موقع بیرون آمدن از سالن بمنتها درجه مضطرب بود و

عجله میکرد . میترسید زنهائیکه کاپهای گرانبها بر دوش داشتند او را ببینند و بفهمند که پالتو پوست ندارد و رازش ازپرده بیرون افتد .

شوهرش بسرعت دنبال‌او میدوید ومرتب میگفت :

ـ ماتیلد! سرما میخوری بگذار درشکه صدا کنم .

ولی او کوچکترین توجهی بسخنان شوهرش نمیکرد و پله‌ها را دوتا یکی میپیمود و با قدمهای تند از آنجا دورمیشدوقتی کاملاً از آن خیابان‌خارج‌شدند‌ایستادند تابلکه درشکه‌ای پیدا کنند ولی‌موفق‌نشدند . عاقبت با ناراحتی بطرف‌رودخانه‌ی‌سن‌رفتند. یك درشکه‌ی خیلی کثیف درجه سوم پیدا کردند و سوار آن شدند . ازآن‌درشگه‌هائی که فقط در اواخر شب در شهر پاریس‌میتوان نظیرش را یافت . البته‌اگر روز بود آنها هرگز سوار آن نمی‌شدند اما در آن موقع شب مجبور بودند ، درشکه آنها را جلوی درخانه‌ی محقرشان واقع درکوچه‌ی «مارتیر» پیاده‌کرد . لحظات زودگذرخوشبختی ماتیلد بپایان رسیده بود .

ماتیلد دراطاق کوچك آرایش، پالتوی مستعمل خود را از روی دوش برداشت وجلوی آئینه رفت تا بار دیگر رؤیاهای‌شیرین آنشب‌را درتصویر صورت زیبای خویش ببیند.

ولی ناگهان‌با وحشت فریادی کشید . گردن‌بند دور گردنش نبود.

شوهرش با عجله بجانب اودوید . ماتیلد چشمانش از حدقه در آمده بود و با لکنت زبان میگفت :

من گردن بند مادام فروستیر راگم کردم .

شوهرش که بیش از او وحشت کرده بود با صدای لرزانی گفت:

ـچطور گردن بند الماس راگم کردی؟

و آنوقت با کمال نا امیدی و ترس و اضطراب شروع بجستجو کردند. تمام اطاقها ، گنجه‌ها و جیب لباسهای خود و حتی راهروی عمارت راتاداخل‌خیابان بدقت موردجستجو قراردادند ولی ازگردن‌بند اثری نبود !

مثل‌صاعقه‌زده‌هاروبروی‌هم نشستند و سکوت دردناکی‌اطرافشان را احاطه‌کرد . عاقبت شوهر ماتیلد برخاست وگفت تادیر نشده بروم‌و راهی‌راکه‌آمده‌ایم جستجو کنم و با عجله ازخانه‌اش بیرون دوید.

ماتیلد همانطور باللباس شب نشینی روی بسترش نشست . بدنش بشدت‌میلرزید واعصابش‌بکلی‌ازکارافتاده بود. خیلی زود تمام‌خوشی‌ها ولذت‌آن شب را فراموش‌کرد .

شوهرش ساعت‌هفت صبح برگشت . اما چیزی پیدا نکرده بود. روز بعدباداره‌ی شهربانی رفتندولی کوچکترین اثری ازگردن‌بند بدست نیامد .

ماتیلد مثل دیوانه‌ها در گوشه‌ای نشسته بود و بنقطه‌ی نامعلومی مینگریست فردا شب‌شوهرش‌با صورت رنگ پریده‌وچشمهای گودافتاده بخانه‌برگشت اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود . ناچار به ماتیلدگفت :

ـ زودنامه‌ای برای مادام فروستیر بنویس و تذکر بده‌که چون گردن‌بند پاره شده باید چند روزی برای، تعمیر نزد ما بماند ، تا ببینیم چه میکنیم .

ماتیلد نامه‌ای‌راکه شوهرش دیکته میکرد نوشت و برای دوست خود فرستاد .

☆ ☆ ☆

در پایان هفته تمام امیدها از میان رفت وهمه درها برویشان بسته شد. ماتیلد در آن‌چند روز باندازه‌ی‌پنجسال پیرشده بود روزدیگر جعبه‌ی گردن‌بند را برداشتند وبسراغ فروشنده‌ی‌آن رفتند.

صاحب مغازه بدفترهای خود رجوع کرد و گفت :

ـ این‌جعبه مال من است ولی چنین‌گردن‌بندی را نفروخته‌ام‌شاید از جای دیگر خریده باشند.

از فردا زن وشوهر بدبخت راه افتادند و از این مغازه بآن‌مغازه رفتنددرحالیکه‌ضربه‌ی‌سهمگین‌این حادثه هردوی آنها راازپای درآورده بود. عاقبت دریك جواهر فروشی واقع در «پاله روی» گردن بندی نظیر همان گردن‌بند را پیدا کردند قیمتش چهل هزار فرانك بود ولی صاحبش راضی شد آنرابه ۳۶ هزار فرانك بفروشد. از او قول‌گرفتند که تا سه روز از فروش‌گردن بند خودداری کند.

شوهر ماتیلد تنها دارئیش هیجده هزار فرانك بود که از پدر خود بارث بوده بود و باید باقی پول گردن بند را قرض میکرد. از صبح روز بعد براه افتاد هزار فرانك از یك دوست، پانصد فرانك از دوست دیگر، صدفرانك اینجا، دویست فرانك آنجا، حتی پولهائی باربحهای سنگین از بنگاههای معاملاتی گرفت و باین‌ترتیب باقیمانده‌ی عمر خود وزنش را درگرواین‌قرضهای سنگین گذاشت.

زن وشوهر بیچاره از این بلائی که بسرشان آمده بود بخود می‌پیچیدند. آینده درنظرشان‌طوفانی‌ووحشتناك‌مینمود. سه روزبعدبه‌مغازه‌ی

جواهری «پاله‌رویال» رفتند ، سی‌وشش هزار فرانك روی‌میز گذاشتندو گردن‌بند را خریدند . در حالیکه برای پرداخت حتی ده فرانـك این قرض‌هم‌محل نداشتند . وقتی‌ماتیلدگردن‌بند رابخانه‌ی دوستش‌برد،مادام فروستیر با اعتراض باوگفت :

ـ مثل اینکه قرار بودگردن بند مرا زودتر بیاورید ، منکه بشما گفتم آنرا لازم دارم .

ماتیلد هزار بـار معذرت خواست و از آنجا بیرون آمـد و در حالیکه پنجه‌های مخوف نومیدی ویأس گلویش را میفشرد بخانه بـاز گشت. ازهمان‌لحظه‌ی اول‌سهم خودش را با منتهای شهامت پرداخت. فـوراً دختر جوانی راکه کلفت‌خانه بود بیرون‌کرد و خودش‌مسئولیت کارهای خانه را بعهده‌گرفت ، منزل خود را هم تغییر دادند ویك‌اطاق زیر شیروانی اجاره‌کردند .

ماتیلد بـا آن بدن ظریف و دستهای چون برگ‌گل تمام‌کارهـای سنگین خانه را خودش بتنهائی انجام میداد . غذا می پخت ، ظرفها و لباسها را میشست،ظرف سنگین زباله راهرروز از آنهمه پله‌پائین‌میبرد و سطلهای بزرك آبرا بالا میآورد ، در وسط پله‌ها بارها نفسش‌میگرفت و پاهایش از قوت می‌رفت . صبحها بالباس خیلی کهنه وبدوخت‌خود سبد بزرگی برمیداشت وبرای خرید میرفت وموقع‌خرید حتی‌حساب نیم شاهی را هم نگه می‌داشت وهمه‌بارها را از پله‌ها به‌تنهائی بالا می- آورد. هرماه قسمتی ازقرض‌خود را می‌پرداختند . اما بلافاصله‌صورت کریه و مخوف قسط دیـگر قرض نمودار می‌شد . شوهر ماتیلد شبها کارگرفته بود و تا نیمه شب در یك تجارتخانه‌کار می کرد و برای هـر

صفحه‌ی حساب دو پنس می گرفت و این زندگی دردناك وطاقت فرسا دهسال طول کشید .

☆☆☆

در پایان دهسال تمام قروض پرداخته شده بود .

اما ماتیلید دیگر بیش از یك پیرزن درهم شکسته چیزی نبود . مثل زنهای پرکار طبقات پائین اندامی درشت و هیکلی استخوانی پیدا کرده بود . موهایش زبروخشن و صدایش کلفت ودورگه شده بود، دیگر از آن صورت فرشته مانند و اندام ظریف خیال انگیز اثری بـر جای نمانده بود .

ماتیلد دیگر حالا پس‌ازدهسال شکنجه‌ی شبانه‌روزی کارش کمتر شده بود . هروقت در طی روز فرصتی پیدا می کرد کنار پنجره‌ی اطاق که مشرف بشهر پاریس بودمی‌نشست و یادبودهای آنشب زیباوفراموش نشدنی را از نظر می گذرانید ، صدای تحسین‌آمیز جوانان را بار دیگر می‌شنید ولذت غرورآمیز وموفقیت خودرا بیادمی‌آورد .

فکر می کردچه خوب بود اگر آنشب گردن‌بند مادام‌فروستیر گم نمی شد .

راستی چه دنیای عجیبی است . هیچکس قدرت ندارد حقیقت آنرا بشناسد! این‌چه‌فاجعه‌ایست که‌نامش‌را زندگی گذاشته‌اند؟خوشبختی و بدبختی ما در این دنیای سراسر محرومیت بچه‌چیزهای کوچکی بسته است، چه حوادث نـا چیزی باعث انهدام زندگی یا موفقیت وپیروزی ما می شود .

☆☆☆

یکروز یکشنبه وقتی‌ماتیلد برای نخستین باراز خانه بیرون‌رفت تاکمی هوا بخورد در خیابان «شانزه‌لیزه» ناگهان مادام فروستیر رادید که بـا لباسی بسیار شیك دست کودکـی را در دست دارد و آهسته قدم می‌زند .

یك حس درونی مبهم ماتیلد را وادار کرد که بطرف او برود و جریان واقعه را برای دوست قدیمی خویش تعریف کند . با هیجان خاصی جلو رفت و بمادام فروستیر سلام کرد . ولی مادام فروستیر با تعجب باو نگاهی کرد وگفت:

ـ خانم‌گمان میکنم اشتباه کرده‌باشید چون من شمارا نمیشناسم.

ماتیلد گفت :

ـفروستیر! من ماتیلد دوست دیرین توهستم .

دهان فروستیر از تعجب باز ماند نمیتوانست باور کند که آن فرشته‌ی زیبادرمدت باین کوتاهی باین‌صورت کریه وخشن درآمده‌است آنوقت بابهت وحیرت‌گفت :

ـ ماتیلد! پس چرا باین‌شکل درآمده‌ای ؟

ماتیلد آه عمیقی کشید وگفت :

ـ چون زندگی بامن شوخی وحشتناکی کرد ، در این مدت رنجهای طاقت فرسائی کشیدم وهمه‌ی این‌رنجها رابخاطر تو کشیدم.

مادام‌فروستیر که چیزی ازاین موضوع نفهمیده بود گفت :

بخاطر من ؟ تو بخاطرمن رنج کشیدی ؟

ماتیلد بصحبت خود ادامه داد وگفت :

ـ بله، بخاطرتو، آیابیاد داری من‌ازتو گردن‌بندی گرفتم؟گردن بند

الماس تو در شب مهمانی گم شد .

ــ ولی تو آنرا پس آوردی .

ــ گردن‌بندی را که آوردم نظیر مال تو بود و آنرا چهل هزار فرانك خریده‌بودم و مادر تمام این دهسال اقساط آن پول را میپرداختیم میدانی برای خانواده‌ی فقیری مثل ما پرداختن چنین پولی چقدر سنگین است ولی بااین همه امروز خوشحالم که دیگر دینی بگردن ندارم .

خانم فروستیر گفت :

ــ ماتیلد تو برای من گردن‌بند الماس خریدی ؟

ماتیلد بالبخند معصومانه‌ای جواب داد :

ــ بله فروستیر ، و این گردنبند آنقدر شبیه گردن‌بند تو بود که نتوانستی تشخیص بدهی .

مادام فروستیر درحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده و بشدت منقلب شده بود دستهای ماتیلد را در دست گرفت و گفت :

ــ ماتیلد! ماتیلد بیچاره گردن بند من بدلی بود و بیش از پانصد فرانك نمی‌ارزید .

مترجم : هوشنگ مستوفی

آن‌مورین خوك

من خطاب به‌لابارب گفتم:

ــ ببین تو باز هم این جمله آن‌مورین خوك را تکرار کردی

Labarbe

بخاطر خدا بگو برای چه من هیچوقت نام مورین را بدون این کلمه‌ی «خوك» نمیشنوم ؟

لابارب که مدتیست وکیل دادگستری شده مثل جغدی بصورت من خیره شد وچشمکی زدو گفت:

ـ یعنی میخواهی بگوئی باوجودیکه از «لاروشل» میآئی هنوزهم ماجرای مورین را نمیدانی ؟

من اعتراف کردم که ماجرای مورین را نمیدانم و لابارب دستهایش را بهم مالید وحکایت خود را اینطور برایم نقل کرد :

ـ گویا تو مورین را می‌شناختی اینطور نیست ؟ مطمئناً مغازه‌ی بزرگ پارچه‌فروشی اورا هم در «لاروشل» بیاد داری ؟

ـ بله خیلی خوب بیاد دارم .

ـ بسیارخوب پس اینرا هم باید بدانی که مورین در سال ۱۸۶۲ یا ۶۳ ، مدت دو هفته برای عیاشی (امابظاهر برای رسیدگی بکارسهام وسرمایه‌اش) بپاریس رفت وتو خوب میدانی که دو هفته در پاریس بودن برای یك مغازه دار شهرستانی چه معنائی دارد و چگونه خون او را بجوش می‌آورد ؟ تماشاخانه‌هائی که هر شب زنها در آنجا خودشان را به انسان می‌مالند و به او یك حالت شور و هیجان مداوم میدهند و دیوانه‌اش میکنند رقاصه‌هائی که تنگ بیکدیگر چسبیده‌اند، زنان هنرپیشه با دامنهای کوتاه‌ورانهای گرد وشانه‌های پر وگوشت آلود که دست انسان بآنها میرسد بی‌آنکه بتوانیم آنها را لمس کنیم و خیلی بندرت ممکن است حتی با زنهای هر جائی یك یا دو ماجرای عاشقانه پیدا کنیم وعاقبت با مغزی که با نوعی آرزوی بوسه لبریز ازمسرت است آنجا

را ترك می کنیم در حالی که آرزوی این بوسه‌ها لبهایمان را قلقلك میدهد .

هنگامیکه مورین بلیط قطار سریع‌السیر هشت و چهل دقیقه‌ی شب را گرفت دچار چنین حالتی بود در تالار بزرگ انتظار ایستگاه راه‌آهن قدم میزد و بالا و پائین میرفت و دلش پراز حسرت و آرزو بود، ناگهان در برابر دختر جوانی که زن پیری را میبوسید ایستاد، این‌دختر توری روی صورتش رابالا زده بود ومورین بمحض دیدن اوبا لذت ومسرت زیادی‌زیر لب گفت: خداوندا چه زن‌قشنگی!

این خانم بعد از آنکه با آن پیر زن خدا حافظی کرد وارد تالار انتظار شد ومورین هم بدنبالش راه افتاد، اوبداخل قطار رفت و بازهم مورین تعقیبش کرد، بعد از آن وارد یکی‌از کوپه‌های خالی شد و بازهم مورین بدنبالش رفت، قطارسریع‌السیرخیلی کم مسافر داشت لکوموتیو سوت کشید و لحظه‌ای بعد قطارحرکت کرد. آنها تنها بودند ، مورین داشت او را باچشمهایش میخورد، بنظر میرسید که این دختر خانم ۱۸ یا۱۹ سال دارد دختری بود زیبا، بلند قد وآزادمنش که بمحض‌حرکت قطار یکی ازپتوهای سفری را بدور پاهایش پیچیدوروی نیمکت واگن درازکشید تا بخوابد .

مورین متحیر مانده بود، فکر میکرد که او کیست و بدنبال این فکر هزارها حدس و گمان بمغزش هجوم آورد . با خود گفت اینهمه داستانهائی که درباره‌ی‌ماجراهای سفر راه‌آهن گفته‌اند شاید یکی ازاین ماجراها هم میخواهدبرای‌من اتفاق بیفتد، کسی‌چه میداند و ماجراهائی از این قبیل خیلی بسرعت ممکن است انجام بگیرد شاید تنها چیزی که

لازم‌دارم کمی جسارت است‌مگر دانتون نگفته: «وقاحت،وقاحت، همیشه وقاحت ؟» اگر هم‌دانتون‌نگفته باشد از جملات میرابو است . بهر حال چه فرق میکند با اینهمه من فاقد جسارت هستم و مشکل کار هم همین است . کاش انسان میدانست و میتوانست افکار مردم را بخواند! من قسم‌میخورم که هریك ازما موفقیت‌های درخشانی‌را بعلت‌این بی‌خبری افکار دیگران از دست میدهیم‌مثلا همین الان کوچکترین اشاره‌ای‌کافی بود که بمن بفهماند او کاملا موافق است .

آنوقت‌بافکاری فرورفت که‌به‌پیروزی منجر می‌شد مناظردیگری را درنظر خود مجسم کرد تعارفاتی که خانمها دوست دارند، خدمات کوچکی راکه ممکن‌بودبرای‌ایندختر انجام دهد، سخنان‌عاشقانه‌و زن‌نواز وجانداری‌که بآغاز عشقبازی یا بهر چیز دیگری‌که تو فکرمیکنی منتهی میشود .

اماعاقبت‌هم نتوانست راهی پیداکند.هیچ بهانه‌ای نداشت ناچار در حالیکه قلبش دیوانه‌وار می‌طپید وافکارش درهم ریخته بود بانتظار موقع مناسبی‌نشست. شب گذشت امادختر زیبا همچنان درخواب بود و مورین در تمام مدت مواظبت میکرد که او از روی تختخواب بپائین نغلتد. عاقبت‌سپیده دمید ونخستین‌شعاع آفتاب‌درآسمان ظاهر شدوتیغه‌ی نور طولانی ودرخشانی‌که بصورت دختربخواب رفته تابید او رابیدار کرد، ازجایش‌بلند شداول بمنظره‌ی بیابان نگاه‌کرد، بعد بمورین‌خیره شد و آنوقت‌لبخندی زد، لبخند یك زن‌خوشبخت، نگاهش خندان و وعده دهنده بود ومورین را بسختی لرزاند. این لبخندآشکارا مقصود خاصی‌رانسبت باوبیان‌میکرد، مثل اینکه یك دعوت توام با احتیاط بود

همان دعوت و اشاره‌ای که مورین انتظار آنرا میکشید و گوئی چنین معنی میداد «چه مرد احمق ساده لوح کودن و الاغی هستی که در تمام مدت شب مثل یك عصا جای سر خودت نشستی و تکان نخوردی! درست بمن نگاه کن آیا زیبا و جذاب نیستم؟ و با وجود این تو یکشب تمام را در کنار زنی بزیبائی من نشستی بی آنکه جرأت کنی دست بمن بزنی.»

همانطور بمورین نگاه میکرد و لبخند میزد، حتی لحظه‌ای بعد شروع بخندیدن کرد مورین میکوشید حرف مناسبی از هر قبیل که باشد پیدا کند اما عقلش را از دست داده بود و هیچ چیز بفکرش نیامد هیچ چیز بعد از آن درحالیکه خودش را با نوعی رشادت دانمارکی تجهیز میکرد با خود گفت: چه بسا موفق شوم، هرچه باداباد همه چیز را فدا میکنم و ناگهان بدون کوچکترین مقدمه یا اشاره‌ی قبلی از جایش بلند شد، بطرف او رفت، بازوهایش را از هم گشود، لبهایش را نیمه باز کرد و دختر را در آغوش کشید و بسختی بوسید.

دختر جوان خیزی برداشت و ازجایش پرید و فریاد زد:

ـ کمك کنید، کمك کنید.

و بعد همانطور که جیغ میکشید پنجره‌ی واگن را باز کرد و دستهایش را بیرون برد و در هوا تکان داد و در حالیکه داشت از ترس دیوانه میشد سعی میکرد خودش را از قطار بیرون بیندازد.

مورین که کاملا گیج شده و حتم کرده بود او خودش را بیرون خواهد انداخت دامنش را گرفته بود و با لحن التماس آمیزی میگفت:

ـ آه مادام! آه مادام!

سرعت قطار کم شد و بعد از لحظه‌ای توقف کرد. دو نفر نگهبان

باشتاب خودشان‌را بکوپه‌ای که فریادهای عصبی زن جوان از آنجا شنیده میشد رساندندو او بمحض دیدن آن‌ها خودش را میان بازوانشان انداخت وگریه‌کنان با ناله و التماس گفت :

ـ این مرد میخواست ... میخواست مرا...

وبعد ازهوش رفت .

قطاردرایستگاه«موزه»ایستاده بودوژاندارمی که مأموراین‌ایستگاه بود آمد و مورین را بازداشت کرد وقتی قربانی درنده خوئی مورین بحال آمد او را متهم به تجاوزکرد و پلیس هم ادعایش را پذیرفت پارچه‌فروش بیچاره تا شب نتوانست بمنزل برسد چون بعلت تجاوز ناموسی در ملاء عام مشغول بازپرسی از او بودند .

۲

در آن‌هنگام‌من‌سردبیرروزنامه‌ی«فانال دەشارانت بودم[۱]» وبعادت معمول هرروز مورین را در« کافه‌ی دوکومرس[۲]» ملاقات میکردم. روزبعد از این حادثه او بدیدن من‌آمد. چون دستش از همه جا کوتاه شده بود ونمیدانست‌چه‌کند، منهم نظرم را پنهان نکردم وصریحا باو گفتم :

ـ تو بایك‌خوك هیچ‌فرقی‌نداری چون هیچ مرد شریف وپاکدامن چنین رفتاری نمیکند .

مورین گریه‌میکرد، زنش کتکش زده بود و پیش بینی میکرد که کسب وکارش بطورکلی متلاشی خواهدشد، نامش در ردیف افراد بیشرافت و آلوده قرار گرفته بود و رفقایش در خیابان از او رو

۱– Fanal des charentes

۲– Café du commerce

برمیگرداندند و با خشم و انزجار بطرف دیگر میرفتند عاقبت وضع رقت بار او ترحم مراجلب کرد و دنبال همکارم‌مسیو «ریوه»فرستادم تا بیاید وراهنمائیش کند.

او بمن توصیه‌کردکه بدیدن دادستان کل که از رفقایم بود بروم‌و منهم قبول کردم و مورین را بمنزل خودش فرستادم و خودم هم بدیدن رئیس دادگاه بخش رفتم. رئیس دادگاه گفت: خانمی که مورد تجاوز قرارگرفته‌دخترجوانیست«بنام‌هانریتا بونل[1]»که بتازگی‌دانشنامه‌ی‌خودرا در رشته‌ی‌تعلیم‌وتربیت از دانشگاه پاریس گرفته‌وچون یتیم است همیشه ایام تعطیل رانزد عمه وعمویش که ازخانواده‌های محترم‌طبقه‌ی متوسط شهر«موزه» هستند میگذراند.اما آنچه ماجرای‌مورین را بصورت خیلی جدی‌در آورده بود شکایت عموی دختر از او بود. با این همه دادستان گفته بود اگر شاکیان خصوصی شکایت خود را پس بگیرند میتوان از گناه متهم‌صرفنظر کردپس ما بایدسعی میکردیم عموی هانریتا را وادار نمائیم تا شکایتش را پس بگیرد.

ازآنجا نزد مورین که با نومیدی والتهاب به بستر بیماری‌افتاده بودبرگشتم.زن‌او که صورت‌ریشدارواندام‌استخوانی و قد بلندی داشت درحالیکه پی‌درپی بشوهرش ناسزا میگفت و اورا لعنت ونفرین میکرد ما را به اطاق او برد ولرزان از خشم فریاد زد:

– پس شما بدیدن آن مورین خوك آمده‌اید، بفرمائید این لعبت طناز اینجاست!

و بعد دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و جلو تختخواب نشست،من جریان را برای‌مورین‌شرح دادم و او التماس کرد که هرچه زودتر بدیدن عمه و عموی دختر بروم، مأموریت مطبوعی بود و من پذیرفتم ولی خوك بیچاره لحظه‌ای قرار و آرام نداشت و پی در پی این

[1] – Henrietta Bonnele

جمله راتکرار میکرد: «قسم میخورم که حتی او را نبوسیدم بله قول میدهم که حتی او را یك بار هم نبوسیدم، قسم میخورم.»

ومن درجوابش گفتم:

ـ هیچ فرقی نمیکند در هر حال تو جز یك خوك چیز دیگری نیستی.

و آنوقت هزار فرانکی راکه بمن دادگرفتم تا هر طور صلاح میدانم برای این کار خرج کنم اما چون من نمیخواستم تنها نزدبستگان دختر بروم از «ریوه» هم خواهش کردم که همراهم بیاید واو نیز پیشنهاد مرا باین شرط که بیدرنگ بآنجا برویم قبول کرد چون بعد ازظهر آنروز یك کارفوری در «لاروشل» داشت.

دو ساعت بعد ما زنگ در یك ویلای زیبای روستائی را زدیم دختر خوشگل وطنازی که بدون تردید همان دختر مورد دعوی بود در را برویمان باز کرد و من با صدای خفه‌ای به ریوه گفتم:

ـ مرده شوی مورین را ببرد حالا تازه می‌فهمم دچار چه احساساتی شده است!

عموی دختر مسیو «تو نه‌له[1]» نامداشت و تصادفاً ازمشترکین روزنامه‌ی «فانال» و ازطرفداران سرسخت و متعصب مابود. ما را با آغوش باز پذیرفت ورودمان را تبریك گفت و برایمان خوشبختی و سعادت آرزو کرد، بی‌اندازه خوشحال شده‌بود ازاینکه دونفر از سردبیران روزنامه‌ی مورد علاقه‌اش را در منزل خود میدید و ریوه زیر گوش من گفت: «گمان میکنم موفق خواهیم شد که مسئله‌ی مورین خوك را حل کنیم.»

۱– Tonnele

وقتی برادرزاده‌اش از اطاق بیرون رفت من موضوع مورین خوك‌را مطرح کردم ، تمام جزئیات این ماجرا را برایش شرح دادم بی‌آبروئی غیر قابل اجتنابی راکه در صورت برملا شدن این ماجرا بطور قطع دامنگیر دخترجوان میشد واهمیتی‌راکه این پیش‌آمد داشت موردتحلیل قراردادم و بخصوص تأکید کردم که هیچکس باورنخواهد کردکه این جنجال فقط بر سر یك بوسه‌ی ساده برپاشده‌است. مرد نیکوکار و خوش قلب خودش هم مردد بود ولی میگفت بدون حضور زنم که تا ساعات دیر شب بخانه نخواهد آمد هیچ تصمیمی نمیتوانم بگیرم ولی ناگهان فریاد پیروزمندانه‌ای کشید وگفت :

ـ ببینید یك راه‌حل عالی‌پیدا کردم، حالاکه شما باینجا آمده‌اید نمیگذارم بروید، هردو نفر شما میتوانید شام را با ما بخورید وشب را هم همینجا بمانید تا زنم برگردد. آنوقت امیداورم بتوانیم راه حلی‌برای این قضایا پیدا کنیم .

ریوه اول مخالفت کرد اما تمایل شدیدی که برای نجات دادن آن‌مورین خوك از این‌گرفتاری داشت عاقبت باعث رضایت او شد و ما این دعوت را قبول کردیم. آن وقت عموی دختر با خوشحالی بلند شد و برادرزاده‌اش را صداکردکه ما را برای‌گردش وهوا خوری‌بباغ ومزارع ملکش‌بردو بعداضافه کرد و گفت:«موضوعهای‌جدی‌رامیگذاریم برای شب».

«ریوه» با او شروع‌بصحبتهای سیاسی کردند و بزودی من‌متوجه شدم که همراه دختر به آن جذابی راستی جذاب و زیبا بود- میروم و آنوقت با احتیاط بسیار شروع بصحبت در باره‌ی ماجرائی که برایش

اتفاق افتاده بود کردم و کوشیدم او را دوست وطرفدار خود کنم .

باو گفتم :

دختر خانم درست فکر کنید که دنبال کردن این موضوع چقدر برای شمازننده خواهد بود، شما مجبور خواهید شد در دادگاه حاضر شوید نگاههای خیره و کینه آمیز بدخواهان را تحمل کنید، در برابر مردم حرف بزنید و آن ماجرای شرم‌آور قطار را شرح بدهید، بین خودمان بماندراستی‌فکر نمی کنید که خیلی بهتر بود اگرآن‌مرد پست و کثیف را بحال خودش میگذاشتید وبی آنکه کسی را بیاری می‌طلبیدید فقط کوپه‌ی خودتان را عوض میکردید؟

او شروع بخندیدن کرد و گفت :

ـ آنچه شما میگوئید کاملا درست است، اما من چه میتوانستم بکنم ؟ چون بشدت ترسیده بودم و وقتی کسی دچار چنین وحشتی شد نمی‌تواند برای خودش استدلال کند یا دلیل و برهان بیاورد ، یامتوجه منطق‌باشد. خودم هم بمحض آنکه وضعیت را تشخیص دادم از سر و صدا راه‌انداختن و کمك خواستن پشیمان شدم، اما متأسفانه خیلی دیر شده بود . ضمناً این نکته راهم بیاد بیاورید که‌آن مرد احمق، درست مثل یکنفر دیوانه خودش را روی من انداخت بی آنکه حتی یك کلمه برزبان‌بیاورد،درست‌مثل‌دیوانه‌ها بنظر میرسید، بطوریکه حتی نتوانستم بفهمم از من چه میخواهد .

بدون هیچ ترس وخجالتی نگاهش را بصورت من دوخته بودو من با خودگفتم :«چه دختربا هوشی است حالا میتوانم بفهمم آن‌مورین

خوك در باره‌ی او چه اشتباه بزرگی کرده بود» و بعد ادامه دادم و با شوخی گفتم :

ـ دخترخانم، بیائید و اعتراف کنید که او قابل بخشش بوده است، چون از همه چیز گذشته ممکن نیست مردی خود را در برابر دختری بزیبائی شما به‌بینند و میل مقاومت ناپذیر بوسیدنتان را حس نکند.

او خنده‌ی بلندتری کرد ودندانهای سفیدش نمایان شد وگفت:

ـ اما فراموش نکنید که همیشه میان «میل و عمل» محلی برای احترام وجود دارد.

جمله‌ی پرمغز و درعین حال مبهمی بود و آن وقت من با کمال بی پروائی وگستاخی گفتم :

ـ بسیار خوب حالا فرض میکنیم من بجای او بودم و شما را میبوسیدم. دراینصورت چه میکردید ؟

پس از مکث کوتاهی سراپایم را برانداز کرد و با لحن ملایمی جواب داد :

ـ شما ؟ اما این کاملا یك موضوع جداگانه است.

وبخدامنهم خوب میدانستم که راست میگوید وبا دیگران چقدر فرق دارم چون از همه چیز گذشته همه مردم محله‌ی ما مرا «لابارب خوشگله» مینامیدند و من در آنروزها فقط سی سال داشتم با اینهمه پرسیدم :

ـ چرا؟ خواهش میکنم بگوئید چرا فرق دارد ؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :

ـ ا... برای اینکه شما به حماقت وابتذال او نیستید .

و بعد در حالیکه زیرچشمی بمن نگاه میکرد ادامه داد :

ـ وحتی بآن زشتی هم نیستید .

وقبل از آنکه بتواند برای دور شدن از من حرکتی بکند خم شدم و با حرارت گونه‌ی اورا بوسیدم ناگهان ازجایش پرید و کناررفت اما خیلی دیرشده بود، آنوقت گفت :

ـ البته شما هم چندان خجالتی وکمرو نیستید اما دیگر از این کارها نکنید .

با عجز وفروتنی بصورتش نگاه کردم و با صدای خفه‌ای گفتم :

ـ آه‌دختر خانم، اگر مرا در برآورده‌شدن یك آرزو بیش از هرآرزوی دیگرمخیر کنند حاضرم بخاطرهمان گناهی که مورین‌مرتکب شده دربرابر دادگاه حاضر شوم .

پرسید :

ـ چرا ؟

در حالیکه نگاه مداومم را بنگاهش دوخته بودم جواب دادم :

ـ برای آنکه شما یکی از زیباترین و طنازترین مخلوقات این جهان هستید و این برای من افتخار و عنوانیست که بتوانم با دختری به زیبائی شما بخشونت و تعدی رفتار کنم و برای آنکه اگر چنین شود مردم بعدازمشاهده‌ی زیبایی‌خیره کننده‌ی شماخواهند گفت : «لابارب» شایستگی آنچه راکه بدست آورده دارد و در هرحال مرد خوشبختی است .

او دوباره از ته دل خندید وگفت :

ـ وای که شما چه مرد با مزه‌ای هستید .

وهنوز این کلمه‌ی بامزه را تمام نکرده بود که او را در آغوش کشیدم و بارانی از بوسه‌های سوزان و آتشین بر سرورویش ریختم به‌موهایش، پیشانیش، گونه‌هایش، دماغش و بخصوص دهان‌ولبهایش‌وبیش از همه برسرش که علیرغم میل خودش برای دفاع در برابر بوسه‌های من پائین افتاده بود بوسه‌میزدم .

عاقبت ناچار به تسلیم شد و خودش را رها کرد در حالیکه از خشم سرخ شده بود گفت :

ـ چه مردگستاخ و بی نزاکتی‌هستیدمسیو، من‌خبط کردم که به‌حرفهای‌شما گوش دادم.

و من که کاملا گیج شده بودم دست او راگرفتم و با لحن التماس آمیزی گفتم :

ـ معذرت‌می‌خواهم‌معذرت‌میخواهم‌دختر خانم‌خاطر‌شمارا آزرده کردم با شما مثل یك حیوان رفتار کردم، خواهش میکنم از آنچه‌کردم عصبانی‌نشویدبخدا اگرمیدانستم...

در حالیکه ازشنیدن این حرفهای من کاملا متعجب شده‌بودسرش را بالاآورد وبصورتم خیره شد ومن ادامه‌دادم :

ـ بله دختر خانم، درست‌گوش کنید، من مورین رانمی‌شناسم و باو و ماجرایش هیچ اهمیتی نمی‌دهم حتی برایم هیچ فرقی نمیکند که اورا بدادگاه بکشند وپشت میله‌های زندان بیندازند، بلکه حقیقت‌اینستکه من سال‌گذشته شما را همین‌جا در مقابل درورودی این خانه دیدم و با همان یك‌دیدار چنان شیفته ومسحور شما شدم‌که در تمام این مدت‌حتی

لحظه‌ای فکر شما از سرم بیرون نرفته و آرامم نگذاشته است . برایم هیچ اهمیتی ندارد که آنچه را می‌گویم باور می کنید یا نه، بلکه مهم اینست که شما برای من موجود قابل پرستشی بودید و فکرتان چنان‌مرا بخود مشغول کرده بود که آرزو داشتم فقط یکبار دیگر بتوانم بدیدارتان نائل شوم و بهمین دلیل هم بود که ماجرای آن‌مورین ابله را بهانه‌قرار دادم و باینجا آمدم و وجود همین شرایط باعث شده که احترام شما را زیر پا بگذارم و اینهمه زیاده‌روی کنم حالا تنها خواهشی که می‌توانم‌از شمابکنم اینستکه مرا مورد عفوقرار دهید .

او سعی داشت حقیقت را ازچشمان من بخواند وبار دیگرلبخند بر لبانش ظاهر شد و باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ ای‌حقه‌باز !

و من دستم را برای تأکید ادعایم بلندکردم و باکمال‌صمیمیت (باور کن در آن لحظه هر چه میگفتم از روی صمیمیت و صداقت بود)

گفتم :

ـ قسم می‌خورم که راست می گویم قسم می‌خورم.

و او با لحن ساده‌ای جواب‌داد :

ـ راستی ؟

ما تنها بودیم، کاملا تنها وهمانطور که «ریوه» باعموی‌هانریتا در خیابان مقابل از نظر ما ناپدید می‌شدند من با صدای ملایم و آهنگ کشداری عشق حقیقی را برای او وصف می کردم ودرهمانحال

انگشتانش را می‌بوسیدم و فشار می‌دادم و او هم‌بدون آنکه بداندچقدر از حرفهای مرا می‌تواند باور کند بسخنانم مثل یك‌موضوع کاملا تازه و لذت بخش گوش می‌داد تا آنکه خود منهم دچار التهاب شدیدی شدم و آنچه‌را می گفتم باور کردم. رنگم‌پریده بود - مضطرب و پریشان‌بودم و سراپا میلرزیدم به‌آرامی بازوهایم را بدور کمر او حلقه کردم و اندام قشنگ و متناسبش را بروی سینه فشردم وبا ملایمت زیادلبهایم‌رابلاله‌ی نرم وظریف‌گوشهای او چسباندم‌وزمزمه‌ی‌عشق‌را درگوشش ادامه‌دادم. چنان مسحور حرفها و حرکات من شده بود که‌گوئی مرده است.

آنوقت دستش بروی دستم لغزید وشروع بفشردن آن کرد ومن در حالیکه بشدت میلرزیدم بازوهایم را بدور کمر باریکش حلقه‌کردم وبتدریج بفشار افزودم تا کاملا درآغوشم‌غرق شد. دیگر کوچکترین حرکتی نمی کرد و من با لبهایم گونه‌هایش رانوازش میکردم. ناگهان بی‌آنکه‌خودم بفهمم لبهایمان‌توی‌هم رفت‌ویکی از آن بوسه‌های‌طولانی که‌گوئی هرگز پایانی نخواهد داشت ازلبهای یکدیگر گرفتیم. این بوسه‌مدت درازی طول کشید و اگرمن صدای «اهم .. اهم ..» مردی‌را در پشت سرم‌نشنیده بودم‌شایدباین زودیها خاتمه‌نمی‌یافت، امااو بمحض شنیدن این صدا خودش را باشتاب‌ازآغوش من بیرون کشید وگریخت و در میان درختها وبوته‌هاگم شد. وقتی بعقب برگشتم «ریوه» رادیدم که بطرفم می آمددرست وسط‌خیابان باغ ایستاده بود وبی آنکه‌حتی‌لبخندی بزندگفت:

- آها پس این راه‌حلی است که تو برای ماجرای مورین خوك پیدا کرده‌ای.

و من با غرور و تکبر خاصی درجواب اوگفتم :

ـ دوست عزیز هر کس باید هرکاری از دستش برمی‌آید انجام دهد واز هر موقعی بنفع خودش استفاده کند، حالا بگو ببینم عموجان‌را چه کردی ؟ توانستی با او کنار بیائی؟ چون جواب برادرزاده‌اش‌راخودم خواهم داد .

و او جواب داد :

ـ البته من باندازه‌ی شماشانس موفقیت نداشتم .

ومن بازوی او راگرفتم و باهم داخل عمارت شدیم .

۳

سر میز شام، عقل از سرم پریده بود. کنار اونشسته بودم ومدام دستش در زیر میز در دستم وپایم لای رانهایش بود و نگاههایمان به‌هم یوسته بود .

بعد از شام برای گردش درمهتاب بیرون رفتیم ومن زیباترین و شورانگیزترین کلماتی راکه از قلبم برمیخاست درگوش او زمزمه‌می‌کردم. اورا باتمام‌نیروئی که داشتم بخودم چسبانده بودم وهر لحظه در آغوشش‌می کشیدم ولبهایم رابلبهایش می‌فشردم. ریوه وعموجان‌جلوتر ازما می‌رفتند وهمانطور که سرگرم مباحثه بودند سایه‌های بزرگشان‌روی شنهای کف خیابان می‌افتادوبدنبالشان حرکت می کرد. عاقبت بخانه بر گشتیم ونامه‌رسان تلگرافی ازخاله‌ی هانریتا برایش آورد که تقاضا کرده بود تا حرکت نخستین قطار ساعت هفت صبح فردا حرکت نکند و آنجا بماند .

عموی اوگفت :

ـ بسیارخوب هانریتا پس حالا برو و اطاقهای دوستمان رابآنها نشان بده .

هانریتا همراه ما آمد و اول اطاق ریوه را باونشان داد و ریوه زیر گوش من پچ پچ کرد و گفت :«گمان نمیکنم اگر خانم ، اول ترا به اطاقت میبرد ازجانب من خطری متوجهشان بود .» و بعد به اطاقش رفت ودر راپشت سرش بست آنوقت هانریتا مرا باطاقم برد و بمحض آنکه تنها ماندیم او را درآغوش کشیدم و سعی کردم احساساتش را تحریك کنم و مقاومتش را درهم بشکنم اما وقتی دختر زیبا حس کرد که نزدیك است تسلیم شود از اطاقم فرار کرد و مرا در اطاقم تنها گذاشت درحالیکه بحداعلی‌تحریك شده وسخت‌عصبانی بودم. چیزی نمانده بود دیوانه شوم چون میدانستم که باین زودیها خوابم نخواهد برد . در این فکر بودم و از خود میپرسیدم که چه اشتباهی در رفتارم با او ممکن‌است مرتکب شده باشم که ناگهان چند ضربه‌ی ملایم بدز اطاق خوردووقتی پرسیدم کیست؟صدای لطیفی آهسته جواب‌داد:منم.»

با عجله لباس پوشیدم و در را بازکردم هانریتا با گونه‌های برافروخته وارد شد وگفت :

ـ راستی فراموش کردم ازشما بپرسم که صبح برای ناشتائی چه میل دارید، شوکولا ؟چای؟ یا قهوه ؟

باردیگر بازوهایم را بابیقراری والتهاب بدور کمر او حلقه‌کردم و در حالیکه سر ورویش را غرق در بوسه نمودم گفتم :

ا... ا... من... صبح... من...

اما او ناگهان خودش را از آغوش من بیرون کشید، شمع را خاموش کرد و ناپدید شد و یکبار دیگر مرا درتاریکی تنهاگذاشت. با خشم وغضب پی کبریت میگشتم و نمیتوانستم آنرا پیدا کنم، عاقبت کبریت پیدا شد و شمع را روشن کردم و همانطور شمعدان در دست مثل دیوانه‌ها وارد راهرو شدم. چه خیال داشتم؟ خودم هم نمیدانستم! فقط میخواستم او را پیداکنم و همین‌کار را هم کردم بی آنکه فکری در سر داشته باشم چند قدم رفتم اما ناگهان با خودگفتم: «اگرعوضی باطاق عموی‌او بروم جوابش‌را چه بدهم؟» درحالیکه سرم گیج میرفت وقلبم بشدت می‌طپید مدتی همانطور بی حرکت ایستادم، اما هنوزچند لحظه نگذشته بودکه جواب خوبی برای این سئوال بنظرم رسید وفکر کردم «اگر اشتباهاً وارد اطاق عموی هانریتا شدم باو خواهم گفت که میخواستم باطاق‌ریوه بروم تادرباره‌ی موضوع مهمی بااو مشورت‌کنم» وبلافاصله شروع ببازرسی درهاکردم عاقبت دلم را زدم بدریا و مقابل دری ایستادم‌دستگیره‌ی آنرا چرخاندم ووارد شدم وهانریتا را دیدم که نیمه عریان روی تختخوابش نشسته بود وبا وحشت بمن نگاه میکرد در را از داخل قفل‌کردم وبا نوك‌پا بطرف او رفتم وخیلی آهسته گفتم راستی‌مادموازل فراموش‌کردم چیزی برای‌خواندن‌ازشمابگیرم.»

تقلاکرد وخیلی دست‌وپا زد ومقاومت‌کرد اما من بزودی کتابی راکه دنبالش میگشتم بازکردم، عنوان این‌کتاب را به‌تونمیگویم، اما همین قدر میگویم که این زیباترین و عاشقانه‌ترین و آسمانی‌ترین کتاب شعری بودکه‌بعمرم‌خوانده بودم. وقتی‌نخستین صفحه‌ی آن‌را برگرداندم

التماس کرد که هرچند صفحه از آن را میخواهم ورق بزنم و من آنقدر فصلهای پی‌درپی وبیشماری از آنرا زیرو رو کردم که شمع بپایان رسید وخاموش شد .

آنوقت باتمام قلبم ازاو تشکر کردم وهنگامیکه دزدکی به‌اطاقم برمیگشتم ناگهان دستی بازوهایم راگرفت و بسختی فشار داد و صدای ریوه را زیرگوشم شنیدم که میگفت :

ـ آیا هنوزهم‌مشغول‌حل ماجرای آن‌مورین خوك هستی ؟

صبح روز بعد هانریتا خودش برایم یك فنجان شوکولا آورد ومن‌هرگز در دوره‌ی‌عمرم چیزی لذیذتر ، مست کننده‌تر ، خوشبوتر و مخملی‌تر از آن شوکولا نخورده بودم از خوردن‌آن مست ومدهوش‌و سراپاغرق‌درلذت‌شدم‌خیلی‌بزحمت‌میتوانستم‌لبهایم‌رااز لبهای جام‌لذت‌بخش و شیرین او بردارم و تازه میخواست از اتاق بیرون برود که سر وکله‌ی ریوه پیدا شد خیلی‌غضبناك بنظر میرسید ، مثل کسی بود که تمام شب رانخوابیده باشد وبا همان قیافه‌ی عبوس و روی ترش گفت :

ـ اگر به‌این‌وضع ادامه بدهی کار آن خوك بیچاره را خرابتر از آنچه هست خواهی کرد !

ساعت ۸ صبح‌خاله‌ی هانریتا وارد شد مکالمه‌ی‌ماخیلی کوتاه بود واین زن وشوهر نیکوکار شکایتشان را پس گرفتند و من پانصد فرانك بنفع فقرای‌شهر بآنها دادم . میخواستند ما را آنروز هم نزد خودشان نگاهدارند وبرنامه‌ی بازدیدی ازخرابه‌های شهر برای ما ترتیب داده بودند. هانریتای زیبا از پشت سرعمویش پی درپی بمن‌اشاره میکردکه بمانم ومن هم قبول کردم اما ریوه تصمیم گرفته بود برود، او رابکناری

کشیدم درخواست کردم، التماس کردم که بماند و گفتم پیرمرد دست از مخالفت بردار بیا و بخاطر من بمان.» اما او که سخت عصبانی بنظر میرسید در اجرای تصمیمش پافشاری میکرد و پی درپی میگفت من باندازه‌ی کافی از ماجرای آن مورین خوك استفاده کردم دیگر بس است میشنوی؟ باید بروم.

طبیعی است که منهم مجبور بودم با او بروم و این یکی از سخت ترین لحظات زندگی من بود هنگامیکه از پنجره‌ی واگن قطار دست هانریتا را با سکوت غم‌انگیزی فشردم بطرف ریوه که در کنارم ایستاده بود برگشتم و گفتم:

- تو یك حیوان مجسمی!

و او جواب داد:

- دوست عزیزم تو بشدت اعصاب مرا تحریك کرده بودی.

☆☆☆

وقتی وارد دفتر روزنامه‌ی «فانال» شدیم جمعیت انبوهی منتظرمان بودند و بمحض اینکه ما را دیدند همه با هم فریاد کشیدند: «خوب بگوئید ببینیم آیا ماجرای آن مورین خوك را بجائی رساندید؟» تمام مردم «لاروشل» هم از شنیدن این موضوع بهیجان آمده بودند و ریوه که بدخلقی سفر کوتاهش با من تمام شده بود بزحمت میتوانست از خندیدن خودداری کند و در جواب مردم میگفت: «بله البته موضوع راحل کردیم، باید از لابارب متشکر باشیم.» و بعد از آن به‌منزل مورین رفتیم.

اوروی صندلی راحتی نشسته بود بپاهایش مشمع خردل‌انداخته وروی‌سرش کیسه‌ی آب‌یخ گذاشته بودند و چیزی نمانده بود از فرط ضعف‌وبیچارگی بمیرد. مثل آدمهای پا بمرگ، پی‌درپی سرفه‌های کوتاه میکرد وهیچکس نمیدانست چطور وبرای چه باین شدت سرما خورده است و زنش هم درست مثل ماده ببری بنظر میرسید که آماده‌ی‌خوردن اوباشد. بمحض دیدن ما چنان دچار تشنج‌شد و بلرزه افتاد که گوئی‌لغوه گرفته است و من بیدرنگ باو گفتم:

-همه‌کارهادرست‌شد. ای خوك پست‌اما دیگر ازاین کارها نکن.

از شنیدن این خبر بشدت تکان خورد و از جایش بلند شد و دستهای‌مراگرفت وچنان بوسید که‌گوئی‌این‌دستها متعلق‌بشاهزاده‌ایست. آن وقت شروع بگریستن کرد ، فریاد زد ، رقصید وچیزی نمانده بود ازفرط خوشحالی دیوانه شود وازپا درآید. ریوه را در آغوش‌گرفت وحتی مادام مورین را هم بوسید اما زنش چنان به سینه‌ی‌او کوبید که مرد بیچاره تلوتلو خوران بروی صندلی راحتی افتاد اما با اینهمه او هرگز از زیر ضربه‌ی این ماجرا برنخاست وقدراست‌نکرد، مشاعرش کاملا از دست‌رفته ومختل شده بود، کلیه‌ی مردم‌آن منطقه حتی مناطق دورتر اسم او راگذاشته بودند «آن‌مورین خوك» وغیرممکن بود او را غیر این بنامند و او هروقت این نام را می‌شنید مثل این بود که خنجر زهرآلودی بقلبش فرو کرده‌اند وقتی بچه‌های کوچه پشت سرش میدویدند و فریاد میزدند: « خوك، خوك » بعقب برمیگشت و دنبالشان میکرد حتی دوستانش هم با شوخیهای وحشتناك آزارش میدادند و

هروقت ژامبون میخوردند با طعنه باو میگفتند :«مورین بگو ببینم آیا این تکه گوشت هم از بدن‌تست ؟» و او دو سال بعد مرد .

اما من چون درسال ۱۸۷۵ کاندیدای نمایندگی کانون وکلا شده شده بودم برای ملاقات رئیس تازه‌ی کانون که مسیو «بلونکل[۱]» نامداشت و جلب موافقت او برای رأی دادن بخودم به «توسر[۲]» رفتم ودر آنجا خانم بلند و زیبائی که لباس فاخر ومجللی پوشیده بودمرا پذیرفت و بمحض دیدن من گفت :

ـ آیا مرا بیاد نمیآورید ؟

و من باکلمات مقطع ولحن التماس آمیزی جواب دادم :

ـ نه... نه... خانم

و اوگفت :

ـ هانریتا بونل !

آه که چه حالی شدم! رنگ از رخم پرید وشروع بلرزیدن کردم ولی او کاملا آسوده و آرام و خونسرد بود و با لبخند وعده خواهی بصورت من مینگریست .

بعداز آنکه اورفت ومرا باشوهرش تنها گذاشت، شوهرش هردودست مرا گرفت وچنان فشارداد که گوئی میخواست دستهایم را بشکند و آنوقت گفت :

ـ آقای عزیز مدت درازیست که من تصمیم دارم بیایم شما را ببینم، چون زنم بکرات درباره‌ی شما برایم صحبت کرده است . خوب میدانم که در چه شرایط دردناکی با او آشنا شده‌اید و همچنین خوب

۱ــ Belloncle

۲ــ Tousserre

میدانم که با چه نزاکت وتقوی و تدبیری در آن ماجری...

لحظه‌ای مکث کرد ومثل کسی که میخواهد موضوع محرمانه‌ای را بیان کند با صدای آهسته‌تری ادامه داد و گفت:

ـ ... درماجرای آن‌مورین خوك دخالت کرده‌اید.

مترجم: هوشنگ مستوفی

دست مرده

یکشب درحدود هشت ماه قبل یکی از دوستانم بنام «لوئی – ر» چند نفراز رفقای هم مدرسه‌ی‌قدیم را بمنزلش دعوت کرده بود،مشروب زیادی نوشیدیم، سیگار کشیدیم ودرباره‌ی ادبیات وهنر صحبت کردیم. گاهگاه هم‌همانطور که معمول‌جوانهاست‌قصه‌های‌سرگرم کننده‌می گفتیم. ناگهان‌در چهارطاق بازشد ویکی ازدوستان دوران کودکی مثل طوفانی بدرون اطاق آمد وفریاد زد:

– حدس بزنید من از کجا میآیم ؟!

یکی ازما جواب داد:

– شرط می‌بندم که از نزد «مابل» میآئی.

دیگری گفت:

– نه ، چون خیلی‌خوشحال بنظرمیرسی حتماً یا الان پولی‌قرض کرده‌ای یا عمویت را بخاك سپرده‌ای یا ساعتت راگروگذاشته‌ای.

سومی گفت:

– نه حتماً مست بوده‌ای ، چون بوی مشروبـات منزل لوئی را شنیده‌ای آمده‌ای دوباره دمی بخمره بزنی وبدمستی کنی.

رفیق تازه وارد ماگفت:

– نه ، همه‌ی شما اشتیاه میکنید ، من الان از نرماندی‌مـی آیـم.

درست یك هفته آنجا بودم و یکی از دوستان جنایتکار و مشهور خودم را همراه آورده‌ام که بااجازه‌ی شمااورا معرفی کنم ـ وبدنبال این حرفها یك دست پوست کنده‌ی آدم را از جیبش بیرون کشید، چیز وحشتناکی بود. سیاه وخشك شده وخیلی کشیده وبلند، درست مثل اینکه منقبض شده بود، عضلات این دست که قدرت خارق‌العاده‌ی آنرا نشان میداد مثل پوست خشك شده‌ای درقسمت پشت و کف آن سرجای خود قرار داشت، ناخنهای کوتاه وزردرنگش هنوز در نوك انگشتانش باقی بود وازیك میلی بوی جنایت از آن بمشام میرسید.

دوست من گفت:

ـ درست فکر کنید، روز گذشته اموال جادوگر پیری راکه در تمام آن منطقه مشهور بود میفروختند. او عادت داشت هر روز شنبه سوار دسته جاروی بلند خود شود ودرباره‌ی جادوی‌سیاه‌وسفید تحقیق کند. او کاری میکرد که گاوها شیر آبیرنگ میدادند ودمهایشان‌راسر بالامیگرفتند، درهرحال‌این‌جنایتکارپیروهرزه علاقه‌ی‌عجیبی باین دست‌داشت‌ومیگفت: «این دست متعلق به‌آدمکش خونخوار ومشهوریست که درسال ۱۷۳۶ بعلت جنایاتی که مرتکب شده بودتحت‌شکنجه قرارگرفت.

او زن قانونی خودش‌رابا سربتوی چاه انداخته وکشیشی که عقد آنها را بسته‌بود بستون همان‌کلیسا بدار آویخته بود. این جانی مخوف بعد از ارتکاب این دوجنایت رعشه آوربگردش دوردنیا رفته ودرمدت کوتاه ولی‌پرهیاهوئی‌دوازده‌دسته‌مسافررا غارت کرده‌بیش‌ازبیست‌راهب را دریك خانقاه‌بادودخفه کرده ودیر دختران تارك دنیارا تبدیل بفاحشه‌خانه نموده بود.

ما فریاد زدیم .

ـ وحالا توچنین چیزوحشتناکی را میخواهی چکنی ؟

ـ معلومست! میخواهم آنرا بدسته‌ی زنگ اخبار منزلم آویـزان کنم تاطلبکارهایم بترسند وفرار کنند .

دراین موقع «هنری سمیث» که یـك انگلیسی بلند قد و بلغمی مزاج بودگفت :

ـ دوست عزیز ؛ من گمان میکنم این دست یك تکه گوشت‌هندی باشدکه باروش تازه‌ای خشك ونگهداری شده .

آن رفیق ماکه دانشجوی پزشکی بود وازشدت مستی‌نمیتوانست موازنه‌ی خودش‌را روی‌صندلی‌حفظ کند بالحن جدی وکشداری گفت :

ـ رفقاشوخی‌نکنید ! «پی‌یر»اگر بنصیحت من‌گوش کنی، میروی این باقیمانده‌ی وجودیك انسان‌را به‌آداب مسیحیان بخاك میسپاری تـا مبادا صاحب‌آن بیاید و بخواهد دست خود را پس بگیرد بعلاوه ، این دست ممکن‌است مرتکب‌کارهای زشتی شود، لابد ضرب‌المثل معروف را شنیده‌ای‌که میگوید : «کسی که یکباردزدی کرد همیشه دزدی میکند»

میزبان ماهم در حالیکه‌گیلاس بزرگ دانشجوی پزشکی را بـا عرق پرمیکردگفت :

ـ بله ، کسی هم‌که یکبار مست‌کرد همیشه‌مست است .

و دانشجوی پزشکی‌گیلاس را بایك جرعه سرکشید ومثل مرده زیرمیزافتاد .

این‌لطیفه باعث خنده‌ی شدید ما شد و«پی‌یر» درحالیکه‌گیلاسش را بلند میکرد خطاب به آن دست خشك شده‌گفت :

ـ مینوشم بامید دیدار مجدد صاحب تو !

بعد از آن، گفتگو درباره‌ی مطالب دیگری آغاز شد وما بـرای رفتن بخانه از یکدیگر جدا شدیم .

روز بعد هنگامیکه از در منزل همان دوست رد میشدم بدیدن او رفتم . ساعت در حدود ۲ بعدازظهر بود و رفیقم مشغول سیگار کشیدن و کتاب خواندن بود ، وقتی او را دیدم گفتم :

ـ خوب، رفیق حالت چطوره ؟

و اوجواب داد :

ـ خیلی خوب وسرحالم .

ـ با دست مرده چه کردی ؟

ـ دست مرده ؟ دیشب وقتی بمنزل آمدم آنرا بدستگیره‌ی زنگ ـ درمنزل آویزان کردم، باید موقع ورود آنرا دیده باشی. بهرحال نمیدانم کدام احمق که‌لابد میخواسته مرا بترساند دیشب نصف شب مدتی زنگ درمنزل را زد وچون‌هرچه پرسیدم «کیه» جوابی نشنیدم، به‌اطاقم برگشتم و خوابیدم .

درست درهمین لحظه زنگ زدند ، صاحبخانه بود ؛ مرد بی‌ادب و سبك و پستی بنظر میرسید ، بی آنکه سلامی بدهد وارد شد و خطاب برفیقم گفت :

ـ آمده‌ام بگویم بیدرنگ این‌دست گندیده را کـه بـه دستگیره‌ی زنگ درمنزل آویزان کرده‌ای بـرداری . در غیر ایـن صورت مجبور خواهم شد از تو بخواهم که ازاین خانه بروی .

اما «پی‌یر» باوقار واحترام خاصی گفت .

ـ ولی آقا! شما بدستی که شایسته‌ی رفتاری بمراتب بهتر از اینست اهانت میکنید ، لذا ناچارم بشما یادآوری کنم که این دست متعلق به محترمترین مردها بوده‌است .

صاحبخانه روی پاشنه‌هایش چرخی زد و همانطور که آمده بود بیرون رفت و «پی‌یر» بدنبال او خارج شد و دست مرده را آورد به دسته‌ی زنگ اطاق خوابش آویزان کرد و گفت :

ـ اینجا خیلی بهتراست . شاید هنگام شب وقتی میخوابم افکار مهمی در مغزم ایجاد کند .

یکساعت بعد از او خدا حافظی کردم و بخانه رفتم .

آنشب خیلی بد خوابیدم ، ناراحت و عصبانی بودم، چندین بار ازخواب پریدم و حتی یکبار تصور کردم مردی وارد اطاقم شده است. بلند شدم وتوی قفسه‌ها وزیر تختخواب را نگاه کردم . عاقبت نزدیک ساعت ۶ صبح که تازه داشت چرتم میبرد بصدای ضربه های شدیدی که به‌درمنزلم خورد از روی تختخواب بپائین پریدم. پیشخدمت رفیقم بود که نیمی‌ازلباسش‌را بیشترنپوشیده ودرحالیکه رنگش‌پریده بود وسراپا میلرزید بمحض دیدن من باگریه وزاری والتماس فریادزد :

ـ آقا ، عجله کنید ، ارباب بیچاره‌ام را بقتل رسانده‌اند !

با عجله لباس پوشیدم و بمنزل «پی‌یر» دویدم .

منزل مملو از مردمی بود که همه بـاهم مشغول مباحثه بودند و مدام‌حرکت میکردند . همه‌ی‌حاضرین بطرف جلوفشارمی آوردند و در باره‌ی این‌حادثه حرف میزدند و آن را ازتمام زوایا مورد بحث وتفسیر قرار میدادند .

با زحمت خیلی زیاد خودم را به اطاق خواب رساندم ، دم در نگهبان گذاشته بودند ، امامن اسمم را گفتم و اجازه‌ی ورود گرفتم چهار افسر پلیس وسط اطاق ایستاده ودرحالیکه هریك دفترچه‌ی یادداشتی در دست داشتند بدقت مشغول آزمایش و تحقیق بودند . گاه‌گاه در گوش یکدیگر پیچ پیچ میکردند و چیزی میگفتند وبعد چیزهائی در دفترهای خود مینوشتند . دو نفر دکتر نزدیك تختخوابی که «پی‌یر» بیهوش روی آن افتاده بود نجوا میکردند . او نمرده بود ولی قیافه و حالت عجیبی داشت . بنظر میرسید که چشمهای خیره واز حدقه در آمده و مردمکهای بزرگ‌شده‌ی او باوحشت غیرقابل‌وصفی بروی چیزعجیب‌وهراس‌انگیزی ثابت مانده است .

انگشتهای دستش بشدت منقبض شده بود وتمام بدنش تابالای چانه زیر روپوش بود که من آنرا بلند کردم وعقب زدم . روی گردنش جای‌پنج انگشت دیده میشد که بافشاردرگوشت فرورفته وچندلکه‌ی‌خون روی پیراهنش افتاده بود . درآن لحظه یك چیز مرا بسختی تکان داد و آن‌عبارت‌ازاین بود که وقتی بدستگیره‌ی زنگ اطاق خواب نگاه کردم دیدم که دست پوست کنده‌ی مرده ناپدید شده‌است .

فکر کردم بدون شك دکترها آنرا برای تسکین احساسات مردمی که باطاق بیمار می‌آمدند از آنجا برده‌اند ، چون آن دست براستی‌چیز ترسناکی بود. بهمین‌جهت‌هم حرفی درباره‌ی آن نزدم واز کسی‌نپرسیدم چطور شده است !

حالا قسمتی‌ازروزنامه‌ی دیروز راکه بریده‌ام وشرح این جنایت را باتمام جزئیاتی که پلیس توانسته‌بود بدست بیاورد نوشته نقل میکنم،

این گزارش چنین است:

دیروز تجاوز بیشرمانه‌ای رخ داده است؛ قربانی این تجاوز جسارت آمیز جوان نجیب زاده ایست بنام «پی یر» که دانشجوی دانشکده‌ی حقوق و یکی از افراد بهترین خانواده‌های نورماندیست. این جوان در حدود ساعت ده شب بمنزل برگشته، پیشخدمتش را که مردیست بنام «بوون» و اظهار نموده خسته است و میخواهد بخوابد مرخص کرده. نزدیك نیم شب پیشخدمت بصدای زنگ پی در پی و شدید اربابش بیدار شده، اول سخت ترسیده وچراغ را روشن کرده و مدتی انتظار کشیده، صدای زنگ مدت یك دقیقه قطع شده، ولی دوباره با چنان شدتی بصدا در آمده که پیشخدمت وحشتزده و بدون لباس از اطاق خود بیرون دویده ودربان همسایه را خبر کرده است، او هم بلافاصله به پلیس خبر داده و تقریباً ۱۵ دقیقه‌ی بعد در اطاق خواب را شکسته ووارد شده و بمحض ورود منظره‌ی وحشتناکی در برابرخود دیده‌اند، تمام مبل ولوازم اطاق زیرورو شده وهمه چیز نشان میداده که نزاع ترسناکی بین قربانی حادثه وشخص متجاوز بوقوع پیوسته است.

هنگامیکه آنهاواردا طاق شده‌اند «پی یر» جوان طاق بازوبیحرکت روی کف اطاق افتاده، صورتش کبود و چشمهایش بوحشتناکترین وضعی ازحدقه درآمده بوده. ودور گلوی اوجای سیاه‌رنگ پنج انگشت دیده‌میشده‌است. گزارش دکتر «بوردو» که بیدرنگ فرا خوانده شده حاکیست که متجاوزقدرت شگفت انگیزی داشته و دستش بحد خارق‌العاده‌ای لاغر وعضلانی بوده است، انگشتانش مقدار زیادی درگوشت فرورفته‌وپنج‌سوراخ مثل جای گلوله‌روی گلوی «پی یر» باقی گذاشته‌است.

مسیو «پی‌یر» قربانی این تجاوز جنایت آمیز بعد از دو ساعت معالجه ونظارت دقیق دکتر «بوردو» بحال آمده وسلامت خود را باز یافته است. زندگی او دیگر در خطر نیست. اما حالت وحشت شدید سلامت عقل او را بخطر انداخته است. هیچ نشانی ازشخص جنایتکار یا دسنه‌ی او پیدا نشده‌است.»

راست میگفتند، دوست بیچاره‌ی من‌دیوانه شده بود. مدت‌هفت ماه تمام من برای دیدن او به تیمارستان میرفتم، ولی درتمام این‌مدت کوچکترین نشانی ازعقل دراودیده نمیشد؛ هذیان میگفت، کلمات عجیبی‌ازدهانش‌خارج میشد ومثل‌همه‌ی دیوانه‌هادچار یکنوع وسوسه‌ی خاص بود و مدام فکر میکرد روحی تعقیبش میکند. یکروز با عجله پی من فرستادندکه زود بدیدن اوبروم، چون حالش روبوخامت گذاشته بود. وقتی ببالینش رسیدم درحال‌مردن بود. دوساعت تمام درآرامش کامل بود ولی ناگهان علیرغم تلاشهای ما بلند شد و روی تختخوابش نشست ومثل کسی که دچاروحشت مرگ شده باشد بازوهایش را درهوا تکان میداد وفریاد میزد:

ـ بگیریدش! بگیریدش! اون دست داره منوخفه میکنه! کمك کنید! کمك کنید!

آنوقت ازتختخواب بزیرآمد، دوبار همانطورکه بشدت فریاد میکشید دوراطاق دوید و ناگهان باصورت روی زمین افتاد ومرد.

چون او کسی‌را نداشت وظیفه‌ی من بودکه تا دهکده‌ی«پ» در نورماندی و جائیکه پدرومادرش دفن بودندنبال جسدش بروم. آنشب که ما را درمنزل «لوئی ـ ر» در حال نوشیدن مشروب و مستی پیدا کرد

و آن دست مرده را نشانمان داد از همین دهکده میآمد . جسد او را در یك تابوت ارزان و پوسیده گذاشتند و چهار روز بعد من باغم واندوه و همراه همان کشیشی که اولین بار خواندن و نوشتن را باو یاد داده بود بطرف قبرستانی رفتم که قبر اورا آنجا کنده بودند. هوا صاف ودرخشان بود . آسمان آبی غرق در نورماه بود ، پرنده‌ها درلابلای شاخ و برگ درختها و بوته‌هائی که ما در دوران کودکی آنهمه برای خوردن تمشك از زیر آنها گذشته بودیم آواز میخواندند . مثل این بود که هنوز هم «پی‌یر» را میدیدم که از روی، چپرها و پرچین‌ها میخزید و بداخل آن غاری میرفت که همه جای آن را بخوبی میشناختیم . بعد از آن بالبها و گونه‌هائی که از خوردن تمشك تیغ‌دار بنفش شده‌بود بخانه برمیگشتیم.

یکی از بوته‌های تمشك تیغ‌دار نگاه کردم ، سراپا پوشیده از تمشك بود . بی‌اختیار یکی از آنها را چیدم ودر دهان گذاشتم . کشیش کتاب مقدس را باز کرده بود ویکی از آیات آنرا زمزمه میکرد . در انتهای آن خیابان صدای بیل گورکن‌هارا می‌شنیدم که مشغول کندن گور «پی‌یر» بودند .

ناگهان فریادشان بلند شد ومارا صدا زدند ، کشیش کتاب‌مقدس را بست وما با عجله بسویشان دویدیم که به بینیم چه میخواهند . وقتی نزدیك شدیم دیدیم هنگام کندن‌زمین بتابوت کهنه وپوسیده‌ای برخورده و با بیل خود درآنرا باز کرده بودند . ما بسوی پائین خم شدیم و با منتهای وحشت اسکلتی را در برابر خود دیدیم که بحد خارق‌العاده‌ای بلند وعریض بود . مثل اینکه ازدرون چشمهای خالی خود بابی‌اعتنائی وخونسردی بما نگاه میکرد بعلت نامعلومی احساس عجیبی مرا فراگرفت

و بشدت ترسیدم . ناگهان یکی از گورکنها فریاد زد و گفت :

ـ آهای ، نگاه کنید ، یکدست این جنایتکار را بریده‌اند ، اما دستش همین جاست !

و بلافاصله خم شد ودست خشك شده‌ای را كه پهلوی اسکلت افتاده بود برداشت و بما داد .

گورکن دیگر در حالیکه میخندید گفت :

ـ نگاه کن ! مثل اینکه مواظب تست و میخواهد حلقومت را بگیرد ومجبورت کند که دستش را پس بدهی .

صدای کشیش مرا بخود آورد که گفت :

بیائید برویم بچه‌ها ! مرده را اذیت نکنید و او را بحال خودش بگذارید ودر تابوتش را همانطور که بود به‌بندید . بهتراست است‌برای «پی‌یر» بیچاره در جای دیگر قبر بکنیم .

روز بعد همه‌کار تمام‌شد ومن برای کفاره‌ی گناه‌خود و آرامش روح مردی که گورش را زیرورو کرده بودیم‌پنجاه فرانك به‌کشیش سالخورده دادم و دوباره عازم پاریس شدم .

الفرد دوموسه

برادران وان بوك

دریکی از شهرهای آلمان که از سواحل رود «راین» دور نبود تریستان و هانری که بنام برادران وان بوك معروف بودند زندگی می کردند .

آنها عادت داشتند که تقریباً هرشب نزد زرگر پیری که توماس هرمان نام داشت و همسایه‌ی آنها بود بروند، پیرمرد آنها را درحالیکه پیپ بزرگش زیر لب بود در کنار آتش گرم بخاری اطاق خود میپذیرفت .

شبهائی که آنها در کنارهم میگذرانیدند خیلی پرسروصدا نبود چون تریستان و هانری جوانان ساکت و کم حرفی بودند و هرمان پیر راهم کثرت کارهای شبانه روزی تقریباً گیج و کم حرف بار آورده بود باهمه این‌ها خیلی‌خوب باهم میساختند وبواسطه‌ی یکسان بودن اخلاقشان به- یکدیگر علاقه‌ی فراوان داشتند بطوریکه کمتر اتفاق میافتاد کسی ازجلو مغازه توماس هرمان بگذرد و ازپشت شیشه این سه نفر رفیق رانبیند که در کنارمیز نشسته وسرگرم صحبت هستند .

☆☆☆

آنشب توماس از همیشه خوشحالتر بنظر میرسید هانری و تریستان باو گفتند :

امشب شما خیلی خوشحال بنظر میرسید خبر تازه‌ای هست ؟

پیرمرد جواب داد : فرزندان من، دخترم درس خودش را تمام کرده و فردا صبح وارد میشود فردا او خواهد آمد و شما هم او را خواهید دید .

هانری و تریستان با خوشحالی تمام بازوهای پیرمرد را فشردند و باقی آنشب تمام بصحبت در باره مادموازل ویلهلمین گذشت .

آنشب هنگام خدا حافظی پیرمرد آنها را دعوت کرد که شب بعد شام را در منزل او باهم بخورند .

فردا شب هانری و تریستان بهترین لباسهای خود را پوشیدند و هنگامیکه آفتاب غروب کرد . بمنزل پیرمرد رفتند، بمحض ورود آنها پیرمرد برای نشان دادن خوشحالی خود با دست روی میز کوبید و بلافاصله ویلهلمین زیبا باقدمهای ملایم درحالیکه آرنجهایش را ببدنش چسبانده بود آمد و باخجالت تمام درمیان آندو نشست .

آنشب با تمام اصراری که پدر ویلهلمین در حرف زدن داشت بیشتر بسکوت گذشت. هانری و تریستان بدون اینکه حتی بیکدیگر نگاه کنند غذا میخوردند .

آخر شب وقتیکه بمنزل برگشتند بدون اینکه یك کلمه صحبت کنند هریك بر تختخواب خود رفته و خوابیدند. درصورتیکه پیش از آن همیشه راجع باتفاقاتی که در روز افتاده بود مدتها با هم بحث میکردند .

هانری و تریستان آنقدر نسبت بهم مهربان بودند و علاقه داشتند که هرگز اتفاق نیفتاده بود کسی یکی از آنها را تنها ببیند همیشه باهم کارمیکردند صورت آنها هم شباهت عجیبی بیکدیگر داشت درست مثل این بود که شکل یکی را ازروی دیگری ساخته باشند .

از آن شب ببعد دیگر کسی ندیده بود که هانری و تریستان با هم صحبت کنند و این موضوع در آن شهر کوچك باعث تعجب وسر و صدای زیادی شده بود .

شبها وقتیکه به بستر میرفتند اغلب هریك از آنها متوجه میشد که دیگری بخواب نرفته است نیمه‌های شب هنگامیکه نورماه ازپنجره‌ی اطاق آنها بداخل میتابید اکثر هانری و تریستان بیدار بودند و صدای نفسهای مضطربشان بخوبی شنیده میشد کاملا معلوم بود که برروح آنها ضربه‌ی عمیقی وارد آمده . . آنها هردو ویلهلمین رادوست داشتند .

یك هفته گذشت طی این مدت حتی یك بار هم اتفاق نیفتاد که آنها باهم حرف بزنند یا دست یکدیگررا بفشارند سکوت موحشی بر اطاق کار آنها سایه افکنده بود .

در آخرین روزاین هفته‌ی محزون پیرمرد در منزل خود دخترش را صدا کرد واو را بروی زانوی خود نشاند . ویلهلمین پرسید : پدر- جان! مگر شما نمیگفتید که ما هرشب میتوانیم این دو برادر را ملاقات کنیم . پیرمرد آهی کشید وگفت :

درست است دخترم الان هشت روز است که آنها بدیدن من نیامده اند .

ویلهلمین گفت : حتماً این پیش آمد تقصیر من است چون از روزیکه من آمده‌ام آنها دیگر بخانه‌ی ما نمیآیند. پیرمرد از کلمات دخترش که معصومانه ادا شده بود سرش را بزیر انداخت و عاقبت درحالیکه ویلهلمین رادرآغوش میکشید گفت: فرشته‌ی کوچك من لبخند توچقدر شیرین است خدا کند که همیشه بخندی و هیچ گاه این لبخند شیرین مبدل باشك نشود .

ویلهلمین درحالیکه اورا در آغوش میفشرد زیرگوشش گفت : پدر جان آیا شما فکر میکنید که من آنقدرها زیبا هستم که بدبخت بشوم ؟

ناگهان در باز شد و تریستان و هانری با اضطراب وارد شدند ویلهلمین بمحض دیدن آنها آهسته برخاست و از اطاق خارج شد .

هانری بدون مقدمه گفت : آقای هرمان ما مدتی است که دختر شمارا دیده‌ایم ومدتهااست که خواب راحت نداریم واضح صحبت کنید آیا یکی از ما را بدامادی قبول میکنید ؟

پیرمرد مدتی ساکت ماند و خیره بصورت آنها نگاه کرد و عاقبت گفت :

فرزندان من سه روز از شما مهلت میخواهم فقط سه روز اگر چه میدانم این مدت خیلی دراز و زیاد است وشما عاشقید . . .

فردای آنروز هرمان پیر باکاغذی بدین مضمون بدو برادرنوشت.

دخترمن هردوی شمارا دیده است او تریستان را مثل یك شوهر و هانری را مثل یك برادر دوست میدارد ، امیدوارم این اقرار او همانطوریکه باید در شما اثر کند ، این دوست منتظر است که هردوی

شما را در آغوش خود بفشارد . هانری که کاغذ زرگر را باز کرده بود نتوانست آنرا تا ته بخواند و در حالیکه رنگش مثل برف سفید شده بود آنرا بروی میز گذاشت و روی صندلی افتاد .

آنها با هم قرار گذاشته بودند که هریك مورد قبول ویلهلمین واقع شود دیگری برای همیشه ساکت بماندولی افسوس که اینها قرار- دادهائی‌است که انسان همیشه قبل‌از آنکه بسرنوشت خود واقف شود میبندد . بااینهمه تریستان وهانری باز هم با یکدیگر زندگی میکردند و مطابق معمول هرشب‌بمنزل هرمان میرفتند، نامزد خوشبخت باویلهلمین زیبا عشق میورزید وهانری هم سعی میکرد خودش را خوشحال نشان دهد و فقط گاهی پریدگی رنگ او از اضطراب درونش خبر میداد .

یك روز هانری و تریستان مثل همیشه‌بایکدیگر بشکار رفته بودند هنگام عصر نزدیك جنگل بروی علفها دراز کشیده و صحبت میکردند .

هانری‌گفت: تریستان، مدت‌مدیدی‌است که من‌ساکت هستم ولی دیگرنمیتوانم، باید قلب خودم را بروی نو باز کنم، تریستان میخواهم بتو بگویم که برای من غیر ممکن است بگذارم تو باویلهلمین عروسی کنی .

تریستان باهستگی‌جواب داد:

پس این است قانون و شرافتی که تو همیشه میگفتی از آن پیروی میکنی ؟

هانری جواب داد :

میدانم که من باین قانون پشت‌پا میزنم ولی مدتی است که دراین

فکر هستم و میخواهم با تو صحبت کنم تریستان درست بمن نگاه کن من دیگر زندگی نمیکنم آن مقدار خونی هم که در رگهای من جریان دارد مانند آتش مرا میسوزاند.

تریستان جواب داد:

تو خیال میکنی من ازاینکه توباین وضع دچار شده‌ای کم‌تحمل رنج و محنت و مشقت میکنم؟ ولی ببین هانری چه میتوان کرد؟ چاره نداریم.

هانری گفت: نه چاره‌ای نداریم ولی من از تو فقط یك استدعا دارم و آن اینست که... به بین تریستان خواهش میکنم تا زنده هستم با این دختر ازدواج نکنی.

پس از گفتن این کلمات تریستان نگاهی به هانری کرد و گفت:

هانری عزیزم‌من حق خودم‌را بتو واگذار میکنم توبااو ازدواج کن، من‌هم بآمریکامیروم. هانری بروی‌بازویش تکیه‌کرد وبااضطراب گفت:

چطور؟ با اوعروسی کنم؟ آیا میتوانی‌همانطور که حق‌خودت را بمن واگذار کردی عشق او را هم بمن واگذاری؟ نه تریستان چاره‌ی درد ما این نیست تنها راه باقیمانده این است که یکی از ما بمیرد و بعد ازاین حرف بلافاصله دسته‌ی چاقوی شکاریش را در دست گرفت.

ـ راست گفتی هانری باید یکی از ما بمیرد.

ناگهان هر دو از زمین بلند شدند و روبروی یکدیگر ایستادند چاقوهای شکاری خودشان را از کمر کشیدند و بیکدیگر حمله بردند.

یکساعت تمام با وحشیگری بهم حمله کردند وجنگیدند وعاقبت خسته‌با بدنهای خونین بکناری نشستند . آفتاب غروب میکرد و آخرین انوار آن‌ازلای سروهائی که بروی تپه بود برزمین‌میتابید، شبنم شامگاه برروی علفها میدرخشید و پرندگان رسیدن شب را سلام میگفتند .

این ساعتی بود که بارها هنگام فرا رسیدن آن تریستان وهانری دست در دست هم خوشحال یا غمگین باپای پراز گرد وخاك خنده کنان بسوی شهر باز میگشتند .

تمام جوانی آنهااز مقابل‌چشمانشان گذشت، تریستان سرخود را بطرف دره برگرداند و مناره‌ی بلند کلیسای شهر را دید که از مه خارج شده بود و رودخانه‌ی سفید رنگ را که مانند ماری از میان سبزه‌های ته دره میگذشت تماشا کرد .

قلبش بحرکت‌در آمددست‌خویش‌را بطرف برادرش‌دراز کرد وبسوی او رفت اما ضعف کشنده‌ای وجودش را احاطه کرده بود وبدون‌اینکه بتواندقدمی بردارد بزمین افتاد .

هانری‌باوحشت آخرین تشنجات برادرش‌را که‌برای گرفتن‌زندگی تلاش میکرد میدید، میخواست بطرف او برود ولی نمیتوانست تکان بخورد بالاخره بزحمت از زمین بلندشد ، ازتمام بدنش‌خون میریخت و مثل مستهاتلوتلو میخورد .

ناگهان از ته دره هیکل مهیبی بنظر رسید که بطرف آنها میآید وقتی آن هیکل نزدیك شد هانری مادر خود را شناخت .

در آن لحظه که کاملا شبح مادرش دیده میشد هانری با آخرین

قدرتی که داشت بطرف تریستان دوید وخودش‌را بروش جسد خون‌آلود او انداخت .

باینترتیب هردو غرق در خون هم و در آغوش یکدیگر مردند .

شب دسامبر

آن هنگام که دانش‌آموز دبستان بودم ، شبی تنها دراطاق بیدار مانده بودم که ناگهان، کودکی‌سیاه‌پوش‌برابرم درپشت میزتحریر بیامد و بنشست ،که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن کودك باچهره‌ی زیبا ولی افسرده کتابی را که من میخواندم خواندن آغاز کرد وپس‌از لحظه‌ای‌پیشانی خود را روی دست من‌نهاد و تا بامدادان متفکرانه بانوشخندی که بر لب داشت بهمین حال باقی ماند .

☆☆☆

زمانیکه پانزده ساله بودم . روزی در بیشه‌ای روی سبزه‌ها گام میزدم ، ناگاه پای درختی کهن جوان سیه پوشی بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه‌بود .

من که ازگردش دربیشه افسرده شده‌بودم از وی جویای راهی دیگر شدم وی که دریك‌دست چنگی و در دست دیگر دسته گل نسترنی

داشت بمن دوستانه سلامی داد و نیمه چرخی زد و با انگشت تپه‌ای را نشان داد .

☆☆☆

درمراحلی از زندگی که بوئی ازعشق بمشام جانم میرسید روزی در اطاق‌خود تنها بودم وبه‌تیره‌بختی خود میگریستم که در کنار بخاری آتش ، بیگانه‌ای با جامه‌ی سیاه آمد و نشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن بیگانه دلتنگ و افسرده می‌نمـود . در یکدست دشنه‌ای را میفشرد و با دست دیگر آسمان را نشان میداد همانا که از درد من رنج میبرد ، زیرا که گاه بگاه آهی میکشید ، ناگاه آن بیگانه مانند خوابی که از سر بدر شود ، ازبرابرم ناپدید شد .

☆☆☆

دراوانی که هوس‌خوشگذرانی بسرجوانان‌میافتد و در پی هوسها میروند ودرمجالس‌عیش جامی‌میزنند و درچنان‌انس، وقتی که من جام خود را برداشتم میهمانی را دیدم که جامه‌ی سیاهی دربرداشت وبرابر من بیامد وبنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

این میهمان شنل سیاه‌رنگی دربرداشت و از زیرشنل‌وی جامه‌ی ارغوانی رنگ فرسوده‌ای نمایان بود .

بادست ضعیفش جام خودرا بسوی جام من‌آورد و من هنگامیکه این دوجام بهم خورد جام خودرا دردست ناتوانم درهم شکسته دیدم .

☆☆☆

پس‌از یکسال شبی که در کنار بستر مرگ پدرم برزانو درآمده بودم در بالین پدرم یتیمی سیاه‌پوش بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن یتیم مانند فرشته‌ی رنج برسر افسری از خار داشت وچشمان وی در دریای سرشك غوطه‌ور و چنگی که داشت روی زمین افکنده شده بود .

آن منظره‌ی غم‌انگیزچنان دراعماق قلبم‌نفوذ کرد که پس‌از سالها هنوز آنرا برابرخود درصحنه‌ی‌اندیشه می‌بینم‌وسایه‌ی‌آن یارپایدارهمیشه همه جا بامن است .

☆☆☆

کمی دیرتر وقتیکه از درد و اندوه بستوه‌آمده بودم ، برای این که شاید باین رنج پایانی بخشم خواستم کشور فرانسه را ترك گویم ، و چون براه‌پیمائی آغاز نهادم و بجستجوی جای پای امیدی روان شدم در شهر «پیز» پای کوه «آپنن» درشهر «کلنی» برابر رود «رن» در شهر «نیس» در سراشیبی‌دره‌ها، در شهر «فلورانس» درمیان کاخهادردهکده‌ی «بریگ» در خانه‌های چوبین درسینه‌ی کوه «آلپ» غمزده درشهر «ژن» زیر درختهای نارنج در شهر «ووی» زیر سبزی درختان سیب در بندر «هاور» برابر اقیانوس اطلس در بندر «ونیز» در جزیره‌های «لیدو» که امواج رنگ پریده‌ی دریای «آدریاتیك» روی گیاههای کناره محو میشود .

هرجا که زیر آسمان بیکران چشم و دل من فرسوده و خسته گشته وخون ازجراحت درونی من روان شده است .

هرجا که عفریت لنگ‌اندوه، خواه‌ناخواه مرا بدنبال خود کشیده و زیر آسیای محنت خود سائیده است .

هرجا که از مردم غافل روی گردانیده بدنبال اندیشه های خود رفته‌ام . باز تصویر چهره‌ی بشر و دروغهای اورا دیده‌ام ،

هرجا که مانده شده بزمین نشسته و خوابم در ربوده است ،

برابرم سیه روز سیه‌پوشی بیامده و بنشسته که مانند برادری بمن شبیه بوده‌است .

آخر تو که هستی ؟ تو که پیوسته در این زندگی بر سر راه من هستی ؟

با چنین حالت حـزنی که داری ، گمان ندارم که تو سرنوشت نامرادی من باشی .

من از لبخند شیرین تو لذت میبرم و از ریزش اشکهایت خون میخورم دردی که تو در دل داری رنج جان من است .

هرگاه که ترا میبینم ایمانم‌بپروردگارم افزون میشود .

آخرتو که‌هستی ؟ آیا تو فرشته‌ی رحمت‌من نیستی ؟ آخر چرا مرا آگاه نمی‌سازی ؟

تو دردهای مـرا احساس میکنی و میبینی که من برنج اندرم و بی‌آنکه شریك شادی من باشی لبخندمیزنی، بدون آنکه درسختیها مرا دلداری دهی‌افسرده میشوی، بیست‌سال است درهرراهی که‌روان بوده‌ام توهمراهم بوده‌ای ومن هنوز نام ترا نمیدانم !

آیا تو فرستاده‌ی خدا هستی ؟

☆☆☆

دیشب باز درمقابلم خودنمائی میکردی گویا از آنرو بوده است که من شب اندوهگینی داشته‌ام . مـرغ باد ازبیرون، بال خود را به پنجره‌ی اطاق میکوفت و من درون اطاق خـود تنهـا بروی بسترم خمیده بودم . . .

من دراین بستر سرد جایگاه محبوبی رامیدیدم که از یك بوسه‌ی آتشین هنوز اثر گرمی در آن محسوس بود .

یاد باد آن شب خوشی که تا بامداد بیدار مانده بودم و حرف بحرف کلماتی که در آن شب بمیان آمده و تارهای گیسوئیکه از آثار عشق آن شب بجای مانده بود درخاطر جمع آوری میکردم .

این خاطرات، سوگندهای روزی را بگوشم میخواند که درنظرم چون مظاهر مقدسی بود که دستهایم را بلرزه وچشم دلم را بگریستن می‌آورد .

ولی چشمی که آنهمه اشك باریده بود فردا خود آن اشکها را نخواهد شناخت گوئی دیگری گریسته بود .

آثاربجای مانده‌ی روزگاران خوشی را درنوردیدم وبخود گفتم که در این دنیای دون آنچه مانده همانا یکدسته ازگیسوی اوست .

مانند غواصی که در دریای ژرف فرو رود خود را دراقیانوس فراموشی غـوطه ور ساختم و از هرسو ژرفی این دریای بیکـران را پیمـودم و دور از دیده‌ی بینندگان تك و تنهـا بعشق نابود و فـراموش شده‌ی خود گریستم .

مهر فراموشی بصندوقچه‌ی گرانبهای عشق نهادم و در حالیکه می گریستم آن گنجینه را واگذاشتم ولی هنوز اطمینان ندارم و بگمان اندرم .

☆☆☆

آه ای زن ناتوان خودخواه سبك سربخاطر داری ؟!..

خداوندا ! چراکسی باندیشه‌ی خود نیزدروغ گوید ! ای زن تو اگر مرا دوست نمیداشتی ، آن اشکها و آن گلوی گرفته و آن ناله و افغان تو برای چه بود ؟

آری تواز آن غصه رنج میبری و میگریی ، ناتوان شده‌ای ولی چه سود که جز اندیشه‌ی پریشانی که از بیمهریهای تو در وجودم آمده چیزی میان من و تو پا برجای نمانده است .

بسیار خوب اکنون تا عمر داری ساعاتی که من و تورا از هم جداخواهدکرد بشمار، دورشو، دورشو، ودر آن‌دل سنگ‌خود خواهیت راجای بده وخوش باش .

من هنوز قلب خود را جـوان و تند و آن استقامت را در خود میبینم که بدیهای دیگری بروی آن بدیهاکه برقلب من نهاده‌ای گذارده شود . دور شو ، دور شو ! تو آن هستی که طبیعت نخواسته‌است همه‌ی زیبائیها و نیکی‌ها را بتو عطاکند .

آه ای کودك بیچاره‌ی خود خواه، تو فقط آرزومندی خود را زیبا جلوه دهی و نمیخواهی که بیچارگان را دستگیری کنی ، ازحس چشم پوشی و گذشت دروجود تو اثری نیست .

برو ، برو و از سرنوشت پیروی کن و بدان که تو آن گوهـر گرانبها نیستی که اگر از دست کسی بدرشوی مانندت را نیابد !

برو و آن‌عشقی که میان من و تو بود برباد جور و جفا بده .

ای خداوند جاویدان! من که ترا آنقدردوست میداشتم و تو که زمانی مرا دوست میداشتی پس چرا اکنون مرا ترك میگوئی ؟

☆☆☆

من در این راز و نیاز بودم که ناگهـان در شب‌تیره، روی پرده‌ی اطاقم سایه‌ی کسی را دیدم که برابرم گذشت و در تاریکی پنهان شد و لحظه‌ای بعد صاحب سایه بنظرم پدیدار گشت که بیامد و روی بستر من بنشست .

☆☆☆

گفتم : آخر تو با این چهره‌ی رنگ پریده و قیافه‌ی گرفته و جامه‌ی سیاه کیستی ؟

ای پرنده‌ی زودگذر غمگین، ازمن‌چه‌میخواهی؟
آیا خواب میبینم ویا تصویر خود را درآئینه ؟
ای‌شبح جوان‌من ، ای راهگذر خسته نشدنی ،آخر تو که‌هستی ؟
بمن بگو چرا هرکجا قدم نهاده‌ام ترا در تاریکی نشسته دیده‌ام؟
آخرای تنها مراقب دردهای درونی من، تو که هستی ؟
از تعقیب من در این گیتی چه میجوئی ؟
آخر تو که هستی ؟ تو که هستی ؟ ای که مانند برادری جز هنگام ریزش اشك برابرم مجسم نمیشوی ؟

گفت : ـ ای دوست عزیز پدر من وتو یکی است .
من نه‌فرشته‌ی نگهبان و نه سرنوشت بد مردمم.
آنچه من دوست میدارم آنرا در این دنیای دون نمی‌یابم . من نه فرشته‌ام ، نه اهریمنم .
ولی وقتی تو مرا برادر خود میخوانی . درست بنامم خطـاب کرده‌ای .
هرجا تو بروی ! من آنجا خواهم بود و تا آخرین نفس تو با

تو خواهم بود و پس از مرگ تو بروی سنگ گورت خواهم نشست !
روزگار قلب‌ترا بمن سپرده است هر گاه که افسرده میشوی بی -
تشویش روی بسوی من آر تا درافسردگی‌همراهت شوم . ولی‌افسوس
که من نمیتوانم‌دست بدست تودهم !
ای دوست من «تنهائی» هستم !

فرانسوا کوپه

مترجم: محمدرضای کمال هدایت

گناهکار

دیدار آنها بصورت خیلی ساده انجام گرفت.

«کرتین لکویه» بادوستان خویش بکافه‌ی نورمان رفته بود. هنوز سرش از مشروب گرم نشده بود که خانمی از آشنایانش بادختر دیگری وارد شد. کرتین از دیدن این دختر موخرمائی ظریف که رنگی‌پریده داشت وحلقه‌های گیسوان مجعد او بر روی شانه‌هایش بازی میکرد و در آن لباس سیاه، همچون پرستوی کوچکی بنظر میرسید لذت برد. ضمن صحبتهای مختلف اوهم سر گفتگو را با ایندختر بازکرد. فهمید که او یك دختر یتیم است وشغل او گلفروشی است. نامش «پرینت ـ فورژا» میباشدوهنگام بازشدن گلهای مریم‌بیست ودو سالش تمام خواهد شد.

پس‌از ساعتی که صاحب کافه‌ی «نورمان» میخواست چراغها را خاموش کند و مشتریها یکی پس ازدیگری مست یا هوشیار میخواستند خارج شوند خانم آشنای کرتین باو گفت:

ـ ممکن است آقای کرتین زحمتی کشیده و پرینت را بخانه برسانند؟

کرتین جواب داد:

با کمال میل در صورتیکه ایشان اجازه بدهند .

«پرینت» با خجالت جواب داد:

من باید از شما تشکر بکنم چون محله‌ای که در آن زندگی میکنم خیلی خلوت است .

باین ترتیب «کرتین» با دختر جوان از کافه خارج شدند .

آنها بازو ببازو از مقابل مغازه‌های بسته در هوای ملایم آنشب زیبای ژوئن بآرامی میگذشتند .

کلماتی که عشاق بهم میگویند معمولا بسیار زیبا و ساده است و این زیبائی و سادگی فقط متعلق بخود آنهاست .

پس ازمدتی که آندو ساکت در کنارهم راه رفتند، دخترجوان در نور زیبای مهتاب چشمهای درخشان از محبت خود را بسوی «کرتین» برگرداند و گفت :

پس شما خیال دارید قاضی شوید ؟

کرتین باصدائی که از اضطراب میلرزید جواب داد:

اولین امتحان دکترای خود را بزودی خواهم گذراند .

صحبتهای دیگر آنهارا در آنشب باید ازستارگانی که درصفحه‌ی پولادین آسمان میدرخشیدند سؤال کرد . فقط میدانیم که آنها بطرف منزل « پرینت » نرفتند بلکه ساعتی بعد دختر جوان در خانه‌ی کرتین در کوچه‌ی راسین بودو آنشب را با اوبصبح رساند .

☆☆☆

زمستان آنسال بپایان رسید . کرتین هرهفته دو یا سه مرتبه بدیدن دختر گلفروش میرفت وچون فصل بهار فرارسیده بود آندو باهم بسوی

دشتهای پر از گل میشتافتند و در آنجا باشادی تمام ساعات عمر خود را را میگذرانیدند . ولی انتهای این داستان بزودی فـرا رسید . کرتین دکترای خودش راگرفت وپدرش که بداشتن چنین پسری افتخارمیکرد با فرستادن دو اسکناس هزار فرانکی وی را دعوت بمراجعت بمولد خود شهر «کان» نمود .

جدائی، غیرقابل‌اجتناب بود .

پرینت وقتی از جریان‌اطلاع پیدا کرد، گفت :

چه میشود کرد؟ من قبلاً احساس کرده بودم .

کرتین هم‌جواب داد: افسوس .

وبعدپیش‌خود گفت: حتماًفراموش‌خواهدکرد،من که اولین‌عشق او نیستم کسان دیگری هم بوده‌اند حتماً بمرد دیگری پناه خواهد برد. ولی بااینحال‌هرچه لحظه‌ی جدائی نزدیك‌میشد میدید حال دختر جوان بیشتر تغییر میکند وپریشانتر میشود وپاسخ نوازشهای اورا با لبخندی دردناك میدهد .

چطور؟مگر ممکن است دختری که درهمان‌لحظه‌ی اول خود را تسلیم او کرده است تا این‌درجه بعشق‌ومحبت پای بند باشد ؟ نه، کرتین تصور چنین ماجرائی را هم نمیتوانست بکند .

آخرین شب فرا رسید . داخل اطاق در هم ریخته‌ی دانشجوی جوان ، پرینت سرخود را روی شانه‌ی اوگذارده بودودرحالیکه اشك میریخت گفت:

مرا ببخش، بهتر بود کـه قبلا بتو میگفتم ولی جرأت نکردم ، کرتین میدانی ؟ من حامله هستم .

قلب انسان بسیار عجیب است . فقط همین اقرار کافی بود که کرتین بداند این دختر را هیچگاه دوست نداشته است .

عجب ! پرینت حامله بود . چه تصادفی ؟

او بانگاههای احمقانه‌زن جوان را نگریست . درآن لحظه کاملا فراموش کرده بود که زن همان دختر زیبائی است که مدتها با عشق و علاقه‌ی پاك و بی آلایش خویش وسیله‌ی سرگرمی اورا فراهم کرده بود. او حالا فقط بیك چیز فکر میکرد و آن این بود که پرینت این زنی که در برابر او ایستاده حامله است . پرینت کودکی از او دارد ولی چه کسی میداند ؟ شایداین کودك از دیگری باشد ولی نه ، مال‌خود او بود، پرینت حقیقتاً باو علاقه داشت، ممکن نبود باو خیانت کرده باشد .ولی دراینصورت او جواب پدرش راچه بدهد؟ درمقابل ابروان‌درهم‌رفته وگره خورده‌ی او چه بکند . ؟

این افکار موی بر اندامش راست کرد .

بااینهمه در برابر پرینت که مادر شدن‌خود را چون گناهی‌دردناك جلوه‌گرمیساخت واعتراف مینمود ، مثل اشخاص پست بوعده‌های‌مبهم و تظاهر بترحم دروغین متوسل شد وقرارگذاشت زن جوان را ساعت هشت فردای‌آنروز دررستوران گارراه‌آهن ملاقات کند .

طی ساعات ودقایق روز بعد کرتین بدون مقصد در خیابانها راه میرفت وباخود میگفت :

چکنم ؟ وظائف پدری را برعهده بگیرم . در اینصورت آینده‌ام ازبین خواهد رفت . دیگرنخواهم توانست ازدواج کنم و آنگهی‌وضع اجتماعی یك قاضی‌جوان آنهم درشهرکان اجازه‌ی این کار را نخواهدداد

وازهمه‌ی اینها گذشته تمام اینها بخاطر یك هوس گذران درمحله‌ی لاتن پاریس؟ !

آخر چطور ممکن است من با این زن زندگی کنم ؟ زنی که‌حتی آنقدر در نظرم ارزش نداشت کـه از او بپرسم ساعات تنهائی خود را چگونه میگذراند . نه‌من که‌قول وقراری با پرینت نداشتم ؟من که در برابر او تعهدی نکرده بودم ؟

اینها همه‌هوسی بود که لحظه‌ای جوانان را سرگرم میکند و بعد چون باد بهاری برشاخسار میگذرد. گاهی ندائی در باطنش فریاد میزد: «جوان توخیانت میکنی، توجنایت میکنی.» ولی منافع‌شخصی وخود-پرستی وادارش میکرد که در جواب این ندا بخود بگوید « نه ، هرگز این طفل را نخواهم پذیرفت! این دیوانگی است .... حماقت است.»

ساعت هشت‌قراربود بگار برود وبا پرینت شام بخورد .محبتها، خدا حافظیها واشکهای‌او برایش‌تنفر آور بود . قطار، ساعت ده‌حرکت میکرد ولی بخاطرش‌رسید که قطاردیگریهم ساعت چهار حرکت‌میکند یکباره بخودگفت :

با قطار ساعت ٤ میروم هرچه میشود بشود من از گریه وزاری بدم میاید ، تصمیم خود راگرفت ، روی تکه‌کاغذی نوشت :

«کارفوری‌مجبورم کرد که زودتربه‌کان برگردم» دروغهای‌دیگریهم که قبول آنهابرای دختر جوان‌آسان بنظر میرسید اضافه‌کرد . این‌کاغذ را وسیله‌ی پسربچه‌ای بکارگاه پرینت فرستاد .

یکساعت بعد کرتین‌لکویه باقلبی‌سرد و لبانی خشك درته‌کوپه‌ی قطار راه‌آهن نشسته وبطرف کان میرفت ، درحالیکه‌گوئی از این عمل

پست خویش خوشحالی تلخی احساس میکرد.

☆☆☆

شش ماه بعداز رفتن کرتین ـ پرینت دریك بیمارستان خصوصی پسری بدنیا آورد. درشناسنامه‌ای که برای‌او گرفته‌شده نوشتند: «کرتین فورژا پسر پرینت فورژا. پدر، ناشناس».

پرینت بامیداینکه پدرطفل روزی‌از کرده‌ی‌خود پشیمان‌شده وسوی فرزندش باز خواهدگشت نام اورا کرتین گذاشته‌بود. آرزو داشت‌انتخاب این اسم بالاخره روزی پدرش را متأثر کند.

او هرروزعصر یکشنبه بشیرخوارگاهی که کودك خود را بآنجا سپرده بود میرفت و لازم بود هر هفته برای نگهداری کودك خود که سالم‌وقوی بنظرمیرسید ٤ سنت پس‌اندازهفتگی خودرابشیرخوارگاه بدهد.

ولی رفته‌رفته وضع‌مادی دختر بیچاره بسختی کشید، جواهرات ناچیزی که‌داشت بگرورفت، لباسهایش کهنه‌شد، دیگر کفشهای‌مستعملش آب میکشید.

یکروز یکشنبه عصر که از شیرخوارگاه مراجعت میکرد سخت آشفته‌ونگران بود، کودك کسالت‌داشت و متصدیان شیرخوارگاه‌صورت حساب بالا بلندی که قسمت اعظم آن مربوط به داروخانه بود باو داده بودند.

او توانسته بود باگریه وزاری موعد پرداخت را تمدید کند ولی با خشونت باوگفته بودند:

«میدانی این وضع نمیتواند برای همیشه دوام داشته باشد.»

با این‌وضع آشفته وپریشان‌غرق‌دراندوه وحرمان قدم برمیداشت

که‌ناگهان مرد بلند قدی در حدود سی‌وپنجسال که لباس مستعملی بر تن داشت بااوبرخورد کرد. این برخوردچون‌شعاع آفتابی بود که بربرفهای زمستان بتابد،دل‌سرد دختر گلفروش‌از آتش‌نگاه مرد جوان‌گرمی گرفت.

روزهای بعد که پرینت سرکار میرفت چون راه‌او با آن جوان یکی بود اغلب با هم ملاقات میکردند . این ملاقاتهای پی در پی بین آندو صمیمیتی بوجودآورد ، از زندگی هم‌آگاه شدند ،راز های خود را بیکدیگر گفتند تا عاقبت یکروزجوان‌کارگر باو گفت :

« من قدری پول پس انداز کرده‌ام و خیال دارم اسباب واثاثه‌ی منزل بخرم، چطوراست شما هم بامن درزندگی شرکت کنید ،بشرافتم قسم‌ازگذشته‌ی‌شما حرفی‌نخواهم زد، کودك‌را هم‌مثل‌فرزندخودم‌دوست خواهم داشت‌پرینت که سربزیر انداخته بود وچینهای لباسش‌را مرتب میکردساکت‌بود و با این سکوت خود رضایت میداد .

آنها در محله‌ی تـامپل در طبقه‌ی پنجم، ساختمانی یك اطـاقه اجاره کردند. این‌ساختمان‌اطاق‌زیبایی نداشت‌ولی‌برای‌زندگی‌راحت‌بود یك هفته نگذشته بود که پرینت حقیقتاً بشوهرش علاقه پیدا کرد، گل-فروشی را ترك کرد وبکار خانه پرداخت‌البته درآمد شوهر او«پروسپر» خیلی زیاد نبود ولی کفایت میکرد، مخارج خانه مرتب میرسید و پول شیرخوارگاه کودك هم بموقع پرداخت میشد، پرینت از اینکه شوهر کرده بود خیلی خوشحال بنظر میرسید.

همسایه‌ها و دکاندارها او را مادام «اوبری» مینامیدند وبرایش احترامی قائل بودند، عاقبت دوره‌ی شیرخوارگی کودك بپایان رسیدو مادرش او را بخانه آورد.

پروسپر برای اولین بار استقبال خوبی از او کرد و در حالیکه با صدای بلند میخندید گفت:

ـ بچه‌ی قشنگی‌است.

ولی پرینت بخوبی احساس کرد که خنده‌های شوهرش زیاد طبیعی نیست. گویی او را بزور وادار بخنده کرده‌اند. افسوس پس از چندی این حقیقت تلخ بر او مسلم شد که کرتین کوچك بین اووشوهرش مانعی بزرگ بشمار میرود.

کرتین هر چه بزرگتر میشد بیشتر بپدرش شباهت پیدا میکرد. یکروز که داشت غذا میخورد پروسپر با لحن ناراحتی گفت:

این بچه هیچ شباهتی بتو ندارد.

پرینت که رنگ و رویش سرخ شده بود گفت:

چه تقصیری دارد؟

ولی او دیگر مطمئن شده بود که این کودك برای شوهرش عذابی عظیم و دائمی است و بخاطر او رفته رفته محبت شوهرش را از دست میدهد.

ناگهان فکری بخاطرش رسید. تصمیم گرفت بپدر کرتین نامه‌ای بنویسد و از او تمنا کند که بیاید و کودکش را ببرد. البته جدایی از کودك برایش خیلی مشکل بود ولی او برای سعادت فرزندش حاضر بود همه نوع فداکاری بکند، این فکر خود را با شوهرش در میان گذاشت ولی هنوز جمله‌ی خود را تمام نکرده بود که اوفریاد کشید:

نه، لازم نیست. من ازاین مرد متنفرم. میفهمی؟ وقتی فکر میکنم او جوان‌تر از من بوده، تحصیلاتش از من بالاتر بوده، وقبل از من

با تو آشنا شده دیوانه میشوم، او ترا هیچگاه دوست نداشته‌است ولی حتماً بهتر از من جملات عشقی را برای فریب دادنت درگوشت زمزمه میکرده، روزی قول دادم که از گذشته‌ی تو هیچگاه سخنی بمیان نیاورم ولی حالا که کار باینجا کشیده بگذار بگویم .که من از این کودك متنفرم، اول خیال میکردم ممکن است باو عادت کنم ولی حالا میفهمم قادر نیستم. دیگر از پدر این طفل بامن صحبت‌نکن چون مطمئناًدراین صورت کینه‌ی شدیدی در دل من نسبت باو پیداخواهد شد.

ولی حقیقت این بود که از مدتها پیش در دل پروسپر نسبت به‌ـ کودك کرتین این کینه بوجود آمده بود و این کینه از حـرکات و رفتار او احساس میشد.

کودك بدبخت برای کوچکترین اشتباهی بشدت تنبیه میشد، رفته رفته حالتی مغموم بخود میگرفت. دیدگان خود را کـه بروی پروسپر بلند میکرد حاکی از نفرت ووحشت بود اغلب که پروسپر برای زدن‌او دست‌خودرا بلند میکردنگاه ملتمسانه‌ی‌مادرش‌اورا منصرف میکرد ولی کودك که اغلب بدرفتاری دیده بود از جزئی حرکت پروسپر دستهای خودرابحالت دفاع روی سر یا صورت خود میگرفت.

بالاخره بدبختی بزرگی بکودك روی آورد. یکروز که از مدرسه بازمیگشت صورتی سرخ رنگ و برافروخته داشت وهنگام شب تـب شدیدی عارض او شد وشروع بگفتن هذیان کرد.

طفلك مبتلا بسرخك شده بـود . مادرش کـه از او با جان ودل نگهداری میکرد، بمرض فرزند خودمبتلا شد . معالجات مؤثـر نیفتاد و سه روز بعد دار فانی را وداع گفت.

بیچاره پرینت . مطمئنا روح او در دادگاه الهی مورد عفوواقع شده بود . کرتین معالجه شد و در آن هنگام بیش ازشش سال نداشت .

دیگر وجود این کودك برای پروسپر عذاب دائمی شده بود . مرد بدبخت که از روی عشق، بامادر این کودك ازدواج کرده بود. با از دست دادن پرینت دیگر چشم دیدن کرتین را نداشت . کرتین از شدت کتك خوردن رفته رفته حالت سگ کتك خورده‌ای را پیدا کرده کرده بود، ازهمه چیز میترسید.

از سایه‌ی خود واهمه‌داشت محیط مدرسه‌برایش عذاب آوربود معلمین مسخره‌اش میکردند ، شاگردها کتکش میزدند : یکروز ازمدرسه فرار کرد و تاغروب درخیابانها سرگردان بود .

هنگام مراجعت کتك مفصلی از مردی که بچشم پدر در او مینگریست خورد ولی دیگر درد ضربات وارده را احساس نمیکرد خشن وبیحس شده بود . بالذت تمام ازچنگال معلم بداخلاق وشاگردان بدجنس و پدر قسی‌القلب بکوچه‌ها میگریخت وولگردی میکرد .

یکروز کرتین برای‌تماشای کشتیها بکنار رود سن رفته بود ، در آنجا باکودکی که قدری از خودش بزرگتر بود بنام ناتول آشنا شد . ناتول،کتی بزرگتر از حد معمول بر تن داشت و برای اینکه بتواند از دستهای خود استفاده‌کند آستینهای آنرا بالا زده بود ، صورتی کشیده و زرد رنگ داشت ولی از چشمهای ریزش نور زیرکی ساطع بود . ناتول‌بهمان نگاه اول برای رفاقت مورد پسند قرارگرفت‌وباهمان حالت کودکی خود از کرتین پرسید :

تو یقین بابا ننه داری . از کفشهای تمیزت پیداست . بیا برویم

من توی یکی از انبارهای کشتی برای خودم خانه‌ای درست کرده‌ام.

کرتین بدنبال او روان شد. ناتول شرح حال خودش را تعریف کرد:

- «پدرم دائم‌الخمر است و نامادریم صبح تا شب مرا بباد کتك میگیرد. الان یکهفته است که از خانه فرار کرده‌ام و دیگر خیال مراجعت ندارم».

کرتین ازشنیدن این داستان‌تمام‌بدنش‌لرزید. فرازازخانه‌ی پدر، آزادی! چه دورنمای فریبنده‌ای بود؟

کرتین هم بسهم خود شرح حالش را برای‌ناتول‌تعریف کرد. ناتول کرتین رادعوت نمود تا ازخانه‌ی پدر فرار کند وهردو باهم آزاد از هرگونه قید وبند بزندگی ادامه دهند.

اول کرتین ترسید ولی پس از ساعتی خاطره‌ی‌مخوف دستهای خشن و پرقوت پدرش موی بربدنش راست کرد و تصمیم گرفت در زندگانی آزاد ناتول شریك شود ودرانبار کشتی بااو هم منزل گردد.

«پروسپراوبری» که‌آنروز بخانه مراجعت کرد از نبودن کرتین ناراحت شد و فردای آنرور که دید کودك هنوز بر نگشته بپلیس خبر داد.

زنهای همسایه‌که اورا دیدند ازگم شدن‌کودك اظهار تأثرنمودند و گفتند:

«آقای پروسپر مثل اینکه‌شماهم وظیفه‌ی پدری رآ‌نطور که باید انجام نمیدادید این بچه اغلب چشمهایش قرمز بود مثل اینکه دستهای شماقدری برای زدن اوسنگین است.»

پروسپر از شنیدن این حرف برآشفت و گفت :

« پس بگذارید حقیقت را برایتان بگویم . کرتین فرزند من نیست . زنی که با من زندگی میکرد نمیدانم این بچه را از کدام مرد پیدا کرده بود و من فقط از لحاظ ترحم و دلسوزی او را نگهداری می کردم . »

این حرف اثر خودرا کرد . کودك حرام‌زاده مستحق ترحم نیست احساساتی که تابحال علیه پروسپر تحریك شده بود برله او گردید همه نسبت باین‌مرد شریف که از روی ترحم و دلسوزی کودکی بی سر و پا را بفرزندی قبول کرده بود ابراز قدردانی میکردند و می گفتند :

ـ این بچه‌چقدر بایدنمك‌نشناس باشدکه جواب محبتهای ناپدری باین‌شریفی راچنین گستاخانه بدهد . ؟!

☆☆☆

کرتین و ناتول یکهفته به‌ولگردی ادامه‌دادند . آنهاکنارکافه‌ها ، امکنه‌ی عمومی که ممکن‌بود مردم چند سکه راه‌رضای‌خدا صدقه بدهند برهنه پرسه میزدند و با پول کمی که از این راه بدست میآوردند برای خود غذای ناچیزی تهیه میکردند . گاهی ناتول که پرروتر و زرنگتر بود چند تا سیب ، یك تکه نان ، قدری پنیر از مغازه‌ها میدزدید و باتفاق رفیق‌خود زیر پایه‌ی پلهای بزرگ رود سن جشن بزرگی‌برگزار می‌شد . باران خیسشان میکرد ، بادآزارشان میداد .

آری ، رفته رفته آخرین جرقه های وجدان درنهاد این کودك بدبخت بخاموشی می گرائید ، ولی هردو آزاد بودند وتمام مصائب‌را بخاطر این آزادی بازیافته تحمل میکردند .

یکروز که ناتول چند دانه انجیر خشك از دکان بقالی بر داشت و فرار کرد ، کرتین با خجالت باو گفت :

ناتول این کار بد است ، این دزدی است .

ناتول فریاد کشید :

ـ اگر دزدی است چرا میخوری؟ مگر بقال با فشار دادن روی کفه‌ی ترازو دزدی نمیکند و از طرفی مگر خیال داری که از گرسنگی تلف شوی ؟

ناتول و کرتین مقصرین بزرگی هستند . فوراً باید ماده قانون را پیش چشم آنان قرار داد . خوابیدن در کوچه ، فراهم کردن مزاحمت برای عابرین محترم ! گدائی کردن ، دزدیدن انجیرهای خشك از دکان یك تاجر شرافتمند ، اینها تمام مخالف قانون و جرم است . این بزرگترین خطر برای نظم اجتماع است . باید فوراً آقایان ژاندارمها بداد این نظم اجتماع برسند ، خوشبختانه هیئت حاکمه بیدار است و هر سال در بودجه‌ی عریض وطویل خود مخارج بازداشتگاههای انضباطی را برای این نوع ولگردان تصویب مینماید .

☆☆☆

ساعت ٤ صبح در زیر زمین خانه مسکونی که این دو کودك خوابیده بودند چند نفر ژاندارم حضور یافته و آنها را از طرف مقامات مسئول بکلانتری جلب کردند و در اطاقی کوچك فاقد نور ومتعفن محبوس نمودند .

یك ساعت بعد دو نفر کودك ولگرد بتوسط ژاندارمها که یقه‌ی آنها را گرفته بودند به حیاط کلانتری کشانیده شدند و اینکار درست در آن

موقع انجام گرفت که تمام محله‌های پاریس موجودات متعفن شبانه‌ی خود را به کلانتری‌ها میریختند.

در مقابل در آهنی کلانتری که از کثرت زنگ زدن نیمه باز میشد وسائل نقلیه بود که میایستاد و از داخل خود گداها، ولگردان، مستها، فواحش را بیرون میریخت. آنها کسانی بودند که از فرط میگساری و ولگردی و اعمال منافی عفت روی پای خود بند نبودند و مأمورین و ژاندارمها مجبور بودند آنها را دسته دسته چون توده‌ی زباله در کناری بریزند.

کرتین که با دیدگانی گشاده از ترس، باین اجتماع وحشتناک مینگریست. برای محاکمه نزد قاضی برده شد.

قاضی که مردی رقیق‌القلب بود تمام داستان کودك را از اول تا آخر گوش داد و فهمید که اولین بار است که از خانه‌ی پدری فرار میکند و آنهم در اثر تلقینات ولگرد دیگری بوده است. سپس روی خود را بدربان کرد و گفت:

به پدر این طفل بگوئید وارد شود.

ازشنیدن نام پدر، کودك با وحشت تمام بگوشه‌ای از اطاق پناه برد و دست‌های خود را بحالت دفاع جلو صورت گرفت.

پروسپر اوبری با لباس کار وارد اطاق گردید.

قاضی اظهار داشت:

بفرمائید این فرزند شما که از خانه فرار کرده بود. ولی بطوریکه اظهار می‌دارد شما او را شدید تنبیه مینمائید. آیا حقیقت دارد؟

پروسپر نگاهی پر از کینه بسوی کودك نموده گفت:

اگر اجازه بفرمائید این کودك را یکدقیقه از اطاق‌خارج نمایند تا حقایقی را حضورتان عرض کنم.

باشاره‌ی قاضی کرتین را از اطاق بیرون بردند

پروسپر شناسنامه‌ی کودك را از جیب بیرون آورد و بروی میز قاضی گذارد و گفت :

بطوریکه ملاحظه میفرمائید این کودك، فرزند من نیست و من او را از راه ترحم بفرزندی قبول کرده‌ام . من فقط شوهر مادر او هستم و اگر گاهی او را بعلت خطاهائی که مرتکب میشده تنبیه نموده‌ام گمان نمیکنم تقصیری داشته باشم و حالاکه مادر او فوت نموده است دیگر حاضر نیستم بهیچوجه نگاهداری او را بعهده بگیرم، شما مختارید. هر کاری که صلاح بدانیددر باره‌ی اوانجام دهید و این حق‌قانونی من است . اینطور نیست ؟

قاضی با لحنی متأثر جواب داد :

صحیح است حق قانونی شماست ولی بیائید بخاطر زنی که روزی شما او را دوست میداشتید از گناه این کودك صرفنظر نموده واو را با خودببرید ودرتربیتش همت گمارید. زیرا ما مجبوریم او رابجائی بفرستیم که بی‌گناه وارد میشود ولی گناهکار بیرون میآید . شما مرد شجاعی هستید وگمان نمیکنم حاضر شوید این کودك بیچاره را بحال خود رها نمائید .

ولی پروسپر اوبری با ابروان در هم بدون اینکه پاسخی بدهد کلاه خود را برداشت و خارج شد .

در همان روز ، یتیم بدبخت به بازداشتگاه انضباطی کودکان

ولگرد اعزام گردید .

☆☆☆

صدای کفشهای چوبی بر سنگ فرش کف اطاق بازداشتگاه با آهنگی یکنواخت بگوش میرسید . بچه‌هائی که تنبیه‌شده بودند پشت سرهم بستون یك نفری راه میرفتند ، کرتین که آخرین نفر آنها بود قدری میشلید و بزحمت قدم برمیداشت .

نگهبان که چون دژخیم در وسط اطاق روی صندلی نشسته‌بود لحظه بلحظه فریاد میکشید : تند تر ! تند تر !

این موجودات مخوف لاینقطع راه‌میرفتند . آری آنها موجودات مخوفی بودند ، دیدگان بی نور آنها شبیه به شیشه های تار شده بود . صورت خشن آنها شباهت‌به حیوانات پیدا کرده بود .

ای جوانان زیبائی که این سطور را میخوانید بزشتی آنها رحم کنید، راه بی‌پایانی‌را میپیمایند. پاهایشان در کفشهای چوبی متورم‌شده، زانوهایشان چون سرب سنگین است . هرچه میکنند که از این‌مجازات وحشتناك آسوده شوند نتیجه‌ای نمیگیرند .

کرتین همانطوریکه راه میرفت بیاد گذشته میافتاد .

۹ سال‌داشت که وارد بازداشتگاه انضباطی شد، از همان روزهای اول نسبت باین محیط و ساختمانهای گچی و متحد الشکل آن احساس تنفر شدید مینمود. هنگامی را بیاد میاورد که او را لخت کرده و چون حیوانی معاینه نمودند وسپس پارچه‌ی نمره‌دار ضخیمی باو پوشانیدند . بیادآورد که هنگام ثبت نام در دفتر زندان از شنیدن نام کرتین فورژا تعجب کرده و گفته بود .

نام من « اوبری » است . پدرم پروسپر اوبری نام دارد .

ولی باوجواب داده‌بودند: «اوبری» نام شخصی است که با مادر توزندگی میکرده است. او ازاین حرف چیزی نفهمیده بود یعنی برای او خیلی زودبود که معنی‌جمله‌ی « مردی که با مادر تو زندگی میکرده است » را بفهمد.

ولی افسوس ! او بنا بود خیلی چیزهای دیگریاد بگیرد. درفکر جوان اومحکومین بزرگتر باکشیدن اشکال منافی عفت روی گچ سفید دیوارها چیزی وحشتناك دیگری راحك نمودند. او رفته‌رفته بخجالتهای پنهانی و اسرار دوستی‌های پست و نانجیب پی میبرد و باتمام اینها کرتین بیش از ده سال نداشت .

ای کودك خوشحال و پاکیزه که فرزند زن و شوهری خوشبخت هستی وآنهابا علاقه و محبت بروی‌دیدگان خواب‌آلود توخم میشوند وبا یکدنیا عشق ، صورت گلرنگت را میبوسند بتو هستم ! بتو هستم ای کودك عزیز که پاك و منزه چون گلی در حال شکفتن هستی ؟

این را بدان که‌گاهی در کنار پیاده رو بیگناهانی وجود دارند که گلهائی مثل تو هستند منتها این گلها را در زباله میاندازند .

✡ ✡ ✡

صدای کفشهای چوبی لاینقطع بگوش میرسید. این صداهامرتباً خاطراتی‌رادرمخیله‌ی کرتین زنده‌میکرد، فصولی که گذشت برای کرتین محبوس جز تلخکامی و تأثر چیزدیگری باقی‌نگذاشت .

زمستانهای سخت ، بهارهای نا راحت ، تابستانهای‌گرم ، پائیز پر ازگل ولای و برگهای خشك درختان، این فصول بازهم پشت‌سرهم

میگذشتند و گوئی دوره‌ی کودکی وحشتناك کرتین فورژا انتها نداشت .

✿✿✿

درحالیکه کرتین فورژادرجهنم بازداشتگاه انضباطی بزرگ میشد پدرش کرتین لکویه‌که در اول زندگانی خود قدمی برخلاف شرافت برداشته بود بخوبی و خوشی و بقول خودش شرافتمندانه روزگار می گذرانید .

با بازگشت بمولد خود «کان» این دکتر جدیددر حقوق. تغییرات تازه‌ای در خویش مشاهده نمود .

هنگامی که با مادموازل کامی روبروشد از دیدگان شفاف او چنین فهمید که میگوید :

« مدتهاست منتظر توهستم »

آنروز کرتین برای جشن عروسی خود مشغول لباس پوشیدن بود که نامه‌ای بدستش دادند . به یك نگاه خط خشن و ناشی روی پاکت را شناخت . خط پرینت بود .

دختر گلفروش نوشته بود که خداوند باو پسری داده‌ست واوهم بخاطر عشق خود نام اورا کرتین گذاشته ولی از او تقاضای دیگری نکرده بود و حتی با جملاتی بسیار محترمانه کاغذ خود را بپایان رسانیده بود اما این کاغذ حالت عصبی درجوان بوجود آورد واو در حالیکه نامه‌را در آتش میانداخت بخود گفت :

او خیال میکند من خودم را پدر این طفل میدانم .

یکساعت بعد در کلیسای بزرگ شهر کان مراسم عقد کرتین لکویه دکتر حقوق با مادموازل کامی انجام گرفت .

آتیه‌ی خوش و خرمی بروی کرتین لکویه لبخند میزد. اگرچه گاهگاه یاد پرینت گلفروش قلب او را درهم میفشرد ولی کثرت کارهای روزانه و شغل جدیدی که باوداده بودند فرصت فکردرباره گذشته‌ی را باو نمیداد.

کامی در همان اوائل ازدواج حامله شد وضع حمل او بصورت فجیعی صورت گرفت، پس از درد و مشقت فراوان دختری رنجور بدنیا آوردو بدون اینکه فرصت خندیدن بروی نوزاد خود را داشته باشد جهان را بدرود گفت.

این مرگ ناگهانی قاضی جوان را از خود بیخود نمود، از آن ببعد اکثردر کتابخانه‌ی پدرش مخفی میشد و اوقات خود رابا خواندن رساله های حقوقی و کتب قوانین میگذرانید ولی یك حزن و اندوه دائمی صورت بشاش او را پرچین نموده بود.

فردای روزمرگ زوجه‌اش پزشکان پس ازمعاینه‌ی کودك اظهار داشتند:

ممکن است بانگهداری و مواظبت زیاد جان او را نجات داد چون بچه‌ی خیلی ضعیفی است.

یك شب در کتابخانه که جلدهای تیره‌رنگ کتابها بتاریکی آن میافزود کنار گهواره‌ی کودك بیمارش انعکاس صورت اورا در آئینه دید و از وحشت قدمی بعقب رفت.

چقدر لاغر شده بود؟ موهایش خاکستری میزد، چینهای متعددی در صورتش دیده میشد، از دیدن این منظره خیالات دردناکی باوهجوم آورد. پرینت برای او پشیمانی زنده‌ای بود، او هشت سال قبل اولین

گناه را در زندگی خود مرتکب شده بود و حالا که قلبش در اثر غصه و درد قدری رئوف شده بود باین حقیقت پی میبرد که نسبت بدختر گلفروش بدبخت گناهکار میباشد.

شاید مرگ همسر، ناخوشی فرزند، این دردها و اضطراب‌ها کیفر گناه او بود.

این فکر در او قوت گرفت که بجستجوی پرینت و فرزند او بپردازد بلکه با این عمل خویش بتواند جبران گناهان گذشته را بنماید. کرتین کوچك را تحت سرپرستی خود بگیرد و تربیتش کند. او را دوست داشته باشد، حالا میخواهد پسر او باشد یا نباشد برای او تفاوتی نمی کند.

هشت روز مرخصی گرفت و بسوی پاریس روان شد. ولی افسوس بهردری که زد نا امید برگشت. بخانه‌ی پرینت رفت ساختمان را خراب کرده بودند و مشغول بنای عمارتی جدید بودند، به پلیس مراجعه نمود اطلاعی نداشتند.

عاقبت پس از یك سلسله اقدامات بدون فایده با قلبی مملو از ناراحتی و درد به «کان» مراجعت نمود. رفته رفته آرامشی باو دست داد دخترش که بتدریج بزرگتر میشد، ناخوشی و کسالتش هم مرتفع میگردید بالاخره روزی فرمان دادستانی کل کشور را بنام او صادر کردند.

این شغل جدید در او تأثیر زیادی نکرد، مقام را برای این میخواست که قدری از درد درونش کاسته شود. اغلب که تنها میماند قلم را بروی میز میگذاشت و باین فکر فرو میرفت که «در این دنیای پهناور کودك بی پدری وجود دارد که در قلب کوچك خود باو لعنت و نفرین میفرستد» و آنگاه صدای قلب خود را میشنید که با ضربان خفه و منظمی در قفسه‌ی

سینه‌اش می‌طپید .

کسی چه میداند؟ این صدای ضربان قلب او انعکاس صدای منظم و خفه‌ی کفشهای چوبی کرتین بود که ساعتهای متوالی در اطاق انضباط بازداشتگاه بدور خود میچرخید .

☆☆☆

ساعت شش بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اوت بود که جوانی لاغر با موهای زیاد که کلاه حصیری ساده‌ای آنها را میپوشانید کنار رود سن بدیوار تکیه کرده و امواج تیره‌رنگ رودخانه را مینگریست . این موجود بدبخت کرتین فورژا بود که مطابق قانون پس از رسیدن بسن بلوغ از بازداشتگاه انضباطی آزاد شده وچهار سال بود که به‌بیچارگی و درماندگی خـود را روی سنگفرشهای پاریس از این سو بآنسو می کشانید .

کرتین در قبال زحماتی که در این چند سال متحمل شده‌بود فقط صد فرانك دریافت کرده بود . نه یکشاهی زیاد تر و نه یکشاهی کمتر ، فقط یکی از معلمین بازداشتگـاه بنام « سیمـون بنوا » از روی محبتی که باین کودك پیدا کرده بود هنگام مرگ، یکساعت جیبی طلا باو داده بود که متصدیان بـازداشتگاه باصد فرانك استحقاقی آنرا تحویل جوان داده بودند .

☆☆☆

در روی صندلی چوبی واگون درجه‌ی ۳ قطاری که او را بطرف پاریس میبرد کرتین چشمان خود را بسته بآتیه‌ی تاریك و مبهمی که در

پیش داشت فکر میکرد، هنگام خروج از بازداشتگاه آدرس شخصی را باو داده‌بودند که ممکن بود استخدامش کند ولی کرتین خیال نداشت باین شخص رجوع نماید، بلکه پیش خود میگفت با پولی که در جیب دارم میتوانم برای خود لباس بخرم و در جستجوی کار آبرومندی برآیم

ولی متأسفانه پس‌ازورودبپاریس تمام نقشه‌هائی که نزد خود کشیده بود نقش بر آب گردید. هر کجا که رجوع کرد با سردی زیاد پرسیدند:

کجابوده‌ای ؟ سابقاً چه میکردی ؟

واوهم مجبور بود باین سئوالات، پاسخ در هم و بر همی بدهد که دروغ بودن آنها معلوم و مشخص بود.

رفته‌رفته ولگردسابق کوچه‌های پاریس بار دیگر به‌ولگردی خو گرفت، بدنبال کار که میگشت تعجیلی نداشت. هنگامیکه صاحب‌مغازه باو میگفت:

حالاکار نداریم یکی دو ماه دیگر مراجعه کنید.

شانه‌هایش را بالا انداخته میگفت:

مانعی نداردتاآن روز خدابزرگ است.

اما بزودی طعم بدبختی و فلاکت را بیش از پیش چشید. هر روز صبح وحشت این را داشت که از پستوی‌متعفنی که در آنجا منزل داشت با خجالت بیرونش نمایند.

روزها بدون اراده در کوچه‌ها قدم میزد. بهر دری که میرسید

برای گرفتن شغل مراجعه مینمود ولی ناامید بازمیگشت .

ساعت یادگاری سیمون بنوا در ته جیب پاره‌اش سنگینی میکرد اما خیال نداشت این یادگار گرانبها را بفروشد یا گرو بگذارد . چون حقیقتاً به معلم خود علاقه داشت اما زندگی سخت بود، میبایست برای ادامه‌ی حیات تغذیه کرد، اوهم بناچار ساعت خود را درازای مبلغ ناچیزی گرو گذاشت و برك گروئی آن را دریافت نمود .

اما این پول آنقدرها کفایت نمیکرد که زندگانی جوان بیچاره‌را تأمین نماید . رفته‌رفته تا شاهی آخر آن خرج شد واز نو فلاکت وفقر روی زشت و کریه خود را باو نمایاند ، باز گردش بدون مقصد روی‌ـ سنگفرشهای پاریس شروع شد ، گرسنگی چون عفریت وحشتناکی باو حمله ورگردید و با چنگال بیرحم خودگلوی کرتین بدبخت را در هم فشرد .

چون برای آزاد کردن ساعت خود از گرو پولی نداشت تصمیم گرفت برك گروئی آنرا بفروش رساند تا بتواند بازهم چندی بدینوسیله روزگار بگذراند .

یك روز که از مقابل دکان عتیقه فروشی گذر میکرد برك گروئـی ساعت خود را در دست گرفت ووارد شد جوانکی مشغول فروختن دو عدد گوشواره‌ی طلا بود که روی آن برلیان کار کرده بودند. از سرووضع جوان کاملا دیده میشد که این گوشواره هـا را از راه مشروع بدست نیاورده است. معهذا صاحب مغازه که یهودی ریش‌داری بود بدون اینکه متوجه این موضوع باشد در قیمت آن چانه میزد عاقبت به چهار صد

فرانك معامله را قطع نمودند البته جوان راضی نبود ولی یهودی‌ریشو راضی نمیشدیکشاهی زیادتر بپردازد ، در اینوقت بود که کرتین مشاهده کرد صاحب‌مغازه‌بگوشه‌ی تاریکی از دکان خود رفت و از پشت‌لباس‌های کهنه که‌بدیوار آویزان‌بود درگاوصندوقی‌راگشودویك‌دسته‌اسکناس پاره و کثیف از آن خارج نمود . سپس نگاه او بطپانچه‌ای افتاد که در کنارگاوصندوق قرار داشت .

از دیدن این منظره لرزشی او را فرا گرفت واحساس نمود که هیچگاه این‌گوشه‌ی‌تاریك‌دکان‌عتیقه‌فروشی و آن طپانچه و گاوصندوق‌را فراموش نخواهدکرد. این فکر ایجاد وحشت در اونمود وبدون‌اینکه راجع بساعت خود حرفی بزند بسرعت از دکان‌خارج گردید .

✩✩✩

هشت روز بود که کرتین فورژا شکم خود را با تکه‌های نانی که ازگوشه و کنار پیدا میکرد سیر کرده بود نگاهش بطور وحشتناکی به‌امواج تیره‌رنگ‌رودخانه‌ی سن‌خیره‌شده بود. فکر میکرد که‌بین‌زندگی ومرگ چندان فاصله‌ای نیست .کافی است که انسان از روی این دیوار کوتاه بداخل رودخانه بجهد ولحظه‌ای بعد باً‌بدیت بپیوندد. ولی نه ، جرأت اینکار را ندارد «گرسنگی او را عذاب میدهد . ناراحتش‌میکند امواج تاریك رنگ‌آب که در زیر پای او بروی هم میغلطند بهترین مسکن ومأوا برای اوست»

ساعتی از دور ۷ شب را اعلام نمود ، صدای ساعت اورابخود آورد. احساس کرد که‌خیلی خسته شده است شکمش از شدت‌گرسنگی درد میکندبرك‌گروئی ساعت طلا اورا بیاد دکان عتیقه‌فروشی انداخت.

فقط قیمت طلای ساعت باید درحدود صدفرانك باشد چطور استبرود وبرك مزبور را به ۴۰ فرانك بفروشد.

بدنبال این فکر بجلوی دکان عتیقه فروشی رفت و مصمم وارد شد. عتیقه فروش پرسید:

چه میخواهید؟

کرتین برگ گروئی ساعت را ازجیب خود بیرون آورد وبعتیقه فروش داد وگفت:

برای این چقدر بمن میدهد؟

یهودی ریشو عینك طلائی خود را بچشم زد ومدتی مضمون برك را ورانداز نمود وپس از آنکه بصحت آن اطمینان یافت گفت:

مثل اینکه من شما را میشناسم شما همان شخصی هستید که روز قبل با ماهورل باینجا آمدید؟

کرتین بخود لرزید وپرسید:

ماهورل کیست؟

زهرخندی دندانهای زرد ریشو را بیرون انداخت وگفت:

بسیارخوب بسیارخوب کاری نداریم. بعقیده‌ی شما چقدر بدهم؟

کرتین جواب داد:

درست است که ساعت کهنه است ولی قیمت طلای آن باید در حدود صد فرانك باشد شما سی فرانك بمن بدهید برایتان استفاده خواهد داشت. شما پس از بیرون آوردن ساعت ازگرو آن را میتوانید بقیمت خوبی بفروشید.

یهودی از نوخنده‌ای از روی تمسخر نمود وگفت.

آقا کوچولوی من، شما بیقین خواهید گفت که این ساعت از مادر-بزرگتان بشما رسیده ولی من از این کلاه‌ها بسرم نمیرود . کسی که خیال دارد خودش را پاك و نجیب نشان دهد با شخص دزد و بدنامی مثل ماهورل بمغازه‌ی من نمیآید. ماهورل کسی است که دیشب گوشواره‌های طلائی را بمن فروخت و شما هم اورا خوب میشناسید .

حالا اگر ۱۵ فرانك قبول دارید که بدهم وگرنه شب شما بخیر.

کرتین ازشدت غضب میلرزید، این مرد کثیف وپست باو توهین میکرد، اوراهمکار دزد مینامید ولی عاقبت توانست باعصاب خودمسلط گردد ودرحالیکه دندانهای خود را بهم فشار میداد گفت:

ـ قبول دارم ۱۵ فرانك بدهید.

یهودی شانه‌های‌خود را بالا انداخت وجیب‌های خودراجستجو کرد. چون پول باندازه‌ی کافی موجود نداشت بطرف گاوصندوق خوددر ته دکان رفت .

ناگاه چون سرعت برق منظره‌ی گاوصندوق پر از اسکناس وطپانچه‌ی پهلوی آن بمخیله‌ی کرتین خطور کرد و در همان لحظه فکر جنایت در او پدید آمد، این فکر تمام احساسات جوان را تحت‌الشعاع قرار داد .

یهودی که خم شده بود با یکدست لباسها راکنار زد و بادست دیگر درگاوصندوق را باز نمود .

کرتین چون حیوان درنده‌ای با یك جهش خود را باو رسانیدو قبل از اینکه یهودی بیچاره فریاد از وحشت بکشد طپانچه را برداشت وسه تیر پیاپی بصورت او خالی کرد .

صاحب دکان بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از چشم راستش که سوراخ شده بود فواره‌ای ازخون بیرون جهید و کنار گاوصندوق خود بروی زمین غلطید .

کرتین که احساس میکرد موهای سرش آتش گرفته است طپانچه

را بزمین انداخت وظرف پر ازسکه‌ی طلائی راکه در گاوصندوق بوددر جیب خود خالی کرد و با عجله از دکان بیرون دوید .

صدای تیرها درمیان سایر صداهای خیابان گم شده بود ولحظه‌ای بعد کرتین بین جمعیت درهم وبرهم خیابان ناپدید گردید .

بعد ازظهر فردای آن روزیکه این جنایت اتفاق افتاد کرتین لکویه دادستان کل کشور درخانه‌ی خود واقع در کوچه‌ی رویال پاریس مشغول کار بود .

روزنامه‌ی یومیه‌ی «تان» را پیشخدمت مخصوص مطابق معمول کنار میز اوگذارده بود و اوهمان‌طوریکه پرونده‌ای را ورق میزد دیدگانش بعنوانی افتادکه بخط درشت در بالای روزنامه درج شده بود .

«جنایت در کوچه‌ی کاده ودستگیری قاتل»

از خواندن این خبر شانه‌ها را بالا انداخت وزیر لب گفت :

موضوع خوبی برای دستفروشهای شهر است که برای یکدیگر تعریف کنند .

وهمانطور با لا قیدی مشغول خواندن خبر گردید .

خبر بدین مضمون بود :

«جنایتی که‌در کوچه‌ی کاده اتفاق افتاده افکار عمومی مردم‌را بطور عجیبی تهییج نموده است ما خیلی خوشوقتیم که باطلاع برسانیم قاتل امروز دستگیر شده‌است . در کنار جسد خون آلود صاحب مغازه یك برك گروئی کشف گردید که درروی آن نام و نشانی قاتل ذکر گردیده بود. قاتل شخصی است بنام کرتین فورژا»

لرزشی سراپای دادستان‌را فراگرفت . کرتین فورژا! این اسم

برای‌او آشنا بود . فورژا نام پرینت و کرتین اسمی بود که روی فرزند خودش گذاشته بود .

او بارها این اسم را برای پیدا کردن مادر و کودك بزبان رانده بود . خدایا این اسم پسر اوست پسر پرینت است ؟

بقیه‌ی خبر حاکی از این بود که‌یکی از کارآگاهان از روی‌نشانی منزل قاتل که‌برروی‌برك گروئی دیده‌میشده بخانه‌ی اورفته است ولی‌در آنجانتوانسته‌اثری‌ازشخص‌مزبور بدست آوردتا آنکه‌از روی‌مشخصات ظاهری توانسته اند قاتل را در گار راه‌آهن هنگامیکه میخواسته بطرف بروکسل فرار کند دستگیر نمایند ودر آخر خبر اضافه شده‌بود که‌کرتین فورژا باین عمل شنیع خود اقرار نموده و فعلا در زندان دادگستری بسر میبرد .

«نه ... این غیرممکن است اوچگونه میتواند پدر این دزدجانی باشد ؟ نه نمیشود» . وآنگاه تمام‌دلائلی راکه‌برای رهائی مادراین‌جوان قبلا پیش خود اقـامه میکرد دوباره بخاطر آورد وسعی نمود باز هم باستنادهمان دلائل‌خودراتبرئه‌نموده واین فکرشوم‌را از مخیله‌ی‌خویش بیرون براند ولی نمیشد . قادر باین‌کار نبود پشیمانی دل او را میخورد و آزارش‌میداد .

درحدود بیست بار خبر قتل را از نوخواند . روزنامه رابکناری انداخت و پس‌از لحظه‌ای دوباره آنرا برمیداشت، جملات روزنامه زیر نظرش میرقصید ومحو میشد و دوباره ظاهر میگشت تـا اینکه یکباره مشاهده کرد ساعت ۲ بعد از نصف شب است واوهنوزبا حالتی‌متشنج طول وعرض اطاق را قدم میزند .

عاقبت بدون اینکه لباس خود را بیرون بیاورد بروی تختخواب افتادو بخواب رفت سپس رؤیای وحشت آوری باو حمله ورگردید .

« میدان بزرگی‌را دیدکه از جمعیت مملو است. در وسط میدان گیوتین با حالتی شوم و مخوف سر به‌آسمان کشیده، میگویند جانی وحشتناکی را اعدام خواهندکرد او هم‌میان تماشاچیان ایستاده ونظاره میکند ناگهان جوان لاغر اندامی را به بالای پله‌های گیوتین می‌آورند او نمیخواهد بصورت جوان نگاه‌کند زیرا میداند اگر نگاه کند شباهت عجیبی بین خود و او خواهد دید ولی هرچه سعی میکند سر خود را پائین بیاورد نمیشود، قوای‌نامعلومی او را وادار میسازد بجوان‌محکوم بنگرد . دیدگان خود را بآرامی بلند میکند سر محکوم زیر گیوتین در سوراخ قرار گرفته‌است، دیدگان جوان باو خیره شده بین این همه‌مردم فقط اوست که‌مورد نظرچشمان ازحدقه‌بیرون آمده‌ی جوان‌محکوم‌است شکل خودش است، مثل‌خودش ابروانی پرپشت و بهم پیوسته دارد و از زیر آن ابروان نگاهی پر از کینه و تنفر بروی او دوخته شده .

خدایا چراگوتین فرونمیآیدو آن نگاه، نگاه وحشتناك بجانب او خیره شده ؟

دادستان فریادی کشید واز خواب پرید . بدنش خیس عرق‌شده بودو احساس‌نمودکه حقیقت برای او خیلی وحشتناك تراز رؤیاخواهد بود .

☆☆☆

فردای آنروزدادستان ببهانه‌ی جمع آوری بعضی اطلاعات‌راجع بزندانیان دادگستری رفت همانطوریکه بارئیس زندان از مقابل

سلولهای محکومین‌رد میشد سؤال کرد .

ـ راستی قاتل‌عتیقه فروش کوچه‌ی کاده کجاست؟

رئیس جواب داد :

ـ دراطاق شماره‌ی ٤ است.

هر دو بطرف اطاق مزبور براه افتادند .

زندانبان با یك دسته کلید بزرگ هنگامیکه از منظور دادستان آگاه شد خواست در زندان را بگشاید که دادستان گفت :

لازم نیست در را بازکنید از سوراخ لای در نگاه خواهم کرد.

این سوراخ کوچك که بشکل قیف در ضخامت چوب در زندان تعبیه شده بود باشخاص اجازه میداد بدون اینکه زندانی متوجه شود تمام حالات و روحیه‌ی اورا تحت مطالعه قراردهند .

آقای لکویه چشم خود را بسوراخ گذاشت وبهمان نگاه اول حقیقتی وحشتناك چون صاعقه‌ای برسرش فرود آمد. زندانی‌شکل اوبود عرق از پیشانیش سرازیر شد. دیگر شکی برایش باقی نماندآن‌ابروان بهم پیوسته و پر پشت جوان نمیتوانست بکس دیگری جز بخودش شباهت داشته باشد.

گوئی مسحور شده بودو نمیتوانست‌دیده‌ی خود را از سوراخ بردارد . از دیدن محبوس بدبخت بیاد جوانی خود افتادکه چگونه عاشق پرینت بود . تمام مناظر گذشته چون رؤیائی شیرین و درعین‌حال وحشتناك از مقابل چشمانش عبورکرد و بالاخره بازحمت زیاد چشم‌از سوراخ درزندان برگرفت‌و باصدائی لرزان ازرئیس زندان تقاضا کرد به بیرون راهنمائیش نمایند .

فوراً باطاق کار خودش رفت ودررا بروی خود بست ودرحالیکه با خستگی فراوان روی نیمکتی افتاد زیر لب گفت :

خدایا چه کنم ؟

این جوان در قلب پاریس هنگام عصر و در پر جمعیت ترین مراکز پایتخت بمنظور دزدی دست بجنایتی زده و این خود برای محکومیت او کافی است . آری جنایت با نقشه‌ی قبلی بمنظور دزدی مجازاتش مرگ است، گیوتین است. دراینجابود که اشك بدیدگان دادستان کل کشور راه یافت .

او باردیگر جنایتکارانی رامیدید که باپشتی خمیده وپیشانی پر از خجالت درمقابل منطق انتقامجویانه‌ی اوبه‌تبعیدگاه ویا بزیرتیغه‌ی گیوتین رفته‌اند، اوبا ایمان باینکه وظیفه‌ی بزرگی را انجام میدهد علیه این بیچارگان کلماتی حاکی از غضب و کینه ادا میکرد و آنان را بدیار نیستی میفرستاد و حالانوبت پسر او بود .پسر او بودکه برروی نیمکت محکومین با پشتی خمیده و پیشانی پر از خجالت نشسته بود .

این فرزند او بود که دزد وجانی شده بود ولی پس از تحمل‌چه ناملایمات ووسوسه‌هائی ؟چه کسی اورا باین روزانداخته‌بود؟مردی‌خود خواه وپست که زن بیچاره‌ای را باکمال بیشرمی در مزبله‌ی اجتماع با کودکی نوزاد رها کرد و رفت .

برخیز ای قاضی بلند پایه، بر خیزلباس قرمز رنگ ملیله دوزی خود را برتن کن. بروظیفه‌های خودرا انجام‌بده. شمشیرعدالت را بلند کن‌وصاعقه‌ی‌قانون رابرروی پیشانی این‌گناهگار فرودآور و بدان‌که فرشته‌های عدالت‌بازوی مقتدر ترا راهنمائی خواهدکرد .

اجتماع چنین میخواهد . اجتماع میخواهد که تو دو رو وسفاك باشی . برو وتقاضای اعدام این جوان را بنما . تو او را باین دنیا آورده‌ای وحالا زندگانیش متعلق بتو است . چه مانعی دارد، شغل وحشتناك تو ایجاب میکند که مرگ او را طلب نمائی . تمام منطق خود را بکار ببر . اعضای هیئت منصفه رابا تشریح مو بموی جنایت بر خود بلرزان. آستین‌های فراخ لباس قرمزت را با حرکات دست تکان بده واو رابسوی گیوتین بفرست زیرا فقط وجدان تواست که میداند کدامیك از شماحقیقتاً گناهکارید !

از آن روزببعد هر روز وهرساعت زندگانی آقای دادستان دراثر افکار ناراحت کننده مسموم میشدتا اینکه بالاخره تصمیم گرفت پرونده‌ی قتل را مطالعه نموده ووظیفه‌ی دادستانی خود را انجام دهد.

روز محاکمه فرا رسید. سالن بزرگ محکمه پر از جمعیت بود. محکوم در مقابل سؤالاتی که ازاو بعمل آمد همه چیزرا اقرار نمود ولی منکر توطئه‌ی قبلی گردید .

منشی جوان دادگاه به همکار پهلوی خود میگفت :

«من گمان نمیکنم این کرتین فورژا ازچنگ گیوتین جان سالم بدر برد . آقایان قضات ممکن است برای او تخفیف مختصری قائل شوند و مثلا او را به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم کنند ولی آقای دادستان کل کشور مرد خود خواه و مستبدی است و ممکن است وضعیت را خراب کند . در هر حال باید دید چه میشود. آقای دادستان کل کشور هم از جای خود بلند شدند .

☆☆☆

هنگامیکه آقای دادستان ازجای خود برخاست صورتش وحشت‌زده و برافروخته بنظر میرسید وگوئی لباس قرمزی که برتن داشت قدش را بلند کرده بود . ابروان خود را درهم کشیده وپشتش قدری خمیده شده بود .

عاقبت باصدائی که قدرت اراده لرزش مختصری بدان داده بود شروع بسخن کرد :

آقایان هیئت منصفه، آقایان قضات .

این شخص بنا بر اعتراف خودش شخص دیگری را بقتل رسانیده و دارائی او را بسرقت برده است . او میگوید که قبلا فکر این جنایت را درمخیله‌ی خود نپرورانیده واین عمل رادراثر یك وسوسه‌ی آنی غیر قابل تحمل انجام داده است ولی من میدانم که آقایان این گفتار را قبول نخواهند کرد . آقای وکیل مدافع کرتین فورژا چند لحظه‌ی دیگر سعی خواهد کرد با بیان خویش حس ترحم شما را برانگیزد تا بلکه بتواند برای موکل خود تخفیفی از پیشگاه عدالت دریافت نماید ولی من میبایست فقط یك چیز را درنظر بگیرم وآن هم این است که این شخص دزدی و جنایت کرده و بنام احترام مالکیت و امنیت مقدس اجتماعی باید بشما آقایان هیئت منصفه بگویم: محکوم کنید و بشما آقایان بگویم : تنبیه نمائید .

این وظیفه‌ی خود را سالهاست که باآرامش وجدان از پشت این میز انجام میدهم و معتقدم که گفتارم هر چقدر هم ناملایم و جدی باشد برای رفاه و آسایش بشریت لازم و واجب است . در گذشته هنگامیکه جنایتی اتفاق میافتاد بدون تردید و تأمل میخواستم که گناهکار را مجازات

نمائید تا درس عبرتی برای سایرین باشد ولی امروز شما مرد بیچاره‌ای را ملاحظه میکنید که وجدانش در آتش شك و دودلی میسوزد و قلبش از ندامت و پشیمانی پاره پاره شده است .

مردی که بخود اجازه نمیدهد علیه این گناهکار کلمه‌ای بگوید و حتی خیال دارد برای او تقاضای ترحم و شفقت نماید .

درمقابل این گفتار عجیب دادستان همهمه‌ی طولانی تمام سالن محکمه رافرا گرفت. رئیس محکمه که دهانش از تعجب باز مانده بود نمیدانست چه بکند. تا اینکه توانست با زحمت بگوید :

آقای دادستان این چه فرمایشی است؟ مقصود خودتان را بفرمائید.

دادستان دست خود را بسوی قاضی بلند کرد و با لحنی ملایم گفت :

لحظه‌ای بعد مقصود مرا خواهید فهمید و امیدوارم مورد عفو قرار بگیرم ، فردا این لباس قرمز را از تن خود بدور خواهم کرد و اگر اینکار را زودتر نکرده‌ام برای این است که یکبار دیگر بتوانم از پشت این میز از مقام و قدرت خود استفاده نمایم .

و آنگاه دادستان با صدائی که از فرط اضطراب میلرزید چنین گفت :

این جنایتکاری را که برروی صندلی متهمین نشسته است نگاه کنید و آنگاه نظر دیگری بر من افکنید، این مرد، این مرد که من میبایست او را بگیوتین بفرستم فرزند نی است که من در جوانی خود با پستی و شیطنت رها کرده‌ام، این جوان را من ببدبختی وجنایت کشانیده‌ام، این کرتین فورژا

فرزند من است.

از این حرف تمام نگاه‌ها بسوی جوان خیره گردید و سپس بسوی دادستان متوجه شد . راستی که شباهت عجیب بود ولی این شباهت را تا لحظه‌ای قبل کسی متوجه نشده بود . متهم برروی پا بلندشد در حالیکه دیدگانش از وحشت نزدیك بود از حدقه درآید بصورت این مرد قرمز پوش که خود را پدر او معرفی میکرد دوخته شده بود .

رئیس محکمه نمیدانست چه بکند و در حالیکه نیم خیز شده بود بالکنت زبان گفت :

آقای دادستان خیال‌میکنم حال جنابعالی...

ولی دادستان حرف او را قطع نمود و فریاد زد :

خیر آقای رئیس محکمه . خیال نکنید که مشاعر خود راازدست داده‌ام . خیر. شما هم چون سایرین باین جوان نگاه کنید و بحقیقت پی ببرید. مادراین بدبخت فورژا نام‌داشت این کرتین فورژای دزدو جانی پسرمن است ، پسر دادستان کل کشور ، مادر حامله‌ی اورا بدون پشت و پناه درکوچه‌های پاریس رها کردم ، مادر کودکی که از من تقاضای آمدن باین دنیا را نکرده بود . این عمل را ممکن است قانون ندیده پندارد و برایش مجازاتی قائل نشود ولی من این عمل را انجام‌داده‌ام و حال خیلی بیرحمانه مجازات شده‌ام و میدانم که جنایت کرده‌ام و میخواهم کفاره‌ی آنرا پس بدهم‌تابرای سایرین که چنین جنایتی‌راانجام میدهند و بدون مجازات زندگانی میکنند درس عبرتی باشد.

از فردا او را بنام فرزند خودم خواهم شناخت . اگر او را

بگیوتین بفرستید من پدر او هستم، اگر او را بزندان اعمال شاقه بفرستید باز هم پـدر او هستم. گناه و خجالت او بگردن من است. سهمی از رسوائی او از آن من است. من مسئول تمام خطاها و گذشته‌های او میباشم.

هنگامیکه عمل خود را فراموش کرده و مدارج ترقی اجتماعی را می‌پیمودم و از اطراف برایم افتخار و احترام میبارید این کودك، این کودك بدبخت مادرش را از دست داد و همانطور کـه متن خشك و بیروح ادعانـامه حاکی است او را ببازداشتگاه انضباطی کودکان بردند وسپس در کوچه های پاریس باغول وحشتناك بدبختی و گرسنگی دست بگریبان شد.

چه کسی او را باین روز انداخته است؟ چه کسی باعث شده‌است کـه او کودکی بی خانواده و بی‌تربیت بار آید؟ من! چه کسی او را در اوان طفولیت در راهی انداخته است کـه به‌بیچارگی و مذلت منتهی میگردیده؟ باز من!

برای اینکه از ابتدائی ترین وظیفه‌ی انسانی سرپیچی نموده‌ام. آقایان اینهـا حقایق وحشتناکی است که در اینجا بر زبان من میآید. آه از روزی که بجنایت فرزند بیچارهٔ خود پی بردم این حقایق باوجدان من چه‌ها کرده است. ولی تقدیر بیهوده مرا باینجا نکشانیده اگر من پدری بدون قلب و احساسات بودم و اگر امروز بقانون خیانت میکنم وبجای تقاضای مجازات استدعای عفو و بخشش از پیشگاه دادگاه محترم برای این جوان بدبخت مینمایم و اگر سعی دارم با این لباس قرمز قضـاوت خونی را که این جنایتکار ریخته است پاك کنم برای این است که اشکهای دیدگان و پشیمانی درونم را بهمه بنمایانم وباصدائی بلند فریاد بزنم که گناهکار حقیقی اینجاست.

آنگاه دادستان دو مشت گره کردهٔ خود را بر روی سینه نواخت و در حالیکه چون باران اشك میریخت ساکت شد .

تمام محیط دادگاه ساکت بود. بغض، گلوها را گرفته بود وصدائی بگوش نمیرسید، رئیس دادگاه در مقابل این منطق دردناك سر بگریبان فرو برده بود و متهم سر بزیر، گریه میکرد .

دادستان بازحمت زیاد بسخن ادامه داد:

آقایان هیئت منصفه بیك پدر و یك پسر بدبخت رحم کنید فکر کنید آیا ممکن است این امید بقلب من راه یابد؟ آیا ممکن است از خشونت قانون بکاهید و فکر این پدر بیچاره رابکنید که پسر نفرین شده اش را از اوان کودکی و بهار زندگی در منجلاب بدبختی و فساد رها کرده است. آری این قوانینی که تمام زندگی من برروی آنها استوار شده است .

آه که چقدر گناهکار بوده ام؟ ولی امروز نمیدانم چه کنم؟ پشیمانی وجودم را فراگرفته است. میخواهم گریه کنم میخواهم از پیشگاه دادگاه تمنا نمایم که این فرزند بیچاره وگمراه مرا بمن بازدهد تا بتوانم بانفس گرم خود بآخرین جرقه‌ی نیکی و شرافت که در روح تاریکش وجود دارد روشنائی ودرخشندگی بخشم. این آخرین بار است که در پشت این میز قرارگرفته ام و باصدای بلند میگویم که نمیتوانم علیه این جوان اعلام جرم نمایم . و در حالیکه دستهای خود رابحالت التماس بسوی شما بلند میکنم تقاضای رحم و شفقت دارم . رحم بیك پدر و پسر بدبخت و آنهم بنام عدالتی مافوق تمام عدالتها بنام عشق ومحبتی که از قلب سرچشمه میگیرد و گذشت و بخشایش نام دارد .

هیجانی آمیخته با تأثر بر تمام‌سالن دادگاه حکفرما شده بود پدر در جایگاه افتخار و پسر برروی صندلی اتهام هر دو صورتهای خود را با دو دست پوشانیده و نا امید ایستاده بودند.

هیئت منصفه و قضات که بطور عجیبی تحت تأثیر بیانات شیوای دادستان قرار گرفته بودند نتوانستند در مقابل این سیل احساسات دردناك جز به برائت جوان متهم بچیز دیگری رأی بدهند.

هنگامیکه جوان، رأی دادگاه رامبنی بر برائت خویش شنید و فهمید که دیگر آزاداست ومیتواند برود حالش از فرط شعف دگرگون شد و نگاه متعجب خود را بسوی آن مرد قرمزپوش که جز پدرش کس دیگری نبود انداخت و ازته دل فریاد برآورد:

«آیا حقیقت دارد ؟ من آزادم ؟ من میتوانم هرکجاکه میخواهم بروم ؟»

پس از ساعتی که از تالار دادگاه خارج شد از نونجات‌دهنده‌ی خود را دید که لباس قرمز قضاوت را برای همیشه از تن بیرون‌آورده‌و سویش میآید از دیدن اوقدمی بعقب گذاشت، خجالت تمام صورتش را قرمز کرده بود.

کرتین لکویه دو دست خود را بر روی شانه‌های اوگذارد و با صدائی لرزان گفت:

نه، فرزند من‌تو آزادنیستی. آن آزادی راکه جزراه بد درمقابلت نمیگذارد میخواهی چکنی ؟ از این ببعد زندانی پدرت خواهی بود. پدری که در حق‌تو بسیار گناهگار بوده است ولی ثابت نمود که‌میتواند جبران خطاهای گذشته‌ی خویش رابنماید.

آری تو بمن تعلق داری و هیچگاه از گذشته با تو صحبت نخواهم کرد و برای اینکه بتوانی در راه نیکی وشرافت قدم گذاری بمن تکیه کن و هنگامیکه پشیمانی دردناك بروجودت مستولی گردید، ای فرزند بیچاره‌ی من بدان که آغوش پدرت بهترین مأوا ومسکن برای تواست.

☆☆☆

ساعتی بعد که دربان برای بستن در بزرگ دادگستری میآمد مشاهده کرد که دادستان کل کشور جوان متهم را که چون کودکی گریه میکند در آغوش محبت خویش میفشارد.

مترجم: علی دشتی

عشق

یاد داشتهای یك محبوس

فردا صبح، فرداصبح آخرین‌ساعت ششماه تمام میشود. ششماه حبسی که‌برای دزدیدن دوهزارفرانك‌ازصندوق اداری که در آن‌مستخدم بودم بانتها خواهد رسید. دیگرفردا کفاره‌ی گناه اجتماعی‌خودرا داده و قرضی که جامعه‌ی انسانی بگردن من دارد اداکرده‌ام.

فردا ساعت‌هشت زندانبان، درمحبس مرا خواهد کوفت و لباس مرا که هنگام ورود محبس بیرون آورده وبجای آن لباس محبوسین را بمن‌پوشانید خواهدآورد، خوب بخاطردارم لباس نو و خوش برشی بود. فردا آنرا پوشیده و بخیابانها خواهم رفت. با این لباس شیك وقشنگ کی خیال میکند من از اعماق محبس بیرون آمده‌ام؟

ساعت هشت صبح ازمحبس بیرون خواهم رفت و «مارگریت» هم بنابر وعده‌ی خود بادرشکه دم در زندان منتظرمن است.

از امشب تا فردا آزاد خواهم شد اگرمیل داشته باشم سعادتمند هم میشوم. مارگریت در آخرین مکتوبی که بمن‌نوشته سوگند یاد کرده که هنوزبرسرمهرو وفا داری خود باقی است و مرا تا دم مرگ رها

نخواهد کرد . پس در آغوش پاریس باین عظمت که هر گونه ننگ و عـاری را در آغوش خود میپذیـرد و هر گناهی را پـرده پوشی میکند میتوانیم بفراغت و خوشی زندگانی کنیم . کسیکه بهوش وزرنگی من باشد هرگز برای تأمین حیات خود و محبوبـه‌اش عاجز نخواهد مانـد خوب بعد از آن ...

حال چه کار باین حرفها داریم. کار آینده را بگذاریم برای آینده اکنون فکر فردا باشیم فقط فردا . تا ببینیم ازفردا چه بیرون میآید.

فردامارگریت در درشکه منتظرمن است . وقتی درشکه رامقابل درمحبس میبینم بطرف آن خواهم‌دوید . قطعاً مارگریت در کنج درشکه منزوی شده است . منهم میروم پهلـوی او می نشینم و بدرشکـه چی میگویم آهسته برود . خوب بعد چه ؟ ... بعد دست مارگریت راگرفته و بچشمهای او نگاه میکنم طفلك قطعاً از شوق و ذوق بهیجان خواهد آمد و گریه کنان خود رابرروی سینه‌ی من‌خواهد انداخت. چقدراولین بوسه‌ای که متعاقب این حرکت برصورتش میزنم شیرین ولذید است . دراین ضمن درشکه مارا بخانه‌ی خودمان رسانیده است . ازپله ها بالا میرویم. اطاق ما درطبقه چهارم‌است. پنجره‌های آن برباغچه‌ی«لوکزا- مبورك» مشرف‌است . میزچاشت خوری‌خودرا مقابل پنجره میگذاریم زیرا اشعه‌ی آفتاب بالمعان مخصوصی آنجا میتابد، مثل اینکه درمقابل استخلاص و آزادی من تبسم میکند . غذا باشوخی وخنده وآمدورفت تمام میشود .

مارگریت قهوه حاضر میکند من قهوه میخورم و او سر کوچك قشنگ خودرا برشانه‌ی من تکیه‌میدهد، نکهت گیسوان‌اورا میبویم ونفس

گرم اورا میمکم ویك بوسه‌ی طولانی ازگونه‌های معصوم او برمیدارم.
این چیزهائی است که فردا بآن خواهم رسید.

در آغوش وی صبح فردا آزادی و عشق و سعادت خفته است.

اما هیچیك از این تخیلات بوقوع نخواهد پیوست. من چند دقیقه بعد انتحار خواهم کرد. بعداز اینکه این صفحه کاغذی که دارم مینویسم سیاه شد خودرا خواهم کشت طنابی راکه از بالاپوش خود تهیه کرده‌ام، محکم و متین‌است و پنجره‌های آهنین تحمل‌سنگینی مرا خواهد کرد.

باید فردا صبح ازاین قبر، پای‌درساحت زندگانی نگذارم. اگر ازمحبس بیرون روم بطور حتم مرتکب گناهان دیگری خواهم شد. من‌نمیتوانم به‌بینم مارگریت پشت‌دکان جواهرفروشی‌ایستاده باچشمهای ملتهب به النگوی طلایاگوشواره های جواهرنشان نگاه میکند، یا نظر-های پر حسرت خود را از انگشتر های الماس بانگشتان خالی خود منعطف مینماید.

دراینصورت، بخدا قسم باز هم دزدی خواهم کرد برای‌اینکه شعله‌ی‌حسرت و آرزوی مارگریت‌رافرونشانم. آیا ازبزرگترین‌مجرمین هستم یا دیوانه شده‌ام. نمیدانم ولی فقط یك چیزرا میدانم وآن‌اینست که برای خاطرمارگریت من دزدی میکنم ومرتکب جنایت می‌شوم.

مارگریت چه زن خوبی است من ازروز اول چقدر باو عشق و علاقه پیداکردم آنروزاول را فراموش نمیکنم. دونفرازرفقا مرا برفتن «مونمارتر» دعوت کردند‌که ممکن است باکمترین قیمتی خوش بود. من‌بدواً نپذیرفتم ولی بالاخره اصرارآنها مرا به «مونمارتر» برد. آنجا

جماعت موج میزد . دریکی ازکافه‌های آن‌رفتیم دودخترجوان در آنجا میرقصیدند. یکی ازرفقایم باآنها صحبت کرده‌وآنها را سرمیزمادعوت کرد، من پهلوی یکی ازاین دو دخترنشستم . گیسوان خرمائی‌وصورت زیبای اوباوجود آثارفقر، اورا متین و معقول جلوه میداد. با اوصحبت کردم، صدای او نیز مانند چشمانش جذاب و فتنه‌انگیز بود. یکی از رفقای من حرف نا متناسب و خشنی باوزد . دختر اورا بایك تبسم تلخ جواب داد، معلوم بودکه هنوزروح او آنقدر فاسد نشده است که ازاین قبیل کلمات متأثرنشود و واضح بودکه از وضع وکسب خود ناراضی است او را بمنزلم دعوت کردم . سرگذشت خودرا باگریه برای من نقل کرد، هنوزحرارت اشکهای او را احساس میکنم ، چطور وارد این ظلمتکده‌شده، ایام طفولیت اوباچه‌پریشانی‌وصعوبتی‌سپری‌شده، چگونه شبها وروزها بدون ملجأ ومفری درخیابانهای پرازفساد پاریس‌سرگردان بوده ، اولین لغزش و خطای خود را بعد ازآنکه با جریان سیلابی که هزارها ازاینگونه قربانیهای بیگناه راهمراه خود برده‌است همه رابرای من نقل‌کرد بر بدبختی و گریه های او گریه کردم و باو پیشنهاد کردم دست ازکار رسوای خود برداشته، بزندگانی حقیر ولی عفیف من قانع شود . اوهم باکمال خوشنودی قبول کرد .

الان میفهمم که خبط کردم که او را بزندگانی خود دعوت کردم. من طاقت اداره کردن او را نداشتم حقوق من اجازه نمیداد یکزن را بزندگانی خود دعوت نمایم مگراینکه آن‌زن قانع ومقتصد باشد و صد افسوس که مارگریت اینطورنبود .

درماوراء ظاهرمتواضع وفقیراو، روح دخترهای بلهوس پاریسی که صبح و عصر بمغازه‌های جواهر فروشی وخرازی آمد و شد میکنند

مستتر بود .

میخواست مثل خانمهای متشخص لباس بپوشد و پز بدهد. بعدازظهرها از کارخود بخانه بر میگشتم . میدیدم بر تختخواب خود افتاده ابداً بفکر منزل و تهیه‌ی مایحتاج نبوده است .

چند مرتبه خواستم او را متوجه وظایف خانه‌ی داری نموده و این رفتاراورا اصلاح کنم . هردفعه با کمال قساوت و سختی جواب داد:

«من اینطور خلق شده‌ام . ازمن چیزهائی میخواهی که درطبیعت من نیست . مرا رهاکن درجستجوی دیگری باش .» نمیدانستم باو چه جواب بدهم برای اینکه او بمن اعتنائی نداشت من اورا دوست میداشتم و دیگر تاب مفارقت اورانداشتم . چند مرتبه خیال کردم فداکاری کنم، ازآسایش روح و قلب خود صرفنظر نمایم و روابط خودرا با او قطع سازم ولی یقین کردم همینکه ازدرخانه‌ی من پا بیرون گذاشت کار های سابق خود را از سرخواهد گرفت زندگی پرازننگ وناکامی و مذلت و پریشانی او تجدید خواهد شد . براوشفقت کرده و ازاین خیال منصرف شدم .

ازهمه‌ی اینها گذشته من اورا دوست میداشتم چطور میتوانستم از اودست بردارم ؟ شبهای سرد و تاریك وبلند من بوجود انیسی مانند او زیبا وپرازمسرت شده بود، فروغ دیدگان اووحشت تنهائی را زائل کرده بود . چگونه میتوانستم اورا ترك کنم ؟ روزبروز عشق من باو زیاد تر میشد . او اولین عشقی بود که حرارت آن قلب مراگرم کرده بود .

بقدری که ثروت محقرمن اجازه‌میداد، برای اولوازم زنانه‌خریدم واورا بتآتروسینما وسایرتفریحها بردم که مبادا ازماندن درخانه ملول و

منزجر شود . یکروز پول نداشتم چیزی که لازم داشت برای او بخرم قرض کردم اولین دفعه‌ای بود که دستم با پول قرض آشنا شد و ازاینرو شب خوابم نبرد. حزن و اندوه وسینه‌ام را فشارمیداد ولی یك کلمه بمارگریت نگفتم، زیرامیدانستم بمن جواب خواهد داد: « بمن چه، چه باید بکنم؟ بیا ازهم جدا بشویم» دفعه‌ی دیگرهم قرض کردم ولی این حزن تاریکی راکه ازقرض برروح من افتاده و مرا ازآینده بیمناك کرده بود بمارگریت وانمود نکردم .

گمان میکنم اینکه میخواهم بگویم کاملا صحیح است و آن این است که مردی که عشق، و یادست زن، او رابپرتگاه قرض نزدیك میکند جاهلانه به بخت واتفاق معتقد شده وبرای فراراز بدبختی بقمار متشبث میشود اینگونه پیش آمد هاعده‌ی زیادی ازجوانان را بقمار یا میدانهای اسب‌دوانی میکشاند . نصیب منهم رفتن بمیدان مسابقه شد . یکی از همکارهایم که درهمان اداره‌ای که من مستخدم بودم کار میکردم مشغول این عمل بود ومکرربخت واتفاق بااو همراهی کرده وبرده بود.

یکروز دراداره پشت میزخود نشسته ودرروزنامه‌ها خبرمسابقه‌ی چندین‌اسب رامی‌خواند و قضاوت میکرد که هریك از اسبهای مسابقه چه حالی خواهند داشت وبالاخره یکی ازاسبها را گفت بطورحتم‌اول خواهدشد ومردم برسرآن‌شرط خواهند بست. منهم باخودگفتم‌چرامثل رفیقم نباشم و وارد اینکار نشوم شاید بخت مساعدت کرد بردم . در اینصورت هم خودم و هم مارگریت خوشبخت خواهیم شد . دست بجیب خودزدم دیدم بیش ازچند فرانك درآن نیست . ناچار فکرقمار را ازسر بدر کردم .

یکشب که بامارگریت میخواستیم برویم‌نمایش، دم دکان جواهر فروشی ایستاد بیك النگوی الماس نشان خیره‌شد و پرسید «قیمت این این النگو چیست ؟»

گفتم: «تقریباً چهل لیره» گفت «اینجورچیزهامال متمولین است. نمیدانم چراخداوند مرا جزءِ آن طبقه قرارنداد.»

بچشمهای او نگاه کردم دیدم لبریز از اشك است . نزدیك بـود منهم گریه کنم . بلافاصله فکرقمار و میدان اسب دوانـی و اسبی کـه رفیقم گفته بود حتما خواهد برد ازمخیله‌ام عبور کردگرچه پول نداشتم تاگرو ببندم اما صندوق تجارتخانه‌ای که من در آن مستخدم هستم پراز پول است منهم امین صندوق هستم در صورتیکه محققاً این اسب جلو خواهد افتاد چرا ازصندوق دوهزار فرانك برندارم وآنرا بقمارنزنم ؟ آنوقت بعدازبردن، عین مبلغ را بجای خودگذاشته ومنفعت‌آن‌مال من میشود . باخودگفتم این فکر خوبیست اما اگر باختم آنوقت تکلیف چیست ؟ درآنوقت یك نگاه خشمگین بمارگریت‌که ببازوی من تکیه داده بود انداختم‌که خدا رحم کرد ملتفت این نگاه‌نشد و داشت بسایر نفایس مغازه نگاه میکرد والا متوحش میشد .

خوب اگرباختم ؟ اگرباختم چه میشود؟ هیچ، غیر از اینکه در میآیند وباسم قانون‌مرا توقیف میکنند دربرابرقضات باکمرخم وپیشانی افتاده خواهم نشست و یکمدت طولانی ازعمروجوانی من درقعرتاریك زندان مدفون خواهد شد، این‌درصورتی است‌که ببازم.اما دراینصورت به مارگریت عشق و محبت خود را مدلل و مبرهن ساخته‌ام آنوقت مرا دوست خواهدداشت . برای آنکه خواهد دانست برای خاطراومرتکب

آن جرم شدم .

این روده درازی چیست که من میکنم ؟ دقیقه ی معهود نزدیك شد، چه فایده دارد خواننده را از تفصیل‌دزدی خود خسته کنم؟ نمیگویم چطوردزدی کردم و چگونه عوامل مختلفه‌ی: ترس، انـدوه ، پشیمانی امید، مسرت درمیدان اسب دوانی‌پشت سرهم برمن فشار آورد وهمچنین نمینویسم که چطوراسبی که من‌برسر آن‌گرو بسته بودم‌پیش نیفتاد، چطور دزدی‌من کشف‌شدومراتوقیف کردندوبعدمحاکمه‌وحبس‌پشت‌سر آن‌آمد.

خدا حافظ مارگریت. من تو را دوست میدارم وترابخشیدم شاید هنگام خواندن این صفحاتی که پراست ازاسم‌تویکقطره اشك‌ازچشمان تو پائین آید . در مقابل عاشق جدید خود افتخار کن کـه یکمرد در راه عشق تو خودراکشت .

این‌است. شب‌به نیمه رسیده. ساعت دوازده‌را زدند . من‌اکنون طناب را بپنجره محکم‌کردم . در یك لحظه محتاج بشجاعت هستم ، شجاعت بخرج خواهم دادواین خواب آشفته را تمام خواهم کرد .

مترجم : هوشنك مستوفی

بخاطر عشق

ازروزیکه‌نامزد«ایرن‌دوگرانفیف» بجبهه‌ی جنك‌رفت، دوشیزه‌ی نجیب وپاکدل بدون آنکه دیدگانرا باشك بیالایدیا اظهار نومیدی‌نماید جامه‌ی سیاه و ساده‌ای راکه در سالهای اخیرتحصیلیش دردیر ' بر تن داشت براندام موزون خویش بیاراست و صلیب نقرهٔ‌کوچکی بگردن آویخت، ازتمام زینتها حلقه‌ی طلای ظریفی راکه دریك شب دل‌انگیز بهاری بوسیله‌ی آن هستی خود را درگرو مهر (ویکنت رژه) نهاده بود در انگشت نگاهداشت .

☆☆☆

«رژه» هنگامیکه خبر نخستین شکست فـرانسه را شنید مـانند کسیکه دربحبوحه‌ی‌شورجشنی ناگهان‌سرورو شادیش باندوه وتشویش مبدل‌گردد ، آهی سرد از سینه برآورد ، اما دلیرانه رفتار کرد . ایرن را وداع‌گفت، سپس بیدرنـك داوطلبانـه در خدمت سربـازی داخـل گردید .

☆☆☆

همه میدانند جنك جهانسوز چه‌بود وچه‌ها ببارآورد !

☆☆☆

(ایرن) با پایداری وشکیبائی روزگار میگذرانید واز جنگجوی

دلبندش تا میتوانست کمتر سخن میگفت . هرروز در ساعتی که پیك ارتش بقصبه میآمد «ایرن» کنار پنجره می‌نشست و چون پیك از برابر خانه‌اش میگذشت ونامه‌ای برای او نداشت بغض گلویش را سخت‌در هم میفشرد ولی مردانه میکوشید وبرگریه چیره میگشت .

☆☆☆

«ویکنت‌رژه» تا نیمه‌ی ماه «اوت» برای نامزدش‌نامه میفرستاد اما پس از محاصره‌ی شهر«متز» دیگر نامه‌ای از او نرسید، تنها یکنفر سرباز که بمرخصی آمده‌بود اظهارداشت که وی‌در نبردهای‌اخیرشرکت داشته ودلیرانه فداکاری مینموده .

«ایرن» مانند همیشه‌بدون‌گریه‌وزاری وبا نهایت بردباری‌بزندگی بی‌خبر از یارتن‌درداد . بیشتر وقت‌خود رادر کلیسا براز ونیازمیگذرانید وبیاری ودستگیری مستمندان‌وتیره‌بختانی که جگرگوشه یانان‌آور خود را در جنك از دست داده بودند میپرداخت .

☆☆☆

محاصره‌ی وحشت انگیزپاریس فرا رسید ، دشمن سراسر خاك فرانسه را مورد تاخت وتاز و قتل وغارت قرار داده تا نزدیکی مسکن «ایرن» رسیده بود. کشیش‌وپزشك‌سالخورده‌ی‌محل‌هرشب بخانه «ایرن» میآمدند ودر حضوروی از اخبار و کشتگان جنك سخن میگفتند، امادل منتظر وامیدوار «ایرن»گواهی‌نمیداد‌که برای «رژه» اتفاق‌ناگواری‌روی داده باشد چه‌آخرین نامه‌ی اوازشهر«متز» حاکی‌بود که‌باوجودنبردهای خونین کوچکترین زخمی برنداشته، پس بسلامت نامزد عزیزش یقین داشت وبدین‌امیدواری که خاصه‌ی‌عاشقان‌وفادار‌است‌درانتظار‌بسرمیبرد.

یکروزصبح « ایرن » سراسیمه از خواب پرید. درانتهای باغ، زیر درختان انبوه، صدای تیر های پیاپی، نزدیکی دشمن را اعلام میداشت نخست دوشیزه‌ی نجیب ازوحشت خودشرمگین شد چه میخواست مانند محبوبش «رژه» دلیر باشد آنگاه چنانکه گوئی اتفاق مهمی روی نداده باخاطری آرام جامه پوشید و پس از نماز بامداد و رازونیاز بدرگاه پروردگار، با لبانی خندان برای خوردن صبحانه از اطاق خود بزیر آمد معلوم شدصداهای تیر ازطلایه داران «باویری» بوده که از طرف سربازان فرانسوی غافلگیر شده و فراری گشته بودند.

چون خاموشی بار دیگر فضای باغ و صحرا را فراگرفت، سربازهادرجائی که زدوخورد واقع‌شده بود افسری زخمی ازاهل «باویر» که گلوله‌ای ازگردن اوگذشته بود یافتند. همینکه افسر جوان راکه چهره‌اش بسان مرده بیرنگ. دیدگانش بسته وخون ازگردنش بشدت روان بود بدهکده آوردند ایرن بی‌آنکه بیم بخود راه دهد یاکلمه‌ای برلب براندازراه تفقد او را در دل‌کاخ، دراطاقی که شاهد عشقبازی و دقایق کامرانی «رژه» با وی بود جای‌داد. هنگامیکه زخمدار را در بستر میخواباندند ایرن لباس‌های آغشته بخون او را از اطاق بیرون برد و پیشخدمت سالخورده‌ی قصر را ازاینکه روی ترش کرده و در خدمت سستی میورزید دوستانه سرزنش نمود.

چون پزشك به بستن زخم پرداخت ایرن مانند خواهران تارك دنیا به طیب خاطر ویراکمك‌کرد و در پایان‌کار در حالیکه مجروح با دیدگانی بی فروغ ولی‌پر از تعجب و حق شناسی در وی‌مینگریست سر او را بآرامی روی بالشهای نرم و تمیز جا داد، آنگاه کنار بستر

نشست وبنا بدستور پزشك به‌آماده ساختن فتیله برای تجدید زخم‌بندی پرداخت. آری ایرن حقیقت وظیفه شناسی را در یافته بود و با خلوص نیت بدان‌عمل میکرد .

عصر همانروز پزشك بعیادت بیمار آمد و پس از معاینه ، آثار عدم رضایت در چهره‌اش ظاهر گشته زیر لب گفت : « با این‌گونه های برافروخته و این نبض تند، شب بد وسختی درپیش دارد . . . تب بمنتهای شدت خواهد رسید هذیان و اغماء و عواقب وخیم دیگر نیز همراه خواهد داشت!»

ایرن با لبان لرزان پرسید :

ـ مقصودتان اینست که او خواهد مرد ؟

پزشك ابرو و شانه‌ها را بالا افکند وگفت :

ـ خدا میداند تاآنجاکه ممکن است بایدکوشیدکه تب قطع شود. این دارو و دستورها اغلب مؤثرو مفید افتاده اماباید یکنفرمراقب حال او باشد . تمام شب را در بالین وی بیدار بماند و با دلسوزی و دقت از او پرستاری نماید .

«ایرن» بیدرنك گفت :

من حاضرم .

ـ لازم نیست شما خود رابزحمت اندازید، یکی از خدمه‌میتواند اینکار را برعهده‌گیرد...

ـ نه من خودمیخواهم‌این وظیفه را انجام دهم، چه ممکن‌است «رژه» نیز درکشور بیگانه اسیر و بیمار ونیازمند پرستار باشد در ازای این خدمتی که یك دوشیزه‌ی فرانسوی درحق یکنفرسرباز دشمن انجام

میدهد یك دوشیزه‌ی آلمانی هم در باره‌ی او انجام دهد .

پزشك درحالیکه دست قدردانی بسوی «ایرن» درازمیکرد گفت:

ـ چنین باشد! شما در بالین وی بیدار بمانید، باکمال دقت مراقب احوالش باشیدوهرربع ساعت ازاین شربت بوی بنوشانید، یك حمله‌ی تب کافی است که منجر به مرگ اوگردد . همینکه هوا روشن شد برای تشخیص اثردارو و اظهار عقیده‌ی قطعی خواهم آمد .

آنگاه پزشك ازاطاق بیرون رفت و«ایرن» فداکار رادربالین افسر کینه خواه تنهاگذاشت .

☆☆☆

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بودکه افسر زخمدار با دیدگان نیمه باز بطرف دختر جوان برگشت وگفت :

ـ پزشك می پنداشت که در خواب‌یا در حال اغماء هستم امامن گفتگوی شما را شنیدم‌و از صمیم قلب‌از جانب خود و آنکسی که‌صدها فرسنگ دورتر در انتظار من است شکرگزاری میکنم .

ایرن آهسته گفت:

آرامش خود را بر هم نزنید و بخوابید ، زندگانی شما بسته باستراحت است .

ـ قبل‌ازهر چیز باید شما را از رازی که در سینه دارم آگاه سازم چه ممکن است مرگ فرا رسد و نگذارد بعهد خود وفاکنم .

ـ در اینصورت بگوئید وروح خود را تسکین بخشید.

افسرجوان باصدائی‌نیمه خاموش رازی سوزان را در میان‌نهاد:

ـ جنگ . . . آری جنگ چیز پلیـد و شنیعی است ماه‌گذشته در

« متز » ... از بدبختی، یك تن فرانسوی را بدست خود کشتم ... ایرن برای پنهان داشتن پریدگی رنگ خود چراغ را اندکی پائین کشید . بیمار بسختی ادامه داد: «شبی تیره و تار برای غافلگیر کردن کلبه‌ای که فرانسویان در آن مستقر بودند اسلحه بدست ساکت و آهسته ، از پشت ردیف تنگ درختان تبریزی که پرده‌ی طبیعی بوجود آورده بود پیش رفتم. نخست من شمشیر خود را تا نیمه در پشت سربازی که کنار در، پاس میداد فرو بردم . بیچاره بی آنکه فریاد زند نقش برزمین گشت آنگاه یکباره بدرون کلبه حمله بردیم و یکتن را زنده نگذاشتیم» ایرن چشمها را بهر دو دست پوشاند و سر را بزیر افکند . مجروح پس از چند نفس بلند گفت :

« پریشان و دیوانه از این خونخواری و خونریزی از کلبه بیرون جستم ، در پرتو ماه که ناگهان ابرهای قیرگون را دریده و بیرون جسته بود پاسداری را که کشته بودم روی زمین غرق در خون دیدم که بخود می پیچد و صدای جانخراشی از گلویش بگوش میرسد .

این منظره‌ی دردناك، رقت و ترحم از اندازه فزونی در دلم پدید آورد، بقصد یاری وی کنارش زانو زدم و خواستم از زمین بلندش کنم اما با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: «دیگر دیر شده... من خواهم مرد... شما افسرید و شاید از نجبا باشید .بمن قول دهید که اینرا بدست صاحبش برسانید » سرباز محتضر این را بگفت و دست درسینه‌ی خونین برد و زنجیر ظریفی را که مدال کوچك گرانبهائی بدان آویخته بود بیرون آورد اما دیگر یاری تکلم نداشت و هنوز نام معشوقه یا نامزدش را نگفته جان از تن دردمندش بدرشد ... چون علامت خانوادگی برمدال

نقش بود آنرا بـا خود نگاهداشتم و امیدوار بودم بعدها میان نجبای فرانسه زنی که این امانت بدو تعلق دارد بیابم.

اکنون شما این‌را از من بگیرید و سوگند یاد کنید که اگر مرگ مرا مجال وفای بعهد نداد شما بجای من این وظیفه را انجام دهید»

ایرن روی مدالی که‌از دست آن بیگانه‌گرفت علامت خانوادگی رژه‌ی از دست رفته‌ی خود را شناخت ودرحالیکه درد مهلکی‌دلش را بی‌رحمانه درهم میفشرد گفت: «سوگند میخورم که آنرا بدست‌صاحبش برسانم، اکنون بآسودگی بخوابید»

☆☆☆

افسر مجروح از این اعتراف تسکین یافت و دیده برهم نهاد و بخواب رفت.

آری، معشوق ایرن کشته شده‌بود و مدالی که بعلامت خانواده‌ی کهن‌اوزینت یافته واز خونش رنگین شده بود در دست ایرن دلسوخته بود.

«رژه» رادر نبردی‌دلیرانه‌وجنگجویانه‌نکشته‌بودند، بلکه‌بنامردی ازپشت، سینه مردانه‌اش را بـا تیغ کین شکافته بودند و مردی که برابر ایرن دربستر راحت در خواب فرو رفته قاتل اوبود لحظه ای پیش، از این جنایت‌برخود میبالید وبااین‌وجود «ایرن»، بوی گفته‌بود که‌بآسودگی بخوابد، اکنون نیز او باید مرگ را از وی دور سازد ومـانند مادری در کنار طفلش تا بامدادان در بالینش بیدار بماند و هر ربع سـاعت داروئی راکه از مرگ میرهاندش بوی بنوشاند.

راستی چه جانفرساست کـه دشمن خونخوار و قـاتل دلدار در

خانه‌ی‌معشوقه‌ی‌ماتم‌زده پرستاری‌شود، باخاطری آرام بیارامد وشیشه‌ای که مایع‌شفابخش ومایه‌ی‌جانش در آنست دردست آن دلشکسته باشد!

ایرن ناگهان دریافت که رفته‌رفته آنچه را که کلمه‌ی سهمناك وشوم کینه در خود مستتر دارد سراسر وجودش را فرا میگیرد وویرا وسوسه میکند همان تیغی‌راکه سینه‌ی پرمهرمحبوبش راسوراخ نمود و دسته‌ی مسینش درگوشه‌ی اطاق میدرخشید از نیام کشیده دردل این ستمگر که برای پیروی از عقاید پست و پلید بشری در راه وظیفه و افتخار همه چیز او را از بین برده‌جای دهد.

ولی دختربدبخت نیز پای بند عقایدبیهوده‌ی دیگری بود وبرای پیروی‌از آن مجبور بود کسیرا که جوانی‌و خوشبختی و آتیه‌اش را یکسر تباه ساخته پرستاری نماید و از مرگ حتمی نجات بخشد!

ایرن ازاین اندیشه‌ی جنون‌آمیزدرگذشت وبهتر آن دیدکه‌ساعتی از دادن دارو خودداری نموده وانتقام را بطبیعت واگذارد! مگرممکن نبود ایرن‌ازشدت خستگی‌وفرسودگی‌زمانی‌بخواب رود و افسرزخمدار درانتظارداروی جانبخش جان‌دهد؟

ایرن در حالیکه سیل سرشك از دیدگانش روان بود فریاد زد:

-«زهی جنایت و پستی و سفلگی!»

درست درهمین موقع بیمار ناله‌ی ضعیفی‌برآورد وچشمان تب دارش‌را بگشود وبا لبان خشك و سوزان آشامیدنی طلب کرد. رنگ از رخسارایرن‌پرید، نگاهی دردناك بسوی‌صلیب عاجی که بالای‌تختخواب بدیوارآویخته بود افکند و مقداری از مایع محتوی شیشه را درگیلاس ریخته‌و بادقت بسیاربمجروح نوشانیدآنگاه دوباره چشم بصلیب دوخته

از راه نیاز گفت :

« بزرگوارا! در این بالین شوم تو یگانه گواه من هستی و در این ساعات مرگبار آنچه میان ما گذشت دیدی . همچنان که تو ظلم و شکنجه‌های جانفرسائی را که در حقت روا داشتند برستمگرانت بخشودی من نیز جور وستمی را که از این بیدادگر کشیدم بخاطر عشقم می بخشم و یقین دارم که در آستان مهرت مقبول خواهد افتاد. »

☆☆☆

سحرگاهان که پزشك ببالین زخمدار آمد ایرن فداکار با دست لرزان به بیمار شربت مینوشاند و چون در وی نگریست دید موهای زرینش سپید شده .

آندره موروآ

« ۱۸۸۵ - ... »

مترجم : هوشنگ مستوفی

بهار عشق

دخترم ! حالاکه این سطور را مینویسم تازه از پشت در اطاق توباز گشته‌ام شاید تو متوجه آمدن من نشدی وحتی بفکرت هم نرسید که من، یعنی پدرتو باهمه احترام و اهمیتی که درنظرت دارم ممکن است مثل بچه‌ها بیابم پشت دراطاق تو واز سوراخ کلید حرکاتت رازیر نظر بگیرم .

دخترعزیزم، گوش کن! شایداین کار من ظاهراً خیلی عجیب باشد.. اما بی علت نیست. وجود یك علت اساسی باعث شدکه من‌از دفترکار خود برخیزم و با اینهمه احتیاط به پشت در اطاق تو بیایم و نگران و مضطرب ومواظب حالت باشم! این‌علت‌یا عامل‌حیاتی که دربن‌نیمه‌ی شب مرا بی اختیار بطرف اطاق تو راهنمائی کرد موضوعی نیست‌که بی اهمیت باشد وبتوان آنرا باسستی وبی اعتنائی تلقی نمود . مطلب دیگری که میخواهم بگویم اینست‌که من در اینجا بعنوان یك پدر با تو صحبت نمیکنم بلکه عنوان دوستی را برای‌تو دارم دوستی که‌محرم اسرار تست . با تو همدرد است و ازآتش درونت کاملا خبر دارد وبا منتهای دلسوزی وظیفه‌ی خودمیداند دستت را بگیرد وراهنمائیت کند.

آیا راستی میل داری در چنین موقعیتی سخنان یك دوست واقعی را بشنوی ؟ آیا راستی میدانی که پدرو فرزند هم با وجود سالهای زیادی

که میانشان فاصله افکنده میتوانند مانند دو دوست ساده رو بروی هم بنشینند و دردهای خود را برای یکدیگر بگویند ؟ .

☆☆☆

گوش کن دخترم ! چه خوبست بی‌تکلف‌تر صحبت کنیم. پرده‌پوشی راکنار بگذاریم. آیا تو خبرداری که من‌هم میدانم؟ میشل عزیزم پدر تو از آنچه میان تو و « او » اتفاق افتاده آگاه است . تو از زندگی خسته شده‌ای ، رنج میبری و اشك میریزی . از غذا خوردن دست کشیده‌ای، اشتها نداری، تنهائی‌وگوشه‌گیری رااز همه چیز برتر گرفته‌ای از ملاقات با دوستان و رفقا حتی با من و مادرت هم روگردانی . در اطاق را بروی خودت قفل میکنی و همچنانکه امشب دیدم دائم بخود می‌پیچی و با خود سخن میگوئی و هر وقت از حالت میپرسم کار و مطالعه را بهانه میکنی و به اطاقت میگریزی ! بله میشل‌محبوب من ! دخترعزیزم اگرهیچکس نداند من‌خوب میدانم که‌این‌تغییرودگرگونی، این همه حزن و اندوه ، این همه‌گریه‌و زاری همه بخاطر اوست . او که همچون بتی معبودخیال توقرارگرفته‌وبه‌اندازه‌ای دردنیای اندیشه‌ات بزرگ شده که قبله‌ی آمال‌و آرزوهای دور ودرازت‌گردیده، با خاطرات شیرین‌گذشته‌ات درآمیخته و بر خلاف آنچه فکرکرده بودی با منتهای بی‌صفتی ترکت‌کرده است .

من این جوانرا خوب میشناسم و از چند ماه قبل که دوستی شما با یکدیگر آغاز شد میدانستم پایان‌کارتان باینجا خواهد رسید. . زیرا «پی‌یر» از آن تیپ جوانهاست که خیلی زود مورد توجه دختران قرار میگیرد و در دل آنها رخنه میکند ظاهرش آراسته است. خوب حرف

میزند. بهترین لباس رامیپوشد، میداند کدام تیپ از دخترها را برای انجام هدف خود انتخاب کند . وقتی با دختری بیگناه چون تو روبرو شد آنوقت با صدائی گرم و لحن ملایم و شیرینی درست مثل قهرمانان فیلمهای سینما که بارها برروی پرده دیده‌ایم آغاز سخن میکند و آنقدر خود را مهربان و بانزاکت نشان میدهد که کاملاً حس اعتماد و محبت طرف مقابل را جلب میکند . مدتی میگذرد، وقتی یقین کرد این دختر کاملا مسحور و مجذوب او شده لحن بیانات خود را کمی تغییر میدهد، اهل زندگی و تشکیل خانواده میشود و از آینده‌ی شیرین و خیال‌انگیز سخن میگوید . در اینجا صحنه‌های پر حرارت معاشقه آغاز میگردد و چون چندی گذشت دختر زیباتری پیدا میکند و بدنبال او میرود .

✡ ✡ ✡

میشل ! دختر من خوب دقت کن. من هرگز میل ندارم ترادرین مورد گناهگار بدانم یا سرزنشت کنم میدانم نخستین روزهای بهار بود. بهار طبیعت بود، بهار زندگی تو هم بود، مانند گل نو شکفته‌ای برروی زندگی لبخند میزدی، دل در درون سینه‌ات بسختی میطپید و غرق آرزوها و رؤیاهای شیرین بودی . عشق آتشینی در رگهایت جریان داشت .

این حقیقت است! تمام دختران بسن و سال تو با فرا رسیدن فصل زیبای بهار که هوا عطرآگین و دلفریب میشود التهاب و شوری بی‌سابقه در دل خود احساس میکنند . با دیدگانی مملو از امید و آرزو بچهره‌ی شاداب زندگی مینگرند. همه چیز را زیبا میبینند وهمه کس را خوب و دوست داشتنی میدانند ، وقتی نخستین شکوفه‌های بهاری بر

شاخه‌ی درختان هویدا شود آنها هم مثل پرندگان مست و بی‌تاب ازینسو بدانسو میپرند! تصویر دل‌انگیز آرزوهای بی پایان خود را برصورت هر رهگذری میبینند و بهر لبخند عاشقانه پاسخ میدهند. پاسخی که از بیگناهی و پاکی و بی‌آلایشی خود آنها سرچشمه میگیرد.

دختر عزیز من! میشل قشنگم، من پدر توهستم، بگذار بتو بگویم که همه‌ی دختران در همین ایام بپرتگاه بدبختی سقوط میکنند. درین سن و سال، تو و دختران همسالت در دست غریزه‌ای پنهان و افکاری دیوانه و نیرومند اسیرید و بدون آنکه حتی معنای زندگی‌رادرک کرده باشید با قدمهای تند بسوی سرنوشت خود میشتابید. دربهارعمر و نخستین‌روزهای جوانی‌تو‌ودختران همسالت عاشق میشوید بدون آنکه بدانید عشق چیست! کسی را که عاشق او شده‌اید فرشته‌ای میپندارید در حالیکه او همچون پرده‌ی سینماست که تصاویر زیبای آرزوهای شما بر چهره‌اش افتاده و چنین تابناك و دل‌انگیز مینماید. شمائیدکه او را باشاهین خیال و اندیشه‌ی خود باوج افلاك میبرید. اودرزمین است وشما درآسمانش میبینید! چه بساکه درین ایام مرد مورد پرستشتان درست نقطه‌ی مقابل آنچیزی باشدکه‌پنداشته ایدولی چشمان بیگناه شما هرگز توانائی دیدن واقعیت وجود او را ندارد!

آری دخترم! تو و امثال تو درین سن عاشق «عشق» هستید. «پی‌یر» و«هروه» و «روبرت» و صدها جوان نظیراو هرگز باشخصیت حقیقی خود در برابر شما ظاهر نمیشوند بلکه شخصیت آنهادرجامه‌ای جلوه میکند که رؤیاهای شما بر پیکر آنان پوشانده است. عشق شما به اینگونه‌جوانان مثل‌رگبار وهوای طوفانی‌بهارست. بمحض آنکه‌انقلاب

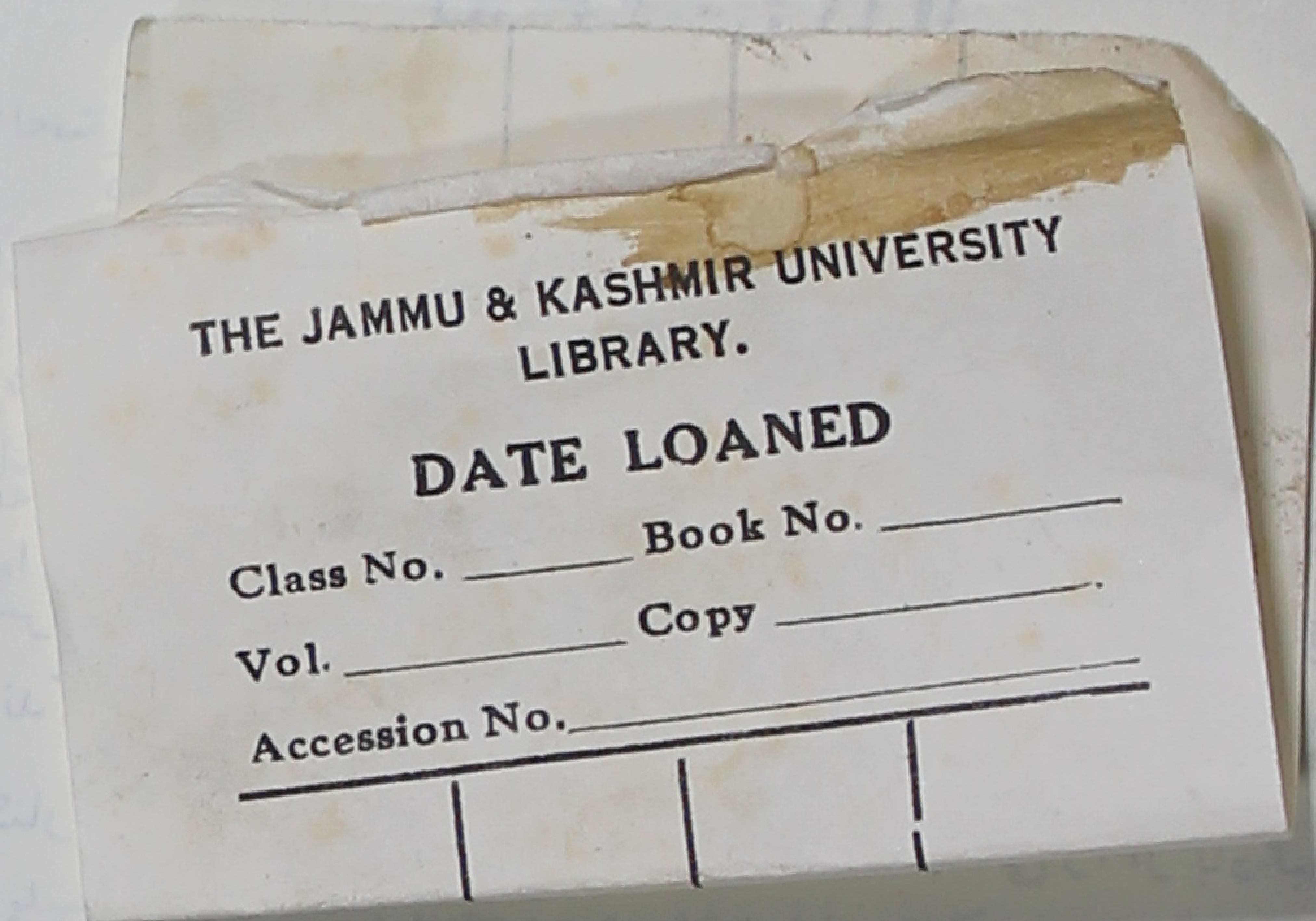
گذشت و بحران فرو نشست و آسمان تیره و تار، صاف و درخشان شد از مشاهده‌ی آفتاب حقیقت که سوزاننده و خیره کننده است متعجب میشوید و مبهوت میمانید! آنوقت چون رؤیاهای خود را فرسنگها از واقعیت دور میبینید ضربه‌ای دردناك وطاقت‌فرسا برروح باکتان میخوردومجبور میشوید این‌بار از برابرحقیقت زندگی بگریزید ودرگوشه‌ی اطاق خود بآغوش رؤیاهاوآرزوهای فریبنده‌ی خویش‌پناه ببرید ولی‌بازهم‌بخاطر واقعیت اشك میریزید واز خود میپرسید که: «چرا او رفت و چراهرگز باز نخواهد گشت؟»

میشل عزیزم ببین! من بهیچوجه میل ندارم مثل پدر و مادرهای کهنه‌پرست‌و قدیمی ترا بباد سرزنش وملامت بگیرم یا پدرانه‌نصیحتت کنم چون میدانم زخم دل حساس و مهربانت تاچه اندازه عمیق و دردناکست ونصایح‌خشك، نمکی‌است که برآنهاپاشیده میشوداماآنچه در اینجا نوشته‌ام فقط صورت یك راهنمائی و همدردی دوستانه دارد. امشب هنگامیکه از سوراخ‌کلید در اطاق تو بداخل نگریستم‌وگریه‌ات را دیدم‌قلبم فشرده شد و دلم سوخت! باعجله‌آمدم و این نامه رابرایت نوشتم‌تا بلکه بیاد بیاوری که هرگز دراین دنیا تنها نبوده‌ای و تنهانیستی. در عین‌حال باید بتو بگویم این محنت و رنجی‌که تو امروز میکشی و آنرا عذاب و محنتی همیشگی می‌پنداری بسیار تندگذرست و خیلی زود پایان خواهدگرفت.

بله دختر زیبای من! آنقدر بهار خواهدآمد و آنقدر شکوفه‌وگل بر سر و رویت خواهد بارید! آنقدر لاله‌های وحشی سر از سینه‌ی خاك بدر خواهندکرد و آنقدر مرغها و پرندگان نغمه‌های شوق و مستی

سرخواهند داد که حساب آنها از دست بدر خواهد رفت ، در طی این بهارهای زیبا و درزیر این درختهای پر شکوفه بازهم عشق، بسراغ تو ودل‌مهربان وبی آلایشت‌خواهد آمدو آن عشق، بسیار حقیقی‌تروپرمعنی‌تر ازعشقهای گذشته خواهد بود بشرط آنکه این‌بار ازگذشته‌ها پند بگیری، بدنبال احساسات خودنروی وباچشمهای‌بسته، دل بمهرکسی نسپاری .

ایکاش این درخواستهای دوستانه‌ی مرا بپذیری و ازکنج تنهائی درآیی وبالبخند امید بسوی آینده‌ی درخشان پیش بروی . آینده‌ای که واقعیت آن بمراتب‌ازرؤیاهای کودکانه‌ی امروزت شیرین‌تر ودرخشانتر و قابل اعتمادتر خواهد بود.


THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. Book No.
Vol. Copy
Accession No.

آندره موروا

مترجم : هوشنگ مستوفی

بازگشت زندانی

درون یکی از اطاقهای قطار، دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند، خاموش در کنار هم نشسته بودند. درچشمان این عده نشانی از خوشحالی دیده میشد چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار وطن و خانه و خانوادهٔ خود موفق میشدند! بیش از هرچیز و هرکس بفکر همسرانشان بودند. عده‌ای امید و اعتماد داشتند. عده‌ای دیگر نگران بودند که آیا همسرانشان بآنها وفادار مانده‌اند و آیا باز خواهند توانست درکنار هم زندگی کنند و خاطرهٔ روزهای بدبختی را از یاد ببرند؟ آنها که فرزند داشتند خاطرشان تا اندازه‌ای جمع بود زیرا میدانستند همسرانشان در این مدت مشغول پرستاری این رشته‌های ناگسستنی بوده‌اند. رشته‌هایی که زن وشوهر را بهم پیوند میدهد.

دریکی از کوپه‌های قطار، مرد بلندبالای لاغری که برق امید در دیدگانش میدرخشید نشسته بود. وی «رنو» نام‌داشت واهل «شاردوی» بود. هنگامی که قطار باسرعت سیاهی شب را میشکافت و پیش میرفت وبا صدای یکنواختی سکوت دشتهارا درهم می‌شکست او با رفیق‌خود «آلبر» مشغول صحبت بود:

ـ آیا تو هم عروسی کرده‌ای؟

ـ بله دوسال پیش‌ازجنگ، عروسی کردم وحالا دو بچهٔ کوچك

دارم. میل داری آنها را به‌بینی؟

آلبر ازجیب خود کیف کثیف و مستعملی بیرون کشید وعکسی پاره پاره راازآن بیرون آورد. رنو با دیدن‌عکس‌همسر او گفت:

ـ راستی چه زن زیبائی است آیـا از بازگشت خـودت نگران نیستی؟

ـ نگران؟ برای چه نگران باشم؟ برعکس‌خیلی هم خوشحالم.

ـ برای آنکه زنت‌زیباست. برای آنکه تنهاست.

آلبر خندید وگفت:

ـ خاطرجمع باش جز من مرد دیگری برای«مارت» وجودندارد. اگر بدانی چه روزگار خوشی داشتیم؟ اگر من کاغذهـائی را که او در مدت این پنج سال برایم نوشته بتو نشان بدهم...

رنو خندید و در جوابش گفت:

ـ کاغذ؟ نوشتن کاغذ دلیل نشد. منهم خیلی کاغذ برایم رسید و با اینهمه نگرانم آلبر گفت:

ـ ممکن است تو از زنت اطمینان نداشته باشی.

ـ نه برعکس‌خیلی هم اطمینان دارم شش‌سال است باهم‌عروسی کرده‌ایم ولی من ازآن کسانی هستم که هیچوقت نمیتوانم بخوشبختی خوداعتماد داشته باشم چون هر وقت فکرمیکنم میبینم هلن برای من است. یعنی او خوشگلتر ازآنست که زن مـن باشد . بمحض اینکـه پارچه‌ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد. خانه دهاتی مـا را بـا سلیقه‌ی خاصی تزئین کرده است. گاهی بخود میگویم:

در مدت جنگ لابد مردان زیادی به ده ما رفته‌اند یعنی کسانیکه

از من زیباترند و بلکه... از کجا معلوم است ؟ ممکن است سربازان انگلیسی و آمریکائی، میدانی... اینها خیلی زودمورد توجه زنها ودخترها قرار میگیرند.

ـ اینها هیچ دلیل نمیشود اگر او راستی ترا دوست داشته باشد نگرانیت بیهوده است.

ـ آخر تو نمیدانی پنج سال تنهائی بایکزن چه‌میکند «شاردوی» مولد من است و او درآنجا قوم و خویش ندارد. و چه بسا شیطان توانسته باشد فریبش دهد. اما من ممکن نیست تحمل کنم اگر هنگام مراجعت بفهمم اتفاقی افتاده است...

آلبرحرف اورا قطع کرد و پرسید:

ـ چه میکنی؟ گمان نمیکنم آنقدر دیوانه باشی که او را بکشی

ـ نه او را نخواهم کشت حتی یك کلمه حرف نخواهم زد.

اما میروم و با نام دیگری در محلی دور افتاده زندگی میکنم. خانه را با هر چه در آنست برای او میگذارم. من احتیاج بهیچ چیز ندارم و میتوانم زندگی خودم را تأمین کنم.

لکوموتیو، سوت زد، ترمز کشیده شد وقطار در ایستگاه‌توقف کرد.

✩✩✩

معلم‌مدرسه‌ی‌دهکده‌شهردار«شاردوی»بود.هنگامیکه صبح آنروز خبرورود‌اسرای‌جنگ‌راشنیدوفهمید«رنو»هم‌جزو آنهاست تصمیم گرفت خودش این خبر را بزن او بدهد، وقتی وارد منزل رنو شد هلن‌مشغول مرتب کردن گلهای سرخ بود.

سلام کرد و گفت:

ـ مادام لماریه آمده‌ام بشما خبر بدهم که شوهرتان صحیح وسالم از جبهه‌ی جنگ برگشته و درراهست. چون میدانم شما هم مثل مابرای خواربار در زحمتید آمده‌ام بگویم بهتر است موقتا ازصرفه‌جوئی‌دست بردارید و ورود شوهرتان راجشن بگیرید.

مادام لماریه از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

ـ خیال میکنید چه ساعتی بمنزل برسد؟

خبری که ماداریم میگوید قطارساعت ۲۳ پاریس را ترك خواهد کرد و چون این قطارها معمولا آهسته میروند و او از پیاده شدن در ایستگاه «تیویه» باید چهارپنج کیلومترهم پیاده بیاید تصورمیکنم نزدیك ظهر فردا بمنزل برسد.

هلن گفت:

ـ قول میدهم شوهرم فردا ظهر غذای لذیذی خواهدخورد.

شهردار هنگام خدا حافظی گفت:

ـ مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا نیستید ولی با خلق خوب و رفتار محبت آمیزخود قلب همهٔ ما را تصاحب کرده‌اید.

☆☆☆

روزیکه بنا بودقطار وارد «شاردوی» شود هلن ساعت شش صبح از خواب برخاست و مشغول پاك کردن منزل شد. شیشه‌ها را با دقت تمام شست و روبان پرده‌ها راکه از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد. بعد نزد «مارسیال» سلمانی دهکده رفت وسرش را فرزد. پس ازمراجعت آن لباس ابریشمی راکه در تمام این مدت نپوشیده بود

ازگنجه بیرون آورد وپوشید . وقتی دقت کرد باکمال تأثردیدکمر آن برایش گشاد شده وبیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده قبل از اینکه ناهار درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقه‌ی زیادی دارد ویادش آمد که به اوگفته بودند در دهکدهٔ کوچك مجاور شیرینی فروشی هست که شکلاهای خوبی درست میکند .

تصمیم گرفت برود واز آن شکلاها بخرد .

اگرچه خیلی خوشحال بود ولی بازهم احساس ناراحتی میکرد.

درحالیکه نوای ملایمی زیر لب میخواند و سفره را میچید با خود فکر کرد «راستی شوهرم از آن سفرهٔ خشتی وسفید خیلی خوشش میآید چون ما اولین غذای خودمان را در این خانه روی آن سفره خوردیم . آن بشقابهای پشت گلی و یك بطر شراب کهنه چقدر مایهٔ خوشحالی رنو خواهد شد راستی به گل هم خیلی علاقه داشت و میگفت هیچکس بهتر از او نمیتواندگلها را پرورش دهد .»

با این فکر دسته گل سه رنگی بشکل پرچم فرانسه از گلهای داودی سفید وتاج خروس قرمز وبنفشه‌های آبی درست کرد وروی میز گذاشت وبعد با نگاه تحسین آمیزی همه جای سالن کوچك خود را از نظر گذراند وبرای خرید شکلا خارج شد .

وقتی از منزل بیرون میرفت با خودگفت :

ـ الان ساعت ۸ است ومن تا ساعت ۹ برمیگردم .

☆☆☆

منزل آنها قدری دورتر از دهکده بود و هیچکس سرباز پریده رنگی راکه با نگاههای کنجکاو و مضطرب وارد منزل میشد، ندید. رنو

لحظه‌ای برای تماشای خانهٔ خود و گلهائی که آنرا فراگرفته بود ایستاد و بعد با تردید جلو رفت وصدا زد:

ـ هلن

ولی جوابی نشنید

دومرتبه فریاد زد:

ـ هلن، هلن

بازهم هرچه صبرکرد جوابی نشنید. آنوقت آهسته کنارپنجره رفت، دید میزناهاررابرای دونفرآماده کرده‌اند. ناگهان سرش بسختی گیج رفت وبرای اینکه تعادل خود را حفظ کند بدیوار تکیه داد وزیر لب گفت:

ـ خدایا پس او تنها زندگی نمیکند.

☆☆☆

ـ یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت:

ـ من رنورا دیدم که‌با سرعت دور میشد هرچه صداکردم حتی سرش را هم برنگرداند.

هلن پرسید:

ـ دور میشد؟ ازکدام طرف؟

ـ بطرف تیویه میرفت.

هلن بخانهٔ شهردار دوید... اما او هم اطلاعی از رنو نداشت.

زن بیچاره فریاد زد:

ـ آقای شهردار! رنو مرد جسوری است من‌اوراخوب میشناسم

یقین از دیدن میزی که برای دونفرمهیا کرده بودم فکربدی بسرش آمده ورفته است شما را بخداکاری بکنید، من انتظار او را میکشیدم . شما نمیدانید چقدر او را دوست دارم .

شهردار فوراً دوچرخه سواری به تیویه فرستاد وبژاندارمری‌هم خبرداد .

ولی «رنولمازیه» مفقود شده بود .

هلن تمام‌شب‌را کنارمیز بیدار نشست گلهای سه‌رنگ‌رنگ، رفته‌رفته ازگرما پژمرده شد وپلاسید . هفته‌ها گذشت و از رنوخبری نرسید .

☆☆☆

امروز بیش از دو سال از آن روز غم‌انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی هم از اینمرد نشنیده است اما من داستان را مینویسم شاید رنو آنرا بخواند ونزد همسرش بازگردد .

زیرا در همهٔ این دو سال هلن همچنان در انتظار او بوده است .

لامارتین

۱۷۹۰–۱۸۶۹

به الویر

مترجم: نصرالله فلسفی

وقتیکه تنها و متفکر در کنار تو نشسته، دستهای لطیف را در دست میگیرم و روح خود را بلذات کوچك رها کرده از خود بیخبر میشوم وجریان ساعات را بچشم فراموشی مینگرم، هنگامیکه با هم در میان جنگلها گردش میکنیم و تو با نغمات روحبخش، گوش جانم را نوازش میدهی، یا من عهدوپیمان شب دوشین ترا بازگفته، خود سوگند میخورم که جز تو کسی را ستایش نکنم یا زمانی که پیشانی قشنگت را بر زانوی لرزان من نهاده مرا چون پروانه‌ای که بی‌اختیار از برگ گل آویزد مفتون چشمان‌دلفریب خود میسازی، ناگهان تیری از اندیشه‌وبیم در دلم می‌نشیند. مرا رنگ پریده و لرزان و پریشاندل می‌بینی که در عین سرور بی اراده اشك از دیدگانم فرو میریزد.

پس درآغوشم میکشی وعلت‌گریه‌ام را میپرسی: ازچشمان تو نیز قطرات چند فرو میغلطد و با آب دیدگان من درمیآمیزد.

میپرسی که دلت از چه‌گرفته است؟ چرا گریه میکنی؟میگوئی ای مایهٔ عشق من!راز دلت را بر من فاش کن تا شاید از بیان آن آلام

درونیت تسلی یابد ومن بتوانم دل اندوهگینت را از دل خویش مرهمی سازم .

ای نیمه وجود من! دیگر سبب گریه واندوه مرا مپرس . زمانیکه در آغوش تو جای دارم ودر آئینه‌ی روی تو مینگرم هیچکس را زیر این گنبد باژگون کامرواتر از خود نمی‌بینم ولی دراین ساعات سعادت- بخش نیز سروشی پیوسته درگوش من فرومیخواند که شاهین زمان آن سعادت را خواهد ربود ونسیم حوادث شمع عشق ما را خواهد کشت آنوقت است که مرغ روحم بااضطراب فراوان در فضای مبهم ومرموز آینده بال میگشاید و در دل میگویم :

سعادتی که بفنا محکوم باشد خواب و خیالی بیش نیست.

مترجم: شجاع‌الدین شفا

خاطره

روزها از پی‌هم میگذرند و فراموش میشوند ولی آخرین رؤیای عشق هیچ چیز ترا از یاد من بیرون نمیبرد

ببین بار دیگر سال نو فرا رسیده و بر تن همه درختان جامه زمردین پوشانیده است بجز بردرخت زندگانی من که هرروز برگی از آن فرو میافتد و هرگز برگی تازه بر آن نمیروید.

اکنون پیشانی من بدست زمانه پرچین شده. دیگر گردش خون در رگهای من چون حرکت امواج آب که دستخوش تطاول باد سرد زمستان شده باشد جز به کندی صورت نمیگیرد. ولی در میان این ظلمت و سکوت چهره‌ی زیبا و آسمانی تو هرروز در دل افسرده‌ی من زیباتر و آسمانی‌تر جلوه میکند و هرگز دست غارتگر ایام بصفا و لطف آن گزندی نمیرساند زیرا یادترا چون روح من باگذشت زمانه ارتباطی نیست.

نه ای زیباروی من هرگز چهره‌ی تو از برابر دیدگان من برکنار نرفته است زیرا از آن هنگام که دیگر ترا در روی زمین ندیدم آسمانی تر از همیشه در آسمانت یافتم. آنروز تو چون پرنده‌ای سبکروح بر بالهای نسیم سحر نشستی و بسوی بالا شتافتی. ولی شاید ندانی که از آن پس حتی یك لحظه دلم بی‌یاد تو نتپیده است.

درین سفر آسمانی زیبائی و صفای سحرآمیز تو نیز با توهمراه

آمد و در دیدگان فتنه‌انگیزت شعاع زندگی جای خود را به نور ابدیت سپرد. هنوز هر لحظه که با چشم دل بسوی تو نگاه میکنم نفس عاشقانهٔ بادصبا را می‌بینیم که گیسوان پرشکنت را پریشان میکند و سینه‌ی بلورینت را در امواج زلفان مشگبیزت میپوشاند. نمیدانی چهره‌ی تابناك تو در پس این حجاب تیره چون نخستین جلوه‌ی سپیده‌دم که پرده‌ی ظلمت سحرگاهان را پاره کند چه زیبا و رؤیاانگیز است

دلبر من، خورشید باهمه درخشندگی و جلالش در پایان هر روز ناپدید میشود و جای خویش را بتاریکی شب میسپارد ولی آفتاب عشق تو جاودانه در آسمان دل میدرخشد و جان میبخشد. این روزی است که شبی بدنبال ندارد.

در هر صدا که بگوشم میرسد جز داستان تو نمیشنوم. بهرجا که نظر میکنم جز چهره‌ی تو نمی‌بینم، صحرای خاموش ودریای مواج ابر-های گذران و نسیم سبکروح همه با من حدیث از روی زیبای تو میگویند .

هرشب هنگامیکه دنیای خسته درخواب میرود وفرشته خاموشی برجهان دامن میگستراند من با نسیم نیمشب رازها در میان میگذارم و از روی زیبای تو داستانها میگویم . همراه امواج نسیم بآسمان شب مینگرم و برچهره‌ی اختران فروزان که عاشقانه بهم چشمك میزنند خیره میشوم. ولی ای دلدار من بگذار بگویم که در دل هیچ ستاره‌ای بجز ماه روی تو نمی‌بینم و در چشمك اختران جز نشان چشمان عاشق کش تو نمی‌یابم.

اکنون بار دیگر بهار فرا رسیده ودرختان غرق شکوفه‌شده‌اند.

ولی هرزمان که نسیم بهاری مرا از عطر گلها سرمست میکند بیادمیآورم که از دیرباز مست بادهٔ عشق توام و بوی گلهای چمن برایم جز نشانی از نفس عطر آگین سرمست کنندهٔ تو نیست.

بارها افسرده وتنها، برای اینکه غم دل جز با محرم راز نگویم روی بصحرا میکنم و عنان دل بدست اشك میسپارم. تا آن هنگام که دست لطف تو سیل سرشکم را خشك کند و گونه‌های سوزانم‌را نوازش دهد.

هر شب هنگام خفتن ترا با چشم دل می‌بینم که بر بسترم خم شده‌ای وهنگامیکه درخواب میروم بالهای حمایتت‌را برسرم‌میگسترانی و مرا نگهبانی میکنی. ولی شاید ندانی که در آنوقت که در خواب هستم از همیشه با تو نزدیکترم زیرا در دنیای مرموز خواب میتوانم پردهٔ جدائی را بر کنار زنم وبی حائل وحجابی باتو سخن گویم. هیچ چیز جز روی زیبای تو نبینم هیچ صدائی بجز آهنگ سحرآمیز تو نشنوم.

کاش این خوابی که با یك جهان بیداری برابر است یکباره بخواب جاودان پیوندد وشیرینی دیدار ما بی آنکه تلخی هجران‌بیداری در پی داشته باشد در جهان ابدی عشق و صفا جاودانه ادامه یابد.

دلدار من دیرگاهی است که در روح ما چون دو شعاع سپیده‌دم یادو آه عاشقان بهم پیوسته است و با این همه من هنوز دور از تونفس میکشم و سالهای عمر را بیاد تو میگذرانم بیاد آخرین رؤیای عشق که هیچ چیزآن را ازخاطر من محو نمیکند.

مترجم ۰ شجاع‌الدین شفا

دریاچه

از اینقرار، ماکه درمیان این ظلمت جاودانی بی قدمی باز پس نهادن پیوسته بسوی کرانه‌هائی تازه در حرکتیم . آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس بیکران لختی لنگر اندازیم و توقف کنیم .

ای دریاچه، هنوزسال، گردش خودرا بپایان نرسانیده است . و اکنون‌مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی درکنارامواج‌عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای‌دیگر برد، روی تخته سنگی که بارها برروی آن نشسته‌اش دیدی بنشینم ؟

آنروز نیز توهمینگونه درزیرسنگهای عظیم میخروشیدی. آنوقت نیز بهمینسان امواج خود رابرسینه‌ی‌کوه پیکرآنان‌میسائیدی. آن زمان نیزموجهای کف آلوده‌ی خویش‌را چنین برپاهای‌نازنین اونثار می‌کردی بیاد داری ؟ یك شب من واوبآرامی روی آبهای تو پارومیزدیم. درزیر آسمان ودر روی آب. هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی‌بانان که بملایمت امواج خوش‌آهنگ را برهم میزدند شنیده نمیشد .

ناگهان ازساحل شیفته، آهنگی که‌بگوش‌جمله‌ی جهانیان ناشناس

بود برخاست . امواج با دقت تمام گوش فرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی غزیز است چنین گفت :

«ای زمان! اندکی آهسته‌تررو. ای ساعات وصال ! از حرکت بایستید . بگذارید لذت شیرین‌ترین روزهای عمرخویش را بچشیم .

بسیار تیره‌روزان دست بسوی شما دارند و آرزوی مرگ میبرند بروید وبرآنان بگذرید و ایام شوربختیشان را زودتر بپایان رسانید . بروید ونیکبختان را فراموش کنید .

دریغا که بیهوده ، دمی‌چند از زمانه فرصت میطلبم . زیرا دور زمان‌ازدستم میگریزد و میرود. بشب میگویم: آهسته‌تر بگذر، وسپیده‌ی بامدادی سر برمیزند .

پس یکدیگر رادوست بداریم‌دوست بداریم‌وحالا که زندگی چنین بشتاب‌میگذرداز لذات آن بهره برگیریم‌زیرا که‌نه‌انسان‌مغروق‌راپناهگاهی است‌ونه دریای زمان راکرانه‌ای. عمرمیگذرد وما را همراه خود بسوی نیستی میکشاند» .

ای روزگار حسود، آیاممکن است‌این لحظات مستی که درآنها فرشتهٔعشق بکام‌ما باده‌ی سعادت‌فرو میریزد باهمان شتاب ایام تیره‌بختی ازبرما گذر کنند؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری از این لحظات در نزد خود نگاه داریم ؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه از دست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود ؟ آیا راستی این زمانه‌ای که این همه روزی را بما داده وروزی نیز بازشان میگیرد دیگرباره آنها را بما عطا نخواهدکرد ؟

ای ابدیت ، ای نیستی ، ای گذشته ، ای گردابهای تیره ، با این

روزهائی که درکام خود میبرید چه میکنید ؟ آخر سخنی بگوئید آیـا روزی این لذات بیمانند راکه بدین بیرحمی از ما میربائید بما بازپس خواهید داد ؟

ای دریاچه ، ای صخره‌های خاموش ، ای غارهـا ، ای جنگل تاریك که روزگار با شما برسر مهراست و پیوسته ازنو جوانتان‌میکند. ازین شب لااقل یادگاری در دل نگاه دارید .

ای دریاچه‌ی زیبا، بگذار این خاطره‌ی دلپذیر در آرامش و در خشم تو درتپه‌های خندان سواحل تودرکاجهای سیاه تو ودرصخره‌های وحشی تو که‌برروی امواج‌سایه افکنده‌اند باقی بماند .

بگذار نسیم فـرح‌بخشی که میلرزد و میگذرد ، زمزمه‌ی امواج لاجوردین‌تو که بساحل میخورند وبازمیگردند. اختر فروزانی که سطح ترا با نور لطیف خویش سیمین میکند بادی که مینالد و شاخه‌ای که‌آه از دل برمیکشد ، هوای عطرآگین تو وهرآنچه که میتوان شنید ودید و بوئید همه بگویند : «همدیگر را دوست داشتند» .

ولتر

ولتر

مترجم: شجاع‌الدین شفا

سودای عشق[1]

جوانی مسلمان در دهکدهٔ خویش آسوده میزیست. اندامی موزون وزیبا داشت ونامش ارسلان بود. ازخرد سالی پرهیزگار و پارسا بود روزی فرشته‌ای از آسمان بدیدارش آمد. بدو گفت: «اخلاص تو شایسته‌ی پاداشی بزرگ است. آمده‌ام تا بتو مژده دهم که بزودی امام شهرخواهی شد و برهمه‌ی مؤمنین‌سروری خواهی یافت. بشرط آنکه با من پیمان بندی که‌همه عمر با زنان سروکاری نداشته باشی وجز ازدور بدیشان منگری».

جوان غافلانه این پیمان راگردن نهاد و چندان سرمست نام و نشان شد که یاد ازبی احتیاطی خود نکرد. روزگاری گذشت و اوچنان محترم وبزرگ شد که درخیالش نیزنگنجیده بود.

دارائی بیت‌المال که در دست او بود از حد تصورش فزون بود هرچند که‌سرپرست بیت‌المال بحسب عادت پیش ازدادن سهم امام‌نیمی ازآنرا بجیب میریخت.

اما همینکه سالی بگذشت. ارسلان پی‌برد که این همه افتخارو آسایش، بی‌اندکی‌عشق بکار نمی‌آید. هرروزصبح با شوری فراوان و دلی پرهوس از پیمان خود یاد میکرد و دردل میگفت که درین سودا

۱ــ عنوان اصل این قطعه چنین است:

Azolanle Béneficer

مغبون شده است. آخر یك روز امینه‌ی زیبا را دید که چشمانی دلفریب و عارضی گلگون داشت، دل در بند مهر او بست و گفت. «خداحافظ ای زندگانی باشکوه و جلال! خداحافظ ای بندگی پر احترام! من بدهکده‌ی خود بازمیگردم، زیرا دیگر از مال دنیا بجز امینه‌ی زیبا چیزی نمیخواهم.»

فرشته بار دیگر بنزد او آمد و از سست طبعی ملامتش کرد. اما عاشق وارسته بدو گفت: «نظری به محبوبه‌ی من افکن تا ببینی که چسان در ین سودا مغبونم کرده بودی. سود خویش را از سودا برگیر و بحال خویشم گذار که هرچه را بجز امینه باشد بتو میبخشم. حتی به بهشت هم بی امینه نمیروم».

هانری بردو

۱۸۷۰-

ویلن زن

۱

صبح یکروز سرد و کوتاه پائیز بود. دونفر زارع درخانهٔ ویرانی راکه دور از خانه‌های دیگر وجاده ساخته شده بود میکوبیدند و فریاد میزدند:

-آهای پیرمرد! جواب بده.

در با احتیاط باز شد وصورت پرچین پیرمردی باریش‌خاکستری بیرون آمد وگفت:

-فریاد نزنید بیدارش میکنید.

-که را بیدارمیکنیم؟

-زنم‌را، مریض شده.

-لوئیز؟ چرا مریض شده؟

-نمیدانم! شاید سرماخورده باشد.

-بما مربوط نیست! امروزترا لازم داریم.

-چه خبره؟

-بابا «ترابیشه» برای دخترش عروسی میکند.

- من‌چکنم؟

-مگر توویولون زن نیستی؟

-چرا! اما چه باید بکنم؟

-عصر وشب خواهند رقصید. آکوردئون دهکده‌را برای کارهای نظامی برده‌اند و فعلا سازی جز ویولون تو باقی نمانده است

- ولی زن من مردنی‌است!

-یکی از همسایگانت اورا نگهداری خواهد کرد.

-من همسایه‌ای ندارم.

-پس دوایش را بده و در را برویش ببند.

-آخر من دل ویولون زدن ندارم.

-ویولون راکه با دل نمیزنند پیرمرد!

-لوئیز را نمیتوانم تنها بگذارم.

-برای کسی که مردنی است کاری نمیتوانی بکنی!

-دست کم میتوانم با او باشم و در لحظهٔ آخر یاریش کنم.

-ویولونیست! اینها بدرد زندگی نمیخورد در فکر پول باش!

-« باباترابیشه » غرق در طلاست بتو یك لیره خواهد داد ، یك لیره !

-یك لیره در برابر غمهای من؟

-ما از او دولیره برایت میگیریم.

-دولیره برای تمام دردهای من؟

-بسیارخوب سه لیره ازاوخواهیم گرفت، سه لیره برای این مدت کوتاه، دستمزد خوبیست وبدان که همه‌روزه چنین پیش نمیآید که دختری زیبا و پولدار عروسی کند !

- شما هم بدانید که انسان همه روزه زنش نمیمیرد .

- پیرمرد! زود جواب بده. میآئی یانه؟

ـ میآیم، میآیم! نمیتوانم رد کنم!

ـ ساعت پنج در انتظارت هستند و نیمه شب باز خواهی گشت.

ـ بسیار خوب ساعت پنج میآیم و نیمه شب باز میگردم.

ـ پس بامید دیدار، ویولون‌زن خداحافظ!

۴

تا ساعت چهار بعد از ظهر لوئیز هنوز جان داشت. گناهانش را اعتراف کرد و کارهایش را با خدای خود بپایان رسانیده بود. هیچ امیدی بزنده ماندنش باقی نمانده بود. دیگر خود را نمیشناخت ولی هنوز نفس میکشید، نفس‌های تند و قوی! یکشاهی هم در این خانه پیدا نمیشد. تمام پس‌اندازشان خرج بیماری‌شده‌بود. حالا برای آنکه بتوان اورا آبرومند بخاك سپرد باید ساعتها ویولون زد. با اینهمه انسان، بیماریرا که‌دربستر مرگ‌است‌ترك نمیکند. ویولونیست، دست«کاترین» تنهاطفل خود راگرفت. این کودك لبخندی بود از جوانی‌لوئیز که مانند غنچه‌ی برسنگ روئیده‌ای درزندگی‌محنت بارآنها برجای مانده بود. آیالذتی از این‌گل نصیبش خواهد شد؟

نه، فقرا چنین حقی ندارند!

پیرمرد با وجودرنجهایش گرسنه بود وکاترین نیزهرچند تازه‌غذا خورده بود باز احساس‌گرسنگی میکرد. ویولون‌زن باخود میگفت «با داروساز چه‌کنم؟ باید پولش را بدهم. پول نجار چه خواهد شد؟ راستی درین باره هم فکری لازمست باید تابوت را او بسازد!»

و ای که پیرمرد چه بار سنگینی بدوش‌داشت.

ساعت دهکده پنج بار بصدا در آمد. کمی دورتر از آنجا در جشنی که بسی آراسته بود مهمانها بی‌تابی میکردند زیرا رقص بدون موسیقی امکان نداشت. فریاد میزدند:

-پس این ویولون زن کی خواهد آمد؟ افسوس که آکوردئون را برای کارهای نظامی برده‌اند و سازی جز ویولون پیرمرد باقی نمانده است.

دختر بچه‌ها هر یك بنوبت میرفتند و راهی را که باید ویولونیست از آنجا میآمد تماشا میکردند. همه خشمگین بودند و پاهایشان برای رقصیدن بیقرار بود.

۴

ساعت دهکده شش ضربه زد! بدن لوئیز سرد شده بود. لوئیز مرده بود! ویولون‌زن بی آنکه لحظه‌ای وقت را از دست بدهد چشمان او را بست و نوترین شمدها را رویش انداخت. برای یافتن این شمد زحمتی نکشید چون در گنجه جز همین یك شمد چیزی باقی نمانده بود.

ویولون زن فریاد کشید:

-لوئیز... لوئیز بیچاره... آرام باش.. من رفتم کار کنم!

ویولون را با دستی و کاترین را با دست دیگر گرفت و قدم در جاده‌ی درازی گذاشت که شب آن را تاریك کرده بود. در خانه را نبست. مرگ بهترین نگهبان خانه‌ی فقر است!

با کودکی که میگریست و ویولونی که بایستی نغمه‌سرائی کند تا سه لیره به او برسد: میدوید... میدوید... میدوید!

۵

دخترها فریاد میزدند:

-نه، درین شب تاریك هرگز نخواهد آمد. چیزی در جاده نمی‌بینیم. پس رقصی در میان نیست!

راستی جشنی که در آن نرقصیم چه لطفی دارد؟

دخترها و پسرها بایکدیگر مجادله میکردند. «باباترابیشه» سخت عصبانی بود. میهمانان همه صبرخود را از دست داده بودند. اما ناگهان همه بهیجان آمدند خوداوست! بله آمد!

با وجود دویدن زیاد و عرقی که از رویش میرویخت صورتش مثل آسیابانی رنگ پریده بود.

پدر عروس گفت:

-آقای ویـولون زن! دیگر وجـودت لازم نیست این چـه‌وقت آمدنست؟

تو شایسته‌ی سه لیره نیستی!

پیرمرد گفت:

-هر چه دلتان خواست بدهید.

-من از سه لیره فقط دوتای آنرا بتو خواهم داد فکر میکنم این هم زیاد است.

-عیبی ندارد منهم دولیره میگیرم.

-بیا این نان‌وپنیر. این شیرینی هم مال دخترت. خوردنی هر چه بخواهی فراوانست اما دولیره بیشتر نخواهی گرفت! خوب حالا ویولونت‌را شروع کن با دهان پر هم میتوان ویولون زد.

پیر مرد ویولون را برداشت ورفت بالای نیمکت آرشه راروی سیم‌ها کشید و گفت:

چه رقصی میخواهید؟ پولکا والس..

همه شروع برقص کردند. عده‌ای فریاد زدند:

ـ آهای ویولونیست شیطان، باید کرد که ازانگشتانت آتش میبارد

کاترین کوچولو روی پای پدرش نشسته بود نان شیرینی خود را میخورد. باور میکنید این اولین بار بود؟ هوای سالن گرم بود. تمام میهمانها خوشحال بودند یاتظاهر بخوشحالی میکردند.

کاترین چشمانش را بازکرده بود تا بهتر آنها را ببیند دهانش کمی گشوده بود تا بهتر لبخند بزند.

دیگر بمادر مرده‌اش در آن اطاق فکر نمیکرد.

پدر عروس فریاد زد:

ـ خسته شدی پیر مرد؟

ـ نه ارباب، من برای خدمتگذاری شما به‌اینجا آمده‌ام . و ادامه داد. اما دیگر نمیدانست چه میزند . به امیدآنکه پول بیشتری بگیرد دقت میکرد . اما مجموعهٔ آهنگهایی که او میشناخت محدود بود پس آنچه را زده بود دوباره تکرار کرد . آرشه او تنها و مثل اسب کوری در روی جاده‌ای که همه روزه میپیماید روی سیمها میلغزید. جز به لوئیز بیچاره که دور از شوهر و فرزند خود درگوشه‌آن اطاق تاریك سرد شده بود فکر دیگری نداشت. ناگهان آهنگی بیادش آمد . آهنگی که زمانی‌در رهگذری ازکولیهای آوازه خوان آموخته بود

این آهنگ محزون بود. آهنگ سوزناك وغم انگیزی که‌بی‌اختیار

در دلها اثر میکرد . راستی موسیقی بدرد کار دیگری جز رقص هم میخورد؟

این آهنگ قلب او بود قلب او باتمام رنجهایش که هنوز کسی از آنها خبری نداشت بیرون ریختن دردی که دردل مرد تیره‌روزی انباشته شده است. اما با یك ویولون این کار چه آسان میشود آهنگی که پیش از این بارها نواخته بود اکنون بخودی خود از حافظه بنوك انگشتان میریخت پیر مرد این آهنگ را برای شادی دل خویش یعنی همان غم پنهانی مینواخت.

بیاد لوئیز عزیز که نخستین بار این آهنگ راباهم از دهان کولیها شنیده بودند. کاترین که روی زانویش نشسته بودبا تعجب بعقب برگشت. جفتهای رقص پاهای خودرا آهسته کردند ومثل قایقهای باری سنگینی که برروی امواج دریا بنوسان درآید رفته رفته آرامترشدند ناگهان ایستادند وفریاد زدند: ویولو نیست، ویولو نیست اشتباه میزنی. پیرمرد خرف! این آهنگ عزاچیست که میزنی؟ اما کاترین زیبا بی‌اعتنا به این هیاهو آهسته زیر لب گفت:

ـ مادر

ویولون زن تکانی خوردخودش را از یاد برده بود، ناگهان بخود آمد و فریاد زد:

ـ ببخشید ! ببخشید ! هر چه بخواهید خواهم نواخت ! چه میخواهید ؟

۶

نیمه شب فرا رسید و او را با دولیره مرخص کردند . پیرمرد باطفل خود درآنشب تاریك از آنجا گریخت.

درآن تاریکی شب کسی چه میدانست که او رنج میبرد ومیگرید.

کاترین فریاد زد:

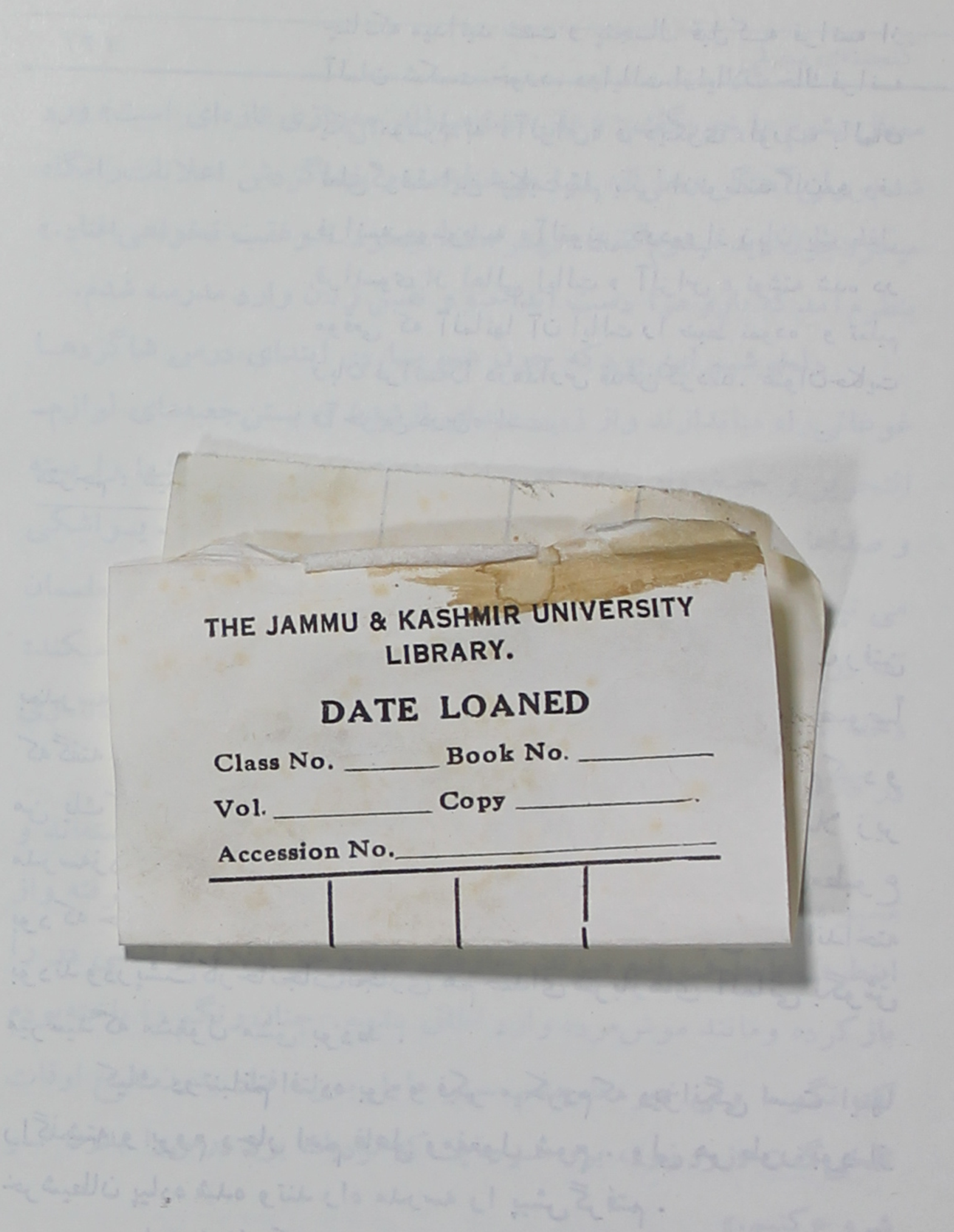
ـ پاپا... پاپا... خیلی تند میری.. نمیتونم بیام.

پیرمرد ایستاد و گفت:

ـ کولت میکنم فرزند گریه مکن!

اورا بدوش گرفت و بسوی زن‌خود که درخانه‌ی تاریك انتظارش را میکشید شروع بدویدن کرد. مهمانان که آخرین جرعه‌ها راآشامیده بودند دربارهٔ ویولون‌زن گفتگو میکردند و میگفتند:

ـ خیلی پیرشده، بدساز میزند! دیگرویولون‌او برای رقص‌خوب نیست و کسی دعوتش نخواهدکرد!



آلفونس دوده

۱۸۴۰-۱۸۹۷

چنانکه میدانید شصت و پنجسال قبل که فرانسه از آلمان شکست خورد، دوایالت ازایالات خاك فرانسه یکی موسوم به «آلزاس» و دیگری «لورن» بآلمان تعلق گرفت این حکایت بقلم یکی از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به «آلفونس دوده» از زبان یك طفل فرانسوی از اهالی ایالت «آلزاس» نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه را درمدارس قدغن کردند. عنوان حکایت «آخرین درس» است.

مترجم : سید محمدعلی جمال زاده

آخرین درس

«... بخوبی در خاطرم هست که آنروز مدتی از وقت رفتن بمدرسه گذشته بود واز بازخواست معلم سخت هراسان بودم مخصوصاً که گفته بود راجع به اسم فاعل و اسم مفعول سئوالات خواهم کرد و من یك کلمه از این مقوله نمی‌دانستم. اول شیطانك میگفت اصلا زیر مدرسه‌زده‌وسر بزنم بصحرا، هوا باندازه‌ای خوب و آفتاب بقدری مطبوع بود که حدنداشت. طرقه‌ها درباغستانهای اطراف هیاهوئی راه انداخته بودند ودرپشت کارخانجات نجاری هم صدای سربازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند.

کیك درتنبانم افتاده بود و فکر میکردم که دیوانگی است اینها راگذشته و بروم دچار اسم فاعل ومفعول شوم. ولی هر طور بود از خرشیطان پیاده شده وتند راه مدرسه را پیش گرفتم.

درجلو دارالحکومه دیدم مردم جمع شده‌اند و اعلاناتی را که بدیوار زده بودند میخوانند.

چون دوسال بودهرچه اعلان آنجا میزدند جزشکست ومغلوبیت وضبط سیورسات واوامرواحکام فرماندهی نظام آلمان نبود، بدون آنکه

معطل بشوم با خود گفتم: «باز خدا میداند چه بازی تازه‌ای است» وارد شدم. ولی آهنگر محل که مرا می‌شناخت و باشاگردش اعلانات را نگاه میکرد چون دید میدوم گفت: «پسرجان! بیخود ندو عقب نخواهی افتاد.» بنظرم آمد که یارو مرا دست انداخته و نفس زنان وارد مدرسه شدم.

دلخوشیم این بود که چون عموما در ابتدای درس شاگردها غوغائی راه میاندازند واز زور صدای بازشدن و بستن جعبه‌های لوازم‌التحریر و جیغ‌وداد بچه‌ها که برای روان کردن دروس، گوشها را بسته و صداها را در هم انداخته و کلاس را حمام زنانه میکنند یواشکی می تپم توی کلاس و پابرچین میدوم سرجایم بدون آنکه اصلا معلمان که دراینموقع باسطرآرای آهنینش مدام روی میزهامیزند وفریاد میکند: «خفه شوید، خفه شوید» ملتفت من بشود. ولی دیدم مثل اینکه جانداری در کلاس نباشد نطق از کسی بیرون نمیآید.

از پنجره نگاه کردم دیدم همشاگردها سرجاهایشان نشسته‌اند و مسیو «هامل» معلممان نیز همان سطرآرای کذائی را زیر بغل گرفته واز اینطرف بآنطرف قدم میزند. چاره‌ای ندیدم جز اینکه یواشکی در را باز کرده ومانند موش‌مرده وارد اطاق بشوم. چنان رنگم را باخته‌بودم که نگو. ولی خیر تا چشم مسیو هامل بمن افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت «زود زود، برو سرجایت که نزدیك بود درس‌را بدون تو شروع کنیم.»

مثل برق خود را به نیمکت رسانده ونشستم. همینقدر که نفسی گرفته وجانی پیدا کردم دیدم معلممان لباس پلوخوری خود را پوشیده‌و یقه و سردستهای ابریشمی خود راکه فقط در امتحان و توزیع جایزه

بیرون می آورد زده است . از آن گذشته اصلا تمام کلاس حالت غریب ورسمانه‌ای داشت.

آنچه بیشتر اسباب تعجبم شد این بود که در روی نیمکتهای بیخ اطاق که عموما خالی میماند اهالی قصبه و از آنجمله فراش سابق پستخانه و کدخدای قدیم و «بابا هوسر» با آن کلاه سه‌شقه‌اش صم بکم جای گرفته‌اند . همه بنظر عزادار و مهموم می آمدند و «باباهوسر» یك کتاب الفبای کهنه‌ی موش‌جویده، نمیدانم از کجاگیر آورده بود و روی زانوهایش گشاده و عینکهای قاشقی را هم زده وچهارچشمی توی کتاب خیره شده بود.

در این اثنا معلممان با وقار تمام رفت بالای کرسی درس وبالحن ملایمی خطاب بشاگردان خود نموده گفت:«فرزندان عزیز، امروز روز آخری است که با هم هستیم و من بشما درس میدهم . حکم از برلن رسیده که دیگر درمدارس ومکاتب «آلزاس» زبان فرانسه تدریس نشود و فردامعلم زبان آلمانی وارد خواهد شد. این آخرین درسی است که‌امروز بزبان فرانسه داریم. تا بتوانید دقت نموده وگوش فرا دارید»

ازشنیدن این کلمات چنان حالم‌منقلب شد که بشرح نمیآید.فکرم رفت باعلاناتی که بدیوارچسبانیده بودند و دستگیرم شد که این خانه‌خرابها چه حکمی کرده‌اندفکرمیکردم‌چطوراین‌درس آخرفرانسه‌ی من خواهد بود منی که هنوز نوشتن را یاد نگرفته‌ام اگر واقعا کار بر این منوال باشد حسابم باکرام‌الکاتبین‌است .

اوقاتی در نظرم مجسم شد که روی یخ رودخانه سرمیخوردم و عقب بازیگوشی رفته و دنبال پرندگان میدویدم و سخت غبطه خوردم

که از مدرسه و درس بازمانده‌ام. کتابهایم که همیشه بار دوش و اسباب دردسر بود یکدفعه حکم رفیقهای عزیزی را پیداکردندکه ابدا دلم نمیخواست از آنها جدا شوم و حتی کتاب صرف و نحو وکتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدروقیمت پیداکرد.

از همه بیشتر دلم برای بیچاره معلممان میسوخت و خیال مفارقت او چنان منقلبم ساخت که یاد کف دستیها و سیاستهای او بکلی ازخاطرم محو شد- پیرمرد بپاس احترام این درس آخر است که بهترین لباس خود را پوشیده و این ریش سفیدهائی که برای وداع و خداحافظ آمده و در بیخ اطاق نشسته‌اند معلوم است غصه میخورند که بیشتر بمدرسه نیامده‌اند که‌زبان فرانسه را بهتر یادگرفته باشند. ازطرفی هم‌خواسته‌اند از خدمات‌ودلسوزی‌های چهل‌ساله مسیوهامل حقشناسی‌نموده وتکلیف خود را درباره‌ی‌وطن‌از دست رفته ادا نموده باشند.

در این حیص‌وبیص دیدم معلم مرا صدانمودکه درس راجواب بدهم. خدا میداند حاضر بودم جانم‌را بدهم وبتوانم قواعد اسم‌مفعول را یك نفس و دم ریز بدون یك غلط و مکث برخ حضار بکشم ولی متأسفانه دهان‌بازنکرده بودم که‌زبانم گرفت وحواسم‌پرت شدوافتضاحی بارآمدکه نزدیك بود جلو گریه را ول دهم. ولی سربزیر انداختم و شنیدم‌که مسیوهامل میگفت:

«فرزند جان! حالا می‌بینی نتیجه‌ی‌بازیگوشی‌چیست. انسان‌هرروز میگوید: ای‌بابا وقت‌خیلی‌باقیست‌فردا یاد خواهم گرفت ویکدفعه‌خبردار میشودکه‌آب از سرگذشته است بله فرزند عزیزم بدبختی ماهمین بود که هرروزکار تعلیم را بفردا انداختیم. حالا اینها حق ندارند بگویند

شما چطور میگوئید فرانسوی هستید در صورتیکه زبان فرانسه را نه میتوانید بخوانیدو نه بنویسید؟ پسرك من تقصیر با تو نیست. همه‌مقصریم پدر و مادر شما بفکر درس شما نبودند و محض خاطر چند شاهی شما را بکارهای زراعتی یا بکارخانجات میفرستادند. مگرمن خود مقصر نیستم که عوض آنکه شما را بدرس خواندن وادارم بآب دادن باغچه مشغول مینمودم وخودم میرفتم درپی صید ماهی ؟»

دنباله صحبت مسیوهامل کم کم کشید بزبان ومیگفت:

« زبان ما شیرین ترین زبانهای‌دنیاست از هرزبانی فصیح تر و بلیغ تر است . در حفظ آن باید خیلی بکوشیم و هیچوقت فراموش ننمائیم که ملتی که اسیر بیگانان گردید تا وقتی زبان خود را حفظ‌نموده مانندآنست که کلید زندانش در دست خودش باشد.»

آنگاه کتاب‌صرف ونحو را باز کرده وبنای درس‌را نهاد. یکدفعه باندازه‌ای مطلب بنظر من روشن و آسان آمدکه واقعا تعجب نمودم . بیانات او را به‌آسانی میفهمیدم وهمه را حالی میشدم . راست است که من درست‌گوش میدادم ولی اونیزهیچوقت اینطور مسائل را تشریح و حرفهم نکرده بود گوئی قبل از وداع پیر مرد بیچاره میخواست تمام علم وسواد خود را درمغزماخالی کند .

درس‌که تمام شد شروع بنوشتن مشق نمودم . مسیوهامل سر- مشقهای مخصوصی برای هریك ازماحاضر کرده بود وباخط درشت و جلی این کلمات را دربالای صفحات رنگارنگ نوشته بود :

«فرانسه ـ آلزاس ـ فرانسه ـ آلزاس » ـ سرمشقهارا که برحسب معمول درمقابل‌چشم روی قوطی‌ها نصب کردیم مانند بیرقهای کوچکی

درفضای اطاق باهتزاز آمدند . شاگردهـا بـا کمال دقت مشغول مشق بودند وجزصدای قلم صدائی شنیده نمیشد .

دوسه زنبوروارد کلاس شده وبنای وزوزرا گذاردند ولی احدی اعتنا نکرد وحتی بچه‌های خیلی کوچك هم که مشغول کشیدن خطوط کج ومعوجی بودند ابدا سررا بلندنکردند .

درگوشه‌ی بام کبوترها مشغول « بغ بغو » بودند و باهستگی باهم رازونیازداشتند . من پیش خودگفتم : آیا باینها هم حکم خواهندکرد آلمانی حرف بزنند؟ هردم سرم را ازروی صفحه برداشته وبمسیوهامل نگاه میکردم میدیدم مثل اینکه بخواهد خاطر خودرا از یادگاری این مدرسه‌ای که سالیان درازمنزل ومأوای او نیز بوده آکنده نماید باکمال حسرت بدرودیوارمینگرد .

چهل سال است که دراین خانه سکنی داشته ودراین اطاق درس داده وفقط تغییری که عارض شده این است که میزها ونیمکت‌ها بمرور ایام زیردست وپای‌شاگردان‌سائیده شده وبرق جلوه وجلای مخصوصی پیداکرده است . درحیاط‌هم‌درختهای گردوقد کشیده وشاخه‌ی پیچی‌نیز که بدست خودکاشته صفاو آرایش دروپنجره گردیده وتالبلب بام رسیده است . جدائی ووداع بااین خانه ومأوائی که هروجب آن‌ازانس والفتی حکایت مینماید برای پیرمرد بیچاره سخت غم افزا وناگوار بود ولی چاره‌ای هم‌نداشت . مجبوربود فردا بااین سرزمین، وداع دائمی گفته و بسمت دیگرروانه‌شود.خواهرپیرش مشغول بستن‌اسباب جامه دانهاست ومعلم بودکه رفت وآمدهای اوبرادرش‌را بی‌اندازه متأثر داشته، معهذا باوقاروسکون تمام کلاس را باخررسانید .

پس از مشق درس تاریخ شروع شد و سپس شاگردهای خیلی کوچك صداهارا درهم انداخته وبا هو بنای «الف الف آ ـ ب الف با» را گذاردند . باباهوسردر کنج اطاق عینکها را درپشت گوش محکم ساخته وسررا بروی آن الفبای کذائی انداخته واوهم با بچه‌ها هم آواز شده است وچون میترسد اشتباهی بنماید که مچش نزد بچه‌ها بازشوداز فرط تأثرصدا درگلویش میلرزد . حالت اومارا از یك طرف بخنده و ازطرف دیگر بگریه انداخته است ، خدا شاهد است که تاآخرین لحظه عمراین روزواین درس آخرازخاطرمن محو نخواهد شد .

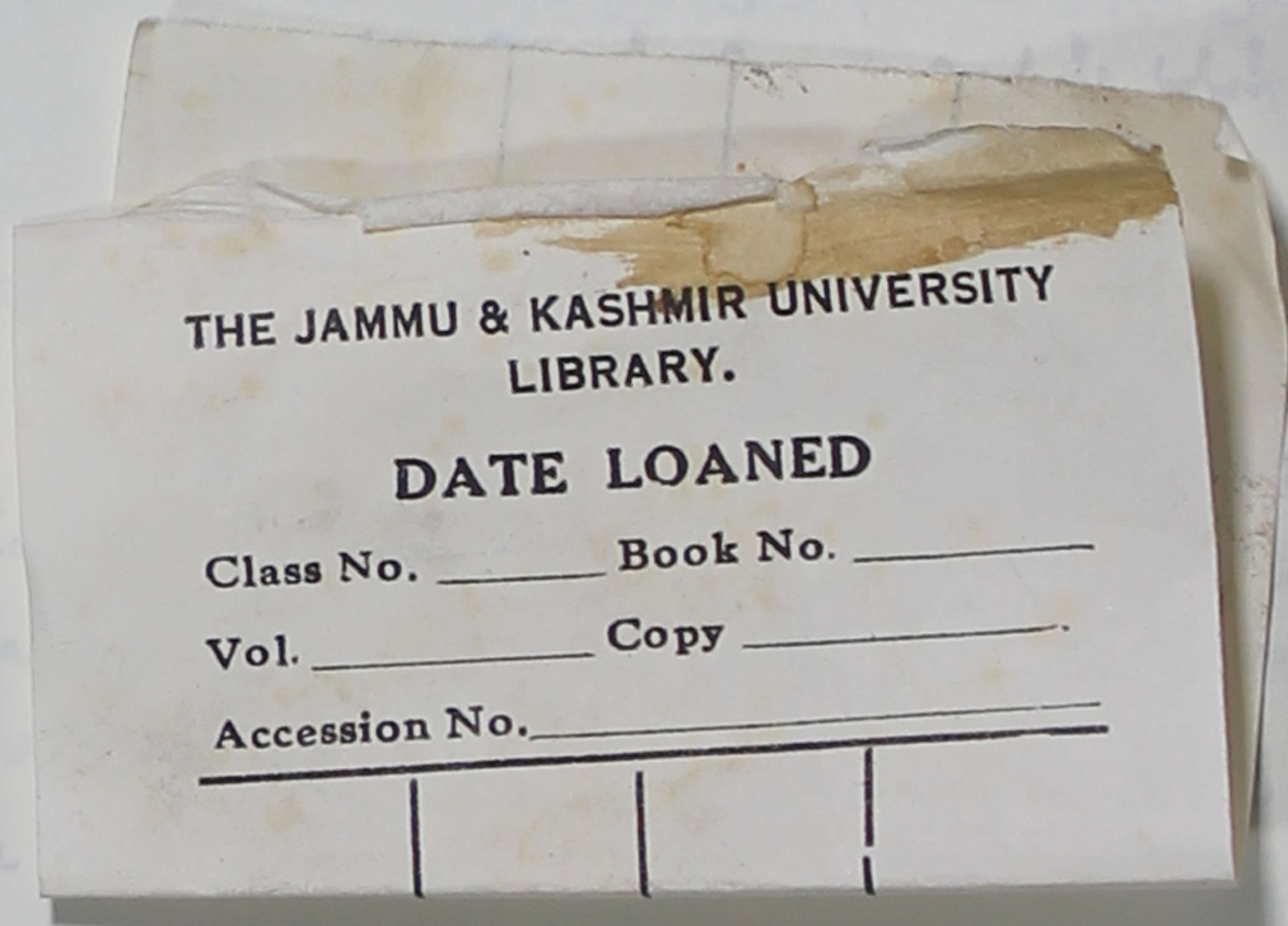
دراین اثنا ساعت کلیسا ظهررا زد وزنگهای کلیسا بنای نغمه‌ی مقدس را گذاردند. ولی درهمین وقت صدای شیپور وطبل سربازهای آلمانی هم که ازمشق برمیگشتند درپائین پنجره‌ی کلاس بلندشد . مسیو هامل بارنگ پریده قد برافراشت . قدوقامت او هیچگاه باین بلندی و رسائی نبود . دهن گشاد وگفت :

« دوستان گرامی وفرزندان عزیز . . . دوستان . . . فرزندان . . .

ولی چون بغض بیخ گلوی اوراگرفته وصدا بیرون نمی آمد بتخته‌ی سیاه نزدیك گردید و گچی برداشت وبادستی محکم واستواراین سه کلمه را بخط جلی بروی تخته نوشت :

« زنده‌باد فرانسه » آنگاه سررا بدیوار تکیه داد و بادست اشاره نمود که دیگردرسمان بپایان رسیده ـ خدا حافظ .

☆☆☆



فردیناند بلوخ

مترجم : نصرالله فلسفی

اگر دختری را دوست میدارید!

ـ عجب! ستوان بازهم که اینجا آمده‌ای !

ـ بلی، تیمسار

ـ برای چه آمده‌ای ؟ امیدوارم که بازبرای خواستگاری دخترم نیامده‌باشی. دیروز گفتم که اورابتو نمیدهم امروزهم همین حرف رامیزنم و تاابدهم همین حرف را خواهم زد، فهمیدی ؟

ـ بلی تیمسار، معلوم میشود تیمسار میخواهند دخترشان درخانه بترشد .

ـ دخترمن بترشد ؟ «توری» هنوزهفده سال بیشترندارد .

ـ خیرتیمسارمیخواهم عرض کنم که اگرهمینطورازشوهردادن او امتناع کنید بالاخره روزی موی توری خانم مثل موی شما درین خانه سفید خواهد شد .

ـ خوب دیگرچه؟ حال موی سفید مرامسخره میکنی؟ میخواهی بگوئی که من دیگرمویم سفید شده وباید متقاعد شوم ؟ اشتباه میکنی من بااین موی سفید خیلی‌ازجوانهای بیست ساله قوی‌تروپرشورترهستم وازعهده‌ی هرکاری بهترازتوو‌امثال توبرمیآیم .

ـ تیمسار بنده هرگز جسارت نمیکنم. البته درجوانی وشور تیمسار شکی نیست . من‌وهمه‌ی همقطاران من مفتخریم که زیر دست تیمسار خدمت میکنیم .

ـ خوب دیگر بس است بگو به بینم چه میخواهی ؟

ـ قربان میخواستم درامری باتیمسارمشورت کنم .

ـ پس هیچوقت سلام توبی‌طمع نیست. خوب بگو ببینم چه میخواهی ؟

ـ هیچ قربان بنده عاشق دلخسته‌ی دختری‌هستم.

ـ بازهم ؟ . . معلوم میشود که توعاشق دلخسته‌ی تمام دختران شهرهستی ؟

دیروزعاشق‌دخترمن، امروزعاشق دختردیگری؟. . . خوب عشق تو بمن چه مربوطست ؟

ـ قربان من ازاو خواستگاری کرده ام ولی پدر ومادرش راضی نمیشوند .

ـ برای چه نمیخواهند دخترشان را بتوبدهند ؟

ـ تیمسارچه عرض کنم .

ـ غلط میکنند . باید بگویند بچه دلیل راضی نمیشوند . اگردلیل درستی ندارند مردمان ابلهی هستند. نمیفهمم . چرا دخترخودرا بافسر شرافتمند متمول وجوان خوش صورتی مثل تو نمیدهند ؟ راستی کـه خیلی احمقند .

ـ تیمسارعقیده‌ی‌چاکرهم همین است .

ـ میخواهی من بروم آنهارا بسزای چنین جسارتی که بقشون

شاهنشاهی کرده‌اند برسانم ؟

حیف ازشما جوانها کاش من بجای تو بودم .

ـ تیمسار اگر شما بجای بنده بودید چه میکردید ؟

ـ چه میکردم؟ اه، اه، اه، همانکاری که درجوانی کردم . . . صبر کن تا برایت تعریف کنم که چه کردم تا اگر واقعاً لیاقت داری از من تقلید کنی . من وقتی که بیست و پنجساله ومثل توستوان بودم شبی درمجلس رقص باشگاه افسران ازدختر جوان زیبائی خوشم آمد . چند بار باهم رقصیدیم . باو گفتم که عاشقش شده‌ام اوهم گفت که ازمن خوشش آمده است . کفتم که فی‌المجلس اورا ازپدرش خواستگاری خواهم کـرد . قبول کرد . . . پدرش رئیس دارائی ومردی بسیارمتکبرو ازخود راضی بود وخدا میداند که آن‌حیوان چه قیافه‌ی تلخ‌وزشتی داشت، اما دخترش راستی خوشگل بود ومن متعجبم که چطوراز‌چنان بوزینه چنین‌فرشته‌ای بوجود آمده بود .

بعد ازرقص دختررا رها کردم وراست بطرف پدررفتم . پدرش درکنار بخاری بامرد شکم گنده ای کـه مثل خوك نفس میزد مشغول صحبت بود .

اورا بکناری کشیدم وبالحن سرد نظامی گفتم :

ـ آقای‌رئیس دارائی‌ـ‌من عاشق‌دخترشما شده‌ام وباکمال افتخار اورا خواستگاری میکنم .

ـ رئیس‌دارائی عینك دماغی خودرا مرتب کرد وباکمال تعجب گفت : متأسفانه بنده هنوزشمارا نمیشناسم. جنابعالی کیستید که بی‌مقدمه دخترمرا خواستگاری میکنید؟

بازبالحن نظامی گفتم :

ـ من«ادگار بوپارتوا» ستوان هنگ ۲۲۹ بیست و پنجساله، دارای شانزده‌هزارفرانك پول‌نقد، پسرمرحوم «بوپارتوا». . . وبسیارهم آرزو دارم که بادرجۀ سپهبدی بدنیای دیگرمنتقل شوم .

رئیس دارائی گفت : ـ خیلی‌ازآشنائی شما خوشوقتم ولی هنوز درباره‌ی‌شوهردادن‌دخترم‌تصمیمی نگرفته‌ام وشمامرا غافلگیر کرده‌اید... باید کمی فکر کنم .

ـ چقدرطول میکشد ؟

ـ چند روز.

من فقط ده دقیقه بشما فرصت میدهم .

ـ ده دقیقه ؟ عجب دیوانه‌ای هستید .

ـ آقای رئیس دارائی اگرصحبت ازخواستگاری دختران نبود بجرم این جسارت گوشهای جنابعالی را میبریدم ولی چون نمی‌خواهم پدرزن‌گوش بریده‌ای داشته باشم شمارا می‌بخشم . ده دقیقه وقت دارید که تصمیم بگیرید وبمن جواب بدهید .

وبلا فاصله پیش ازاینکه اوفرصت ادای دشنامی داشته باشد دور شدم‌ده دقیقه‌ی بعد بازنزدیك وی‌رفتم ودرخواست خودرا تجدید کردم. گفت‌آقا اسراروپافشاری شمامایه‌ی کمال‌خرسندی منست‌خواهش میکنم یکهفته‌ی‌دیگربه‌بنده‌منزل بیائیدتادراین باب مذاکره کنیم .

گفتم : ـ یکهفته دیگرمگرمن نوکـر شما هستم کـه بمن دستور میدهید؟تازه‌یکهفته‌ی‌دیگر!بیایم که مذاکره کنیم ؟ خوب حاضرنیستید که زود تصمیم بگیرید ؟

ـ خیر

ـ فقط ممکنست تا فردا صبر کنم .

ـ متأسفانه ممکن نیست .

ـ بسیار خوب .

دوساعت بعد دختررا با خود بمحضر نزدیکی بردم و عقد کردم. همینکه‌این خبربپدرش رسید فوراً بازدواج ماراضی شد .

شما هم آقای ستوان اگر واقعاً عاشق دختری هستید باید همین طور جسارت بخرج بدهید پس‌فایده‌ی‌آن پاگونهای افسری چیست ؟ برای چه اینجا ایستاده مثل خرگوش بمن نگاه میکنید ؟ بروید دختری راکه دوست میدارید برای خود عقد کنید .

ـ تیمسار ... آخر...

ـ آخرندارد ... زود کلاه خود را بردارید ...خبر دار، بچپ- چپ، یك،دو...

ـ تیمسارپس میفرمائید که دختررا بی اطلاع پدرو مادرش عقد کنم .

ـ بلی فوراً

ـ اگرچنین کاری کردم و بازپدرش مخالفت کرد چطور ؟

ـ عجب احمقی هستی وقتیکه دختر،زن تـوشد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند بکند ؟

ـ پس درین صورت بمراد خود میرسم ؟

ـالبته!

- پس امر میفرمائید که یکدقیقه هم درین کار تامل نکنم ؟
- مسلماً ؟
- راستی ازروی رضا و رغبت مرا باین کار تشویق میفرمائید ؟
- بدون‌شك!
- خوب تیمسار پس اجازه بفرمائید عرض کنم که اینکار شده است!
- چطور شده است ؟
- هیچ، بنده دختر شمارا برای خود عقد کرده‌ام!
- دختر مرا ؟ شما دختر مرا برای خود عقد کرده‌اید ؟
- شما خودتان فرمودید .
- بلی، من گفتم ... اما نه دختر خودم‌را ؟
- ولی تیمسار فراموش نفرمائید که بنده ازخود شما تقلید کرده‌ام
- راست است اما من دیگر درین خصوص با پدر زن خود مشورت نکرده بودم
- بنده هم با پدر زن خود مشورت نکردم . زیرا اینکار پیش از اینکه بحضور مبارك شرفیاب شوم صورت گرفته است .
- عجب جوان جسوری هستی خوب حالا دخترم کجاست ؟
- درخانه‌ی‌ما نزد مادرمن .
- باو خیانتی که نکرده‌ای ؟
- اختیار دارید تیمسار!
- بسیار خوب، بتو ده دقیقه‌وقت میدهم که دخترم‌را باینجا بیاوری و هشت روز وقت داری که مجلس عروسی برپا کنی .

ـ تیمسار خیلی تشکر میکنم

ـ لازم نیست دستم را ببوسی . بیا صورتم را ببوس ..... گریه هم معنی ندارد . زود برو و فوراً با زنت برگرد .

مترجم : دکتر مهدی حمیدی

جلاد

برج ناقوس شهر کوچك «مندا» بتازگی نیمه شب را اعلام کرده بود . برفراز تپه‌ای طولانی که درانتهای باغستان‌های قلعه قرارداشت افسر فرانسوی جوانی روی دیواره‌ی سنگری خم شده، چنان بنظر میرسید که برخلاف معهود درخلسه وتفکری که با زندگانی خشن سربازی تناسبی ندارد فرورفته است اما این راهم بگوئیم که برای خلسه و تفکر ساعتی ومنظره‌ای وشبی ازآنچه که بود شایسته‌تر یافت نمیشد .

خیمه نیلوفرین آسمان کبود اسپانی در آن بالا دامن از گرد و غبار ابر تکانیده و دیدگان افسر جوان در روشنائی پریده رنگ ماه و ستارگان برپیچ و تاب‌های دره‌ای دلفریب که پنداشتی از فرط حجب و زیبائی بخود پیچیده است خیره شده بود .

افسر جوان درخت نارنج غرق شکوفه‌ای را حائل کرد و بزیر نگریست. درآن اعماق، شهر کوچك «مندا» را دید که گفتی ازنهیب باد شمال بدامن همین تپه که این قلعه برفراز آن بناشده بودپناه آورده‌است. روی بگرداند و دریا را مشاهده کرد و امواج مهتاب را دید که همچون قاب نقره‌ای بزرگی تمام این منظره را درمیان گرفته است .

از پشت دریچه‌های قلعه نورچراغها آشکار بود . شادی وجنب‌و جوش یك مجلس «بال» بانغمه‌های دلکش سازها و قهقهه‌ی افسرانی که با معشوقه های خود سرگرم رقص بودند مخلوط میشد و بازمزمه های دوردست امواج میآمیخت و بگوش او میرسید . دم سرد این نیمه شب بر کالبد او که از گرمای روز تفته و فرسوده شده بود تأثیری شدید و مجسوس داشت و مثل این بود که دراین هوا که بنکهت گلها ودرختهای باغها عبیر آمیزشده بود استحمام میکند .

قلعه‌ی «مندا» در آن‌زمان بیکی‌از نجبای اسپانی تعلق داشت که‌با خانواده خود در آن زندگانی میکرد . عصرهمین روز بزرگترین دختر این خانواده‌ی براین‌افسر نظری‌چنان مشتاقانه افکنده بود که ویرا دراین نیمه شب درچنین رؤیائی فرو میبرد .

«کلارا» زیبا و دلفریب بود و با آنکه سه برادر و یك خواهر داشت بازهم املاك وسیع پدرش «مارکه دو لگانه» باعتقاد افسر جوان بمنزله ضمانت نامه‌ی معتبری بشمارمیرفت که تهیه‌ی‌جهیزی باشکوه‌را برای این دخترخانم تعهد مینمود . اما «ویکتورمارشاند» پسر یك بقال پاریسی چگونه جرأت میکرد که درمخیله‌ی خودخیال‌ازدواج با دختر امیراسپانیولی و متعصب را بپروراند ؟ بعلاوه فرانسویها دراین تاریخ منفوراسپانیولیها بودند .

همین امیراسپانیولی از آنجهت که تصور میرفت در خیال است اهالی این نواحی را بهوا دارای فردیناند هفتم بر«ژنرال»فرمانده لشکر فرانسه که بر این نواحی حکومت داشت بشوراند مورد سوءِ ظن قرار گرفته بود وازطرف همین فرمانده‌بود که «ویکتورمارشاند» با فوج‌خود

بشهر کوچك «مندا» گسیل شده بود تا مردم این نواحی راکه بگفته‌های امیر اسپانیولی احترام قانون میگذاشتند از فرمانبرداری وی باز دارد و بسختی تهدیدکنند. یك مراسله هم بتازگی از «مارشال نه» رسیده بودکه بیشتر زمینه را برای ترس ازاین امیر وتقویت سوء ظن او آماده میکرد.

زیرا این مراسله مشعر براین بودکه امیرمزبور بالندن مکاتبه‌هائی داشته و متحمل استکه انگلیسها عنقریب در سواحل اسپانی نیرو پیاده کنند.

ازاینرو با اینکه اسپانیائیها مقدم «ویکتورمارشاند» و سربازان او را باین شهر گرامی شمردند این افسر پیوسته حاضر سلاح و درحال «آماده باش» بود. با اینهمه اکنون که برپشته ایستاده و خود را برشهر و نواحی دیگری که بوی سپرده بودند مشرف مییافت با خود فکرمیکرد و با شفقت هائی که پی درپی از طرف امیراسپانیول بعمل می‌آمد و این آرامشی که برشهر حکمفرمائی داشت موجب ومعنائی برای اضطراب و نگرانی دائم «ژنرال ــ ژ» نمیجست. لکن دقیقه‌ای نگذشته بودکه غریزه‌ی احتیاط این خیالات را ازمغز او بیرون کرد و چنین پنداشت که درزیرپای او درمیان شهر روشنائیهای چندی آشکار گشت.

اگرچه آن شب یکی ازاعیاد مذهبی بود خود او بامداد همین روز فرمانی صادر کرده بودکه در ساعاتی که حکومت نظامی مقرر کرده است باید تمام اهالی شهر باستثنای ساکنین قلعه «مندا» چراغهارا خاموش کنند.

درگوشه‌و کنار، برق‌سرنیزه‌های سربازانی‌راکه درنقاط مخصوص بقراولی گذاشته‌بود مشاهده کرد. بسکوت سنگینی که برشهر حکمفرمائی

داشت توجه نمود وهرچه نگاه کرد کوچك ترین علامتی مشعر براینکه اسپانیولی ها خود را بسرمستی های عید تسلیم کرده باشند نیافت .

لحظه ای چند بفکرفرو رفت تا برای تخلف ساکنین از قانون و پیدا شدن روشنائی‌های نا بهنگام علتی پیدا کند ولی این مسئله هردم چون معمائی پیچیده ترو مرموزتر درنظر اوجلوه کرد، زیرا وی بعضی از افسران خود را مأموریت داده بودکه درآن شب وظیفه‌ی پاسبانی را بعهده بگیرند وکارشهربانی را تکفل کنند .

میرفت که بابی پروائی جوانی ازبریدگی دیواری که در پیش داشت خود را برفرارتخته سنگها پرتاب کند و ازآنجا بهرنحوی که ممکن باشد بچالاکی پائین خزد بخیال آنکه ازکوتاه ترین راه‌موجود برای کشف علت خود را بنزدیك ترین قراولخانه‌ای که درمدخل شهر قرار گرفته است برساند که ناگهان بانگ ضعیفی وی را متوقف کرد و بنظرش آمد که صدای سبك قدم‌های زنی را در خیابان سنگفرش باغ می‌شنود اما چون نگاه کردهیچ ندید .

ناگهان دیدگان وی برسطح دریا که باروشنائی شگفت انگیز میدرخشید خیره شد و چون بدقت نگریست منظره‌ای چنان شوم دیدکه از حیرت برجای خشك شد و اولین بار چنان پنداشت که بکابوسی دچار شده است و حواس وی درتشخیص محسوسات باشتباه میروند . لیکن امواج نقره‌گونی‌ماه افق را روشن کرده بود و در پرتو مهتاب دسته‌ای از کشتیها درفاصله‌ی بالنسبه بعیدی ازساحل هویدا بود .

لرزشی سخت سراپای او را فرا گرفت . کوشید که خود را بخطای بصرمتقاعد کند وآنچه راکه می بیند بقضایای انکسار نور و

امثال آن مرتبط سازد .

در این حیص و بیص صدائی خشن وی را بنام خواند . افسر از بریدگی دیوار نگاه کرد و کله‌ی سربازی را که بآهستگی از آن داخل میشد در برابر یافت و سرباز نارنجك اندازی را که با خود بقلعه آورده بود شناخت .

ـ این شما هستید فرمانده ؟

افسر که بفرمان حس ششمی خود را موظف باحتیاط میدید آهسته جواب داد :

ـ بله ـ چیز تازه‌ای است ؟

ـ این گدایان در آن پائین مثل کرم بلولیدن افتاده‌اند و من بدستور شما آمده‌ام که آنچه دیده‌ام بعرض رسانم .

ـ زود باش .

ـ همین‌الان مردی از اهالی قلعه‌با چراغ بادی‌از این راه‌میگذشت چراغ بادی چیزمظنونی‌است که بوی انتقام از آن بمشام میرسد! من پیش خودگفتم که نباید این مسیحیان خوب دراین وقت شب هیچ احتیاجی بچراغ داشته باشند مگر اینکه بخواهند ما را بکشتن دهند و بهمین دلیل اورا قدم بقدم دنبال کردم و در همین چند قدمی خرمنی از هیزم دیدم که روی هم انباشته اند ...

غریو هولناکی ازشهربلند شد وحرف سرباز را برید . روشنائی برقی چهره افسر را روشن کرد و سرباز بخاك غلطید زیرا گلوله از جمجمه‌اش عبور کرده بود .

ده قدم دورترشعله‌های آتشی بی‌پایان مانند حریقی عظیم زبانه

کشید . نغمه‌های ساز و قهقهه‌ی خنده‌ها در اطـاق رقص خاموش شد . سکوت مرگ که گاهگاه با ناله‌های مجروحین در هم میشکست جانشین زمزمه و آوازهـا گردید و سپس نعره‌ی توپها ازسطح سیمگون دریـا برخاست .

عرق سردی برپیشانی افسرنشست دریافت که سربازانش باخدعه بقتل رسیدند وانگلیسها درشرف پیاده‌کردن نیرو هستند . حس کرد که ازاین پس زندگی او موجب نکبت و بی آبروئی‌خواهدبود . خودرا دیدکه بمحکمهٔ نظامی احضارشده است . یك لمحه اعماق دره را بـا چشمان وحشت زده برانداز کرد اما همینکه خواست خود را بـا یك خیزبآن اعماق پرتاب کنددستی بازوی‌اوراگرفت. نگاه کرد و«کلارا»ی قشنگ را شناخت .

ـ بگریز! الان برادرانم ازدنبال من بکشتن تـو میرسند نگاه‌کن ازاینراه درپای آن صخره اسب برادرم «ژانیتو» آماده است زود باش

افسرجوان لحظه‌ای بامنتهای بهت برچهر«کلارا» نگریست اما بحکم‌غریزه حفظ ذات که هرگزحتی ازگریبان‌دلیرترین مردانهم دست بردارنیست سراسیمه ازراه قصرگذشت و درهمان جهتی‌که او نشان‌داده بود دوید واز صخره‌هائی که برهیچ جنبنده ای جزگوزنان معلوم نبود جستن‌گرفت .

صدای دختررا شنیدکه برادران خود را بتعاقب او خواندصدای پای دژخیمان را شنیدکه به دنبال او دویدند صدای‌گلوله‌ها را شنیدکه پی درپی صفیرزنان ازپهلوی‌گوشش‌گذشتند بپای صخره رسید اسب‌را دید برپشت آن جست و بتندی برق و باد روبگریزنهاد .

چند ساعت بعد بستاد فرماندهی «ژنرال ـ ژ» رسید واو را با افسران ارشد درپشت میز شام دید .

ـ جان خودم را بدست شما میسپارم

فرمانده‌ی «مندا» خسته وفرسوده اینراگفت و بر یکی از صندلیها افتاد و سپس حکایت و حشتناك خود را درمیان سکوت هراس انگیزی که براهل مجلس مستولی شده بود بیان کرد .

همینکه حکایت بپایان رسید ژنرال مخوف بسخن آمد وگفت .

بنظرمن توبیشتراز آن که درخورسرزنش باشی سزاوار ترحمی . گناه مردم اسپانی را نبایدپای تو حساب کرد . درصورتیکه «مارشال‌نه» طوردیگری تصمیم نگیرد من ترا تبرئه میکنم .

این جمله بافسرواژگون بخت تسلی مختصری بخشید و آهسته گفت . اما اگرامپراطوربیاید و بشنود ...

ژنرال جواب داد . فوراً بتیرباران کردن تو فرمان میدهد حالا تا ببینیم . و سپس علاوه کرد که دیگردراینباب چیزی نبایدگفت.

حالا باید نقشه‌ی‌انتقام‌دردناکی کشید که درمیان مردم این ناحیه که همچون درندگان بجنگ می‌پردازند تولید وحشت و هراسی عظیم کند .

یك ساعت دیگر یك‌گردان کامل یك‌گروهان سواره نظام در حمایت دسته‌ای ازتوپخانه راه درپش‌گرفته و«ژنرال ژ» و «ویکتور»در سرستون دیده میشدند .

قبلا بسربازان سرنوشت رفقایشان‌گفته شده بود و خشم وغضب

آنها نهایت نداشت .

راهیکه بین ستاد فرماندهی وشهر «مندا» بود با سرعت معجز آسائی پیموده شد دهکده‌های سرراه همگی مسلح بودند لذایکان یکان بمحاصره افتادند و تقریبا قتل عام شدند .

کشتیهای انگلیسی همچنان در آبهای دورازساحل لنگرانداخته‌و هیچ بساحل نزدیك نشده بودند و این اتفاق شگفت در اول وهله فرانسویان‌را بحیرت می‌انداخت . اما بعد معلوم شدکه اینها کشتی‌های حامل توپخانه بوده‌اندکه میبایست درهمان نقطه‌کشتیهای دیگررا که میرسید حمایت‌کنند ولذا مردم «مندا» که براثـرهمین اشتباه قبل ازوقت دست بکارآشوب شده بودند بی‌یاور وکمك‌کارمانده، تا بخود جنبیدند خودرا درمحاصره سپاهیان فرانسه یافتند .

این اتفاق چنان وحشتی درآنها ایجادکردکه چاره‌ای جز تسلیم برای آنها نگذاشت . فداکاری عجیبی که در تاریخ این شبه جزیره بی مانند نبود مثل مبارزانی راکه بخون فرانسویان تشنه بودند برای نجات شهرازخطرحریق و قتل عام دعوت بتسلیم و انقیاد میکرد .

پیشنهاد تسلیم تقدیم شد « ژنرال ـ ژ» این پیشنهاد رامی‌پذیرفت مشروط باینکه اهالی قلعه «مندا» ازنوکر تا ارباب باو واگذارشوند .

چون‌این شرطهم پذیرفته شد ژنرال‌قول دادکه جان بقیه‌ی‌ساکنین شهررا ببخشد و سربازان خود را ازچپاول اموال و آتش زدن شهرباز دارد . غرامت سنگینی هم تعیین شدکه ثروتمند ترین مردم شهربرای پرداخت آن درظرف بیست وچهارساعت ضمانت‌کردند .

ژنرال برای درامان ماندن سربازان خود ازهرگونه خطری آنچه

که لازمه‌ی احتیاط بود بجاآورد . وسائل دفاع ازمحل اقامت را تهیه کرد و سربازان را از دخول بخانـه های شهرممنوع ساخت . پس از استقرار بجانب قلعـه رهسپارشد و همچون فاتحی داخل گردیـد . همه فامیل «لگانه» دست بسته درهمان اطاق «بال» محبوس بودند وقراولان دورادور اطاق کشیك میدادند . ازدریچـه های اطاق بخوبی تمام طول پشته ای که مشرف بشهر بود دیده می‌شد .

جلسه‌ی‌شورای‌نظامی درتالارمجاور انعقاد یافت ودر آنجانخست موضوع ممانعت ازپیاده شدن قوای انگلیسی مطرح گشت و نظر شورا به «مارشال نه» فرستاده شد و او فرمان داد که برای رفع خطرتوپخانه درساحل دریاگسترده شود . سپس نظرشورای نظامی متوجه اسراگردید و نتیجه این بود که دویست نفرسربازان اسپانیولی که بخاطررهائی‌شهر ازخطرچپاول وقتل‌عام وحریق تسلیم شده بودند برفرازهمان پشته‌ی‌بلند تیرباران شدند وپس ازاین سلاخی نظامی ژنرال فرمان داد که بتعداد اسرای‌تالاررقص درهمان تالارچوبه‌ی‌داربنشانند وکسیراهم بجستجوی جلاد بفرستند .

«ویکتور» از فرصتیکه پیش از ناهار بدست آورد استفاده کرده بملاقات اسرا شتافت و بزودی مراجعت کرد وپیش«ژنرال ـ ژ» آمد و با لکنت زبان‌گفت. باشتاب‌هرچه تمامتر آمده‌ام که ازشماتقاضائی کنم .

ژنرال با لحنی‌که آهنگ استهزائی‌تلخ از آن بمشام میرسید* پرسید . شما ؟

«ویکتور»جواب داد بله ژنرال. این تقاضای من بسیارهم‌اسفناك

---

* آهنگ استهزاء چگونه بشام میرسد ؟!! مهدی‌سهیلی

است . امیر اسپانیول که دیده است بفرمان شما در تالار مشغول نصب چوبه های دارهستند و میداندکه چوبه‌ها برای مجازات آنهاست تقاضا داردکه ازآن جهت که نجبا و اشراف را بدارنمی آویرند اجازه دهید آنها را بجای آویختن بدار، گردن بزنند .

ـ اجازه دادم .

بعلاوه تقاضا داردکـه قبل از مرگ بـرای ادای مراسم مذهبی دستهای آنهارا بازکنند و قول میدهدکه بهیچ نحودرپی فرارنباشد .

ـ به مسئولت شما اجازه میدهم .

امیرسالخورده تقاضای دیگری هم دارد وآن این است که همه اموالش را بشما تقدیم کند ودرمقابل از خون جوان ترین فرزنـدش درگذرید .

ژنرال گفت: راستی ؟ اموالش که بنام جریمه به «کینگ ژوزف» تعلق گرفته‌است. پس لحظه‌ای سکوت کرد- دراین لحظه خیالی غرور- آمیزازخاطروی گذشت وچینی مختصردرجبین اوانداخت سربلندکرده وگفت ، من کاری که بالاترازخواهش‌اوباشد میکنم . فهمیدم مقصودش ازاین تقاضای آخری چیست . بسیارخوب بگذارکه نامش‌را برای‌نسل آینده باقی‌گذارد اماهروقت که این نام را برزبان آوردند تمام اهالی اسپانی خیانت ومجازات اوهردورا بیاد خواهند آورد .

من همه دارائی اورا بیکی ازپسرانش میبخشم وازخون آن پسر هم‌میگذرم که‌وظیفه‌ی جلادی‌رابعهده بگیرد بیش‌ازاین‌هم‌دراین‌خصوص بامن حرف نزن .

ناهارحاضربود . افسران بفرونشاندن آتش اشتها نشتسند جای

یکی ازافسران درمیان آنها خالی بود واین جای خالی به « ویکتور - مارشاند » تعلق داشت که پس از تردید و تـأمل بسیار، عاقبت بتالار محبوسین رفته وشاهد آخرین ناله‌های خانواده‌ی مغرور « لگانه » شده بـود .

بغمناکی برمنظره‌ای که جلو خـود یـافت خیره گشت . همین دیشب بودکه این سرهای پرشوردریك رقص « والس » در همین اطاق میچرخید ودریغاکه درظرف چنددقیقه همه‌ی آنها دوراز پیکرها درهمین اطاق خواهدافتاد پدرومادروسه‌برادرودودخترهمگی ساکت وبیحرکت بصندلیهای مرصع بسته بودند . هشت مرد مستخدم بادست‌های‌ازپشت بسته ایستاده بودند . در میان این پانزده نفر محکوم بمرگ گاه‌گاه نگاه‌های‌غم انگیزی‌ردوبدل میشد .

ازآن دیده‌ها خواندن خیالاتی که‌ازمغزها میگذشت بسیاردشوار بنظرمی‌رسید، اما نقش تأسف برناکامی وبسنگ خوردن تیرهای آرزو درهمه جبین‌ها آشکاربود .

سربازان تأثرناپذیری که بحفاظت آنهامشغول بودندباهمه دشمنی براندوه بی‌پایان آنان بدیده‌ی‌احترام مینگریستند . همینکه « ویکتور » داخل‌شدنوراستقصاوکنجکاوی‌درهمه‌ی‌چهره‌هاتجلی کرد. تبسم‌غم‌انگیزی برلبهای «کلارا» نقش بسته بود . « ویکتور » درحینی که بندهای اورا می‌گشود ازلمس بازوان اوخودداری نداشت ودردل برجعد مشکین و کمرباریك وی درود میفرستاد . «کلارا » نمونه‌ی‌کامل زیبائی سرزمین اسپانی بود ودرآن بشره‌ی‌اسپانیائی یك‌جفت چشم سیاه تر ازبال کلاغ درزیرمژگان بلند وبرگشته‌ی اومیدرخشید .

درهمین اثنا باتبسم غمگینی که برلب داشت ودراین تبسم هنوز طهارت دوشیزگـی آشکاربود از« ویکتور» پرسید . موفق شدید ؟

ناله‌ای‌درلبهای‌افسرشکست. پی‌درپی‌ازچهره‌ی برادران «کلارا» برقیافه‌ی اووازقیافه‌ی اوبرچهره سه برادروی نظرانداخت .

برادرارشد مردی بود سی‌ساله قدی کوتاه وپیکری تقریباً علیل داشت . مغرورومتکبربنظرمی آمد اما درناصیه‌اش‌اثری ازبزرگی آشکار بود وچنین مینمود که ازیکنوع ظرافت فکرورقت احساس که درآنزمان ازامتیازات شوالیه‌های اسپانی بشمارمی‌رفت بی‌نصیب نیست . اسمش « ژانتیو» بود .

پسردوم « فیلیپ » نام داشت تقریباً بیست بهار ازعمرش گذشته بود . شباهت‌تمامی بخواهرش «کلارا» داشت .

جوان ترین همه،کودکی هشت ساله بود بنام « مانوول » اگـر نقاشی‌برقیافه‌ی‌این کودك مینگریست نقش زنده‌ای‌ازآن نوع پایداریهای رومی را که قلم « داود » نقاش در تصویر کـودکان جمهوریت باقـی گذاشته است برأی العین مشاهده میکرد .

« ویکتور» پس ازبازرسی بانومیدی تمام روی‌گرداند . چگونه ممکن است که یکی ازاینان حاضرشودکه پیشنهاد ژنرال را بپذیرد .

باوجود این،راز رابا«کلارا» درمیان نهاد لرزش‌شدیدی سراپای دختررا فرا گرفت اما بزودی برخود مسلط شد و در پیش پدر زانو زد وگفت :

پدرامر کنید « ژانیتو» سوگند یاد کند که فرمانی راکه باومیدهید اجرا کند وما هم همگی باجرای آن راضی هستیم .

مادررا بشنیدن این حرف اهتزازی دست داد، اما همین که از راز مخوف «کلارا» آگاه شد ضعف و بی‌هوشی بروی مستولی گشت.

«ژانیتو» چون از ماجرا باخبر شد مانند شیری در قفس جستن کرد.

«ویکتور» پس از آنکه ازامیر تعهد انقیاد کامل گرفت بسربازان محافظ امر خروج داد، نوکرهارا ازاطاق بیرون بردند و بدست جلاد وسرنوشت شوم سپردند وهمینکه اطاق ازهر مستحفظی جز «ویکتور» خالی ماند امیر سالخورده برپای خاست و گفت:

«ژانیتو»

در جواب هر سئولی «ژانیتو» با سر اشاره ای مبنی بر انکار نمود.

درصندلی خود فرورفته بود وچشمان بی‌اشك او باخیرگی غیرقابل تحملی متناوباً ازچهره پدر برسیمای مادرمی‌افتاد. «کلارا» بطرف برادر رفت وبرزانوان اونشست دستهارا بگردن او انداخت لبهارا برگونه‌های اوفشرد وباخوشحالی گفت:

«ژانیتو» ی‌عزیزاگرمیدانستی برای من چشیدن ساغر مرگ از دست توچقدرشیرین است دراینصورت لازم نمیآمد که من خود را بلمس منفورانگشتان جلاد تسلیم کنم. دراینصورت تو مرا از چنگال دیو سیرتان میربودی تو از تحمل خیال تعلق من بدیگران دیوانه میشدی...

خوب - پس ...؟

در اینجا چشمان او شعله های سوزان خود را برخسار «ویکتور»

افکندوچنین مینمود که می کوشد تادرقلب برادر آتش کینه فرانسویان‌را مشتعل کند .

سپس فیلیپ دنباله‌ی سخنان خواهر را گرفت و به « ژانیتو » گفت . بخود جرأت بده و راضی نشو که دودمان سلطنتی ما منقرض شود .

ناگهان « کلارا » برپای خاست . برادران وخواهران ازاطراف « ژانیتو» متفرق شدند و پسریکه بااینهمه دلائل متین‌تمرد مینمود باپدر سالخورده‌ی‌خویش‌رو برو گشت‌وازز بان‌اوشنید که‌باوقارومتانت میگوید. « ژانیتو» من بتوامرمیکنم .

برچهره‌ی‌امیرزاده‌ی جوان هیچگونه اثری مشعر برقبول یا انکار ظاهرنگشت .

پدردرمقابل فرزند بحال تضرع و التماس زانوزد . « کلارا » و « مانوول » و « فلیپ » چون چنین دیدند بی‌اختیار بزانو در آمدند و دستهارا بیتضرع‌درپیش ژانیتو بلندکردند وهمه باپدریك صدا شده و التماس کردندکه فامیلشان را ازخطر فراموشی وانقراض برهاند .

پیرمرد بازلب بسخن‌گشود وبه « ژانتیو» گفت : پسرمن آیا ممکن‌است که ازمفهوم واقعی بردباری وحساسیت که ویژه‌ی نژاد پاك اسپانیائی است بهره‌ای نداشته باشی ؟ میخواهی دربرابرخود همینطور مرا زانو زده وملتمس نگاه داری ؟ چه حق داری که فقط درباب جان خود ورنج خود بیندیشی ؟ وسپس زن خود را مخاطب ساخته پرسید خانم این پسرمن است ؟

مادرباروح آشفته جواب داد : البته راضی خواهد شد . او در

قیافه‌ی پسر انقباض مختصری دیده بود که تنها وی، یعنی مادر میتوانست معنای آنرا درك کند.

«ماریکیتا» دختر دومین زانو زد ودستهارا باطراف مادر حلقه کرد وقطرات سوزان اشك ازچشمانش فروریخت. برادر کوچکش «مانوول» براین گـریستن زبان بملامت گشود. در همین لـحظه کشیش قلعه وارد شد.

تمام افراد خانواده گرد اورا گرفته واورا بسوی «ژانیتو» بردند «ویکتور» احساس کرد که بیش ازاین دربرابراین منظره تـاب درنگ ندارد، اشاره‌ای به «کلارا» نمود برای اینکه آخرین کوشش خود را هم کرده باشد، باشتاب ازاطاق بیرون رفت. ژنرال‌را درمنتهای خوشی ونشاط یافت.

افسران هنوزدرپشت میزغذاباده نوشی میکردند وشراب، قید از زبانهای آنها برداشته بود ساعتی دیگرعده‌ای صد نفری ازبزرگان شهر «مندا» بفرمان «ژنرال-ژ» برآن پشته‌ی بلند احضار شده بودند تااعدام خانواده‌ی «لگانه» را مشاهده کنند. فوجی ازسربازان مأموریت داشتند که نظم وآرامش را درمیان اهالی شهر که دراطراف دارهای نوکران اجتماع کرده بودند برقرار کنند. سی قدم دورتر کنده‌ی چوبی که تیغه‌ی شمشیری برآن میدرخشید افتاده وجلادی درکنار آن دو ایستاده بـود. این جلاد برای آن بود که درصورتیکه «ژانیتو» ازاجرای عمل امتناع نماید بانجام شغل خود پردازد.

سکوت بینهایت سنگینی برهمه‌ی میدان مستولی شده بود، اماطولی نکشید که‌این سکوت باانعکاس قدمهای موزون یك دسته سربازوبهم-

خوردن تجهیزات آنان درهم شکست . مخلوط بااین صدا ، آوازهای دیگری هم بگوش میرسید و آن‌قهقه‌ی خنده‌هاو گفتگوهای‌بلند افسرانی بودکه ازپشت میزناهاروازحوالی همان اطاقی که مقدمات سلاخی و خیانت شب گذشته در آن تهیه شده بود برمیخاست .

تمام چشم‌ها بجانب قلعه خیره شد وخانواده‌ای شریف را که بافراغ بالی باور نکردنی بطرف مرگ میآمدند استقبال نمود . درمیان این‌جمعیت‌همه را قیافه‌ی آرام وچهره‌ی موقربود مگریکتن‌راکه ازفرط فرسودگی ودرهم شکستگی باستعانت بازوی کشیش قدم بر میداشت و کشیش تمام اوراد تسلی بخش مذهبی را برهمین یك نفرمیخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است . پس جلاد هم مانند تماشاکنندگان دریافت که «ژانیتو» آخرراضی شده‌است که یکروز انجام شغل ویرا تعهدکند .

امیرسالخورده‌وزنش کلاراوماریکیتاو دوبرادرهمگی‌درچندقدمی مقتل بزانونشستند وژانیتو هم بکمك کشیش بآنجا رسید ونزدیك کنده وشمشیرایستاد دراینجا جلاد آستینش راگرفت واورا بکناری کشید و چیزی گفت ومحتملا بعضی دستورهای لازم را باوتلقین کرد .

کشیش اسیران را طوری نشانده بودکه هیچکدام نمیتوانستند درحین عمل ناظرصحنه‌ای چنان دردناك وغم انگیزباشند اما اسرا باین دلسوزی‌تن‌نداده‌یکدفعه‌همه‌بابی‌پروائی‌ورشادتی که‌ویژه‌ی نژاداسپانیولی است برپای خاستند .

«کلارا» پیش‌ازسایرین بسوی برادردوید وگفت ژانیتوبه‌کم دلی من رحم کن وبگذارکه اول نوبت من باشد .

دراین اثنا صدای قدمهای مردیکه با منتهای عجله میدوید در دیوارها منعکس شد و«ویکتور» دروسط صحنه آشکار گشت .

« کلارا » جلو کنده زانو زده و گردن خم کرده بود پنداشتی که آن گردن مرمرین از آن تیغه‌ی شمشیر پی در پی تقاضای فرود آمدن میکرد

«ویکتور» بدیدن این منظره نزدیك بود بیهوش شود . اما هی‌بر قدم زد وخود را نزدیك دختررساند و گفت : « کلارا » ژنرال ازخون شما در صورتیکه بهمسری من رضایت دهید می‌گذرد .

دوشیزه‌ی اسپانیائی نظری آمیخته باتکبر و استغنا بچهره افسر انداخت وباصدای گرفته به «ژانیتو» گفت : یالا ـ زود باش .

شمشیر فرود آمد وآن سرزیبای دلفروز بپای «ویکتور» غلطید .

لرزشی مرگ‌آسا برجان مادرافتاد، لرزشی چنان شدیدکه نزدیك بود عنان تمالك را ازکف رهاکند اما بازخود داری نمود و اثری از ضعف نشان نداد .

سپس «مانوول» کوچك گردن برکنده نهاد ، درحالیکه از «ژانیتو» میپرسید برادردرست است ؟ باید همینجا باشد ؟

پس « ماریکیتا » اشکریزان پیش آمد. جلاد گفت : خواهرمثل اینکه گریه میکنی! دخترجواب داد : بله «ژانیتو» برای توفکرمیکنم که پس ازرفتن ما چه تنها وغمناك خواهی ماند سپس نوبت به پیرمرد بلند بالای سالخورده رسیدو نزدیك شد. نخست نظری بکنده‌ی چوب که ازخون فرزندانش رنگین شده بود انداخت آنگاه متوجه جمعیت گنگ و بیحرکت که درهم فشرده شده بودندگردید و باصدای بلند ، درحالیکه

دستش را بطرف «ژانیتو» دراز کرده بود چنین گفت :

ـ اسپانیولیها! من همه‌شفقت ودرود پدری خودرا بپای این‌فرزند نثارمیکنم . پس آنچنانکه باید بمقتل خزید وگفت «ژانیتو» حالا بیم نداشته باش ، تودرخورسرزنش نیستی ، بزن .

اماهمینکه نوبت مادر رسید و «ژانیتو» اورا دید که بر بازوان کشیش تکیه داده ونزدیك میشود نعره زد کـه این از پستانهـایش بمن شیرداده است .

این‌نعره جمعیت خاموش‌را بهیجان آورد وناله‌های وحشت‌انگیز ازحنجره‌ها بیرون کشید این نعره غـوغـای نشاط انگیز افسرانـی را که تاکنون از مستی وخوشی بلند بود محو کرد ودرهم شکست .

مادر دریافت که نیروی ژانیتو بپایان رسیده‌است . بایك حرکت بنرده‌ها نزدیك شد ، ازروی آنها گذشت ، خودرا باعماق دره پرتاب کرد وهرقطعه ازپیکراو بجائی افتاد .

فریاد تحسین وآفرین تماشاکنندگان بآسمان رسید . ژانیتوغش کرده بود .

☆☆☆

دراین هنگام یکی ازافسران نیمه مست روبفرمانده کرد وگفت: ژنرال درخصوص این‌اعدام همین الان «مارشاند» چیزی بمن میگفت . من بااوشرط بستم که این حکم ازطرف شما صادرنشده است .

ژنرال‌ـ‌ژ پاسخ داد : آقایان شما این نکته را فراموش میکنید که درظرف‌یکماه پانصد خانواده‌ی‌فرانسوی عزادارخواهند شد ؟ ونیز این نکته‌راکه ماهنوزدرخاك‌اسپانیاهستیم؟شمامیل دارید که مااستخوانهایمان

را اینجا بگذاریم ؟

پس ازاین نطق هیچیك ازافسران جزء جرأت نیافتند کـه ساغر خودرا خالی کنند .

☆☆☆

باوجود تمام احتراماتی که مردم برای مارکه دولگانه قائل‌هستند، باوجودلقب ممتاز«جلاد» که‌ازطرف پادشاه‌اسپانی‌بنام یك‌امتیازاشرافیت باین‌امیرزاده تفویض‌شده است ، این امیرزاده‌ی شریف دمبدم از رنج جانکاهی روبتحلیل وزوال میرود . گوشه انزوا را اختیار کرده و کمتردر مجامع حضورمی‌یابد ، باراین‌گناه قهرمانی بسیار بر پشت او سنگینی میکندوچنین بنظر میرسد که درزیراین بار، بابی‌صبری هرچه تمامتر بانتظار تولد دوم پسری [1] است که ویرا ازاین مصیبت رهائی بخشد . و آنگاه اوخود بآن اشباحی که هیچوقت آمد وشدهای خودرا درخانه‌ی خیال او موقوف نمیکنند بپیوندد [2] .

---

۱ ـ مقصود ازدوم پسر، پسردومین «ژانیتو» نیست، بلکه خوداوراداول پسریکه‌لقب جلاد گرفته میخواند وپسراورادوم پسری که درجهان این لقبرا خواهد گرفت .

۲ ـ بالزاك درقسمت آخراین نوشته بیشتر از معتقدات بشر را مورد استهزاء قرار داده واگر بادقت خوانده شود معلوم میگردد .

کاتول منده

۱۸۴۰-۱۹۰۹

مترجم : دکتر مهدی حمیدی

ستارگان گمشده

درست درحال تنظیم پنجمین بیت غزلی بودم که پیشخدمتم گفت :

ارباب دوتن از فرشتگان دم درند و میخواهند باشما صحبت کنند .

گفتم : کارتهایشان را داده‌اند ؟

جوابداد : بله ارباب، ودو کارت بمن داد. روی یکی از آنها نوشته شده بود « هلیال » وروی دیگری « رفائل » بدون گفتگو اسم دوفرشته..

گفتم : بگو بفرمائید .

ملاقات دو فرشته‌ی آسمانی بی لذت نیست . بدن هریك از دو بال طولانی پوشیده شده بود که هریك از آنها به هفت پر آراسته بود واز روی آنها، نرمانرم، همچون بخاری که بهنگام سپیده دم متصاعد شود رنگهای هفتگانه‌ی قوس وقزح متصاعد میگشت .

چیزی که از بدنهای آنها آشکار بود ببرف شفافی میماند که رنگ ملایمی ازمیخك قرمز بر آن انعکاس یافته باشد .

من با اشاره‌ی دست از آنها تقاضا کردم که بنشینند وسپس بامنتهای

ادب ازعلت وسببی که افتخار آشنائی ایشانرا بمن ارزانی داشته بـود استفسار کردم .

« هلیال » گفت : مختصر عرایض ما اینستکه شانزده سال پیش درشب دلفریبی از بهار، من و « رفائل » برمخمل سبز آسمان مشغول بازی « بیلیارد» بودیم ...

حرفش‌را بریدم‌وگفتم ببخشید من‌تاامروزخیال‌میکردم که مخمل آسمان آبی باشد .

جواب داد درست است . دربعضی قسمتها که ژرفای آن بیکران است آبی است ولی دربعضی قسمتهای دیگرمخصوصاً درقسمتهائی که برروی‌شهرهاوجلگه‌های گشاده‌ی ایران‌گسترده می‌شود رنگ سبزی‌دارد که بینهایت دردیدگان مطبوع است . جوابی ندادم .

«هلیال»دنباله‌ی سخن، راگرفت و گفت : مادرآن بازی «بیلیارد» زیباترین ستارگانی‌راکه یافته بودیم بجای توپ انتخاب کرده بودیم .

گفتم وچه چیزرا بجای چوب ؟[۱]

جوابداد: دنباله‌های ستارگان دنباله داررا وپیداست که‌این بازی چقدرلذت بخش بود . من درحال بردن بودم اماناگهان بایك ضربه‌ی شدید دوتوپ را ازلبه ها بخارج افکندم .

پرسیدم : ازلبه‌ها ؟

گفت بله ازلبه‌های افق، بدبختی بزرگ همین بـود و قطعاً شما خوب میفهمید که کم شدن دوستاره ازآسمان موضوعی است که حائز کمال اهمیت است . لذا فوراً ازطرف قانون‌گزارآسمانها بما ابلاغ‌شد

---

۱ ـ مقصود چوب بازی بلیارد است .

که‌از آن پس حق شرکت درلذات علوی‌را نداریم مگر آنکه دوستاره‌ای را که‌گم کرده‌ایم پیدا کنیم وسرجای خود بگذاریم ؟

قطعاًشما خوب‌میفهمید که برای پیدا کردن این‌دوستاره‌ی گمشده درظرف این شانزده سال چقدر بالا وپائین کره‌ی زمین راگشته ایم اما افسوس که تا امروزهرچه بیشتر گشته‌ایم کمتر یافته‌ایم .

دیگر تصمیم داشتیم که بتبعید جاودانی خویش تسلیم شویم اما شنیدیم ـ واگر بشود شنیده‌ها راباور کرد ـ که دوچشم بی‌همتا در چهره‌ی دختری جوان که معشوق شماست میدرخشد و مسموعات ما همه مشعر براین بود که این دختر بجای چشمهای بشرخاکی. روشنائی ونوری آسمانی راکه ما بدنبال آن می گشتیم گذاشته است و امیدواریم که در اینصورت، وی از استردادآنها بما مضایقه نکند .

من بشنیدن این حرف در دریای حیرت غوطه‌ور شدم . خیال اینکه‌کسی بخواهد چشمهای معشوقه‌ی‌عزیزتراز جانرا ازمن بگیرد‌مرا باضطراب وحشتناکی دچار کرد . اما از طرف دیگر خود را ناچار میدیدم که دوفرشته‌ی علوی‌راکه بدنبال میراث خودمیگشتند یاری کنم.

ناگزیردوشیزه «مسانژ» را صدا کردم و درضمن چند کلمه قضایا را برای اوتوضیح دادم .

اونه تعجب کرد و نه آزرده شد فقط چندلحظه بتفکرپرداخت و سپس رو بفرشتگان نمود و دیدگان را هرچه میتوانست ازهم‌گشود وگفت : فرشتگان زبانگاه کنید وبمن بگوئید ستارگان شما اینهاست ؟

آنهابوی نزدیك شدند وبادقت تمام چشمان شفاف ودرخشنده‌ی «مسانژ» را معاینه‌کردند چند لحظه مانند قاضی که با هم تبادل آراء

کنند بملایمت سخن گفتند و سپس «هلیال» گفت : نه اینها آن ستارگان تابنده ای که شانزده سال پیش نا پدید شدند نیستند آن ستارگان اگرچه در آن شب بهار درخشان ترین ستارگان آسمان بودند اما نه این برق‌را داشتند و نه این تابش را .

سپس با افسردگی و تنگدلی بازگشتند من با آنکه ازصمیم قلب بر افسردگی آنها اندوهناك بودم از شادی رهائی معشوق در پوست نمی گنجیدم .

اما «مسانژ» یکدفعه بخنده زد و گفت : خوب کلاه را سرشان نگذاشتم ؟

ـ راست میگفتند . مادرم هزاردفعه برای من تعریف کرده بود که چطور یك لمحه پس از تولدم دوستاره از دریچه ای که باز بوده است درست میان پلکهای من افتاده بود . اما وقتیکه این دو فرشته بمعاینه‌ی چشمان من مشغول شدند من خود را بیاد آن لحظه انداختم که برای اولین بار، محبوب من! تو نخستین بوسه‌ی جانبخش خودرا برلبان من گذاشتی و من خوب میدانستم که این خاطره‌ی زندگی بخش چشمهای مرا ـ همان ستارگان گمشده شانزده سال پیش را ـ بسیاردرخشنده تراز دیدن زیباترین فرشتگان آسمان خواهد نمود .

ژان - ریچ بین

۱۸۴۹-۱۹۲۶

مترجم: دکتر مهدی حمیدی

فرشتهٔ نیکوکار

خانم و آقای «گوینارد» که بعشق یکدیگر قید ازدواج را بگردن انداخته بودند با اشتیاق هرچه تمامتر از خداوند پسری میخواستند. چنین مأمول [1] برای اینکه بماهیت این آرزو لباس وجود بپوشاند و پدرومادررا ازرنج انتظار درآورد پیش‌ازوقت معهود قدم بدنیاگذاشت مادرش سرزا رفت وپدرش ازآنجهت که تاب این غصه‌ی جانکاه را نداشت خود را بدار آویخت.

دوره‌ی کودکی «کنستانت گوینارد» بسیار سیاه وشگفت انگیز و نظیر بود. درمدرسه غالبابی آنکه تقصیری کرده باشد تنبیه میشد و او را بانجام کارهای سخت و سنگین میگماشتند. معمولا ضرباتی که بپسران دیگر حواله شده بود بپشت وپهلوی او فرود میآمد و روز های امتحان مریض و بستری میافتاد.

دوره‌ی ابتدائی‌را بهمین رنجها گذراندولی‌در‌تصدیقنامه‌ی او قید شدکه پسری ریاکارو کند ذهن است.

درامتحان‌متوسط‌ترجمه‌ی‌عبارت لاتین را برای پسری که‌پهلویش

۱ــ آرزو شده

بود نوشت و آن پسر قبول شد، اما خود اورا بجرم تقلب اخراج کردند.

اینگونه پیش آمد های بد ممکن بود در زندگانی شخص عادی تأثیراتی سوء داشته باشد و او را بفساد و تباهی سوق دهد اما «کنستانت گوینارد» روحی بلند داشت ومعتقدبود که خوشی ومسرت زائیده‌ی پرهیز-گاری و صداقت است و ازاینرو تصمیم گرفت که در راه نیکی همچون پهلوانی روئین تن با اهریمن بدی بجنگد وبر آن چیره شود.

یکروز صبح در بنگاهی که استخدام شده بود حریقی اتفاق افتاد. وی همینکه قیافه‌ی اندوهباز رئیس بنگاه را مشاهده کرد خود را برای حفظ محتویات گرانبهای صندوقی آهنین بآتش انداخت.

موهایش سوخت دست وبازویش طعمه‌ی زبانه‌های آتش شدولی با خطر جان، صندوق راشکست و اشیاء قیمتی آنرا بیرون آورد. امـا درگیرا گیر این احوال، ناگهان احساس کرد که دست نیرومندی به پشت گردن اوچنگ زده واورا بیرون میکشد چون نگاه کرد یقه‌ی خود را در دست دو پاسبان یافت.

یکماه بعد باتهام قصد تصاحب محتویات صندوق بـه پنجسال حبس محکوم شد وبزندان افتاد.

یکروز زندانیان شورشی برپا کردند وبزندانبانها حمله‌ور شدند «کنستانت» برای نجات زندانبانی که بسختی موردحمله واقع شده‌بود ودرشرف مرگ بود پیش‌دوید تصادفاً تنه‌ی اوبزندانبان دیگری‌خورد و او را بزمین کوبید ودر زیر دست وپای شورشیان جان سپرد.

بی گفتگو «کنستانت» را بزندان تاریك «کاین» منتقل کردند.

«کنستانت» که خود را بی‌گناه میدانست پس از مدتی فرار کرد وبانام مستعار بفرانسه بازگشت.

یکروز دریك جمعه بازار مشاهده کردکه اسب درشکه‌ای رم کرده و هیچ نمانده است که درشکه را در یك خندق عمیق بیفکند. بیدرنگ و با تهورتمام جلواسب دوید، اسب اورابزمین کوبید مچهایش شکست قلم یکی ازپاهایش خردشد یکی ازدنده هایش چپید ولی با این حال بممانعت ازسقوط درشکه توفیق یافت یعنی اسب شریر که از این سو بچنین مانعی برخورده بود بطرف بازار پرجمعیت دوید یك پیرمرد، دوزن وسه کودك را تنه زد ودرزیرلگد نرم کرد. در درشکه هم هیچکس نبود.

ازاین ببعد «کنستانت گوینارد» که ازپنجه افکندن بااهریمن‌بدی بروش گستاخانه‌ی پهلوانان طرفی نبسته‌بودتصمیم گرفت که‌برای‌شکستن این دیوار از دردیگری وارد شود و در ریشه‌کن کردن فساد بوضع عقلانی تری اقدام کند. اما صدقاتی را که پنهانی برای پیرزنان‌میآورد شوهرانشان باگستاخی‌درشراب‌خانه‌ها بباده‌ی‌ناب مبادله میکردند،عرق گیرهائیکه بکارگران زحمتکش و معتاد بهوای‌سرد میبخشید فقط‌موجب سرد وگرم‌شدن و سرما خوردگی شدید آنها میشد، سگ ولگردی که بوسیله‌ی او ازدروخانه بدوشی نجات می‌یافت شش‌نفرازهمسایگان اورا میگزید و بمرض‌هاری دچارمیساخت. دست جوان بیکاره‌ای راکه با هزارزحمت بیکی ازمشاغل نظامی بند میکرد پس از مدتی بخیانت فروش نقشه های جنگی بدشمن میگرفتند.

پس «کنستانت» بفکر افتاد که پول بیش از آنکه موجب صلاح باشد موجد فساد است لذا بجای تقسیم و توزیع احسان، تصمیم به تجمع و تمرکز آن گرفت و درعوض آنکه حس بشردوستی خود را متوجه همگان کند آنرا بر فرد واحدی وقف کرد باین معنی که دختر یتیمی را که مطلقا زیبا نبود بعلت خصائل کم نظیری که داشت برگزید و بپرورش او پرداخت و با محبتی پدرانه او را بزرگ کرد. اما افسوس که این دختر با اینهمه خوبی و فداکاری و مهربانی شیفته‌ی او شد و ناچار یك شب خود را بپای او افکند و اعتراف کرد که باو بسختی عاشق شده است. «کنستانت» هرچه کوشید که باو بفهماند تاکنون بچشم پدری بوی نگریسته و او بمنزله‌ی دختروی است و درصورتیکه باین عشق تسلیم شود خودرا وجداناً مقصر و گناهکار میداند فایده نکرد پس با قیافه‌ی پدرانه ای با او وارد بحث شد و سعی کرد ثابت کند که این چیزی که دختر آنرا باشتباه، عشق می‌خواند چیزی جز بیداری غرائز نیست و قول داد که بزودی برای او شوهری بدست آورد.

فردا صبح بر آستانه‌ی اطاق خویش جسدی رادید که دراز افتاده است این جسد نعش دختر بود.

بعدازاین واقعه «کنستانت» در نمایشخانه‌ی روزگار لباس «فرشته‌ی نیکوکار» را از تن کند و باخود عهد کرد و سوگند خورد که از آن ببعد بجای انجام اعمال نیك فقط خود را بپرهیز از اعمال بد قانع کند.

چند روز دیگر برحسب تصادف خود را شاهد و ناظر گناهی یافت که یکی از رفقایش درشرف انجام آن بود. برای «کنستانت» چیزی آسان تر از این نبود که فوراً وی را بپاسبانی معرفی کند اما ترجیح داد

که بدون دربلا افکندن مجرم مانع بروزجرم شود . از اینرو بافراغ بال جزئیات نقشه را زیر نظر گرفت و چهار چشم و چهار گوش برای ممانعت، مترصد لحظه وقوع جرم نشست .

اماطرف ، پیش‌پیش نقش حریف را خواند وطرح را طوری کشید که هم جرم واقع شد وهم مجرم گریخت اما «کنستانت» توقیف شد .

دیگر نطق دادستان در محکمه برعلیه «کنستانت گوینارد» بسیار شنیدنی و بواقع شاهکار منطق واستدلال بود درضمن این نطق دادستان تمام زندگی متهم را مورد بحث قرارداد و از همه حوادث آن سخن گفت : ازدوران اندوهبار کودکی، از مجازاتها و تنبیهات، ازاخراج از جلسه‌ی امتحان، ازگستاخی دردزدی نخستین، ازتوطئه‌ی شوم زندان، از تحریك زندانیان بشورش وغوغا، ازفرار از زندان «کاین» از بازگشت بفرانسه بانام مستعار ...

و چون باینجا رسید فصاحت قضائی او اوج گرفت و متهم را «خیردروغی» و«خوبی قلابی» ویران «کننده‌ی آشیانه های تقوی» خواند وگفت این کسی است که برای ارضای شهوات، شوهرها را بمیکده‌ها میفرستاد که پولهای خود را تلف کنند . منعم‌نمائی است که باانعام‌ها وبخششهای خود رسوائی‌و شهرت مفتضحی خرید، گرگی‌است که توانست درلباس شبان جلوه کند، خردجالی است که موفق شد خود را بصورت مسیح آراید .

وسپس با وحشت بقایای فساد این مرد موذی را کاملا تشریح کرد و متذکرشدکه وی سگهای هار را برای اینکه بجان مردم بیندازد

پرورش داده‌شیطانی است که از نهایت علاقه‌ایکه بشیطنت و خیانت‌دارد بقیمت چلاق شدن خود جلواسب رم کرده‌ی درشکه‌ای‌را گرفته است. آخر برای چه؟ - برای اینکه اسب وحشی را میان جمعیت براند ویک پیرمرد و دوزن و چند بچه را زیرلگد او به بیند و کیف کند.

پناه برخدا، آیـا چنین موجودی درخور شفقت و عنایت است؟ بدون اندکی تردید بایدگفت که وی مرتکب جرمهای دیگری هم شده است که فعلا ما از آنها بیخبریم. بهزارویك دلیل بایدکاملا معتقد بـود که در توطئه برضد فرانسه هم شرکت داشته است. اما در باب دختر یتیمی که پرورش یافته اوست ویك روزصبح‌جسد وی درآستانه‌ی اطاق اویافت‌شده... چه‌کسی بغیرازخود اومیتواندقاتل آن دخترشمرده شود؟ این‌قتل‌مسلماً آخرین صحنه‌ی خونین نمایش غم انگیز و رسوائی بوده که صحنه‌های خجلت آوری از فسق و فجور و زنارا در پیش داشته و اکنون از حقیقت امراطلاع کافی در دست نیست.

پس ازاینهمه جرائم پی درپی لازم نبود درخصوص جرم‌آخرین این مجرم و اثبات آن چیزی گفته شود (اگر چـه مجرم را بعلت همین جرم آخری بمحکمه آورده بودند) و بادلائل فوق الذکر بطلان ونـا- درستی انکاربیشرمانه‌ی‌متهم کاملا ثابت بـود و او میبایست بحد اعلای مجازات قانونی خود برسد و در صورتی که چنین شود بازهم درحق‌او ارفاق شده است زیرا ایـن شخص یـك مجرم عادی نیست یك مظهر فساد است، یك غول جنایت است، یك دیـو ریاکاری‌و خباثت است که وجود او مارا در باب تقوی و فضیلت بشربشبهه و تردید میافکند.

وکیل «کنستانت» در برابر چنین ادعا نامه‌ی مدللی جز آنکه موکل خود را برای تخفیف مجازات دیوانه و مجنون بخواند چاره‌ای ندید.

همین کار را هم کرد و بسیار هم خوب ...

ابتدا چیزهائی در باب علم امراض گفت سپس عالمانه وارد بحث «ناراحتی عصبی و غیر ارادی بعضی از مجرمین» شد و سپس موکل خود را «دیوانه‌ی غیر مسئول» و آدم مجنون و بی‌اراده خواند و پس از آن بجمله‌ی معروف «لیس علی المجنون حرج» متوسل گشت و آخر دفاع خود را باینجا رساند که این گونه مجرمان را بهتر است که بجای اینکه بزندان بیندازند برای معالجه بتیمارستان بفرستند.

کنستانت گوینارد باتفاق آراء محکوم بمرگ شد.

مردم متقی که از نفرت گناهان او بحال سبعیت در آمده بودند با شنیدن این حکم از شادی مست شدند و بی‌اختیار فریاد کشیدند زنده‌باد - زنده باد.

مرگ «کنستانت گوینارد» نیز همچون دوران کودکیش بی‌نظیر و حزن انگیز بود از سکوی اعدام بدون ترس و درنگ بالا رفت. چهره‌اش مانند وجدانش آرام بنظر میرسید. در این قیافه متانت و بشاشت خاصی که ویژه‌ی شهداست آشکار بود.

مردم باشتباه این آرامش را اثر بارز قساوت قلب و نشان دل تأثر ناپذیر حیوانی میشمردند!

کنستانت در آخرین دقایق همینکه در یافت جلاد مردی مستمند وعیال باراست سر بگوش او گذاشت و آهسته گفت من وارثی ندارم هر

چه ازمن مانده است برای تو .

جلاد که ازشنیدن این جمله‌ی آخر منقلب شده بود و دم شمشیرش ازبرکت احسان کندی مینمود بجای آنکه گردن ولینعمت خود را بایك ضربت محکم بیندازد باسه ضربه‌ی لرزان انداخت .

سه ماه بعد ازاین حادثه یکی از رفقــای کنستانت گوینارد یعنی تنها کسی که توانسته بود دراین جهان اورا چنان که بود بشناسد از سفر درازی مراجعت کرد و ازماجرای وحشت انگیز رفیق خود آگاه گشت برای آنکه حتی المقدور جبران بیعدالتی تقدیررا کرده باشد کتیبه‌ای برای سنگ قبراو تهیه کرد و دستورداد که آن‌را روی سنگ مرمری نقر کنند تا برمزاراو افکنند و نیکیهای او را از دستبرد حوادث محفوظ دارد .

سرنوشت، چیزدیگرخواسته بود و این رفیق فردای آنروزسکته کرد اما از آن جهت که مخارج این سنگ‌را قبلا پرداخته بود تهیه‌شدن سنگ حتمی بود و مزار کنستانت بی سنگ نماند چیزیکه بود سنگتراشی که بنقر کتیبه مأموریت داشت و جداناً خود را مسئول یافت که یك کلمه را که درنسخه‌ی اصلی بنظرش میآمد باشتباه نوشته شده است تصحیح کند ونتیجه این شد که آن شهید نیکوکار که درطول حیات کسی اورا نشناخته بود تا ابد هم درزیرسنگی خوابیده باشد که ایــن عبارت بر آن نوشته شده :

این جاست آرامگاه کنستانت گوینارد ؟ مردی که مظهر زحمت بود .

HOMME DE RIEN

بجای آنکه نوشته شده باشد :

اینجاست آرامگاه کنستانت گوینارد، مردی که مظهر رحمت بود

HOMME DE BIEN

کلودل

۱۸۶۸–

نغمه

بارها آهنگ سفر کردیم ، اما این بار سفر ما بازگشت ندارد .
خدا حافظ ، ای عزیزان ، زیرا قطاری که باید ما را همراه ببرد
درنگ نمیکند .

بارها این صحنه را تمرین کردیم ، اما این بار، دیگربازی کنان
قصد شوخی ندارند . راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطورجدی
ازهم جدا نخواهیم شد ؟

خدا حافظ ، مادر ، چرا گریه کنیم ؟گریه کار آنهائـی است کـه
هنوز امیدی در دل دارند . برای آنچه تغییر پذیر نیست ، چـرا اشك
بریزیم ؟

مگر نمیدانید که من سایه‌ای هستم کـه درگذرم ، و شما خود نیز
شبحی گذران بیش نیستید ؟

خدا حافظ ، زیرا ما دیگر ازین سفر باز نخواهیم گشت .

ببینید ، ما بارسفر آخرین را بسته‌ایم . میرویم وهمه زنان را در
پشت سرمیگذاریم . همسران قانونی خودمان ، و معشوقه ها ، و زنهای
دیگررا برای همیشه ترك میگوئیم . دیگر زن و فرزنـد نداریـم ، زیـرا
برای نخستین بار سبك وتنها آماده‌ی سفرشده‌ایم .

بااین همه دراین لحظه‌ی آخرین ، پیش‌ازمرگ و جدائی پیش‌از

آنکه دیگر از من رمقی باقی نباشد ، بگذار روی ترا که زن من بودی ببینم، بگذار روی ترا ، پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی ، یکبار دیگر بنگرم .

درخانه‌ی تازه خود، لااقل از بچه‌ی خودمان خوب نگاهداری کن، زیرا این بچه مال هر دوی ما بود . این بچه را که روح و جسم من است ، و چندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن .

خدا حافظ ، زیرا ما دیگر از ین سفر باز نخواهیم گشت .

اوژن مارسل پروو

-۱۸۶۲

مترجم : حسن شهباز

دوهمسر

آنسال تمام جوانان عشرت طلب پاریس. آنها که بارها بکرانه‌های مونت کارلو و نیس سفرمیکردند ودرتفرجگاههای زیبا و تماشاخانه‌های معظم ومیدانهای مسابقه وسیرك وامسال آنها شرکت میجستند آن زن و شوهر اسرار آمیز را که بقول پل ـ ب «عشاق از گور برگشته» مینامیدند بخاطردارند.

درحقیقت وضع ظاهرورفتارومشرب آنها باسایر مردم کاملا متفاوت بود. مثل این بود که این دودلداده ازنقطه‌ای ماوراء این دنیابااین جهان فرود آمده بودند. زن، هنوزجوان وزیبا بود قامتی نحیف ولی آرزو ـ انگیز، سیمائی بیرنگ اما فریبنده وچشمانی آرام اما جذاب وافسونگر داشت و آن مرد باموهای خاکستری باوجود یك لکه‌ی بزرگ سوختگی که درگونه وچشم راست خود داشت هنوز جوان و خوش سیما بنظر میرسید. درگامهای آهسته ولرزانش اثریك گذشته‌ی تلخ، یك زندگی فنا شده ویك سلسله آرزوهای برباد رفته نمایان بود.

این زن و شوهر دست در دست، آرام و متفکر ساعتهای متوالی بگوشه‌ای می نشستند درحالیکه چشمانشان بسوی نقطه‌ی نامعلومی دوخته

شده بود . مثل این بود که دراین دنیانبودند . شاید درنقطه‌ای فرازاین کره‌ی ارض درسرزمین پریان سیر میکردند .

این دونفر همیشه تنها بـودند، هیچوقت آشنایارفیقی درکنارشان نبود، ازمردم گریزان بودند وبهیاهوی جمعیت وچشمان کنجکاو تماشاگران توجهی نداشتند . وقتی شب میشد ناپدید میشدند . درویلای زیبائی که دریك نقطه‌ی دوردست قرارداشت درساحل خلیج، مجاورخانه دورافتاده‌ی من زندگی میکردند. مردم، این زن وشوهررا بنام بانو ومسیو «لتی‌یری» Letierry میشناختند .

مدتها بود که میلی عجیب وبیان نشدنی درمن ایجاد شده بود که با آنها آشنا شوم وچون درهمسایگی من منزل داشتند رفته رفته خودرا بآنان نزدیك کردم .

بعضی‌شبهامن‌وشوهرجوان درایوان‌وسیع ویلا بروی صندلیهای خود می‌نشستیم ودرسکوت عمیق وبی‌انتهای شب که‌گاه وبیگاه ناله‌ی باد وخروش آبهای دریا آنرا برهم میزد باافکاروتخیلات خود سرگرم بودیم . دراین مواقع زن جوان بسبب اینکه ریه هایش سالم نبود پس ازصرف شام مارا ترك میکرد ومیرفت وماهردوساعتهای متوالی ساکت وبهت‌زده وبعالم‌ازخود بیخودی‌فرومیرفتیم. من‌هرگز جرأت‌این راپیدا نکردم که ازگذشته‌ی مرموز آنان‌پرسشی کنم درحالیکه همیشه‌این آرزوی عجیب، مرامیآزرد تاآنکه شبی ازشبها وقتیکه انعکاس نورماه برآبهای مواج، دریائی ازسیم مذاب را تشکیل میداد وعطردلاویزگلهای ساحلی مشام جان را لذت میبخشود میل مقاومت ناپذیری در مصاحب من

بوجود آمد که ازگذشته‌های خود یاد کند واسرار دل راکه شاید سالیان درازبود اورا می‌آزرد فاش سازد.

گفت :

ـمن یقین‌دارم شماحدس‌زده ایدکه در گذشته‌ی من و«لوسی» یك سانحه‌ی عم‌انگیزی میبایستی بوقوع پیوسته باشد . این سانحه شاید از نظرموضوع یك حادثه‌ی‌عادی جلوه کند ولی‌نتیجه‌ی‌آن‌برای ما اهمیت فراوانی دربرداشت چنانکه بعداً خواهید فهمید .

امروزقریب سی‌ودوسال ازعمرمن میگذرد درحالیکه « لوسی » همسرمن وارد بیست وششمین بهار زندگی شده . اولین باری که او را دیدم هفده ساله بود تازه باتفاق مادر وخواهربزرگش وارد شهر پاریس شده‌بودند. درهمان‌بنائی که من‌درطبقه‌ی‌اول آن زندگی‌میگردم درطبقه‌ی پنجمین آن‌منزل گرفتند . زندگانی این سه زن همانطور که اغلب در میان خانواده‌های متوسط رخ میدهدبخاطریك‌هوس کودکانه‌ی این دختر ازهم‌گسیخته و متلاشی‌گردید .

لوسی یك عشق مقاومت ناپذیری نسبت به هنرپیشگی پیدا کرد وچون دختری بسیارزیبا اماخود سرولجوج بود بااصرارعجیبی مادر و خواهرخود «کلمنس»Clemensرا وادار کردکه ترك خانه وزندگی کنند وبپاریس بیایند باامیداینکه لوسی‌وارد هنرستان‌هنرپیشگی‌شود و بزودی ستاره‌ی تابناکی درآسمان تآترفرانسه‌گردد .

دراین دوران‌تازه من‌ازمدرسه بیرون آمده بودم وزندگی اجتماعی خودرا آغاز کرده بودم زندگی من تا آنوقت بین عشق به‌تحصیل و علاقه‌به‌خانواده‌منقسم شده بود. جوانی بودم محجوب، پاکدل‌وکم رو.

دراولین نگاه، عاشق لوسی شدم . از آنروز آنچه که دیگر زنان ممکن بود بمردی ارزانی بدارند همه درقامت خیال انـگیز وفتان این دختر که سرا پا مثل آتش گرم وسوزنده بود متمرکزشد چنانکه امروز هم پس‌ازسالها، جاذبه‌ی زنی هرقدرقوی‌ونافذ باشد هنوز در وجود من غیرقابل نفوذ وبدون اثراست .

این دخترشدت عشق مرا درك کرد وازهمان روزهای اول، طبع سرکش وهوسبازاوخودسری آغاز کرد .

میل‌عجیبی‌پیدا کرد که من رنج‌بکشم . درروزهای‌اول دیدارهای ماپنهانی وغالباً دراطراف درو پلکان صورت میگرفت من بارنج بسیار وانتظارهای طولانی ترتیبش میدادم . ساعتها بانتظار بازگشت او از هنرستان می‌ایستادم تافقط برای یك لحظه تبسم چشم‌های قشنگ اورا بروی خود تماشا کنم .

اما وقتی اومیرسید شرمنده و دلشکسته ازکنارش میگذشتم در حالیکه حس میکردم قلبم ازشدت هیجان نزدیك است ازکاربایستد ودر خود حتی قدرت سلام‌گفتن را هم پیدا نمیکردم . اووقتی این حال مرا میدید سعی میکرد ازکنارمن بدون‌کوجکترین توجه بگذرد . رفته رفته باین هم اکتفا نکرد وبرای آنکه این شرارآرزو وحرمان مرا دامن‌بزند روزها باعده‌ای‌دخترجلف و زشترو بخانه می‌آمد ودرهمان لحظه کـه مرا میدید ومی‌فهمید باونـگاه میکنم روی برمیگرداند و شوخـی‌ها و سخنان طعنه آمیزبزبان می‌آورد .

مدتهاگذشت اما این عشق عجیب وسوزان بررغم بی‌اعتنائی‌ها

واهانتهای اوروز بروز بیشترشد تابجائی که رفته رفته قدرت زندگی را بکلی ازمن سلب کرد . مرورزمان هم این دخترهوسبازرا بی‌اعتناتر وتسخیر ناپذیرترساخت بطوریکه بکلی ازیادبردکه دلی بخاطراواینگونه دررنج والتهاب است .

تنها امید من درتحمل اینهمه غمها ونامرادیها مادروخواهرلوسی بودندکه نسبت بمن ابرازمحبت میکردند و همیشه مرا باآغوش باز می‌پذیرفتند وحتی‌نوید سعادت آینده میدادند . البته اینهم سببی داشت این مادروخواهر که مدتها هدف آنها درزندگی سرفرازی وخوشبختی دخترشان بودوقتی‌میزان‌عشق‌مرانسبت به‌لوسی دریافتند وازطرفی وضع مرا ازلحاظ ثروت ومقام درك کردند رؤیای شیرینی برای زناشوئی آینده‌ی من ولوسی دیدند که البته آنهم منتهای آمال وآرزوی من بود .

اماخانواده‌ی من باین‌وصلت که پایه‌اش‌را بخاطرعشق‌جنون‌آمیز من متزلزل میدیدند راضی نبودند ونمیخواستند که این ازدواج صورت عمل بخودگیرد ولی من باتمام قدرت مبارزه میکردم .

ازطرفی لوسی‌گرچه بظاهرباین وصلت راضی نبود اما سرانجام بخاطرآنکه چند بار درامتحانات هنرپیشگی شکست نصیبش شد باین فکرافتادکه شوهری‌توانگربیابد وباتشکیل یك زندگی‌اشرافی آتش‌امیال خودپرستانه وجاه‌طلبانه‌ی خودرا فرونشاند .

باین جهت آخرالامرخواهی نخواهی بازدواج بامن‌که از چند جنبه مطابق‌آرزویش بودتن درداد ومن‌علی رغم میل خانواده‌ی خود با اوعروسی کردم .

البته شما دراین مورد میزان مسرت مرا میتوانید تصور کنید . کاخهای منیع و باعظمتی که ازمدتها پیش درآسمان تصورات و تخیلات خود میساختم بطورناگهانی صورت حقیقت بخودگرفت ومن بچشم خود دیدم که ازخوشبخت ترین افراد روی زمینم امامثل رؤیائی شیرین وکوتاه‌مثل نشئه‌ی‌سطحی وزود گذریك باده‌ی‌قوی ناگهان فهمیدم مرتکب خطای بزرگی شده ام . گرچه ظاهراً شاهد آرزودرآغوش من بود اما دردی هزاربارشدیدتراز آن بردلم نشسته بود وآن رنج وعذاب جوانانی بودکه بانواع خدعه میخواستند بت زیبای مراکه ازبی مهری او نسبت بمن آگاه بودند ازمن بربایند .

ازطرفی لوسی بعدازآنکه‌بهمسری من درآمد بیشتربربی‌اعتنائی خود افزود تابجائی که روزی بیشرمانه بمن گفت .« ازکنارمن برو، این مهربانیها ونوازش‌های توبرای من نفرت آوراست، من این زندگی تلخ را ازراه ناچاری تحمل میکنم برای اینکه این خود من بودم که بخاطرتأمین سعادت آینده‌ام خودرا به توفروختم » .

وقتی‌اواینطوربی‌پرواصحبت میکرد من رنج می کشیدم، رنجی که برای من ازجان کندن وشکنجه کشیدن سخت‌تربود .

درچشم‌او، من عامل سعادت پایمال شده وجوانی‌بر باد رفته‌ی او بودم. بارتزویر و ریائی که اوبردوش دلباختگان خود میکشید بیش از همه برشانه‌ی‌من‌فشارمی آورد. برای اینکه تنهافردی که لوسی بیش از همه میتوانست باوفشار آورد من بودم ودرحقیقت این من بودم که در سراسرجهان‌اورابیش‌ازهر کس دوست میداشتم وبیش ازهرچیز مقدس ستایش وپرستش میکردم .

آوخ این عشق لعنتی چه فرومایگی ها دربر دارد من تمام این آلام را تحمل میکردم سردی و بی‌اعتنائی اورا، طعنه‌ها واهانت‌های اورا دراختیارداشتم، بدنی که هرچه بیشترمرا می آزرد درنزد من عزیز تر و محبوبتر میگردید.

خودرا قانع کرده بودم که عمرمن بایك رشته‌ی نامرئی عشق بروح اوپیوسته، روحی که درآن یك نوع قساوت وبی رحمی، سفاکی ومیل بآزردن سرشته بود وفکرمیکردم که هرلحظه ازمن جدا شود عمرمن‌هم پایان خواهد پذیرفت ...

من شدت بیچارگی ودرماندگی خود را بیش از این برای شما شرح نخواهم داد. تمام این بلایا وبدبختیهائی که ممکن است فردی دراین جهان تحمل کند من درراه عشق‌تباه او کشیدم.

آقا، من‌مردی‌هستم که روزی زن‌من باکمال گستاخی وبی رحمی بمن گفت. «من دیگرخسته شده‌ام. من ازاین پس بتوخیانت خواهم کرد. نه برای اینکه دیگری را دوست دارم بلکه بعلت آنکه ازتو تنفر دارم ومیخواهم ترا بدنام ومفتضح کنم».

واواینکاررا کرد بمن‌خیانت ورزید. دربرابرچشمان من بادلداده‌ی دیگری پیمان عشق ومحبت بست ونه‌تنها عشق، بلکه شرافت مراهم در زیرپای خود خواهی خود لگدکوب کرد ومن بااینحال ازاو جدا نشدم سوختم وباکمال خفت وخواری، بیچارگی و درماندگی، باین زندگی ننگین تن در دادم چرا؟ برای اینکه هنوز دیوانه‌وار اورادوست میداشتم...

در اینجا مصاحب من یك دقیقه سکوت کرد و به آسمان عمیق و کبود رنگ که هلال ماه بافروغ سیمابی خود همه‌جارا در پرده‌ی سپیدی پیچیده بود نظرانداخت. در این آرامش مطلق، هیچ صدائی بگوش نمیرسید مگر آهنگ یکنواخت برخورد امواج آب بساحل، اما در یك لحظه این سکوت بانوای پیانو که از پنجره‌ی اتاق مجاور بگوش میرسید شکسته شد.

«لتی‌یری» چند دقیقه بی‌حرکت بصدای آرام پیانو گوش داد. آنوقت آهسته زیرلب گفت:

- سنفونی روستائی، اثر زیبای بتهون، این لوسی است که این آهنگ مهیج را می‌نوازد... و دوباره باصدائی عمیق وحزن انگیز شروع بسخن کرد.

مادرزن من یکسال پس ازز ناشوئی ما ازدنیا رفت اما خواهرزن من «کلمنس» همچنان درکنارما بود ومن تنها تسلی خاطررنجیده وپریشان خود را درمصاحبت با او می‌یافتم. هیچکس بهتر از این دختر معصوم که سراسرعمر وجوانی خود را در راه هدایت دختری که من بزنی خود اختیار کرده بودم تباه کرده بود قادر نبود که شدت بیچارگی وبدبختی مرا درك کند.

دیگر برای ما لازم نبود که درد دل خودرا بزبان بیاوریم ورازهای غم انگیززندگی خودرا برای هم فاش سازیم. روزی که لوسی حرکات پست وسبکسرانه‌ی خودرا به منتهی درجه‌رساند و آزادانه بایکی از دلدادگان خود بسوئی گریخت تنها کلمنس بود که توانست باسخنان امید‌بخش خود، مرا ازجنایت وخودکشی بازدارد.

من بزندگی خود ادامه دادم . من و کلمنس دوجسم بی روح بادو قلب خالی ازامید مانند پدرومادری که تنها فرزند محبوب خود را از دست داده باشند .

اما دراین موقع مردم بدخواه وسخن چین ساکت ننشستند . همه‌جا شهرت دادند که مادودلداده‌ی هم هستیم من‌وخواهر زنم و این بهتان ناروا بیش ازپیش آتش بیچارگی مرا دامن زد .

دوروح دردناك، یکی‌درغم عشق ازدست رفته ودیگری بخاطر بیچارگی‌خواهر،باهم دریك بدبختی شرکت داشتند امادنیا این‌چیزهارا نمی‌فهمد ودرمقابل حقایق کوراست .

بهتان‌ها وافتراها شروع شد . بماگفتند که بایستی هرچه زودتر ازهم جدا شویم ولی جدائی ما چگونه امکان پذیربود ؟ اگر او هم از کنارمن میرفت من که بیکباره میمردم .

ما باین طعنه‌ها وطنزها توجهی نکردیم و همچنین بدوستی پاك وبی‌آلایش خود ادامه دادیم . برای ما این سخنان چه اهمیت داشت؟ مگرنه ما دوموجود واژگون بختی بودیم که دنیا واجتماع مارا از میان خود بیرون رانده بود؟

اینجا آن سانحه‌ی‌غم انگیزی که برای شماگفتم شروع میشود . این حادثه همانطورکه قبلا یادآوری کردم ممکنست در برابر قضاوت بشر آنقدرها حائزاهمیت نباشد امابرای ما دارای‌یك نتیجه‌ی جانگداز و درعین حال‌فراموش نشدنی بود .

به زن‌بیوفا وخیانتکارمن گفتند که من‌دلباخته‌ی خواهر اوشده ام .

نمیدانم این بهتان چه تأثیری داشت که یکباره این‌زن خود خواهی‌را که هیچگاه مرا دوست نمیداشته و آشکارا بمن خیانت روا داشته بود بکلی دگرگون کرد. حس حسادت چنان درو جودش برانگیخته شد که تصمیم بارتکاب جنایتی گرفت شاید دلیلش این بود که این زن زیبای بی‌عاطفه فکرمیکرد بچه سبب این دو قربانی راه شهوت پرستی او میبایستی برای دلهای پریشان خود تسلائی بیابند.

بهرحال دریکی از روزهائی که من و کلمنس مثل معمول دست دردست باافکارواوهام‌خود بخانه بازمیگشتیم ناگهان ازپناه درختی زنی روی پوشیده برابرماجست ومایعی راکه دردست داشت بصورت ماپاشید این مایع محلولی ازجوهر گوگرد خالص بود و آنچه را که نبایستی بکند کرد.

کلمنس سراسرصورت وسینه‌اش بیکباره بسوخت وفردای آنروز بعدازچندین ساعت تحمل درد شدید چشم ازجهان فروبست ومن ازاین میانه جان بدربردم اماهمینطور که می‌بینید این انتقام فجیع بقیمت یك چشم و نیمی ازصورت من تمام شد.

دراینجا مصاحب من یك‌بار دیگرسکوت کرد وبعد آهی کشید وگفت:

آیاتاحال شنیده اید که ممکن است بعضی اختلالات مغزی ویا عصبی دراثرسقوط ناگهانی یاتکان شدیدی معالجه وبرطرف شود؟

بسیارخوب درروح بیمار«لوسی»هم معجزه‌ای ناگهانی صورت گرفت. روح این زن مانند روح «لرنزاچیودوموسه» Lorenzacio de Muset تبهکار معروف ایتالیائی تشنه‌ی جنایت بود.

اما يك جنايت وبس وهمينكه ازسرچشمه‌ی اين تبهكاری سيراب شد ناگهان تغيير حالت داد . مثل يك انسان واقعی صاحب قلب مهربان وپرشفقت گرديد . همينكه مارا باآنحال رقت‌بار مدهوش و مجروح در حال احتضارديد خودرا بروی اجساد نيمه جان ما انداخت ودرحاليكه زار زار ميگريست مردم را بياری طلبيد . برسرميزد وناله ازدل ميكشيد درزندان‌تمام مدت زير نظر بودتامبادا مرتكب خودكشی شود وسرانجام وقتی من بامتهم كردن خود و آن دختر(كه يقين دارم امروزروح ناكام او مرا ازاين اتهام ناحق بخشوده) موفق شدم اورا از محكوميت ومرگ برهانم اين اوبودكه بافداكاری غيرقابل تصوری ازمن پرستاری كرد و جان مرا با مخاطره انداختن سلامت خود از مرگ حتمی رهانيد .

اين حوادث چند سال پيش اتفاق افتاد ولی از آن زمان تاحال دررقت‌قلب وعواطف بی‌اندازه‌ی‌او نقصانی روی‌نداده ...

ديگرچه برای شما چه بگويم ؟ من رفته رفته گذشته‌ی تاريك و حزن انگيزرا از ياد بردم . اورا دوست ميدارم و او هم مرا دوست ميدارد .

امروزقامت من‌ازفشارمصائب خميده وغبارپيری برچهره‌ام‌نشسته تمام ياران ومنسوبان ازمن دوری گرفته‌اند ومراتنهاگذاشته‌اند. پزشكان بمن ميگويند كه بزودی چراغ عمرمن بخاموشی خواهد گرائيد ومن همين امروز هم گاهی‌چنان دردسختی درشقيقه‌های خود احساس ميكنم كه دنيادرنظرم‌بكلی‌تيره‌وتارميگردد امالوسی‌زيبااز آن منست. آخرالامر قلباً وجسماً از آن من گرديد ومن‌ازآنچه درراه اين سعات بزرگ ازكف داده‌ام ابداً پشيمان نيستم .

اینجا صحبت او بآخر رسید . صداها همه ساکت شده و چراغها سراسر خاموش شده بودند فقط در آن آرامش مطلق همان خروش قطع نشدنی امواج دریا بگوش میرسید .

بدون ادای کلمه‌ای بادیدگان خیره و بی‌نور بسوی آبهای مواجی که حقیقت بینان، آنرا باروح متلاطم زن، برابرش دانسته‌اند نگریستن گرفت .

پل بورژه

۱۸۵۲-۱۹۳۵

مترجم: حسن شهباز

مرید

مسیو « آدرین سیکست » Adrien sixte فیلسوف و نویسنده‌ی عالیمقام فرانسوی که عده‌ای او را «اسپنسر فرانسه» لقب داده بودند، کسی نبود که در پاریس و بخصوص در محله‌ی «گی‌دولا بروس» ناشناس باشد. سالها بود که او در آن نقطه‌ی شهر، تنها و دور از دیگران، زندگانی ساکت و منظم خود را میگذراند. از سال ۱۸۷۰ که از شهر «نانسی» زادگاه خود بپاریس آمده بود، در همین بخش و در همین خانه مسکن گزیده بود. کاری نداشت جز اینکه مطالعه کند و کتابهای تحقیقی مفصلی در باره‌ی مسائل مربوط بروانشناسی و احساس و اراده و امثال آنها بنویسد.

عادات و رفتار او بقدری دقیق و از روی حساب بود که عده ای ساعتهای خودرا از روی خارج شدن و بازگشت او بخانه درست میکردند گردش و پیاده‌روی او منظم، مسافرتهای او در تابستان و زمستان مشخص، غذا و خواب و استراحت او غیرقابل تغییر بود، نه باده‌ای می آشامید، نه سیگاری میکشید و نه بدنبال هوسی میرفت.

یکی از خصوصیات این نویسنده این بود که ابداً بحوادث جهان خارج توجهی نداشت. هرگز روزنامه ای نمیخواند و بهیچوجه مایل نبود بداند که در محیط اطراف او و یا در عالم پهناوری که وی در نقطه-

ای از آن میزیست چه میگذرد . به تنها چیزی که دل بستگی داشت و حاضر نبود لحظه‌ای از آن جدا شود ، کتاب بود که آنرا از هرعشق و مسرتی والا تر میشمرد .

اما این آسایش وسکوت، روزی باحادثه‌ای بدون‌انتظار بهم‌خورد مسیو «سیکست» یك روز که طبق معمول پشت میز کار خود نشست ، دونامه مقابل خود دید : یکی ازطرف باز پرس شهر بود که اورا برای یك تحقیق کوتاه بدادگاه احضار کرده بود و دیگری از طرف بانوئی بنام «مادام گرسلو» که از وی اجازه میخواست همانروز بعد از ظهر ، برای یك دیدار کوتاه ، بدیدن وی بیاید .

در زندگانی پرفسور « سیکست » شاید این اولین بـار بود که چنین تصادفی میکرد و دو نامه در یك روز ، یکی از طرف باز پرس شهر ودیگری از طرف زن ناشناسی باو میرسید . مدتی بمغز خود فشار آورد تا رابطه ای بین آندو نامه پیدا کند ویا سببی برای احضار خود بدادگاه بتراشد ، ولی نتوانست . اما در این هنگام ، بیادش افتاد که از دوسال پیش ، نامه‌هائی بامضاء دانشجوئی بنام «ربر گرسلو» باو میرسید که وی خود را از مریدان فدائی او میدانست و کتاب «حقیقت خدائی» او را یکی از بالاترین آثار نبوغ انسانی میشمرد . آخرین نامه‌ای که از این جوان دانشجو باو رسیده بود چند ماه قبل از آن تاریخ بود که وی باستاد اطلاع میداد شغلی بصورت معلم سرخانه در کاخ یکی از - اشراف شهر «آورین» گرفته ودرآنجا مشغول کار شده است .

☆ ☆ ☆

در حدود پنج دقیقه بساعت معین شده ، پروفسور «سیکست» در

دادگاه حضوریافت ومقابل مسیو «والت» بازپرس نشست . بیش ازچند سئوال رد وبدل نشده بودکه باز پرس فهمید پرفسور سیکست از جمله معدودی اشخاص شهر پاریس وبلکه تمام فرانسه است که از بزرگترین ماجرای روز ، یعنی داستان «گرسلو» بی‌اطلاع است . شاید در آن ـ هنگام کسی در تمام فرانسه وجود نداشت که نشنیده باشد جوانی بنام «ربر گرسلو» که شغل آموزگاری درخانه‌ی یکی‌ازاشراف راداشته دختر زیبای اربـاب را مسموم کرده و اکنون باتهام قتل در گوشه‌ی زندان بسر میبرد .

وقتی پرفسور ازحقیقت امر آگاه شد ،عین ماجرای آشنائی‌خود را با جوان مزبور به مسیو والت بازگفت وابراز تعجب کرد از اینکه بگفته‌ی‌بازپرس، تنها چیزی که همه جا بهمراه قاتل بوده ویك لحظه‌از خود جدا نمیکرده ، همان کتب فلسفی وتحقیقی وی بوده است که متهم درحواشی آنها یادداشتهای مفصل و مشروح نوشته است .

همانروز عصر ، مـادام گرسلو بدیدار پرفسور آمد . زن مزبور بانوئی‌میان سن بود وخود راباجامه‌ی سیاهی‌پوشیده بود . او به‌پرفسور اطلاع دادکه بنظروی ، هرخطائی از فرزندش سرزده مستقیماً نـاشی از کتابها وفرضیه‌های غلط اوبوده‌است، زیرا فرزندش آثاراو را ازکتاب مقدس برتر وبالا تر دانسته ویك لحظه از خود دور نمیکرده . مادام ـ گرسلو گفت :

ـمردم، شما رایك مرد روحانی، یك فیلسوف بشردوست و یك دانشمند نوع پرست میدانند پسرمن هم همین ایمان را بشما دارد وحالا که من پیش شما آمده‌ام ، از شما توقع دارم که بمن کمك کنید . آنچه

ازدستتان برآید، برای نجات پسرمن بکوشید .

وقتی پرفسور باو قول داد که هرچه از دستش برآید . برای آن مادر و فرزند خواهد کرد ، آنوقت مادام «گرسلو» از زیرشال خود ، مقداری نوشته‌ی‌خطی درآورد وگفت:

ـ پسرمن این سطور را در زندان نوشته وازمن‌خواسته است که آنرا بدست شما برسانم . در ایـن یادداشت کوتاه کـه روی این رساله است، از شما خواسته که آنرا بخوانید و در صورتیکه آنرا ردمیکنید و نمی‌پذیرید ، مجموعه را پاره کنید تا بدست دیگری نرسد .

پرفسور « سیکست » ساعتهـا پس از حرکت مـادام گـرسلو ، متفکرانه بآن دسته اوراق‌نگریست و نمیدانست چه‌کند. ازطرفی‌حس کنجکاوی، اورا وامیداشت که‌آن مجموعه را مطالعه کند ودریابد که در آن‌چه نوشته، ازطرفی‌بیم داشت که مبادا درلابلای این مضامین، دلایل بیگناهی جوان وجود داشته باشد ودرعین حال‌نتواند بیاری اوبرخیزد- و یا از همه بدتر ، این یادداشتهای طولانی اعترافات تلخ قاتلی باشد که در منتهای بیرحمی دختر بیگناهی راکشته و خود وی در شرائطی قرارگیردکه قادر بافشای آن راز نباشد .

آنشب برخلاف‌معمول، خادمه‌ی‌منزل پرفسور راتا نیمه‌شب در خوابگاه خویش یافت که یادداشتهائی‌را بدست‌گرفته ومشغول مطالعه‌ی آنست . آن یادداشتهاکه از «زندان ریوم» بتاریخ اول ژانویه ۱۸۸۷ نوشته شده بود شرحی بود ازسرگذشت نویسنده، ازآغاز زندگی تاآن لحظه‌که بدرون زندان افتاده بود. میگفت :

« هفده ساله بودم که بفلسفه علاقمند شدم و برای تحصیل دراین

رشته دردانشسرای شهر، نام‌نویسی کردم - درآنجا بودکه یکی از کتابهای شما را بنام «روانشناسی خدا» دیدم و آنقدر تحت تأثیر آن قرارگرفتم که بلافاصله سایر آثار شما را خواندم و آنقدر مفتون افکار عالی عقاید بزرگ شما شدم که مرید شماگشتم و راهنمائی های شما را در عشق وزندگی بکار بستم.

دو سال پیش که متأسفانه در امتحان فلسفه مردود شدم، برای اینکه بیش ازاین بارسنگین خرج تحصیل را بر دوش‌مادرخودنگذاشته باشم، شغل معلمی سرخانه را در خانواده «مارکی‌دوژوسا - راندن» قبول‌کردم. موافقت شد سالیانه مبلغ پنجهزار فرانك حقوق دریافت کنم و به تدریس پسردوازده‌ساله‌ی‌مارکی بپردازم، ولی بعداً ارباب من‌قرارگذاشت‌که سایرفرزندان او را هم بنوبت درس بدهم ونظریات خود را نسبت به پیشرفت ودروس‌آنها برای مارکی یادداشت‌کنم.

در یکی از شامگاههای سرد ماه نوامبر بودکه باتفاق مارکی بکاخ او وارد شدم، در اتاق وسیع نشیمن، مارکیز، همسرمارکی و دخترش، کنارهم قرارگرفته و مشغول بافتن لباس برای فقرا بودند. شاگردآینده‌ی‌من مشغول‌تماشای یك‌کتاب‌عکسی‌بود وپسر بزرگ‌ارباب «کنت‌آندره» افسر سواره نظام ارتش فرانسه روزنامه‌ای بدست‌گرفته و غرق مطالعه بود. مادموازل «شارلوت» نیز درکنار راهبه‌ای نشسته و چیزی میدوخت.

آنچه بیش ازهمه در همان نگاه اول توجه مرا بخود جلب کرد یکی چشمان نوازش دهنده وگیسوان انبوه بلوطی شارلوت بودکه بی اختیارآرزوئی در دلم برانگیخت و دیگرگونه‌های سرخ و فربه شاگرد

آینده‌ام که او را پسری تنبل و کند ذهن جلوه میداد .

بزودی دانستم که کنت آندره محبوبترین فرد آن خانواده است. جوانی بلندقامت وخوش سیما بود که درحدود سی سال ازعمرش میگذشت و یك نگاه بچهره‌ی اوو کمی مطالعه در شخصیت او نشان میداد که از خاندانی شریف وپاکنهاداست بخصوص که در آن جامه‌ی برازنده‌ی افسری با درجات ونشانها وشمشیر بلند خود ، کاملا زیبا وفریبنده جلوه میکرد وقتی اورا میدیدم و آنوقت بخود و گذشته‌ی خود می‌اندیشیدم، احساس مخصوصی در خود می‌یافتم ، این احساس حسد یا نفرت نبود ، ولی هرچه بود تلخی جانگزائی داشت و مرا سخت منقلب میکرد .

امروز که این سطور را مینویسم از وحشت بخود میلرزم وقتی فکر میکنم که من، یك فرد تهیدست و آواره و دانشجو ، چطوربخود چنین جرأتی دادم که عشق و آرزوی دختری مثل شارلوت را در دل بپرورم. دختری که برادری مثل کنت آندره داشت و ازخاندانی بزرگ و اصیل مثل «مارکی دوراندن» بود . حالا که کمی باخود می‌اندیشم ، می‌بینیم که از روز اول، در حقیقت این جمال و طنازی شارلوت نبود که مرا بطرف او کشید . مطالعه‌ی آثارشما، بخصوص کتاب « تجزیه‌ی احساس » شما ، بیشتر مرا تحریك میکرد که برای مطالعه و آشنائی با احساسات دختر جوان و زیبائی باو نزدیك شوم ، آنچه بیشتر مرا وامیداشت بطرف شارلوت بروم و درجلب توجه او کوشش کنم همان احساس حقارت وشکست در برابر کنت آندره بود، میخواستم بابرانگیختن علاقه‌ی شارلوت وعاشق کردن او ، خود رااز آن مقام پست وناچیزی که داشتم بالاتر آورم واندکی فاصله‌ی درازی راکه بین من و افراد آن

خانواده بود کمتر کنم.

هفته‌ها نظیر طراحی که بخواهد نقشه‌ی بنائی را طرح کند یا پرفسوری که بخواهد روی مسئله‌ای جالب بمطالعه بپردازد، منهم برای جلب دوستی شارلوت نقشه کشیدم و فکر کردم، اما هرچه خودرا باو نزدیکتر میکردم، میدیدم بیشتر مفتون و مجذوب این بازی میشوم و بیشتر تحت تأثیر جاذبه و نفوذ صید ضعیف خود واقع میگردم. رفته رفته با مرور ایام، چنان خود را در این بازی خطرناك ضعیف و بی‌دست‌وپا یافتم و طوری خود را شیفته و اسیر او دیدم که شهامت و جرأت بکلی از من سلب شد. دیگر کمتر سخن میگفتم و جز بکار خویش نمی‌پرداختم. این تغییر مشی و سرافکندگی بجائی رسید که روزی شارلوت، درهمان موقع که هردو تنها گوشه‌ای نشسته و بدرس اشتغال داشتیم ازمن پرسید:

- ربر، ترا چه میشود؟ آیا بیمارهستی؟ آیا غم وغصه‌ای داری؟

هیچوقت حاضر بشنیدن چنین سئوالی نبودم. گفتم که مرضی ندارم و غمی درکار نیست، اما یکمرتبه نمیدانم چرا دلم خواست تأثر و اندوه او را برانگیزم، بنابراین شمه‌ای ازغم تنهائی و آلام درون‌را برایش گفتم و آنها را شنید. مثل معلم روانشناسی، تمام تغییرحالتهای او را تحت مداقه ومطالعه قرار میدادم. داستانی ازیك عشق ساختگی خودم وناکامی و شکستی که دراین راه کشیده بودم گفتم ودرآخر اضافه کردم که «آیا بمن حق نمیدهی که غمگین باشم وبروی این دنیا بالبخند امید نگاه نکنم؟ وقتی داستانم را شنید، تنها حرفی که زد این‌بود که «تو بی‌جهت دل بکسی بستی که ترا دوست نداشت. آدم باید قلب خود را بپای کسی بیفکند که قدرش را بداند!»

بهار زیبا با تمام فریبندگیها و دلبریهای خود در این دیارجلوه‌گری میکرد. یکروز من و شارلوت حین گردش و پیاده‌روی در جنگل از سایر دوستان و آشنایان عقب ماندیم. حقیقت مطلب اینست که این نقش را من طوری بازی کردم که او ، بدون آنکه متوجه شود ، از دیگران دور ماند و کنار من قرار گیرد . بروی سنگی نشست و نفسی تازه کرد. من پس از آنکه چندشاخه لاله‌ی وحشی برایش چیدم و بدستش دادم یکمرتبه خود را بپایش انداختم و دستش‌راگرفتم، رنگ چهره‌اش مات شد و بدنش بلرزه افتاد. خواست از جایش بلند شود. التماسش کردم که بنشیند . آنوقت از عشق و آرزوی خود سخن گفتم. تمام آمال واحلام خود را برایش شمردم و باو گفتم که آن داستان، ساختگی بود و آن مطالب را برای این گفتم که احساس ورقتش را بطرف خودبرانگیزم. وقتی که دستش را بروی لبان سوزانم فشردم وسعی کردم چهره‌ی بیرنگش را ببوسم خود را از آغوش من بیرون کشید و بنای دویدن راگذاشت. در آن حال پریشانی و التهاب، تنها جمله‌ای که توانستم باو بگویم این بود که « مرا ببخش » .

آنروز بهنگام مراجعت، تنها کاری که کرد این بود که با تمام قوا خود را ازمن کنار کشید و دیگر بصورتم نگاه نکرد . افسرده وپشیمان شدم . خود را ملامتها کردم که چرا چنین عملی ازمن سرزد و این چه کار ناشیانه بود که مرتکب شدم . از همه بدتر بوحشت افتادم که مبادا شارلوت این راز را باکسانش در میان بگذارد و دیر یا زود مرا از آن خانه بیرون برانند ، اما خوشبختانه چندی گذشت و من همه را باخود مانند سابق مهربان و صمیمی دیدم .

قریب یکهفته بعد بود که ارباب خبر وحشتناکی بمن داد. گفت که دخترش بطور ناگهانی دچار ناراحتی روحی شده و باید هرچه زودتر اورا بپاریس ببرد و باطبیبی در باره‌ی حال او مشاوره کند. فهمیدم که شارلوت برای رهائی از دست من خیال این سفر را دارد وشاید از آنجا که نخواسته باافشای این راز، مرا از خانه بیرون براند۔ خودش حاضر بچنین فداکاری شده است. همانشب با حال پریشان در اطاقم نشستم و نامه‌ای طولانی باو نوشتم و باردیگر ازاو تمنا کردم از گناه من بگذرد و عمل مرا نادیده انگارد و در پایان اضافه کردم که «در آن هنگام که تو باردیگر باین خانه بازگردی مرا در اینجا نخواهی دید».

هیچ وسیله‌ای برای رساندن نامه نداشتم. ناچار خود را در پنهانی باطاقش رساندم ودر را گشودم تا آنرا بروی میزش بگذارم. دیدم درگوشه‌ی بسترش پاکتی هست که بشدت حس کنجکاوی مرا برانگیخت. با دستان مرتعش آنرا برداشتم و باکمال تعجب دیدم که داخلش همان چند شاخه گل لاله‌ای است که آنروز حین گردش جنگل برایش چیده بودم. دیگر حال خود را نفهمیدم. اطمینان یافتم که شارلوت بخلاف تصور من دلباخته‌ی منست منتها بدلیلی که برخود من مجهول بود نمیخواست راز دلش را افشا کند. نامه را پاره کردم و بانتظار حوادث آینده نشستم.

☆☆☆

قریب یکماه پس از حرکت شارلوت نامه‌ای از مارکی رسید که در آن نوشته بود دخترش ترجیح داده فعلا درهمان پاریس بماند واز بازگشت بکاخ منصرف شده است. این خبر ناگهان مرا منقلب کرد.

نمیدانم عشق یا غرور پایمال شده کدامیك مرا تحت فشار شدید خود قرارداد . پس از آنکه مدتی با خیال خویش جدال کردم و در این راه موفق نشدم نامه‌ای سراپا سوز وگداز باو نوشتم و با زحمت فراوان برایش فرستادم . چندی گذشت و از پاسخ آن خبری نرسید . بازهم نامه‌های دیگری فرستادم و التماس کردم بخانه بازگردد ولی انتظار بیهوده بود. بعدها دانستم که شارلوت همه‌ی این نامه‌ها راخوانده وجمع کرده و تاشب مرگ خود یك لحظه ازخود جدا نساخته است.

یك‌شب ارباب با خبرهای خوشی از پاریس مراجعت کرد . به همسرش اطلاع داد که نه‌تنها حال شارلوت رو ببهبودی رفته و نقاهت او برطرف شده است بلکه مصمم شده با مسیو « دوپلین » افسرارتش و دوست یکرنگ کنت آندره برادرش ازدواج کند .

اکنون شما ای دانشمند عالیقدر شما که آن کتابهای عمیق فلسفی را در پیرامون احساس آدمی نوشته‌اید و موفقیت و شکست و امید و یأس و عشق و نفرت وغبطه وحسد را ببهترین وجهی توصیف کرده‌اید بمن بگوئید که من دراین شرائط چه حال پریشانی داشتم و دربرابراین مصیبت بزرگ چه‌کاری از دستم ساخته بود؟ پنجماه بود که شارلوت‌از کنارم رفته بود و من بامید بازگشت و دیدار او ساعت شماری کرده بودم و حالا بمن‌اطلاع میدادند که اودیگری را برمن برگزیده و آرزو- های مرا بچیزی نشمرده است .

مصمم شدم بلافاصله آن خانه راترك کنم وبرای همیشه ازآندیار و ازآن‌خانواده بگریزم اماروزبعدکه خود راآماده‌ی حرکت میکردم پیامی رسید که‌شارلوت‌برای دیدارمادرش بکاخ‌خواهدآمد.فکر کردم قبل

از رفتن، یکبار دیگر چهره‌اش را به‌بینم و از آن سرزمین بگریزم. ولی ای کاش اینکار را نکرده بودم. اگر این آرزو مثل آتشی وجودم را را نمیگداخت و من تصمیم خود را عمل کرده‌بودم، امروز در گوشهٔ زندان بسر نمیبردم.

اولین قدمی که شارلوت از کالسکه بیرون گذاشت و اولین نگاه پر آرزوئی که بچهره‌ی من افکند بمن فهماند که او هنوز مرا دوست دارد و بیش از روزگاران پیش در شرار محبت من میسوزد اما از خود پرسیدم: پس چرا میخواهد با دیگری ازدواج کند؟

تمام آن شب و آنروز را در زجر و ناراحتی گذراندم. حیران و سرگردان، از گوشه‌ای بگوشه دیگر میرفتم و نمیدانستم چه کنم. پس از ساعتها تفکر و چاره‌جوئی سرانجام مصمم شدم که بزندگی نکبت‌بار خود خاتمه دهم و شارلوت را بحال خود گذارم. این زندگی دیگر ارزش و مفهومی برای من نداشت و رهائی از آن نوعی سعادت محسوب میشد.

بیدرنگ بجستجوی شیمی‌دان سالخورده‌ای که از سالها پیش در گوشه‌ی دهکده معتکف بود شتافتم و از او خواستم درمقابل تمام هستی من چند قطره از آن سم قتالی که بکمك گیاهان مرموزی تهیه میکرد بمن بفروشد. شیمی‌دان فریب چهره‌ی متبسم و داستان ساختگی مرا خورد و سم را بمن فروخت. وقتی بخانه باز آمدم فکر کردم چه‌بهتر یکبار دیگر سیمای امیدبخش شارلوت را به‌بینم و بمیرم از اینرو یادداشتی برایش فرستادم باین مضمون که «اگر تا نیمه شب ولو برای چندلحظه بدیدار من نیائی و یکبار از میان دولب خود جمله‌ای محبت‌بار بمن نگوئی

صبح که ازخواب برخیزی خواهی‌دید که‌جسد بیجان مرا ازاطاقم بیرون میکشند و برای همیشه بدامان خاك سرد وتیره‌گور میسپارند».

میدانستم که این سطور تأثیر خود را خواهد بخشید و تصمیم و اراده‌ی او را درهم خواهد شکست باوجوداین‌تمام ساعات آنروز رادر عالم‌حیرت و محنت، با تلخی جانفرسائی بسرآوردم وقتی تیرگی‌شب بازآمد ودقائق باکندی زجردهنده‌ای پیش‌رفت. قلب‌من باشدت‌وحدت زیادتری‌شروع بطپیدن کرد‌خیره‌وبی‌حرکت‌دیده بافق‌دوخته‌بودم وفکر میکردم تا اینکه درحدود نیمه شب‌بود که صدای خفیف پائی ازراهرو شنیدم و چندلحظه بعدشارلوت‌را مقابل خود دیدم. از وحشت میلرزید ورنگ بچهره نداشت. همینکه‌مرا دید ناله‌ای کرده وگفت:

ـ شکر خداکه دیر نیامدم، توهنوز زنده‌ای! مرگ، اوه‌که ازاین کلمه چقدر وحشت دارم ولی خدای من آخر تو چرا میخواهی خود را بکشی؟نه قسم‌بخورکه دیگراین‌کار را نکنی قسم‌بخورکه آن‌شیشه‌ی لعنتی را دور بیندازی.

دست مرا در دستش گرفت و با چشمـان تضرع‌آمیز بمن نگاه کرد. بی‌اختیاربلند شدم و اورا بسینه فشردم و چند لحظه‌ی بعد لبهای سوزان ما بروی هم قرارگرفت.

نمیدانم این حال وجد ولذت چقدر طول‌کشید. همینقدر میدانم که یکمرتبه بخودآمد و مرا ازخود دور کرد وگفت.

ـ من باید بروم همین الان باید بروم آه‌کـه اگـر پدر و مادرم بفهمند چه خواهد شد؟ دیگر نزدیك‌من نیا، بمن دست‌نزن.

منهم‌قیافه‌ی اندوهناکی بخودگرفتم‌وگفتم.

ـ پس من باید بمیرم من اشتباه نکرده‌بودم تو مرا دوست‌نداری

وگرنه مرا از خود نمیراندی و با دیگری ازدواج نمیکردی. برو برو وبا معشوق خودت سعادتمند باش پس‌چرا آمدی؟ چرا مرا ازخودکشی باز میداری؟

بار دیگر بگریه و زاری افتاد. با صدائی که مرا ترساند فریاد کرد:

ـ نه تو نباید اینکار را بکنی. اگر چنین تصمیمی بگیری منهم خودم‌را خواهم کشت کجاست آن زهر کشنده‌ی‌تو؟ قطره‌ای‌از آنرا بمنهم بده تا با تو بمیرم منهم رنج کشیده‌ام منهم از عمرخودم بیزارم.

بعد درآغوشم گرفت و در حالیکـه قطره‌های سوزان اشکش به چهره‌ام میریخت گفت:

ـ چقدر در آن‌روزهای‌تنهائی درپاریس آرزوی دیدارترا کردم... اما چه‌کنم؟.. ازدواج تو برای من غیرممکنست... ربر،مرا ببخش و قول بده خود رانکشی واگر چنین تصمیمی داری بمنهم از آن سم‌خود بده من بعداز تونخواهم توانست ولو برای چند دقیقه زنده بمانم.

گفتم شارلوت اگر ازدواج ما غیرممکنست پس چرا من دراین عالم‌زنده بمانم‌وزجر بکشم؟حالا که تو میخواهی‌دروفای من پایدارباشی پس باهم این‌مایع کشنده را خواهیم‌نوشید. اما نه حالا،چندساعت‌پیش من بمان،اجازه بده من قبل از مرگ روی سعادت را به‌بینم و آنـوقت بمیرم. آیا این تمنای کوچك مرا بر می‌آوری؟

☆☆☆

شارلوت ساعـات آنشب را دربستر من و درکنار من ماند. تا

وقتی سپیده‌ی صبح بر میدمید، بیدار کنار او که بخواب رفته بود نشسته بودم و صورت ملکوتیش را میدیدم. در آن ساعات دلپذیر نمیدانم چرا از مردن پشیمان شدم. فکر کردم آیا حیف نیست خود را از این حیاتی که اینهمه سعادت و لذت در آنست محروم بکنم و بهمراهی خود این وجود مهربان و نازنین را نیز ببرم؟ هردو جوان بودیم هردو زندگی‌را تازه شروع میکردیم هردو روی سعادت را تازه میدیدیم این چه نادانی و شقاوت بود که چشم بروی زندگی بر بندیم و به‌آغوش سرد خاك پناه ببریم؟

در آن دقایق از جای پرید ونگاهی باطراف کرد. وقتی سپیده‌ی صبح را از پنجره دید شتابزده ازجای برخاست و گفت:

ـ زودباش «ربر» زودباش آن سم کجاست؟ بگذار قبل‌ازاینکه آنها چشم ازخواب ناز بردارند ما ازاین‌جهان رفته باشیم.

دستش را بملاطفت گرفته و گفتم:

ـ شارلوت‌من، عمرمن، آخراین چه‌کاری است که ما بکنیم آیا دریغت‌نمی‌آیدکه ما هردو در این آغازجوانی بمیریم و دیگرهمدیگر را نه‌بینیم؟

آنوقت پهلویش‌زانو زدم وفلسفه‌ی حیات و نعمت زنده بودن‌را برایش شرح دادم. وقتی آنها را شنیدگفت:

ـ پس دروغ‌گفتی بمن ریاکردی، تومیترسی،شهامت نداری آن زهر را بمن بده من خودم به‌تنهائی خواهم نوشید.

وقتی از دادن آن خودداری کردم از تخت بزیرآمد و آشفته بطرف‌دررفت درحالیکه پیاپی میگفت«ترسو!ترسو!».

آنروزیکی دوبارسعی کردم که خود را باوبرسانم وچند کلمه با اوصحبت کنم اما خودش را ازمن کنار کشید ونگاهی بچهره‌ام نکرد یاد داشتی برایش نوشتم وتمنا کردم که بازهم مرا ببخشد وازقصد جان خود بگذرد ولی بعداً نامه‌ام را دراطاقم یافتم که هنوز باز نشده بود.

یك شب قبل ازآنکه کاخ را برای همیشه ترك کنم بازهم کاغذی کوتاه نوشتم وازاوخواستم تابرای آخرین خدا حافظی بدیدارمن بیاید ولی ازآمدن خود داری کرد. در حدود نیمه شب دیوانه وار از اطاق بیرون آمدم وبطرف خوابگاهش رفتم. وقتی درراگشودم اورا متفکر کنارمیزدیدم فهمیدکه من هستم ولی کمترین اعتنائی نکرد. ازاین تغییر مشی وبی‌اعتنائی متحیرشدم. پرسیدم.

ـ شارلوت، آخرچه‌گناه نابخشودنی ازمن سرزده که اینطورسرد وبی‌اعتنابامن رفتارمیکنی؟ آیاازاینکه تراازیك انتحاردردناك بازداشته‌ام اینقدرمستوجب ملامتم؟

بدون اینکه نگاهی بطرفم بیندازد، مثل اربابی که باخادم خود صحبت میکندگفت:

ـ نه! برای آن نیست، من ساده‌دل زود باورخیال میکردم توواقعاً مرا دوست‌داری‌واین بیقراریهای‌تو واقعی است. من درغیبت توباطاقت رفتم ویادداشتهای ترا که روزانه تهیه میکردی خواندم... خواندم تابه ببینم تو که هستی ومرا تاچه پایه دوست میداری؟ آنوقت بود که ازوحشت بخودلرزیدم‌تو مرا وسیله‌ی‌مطالعه وتفریح خود قرارداده‌بودی تومرا دلباخته‌ی‌خود کردی وبمن‌دروغها گفتی‌تامثل یك استاد روانشناس

عکس‌العمل روحی مرا نسبت بخودت و مسئله‌ی عشق بفهمی تو میخواستی غرور پایمال شده‌ی خودت را ارضاء کنی و آنوقت برای این مطامع ، مرا قربانی کردی از کنار من برو ، از دیدن تو بیزارم من تا امروز کوچکترین سخنی از رفتار تو بکسی نگفتم . کلمه ای از این عشق ناپاك ولعنتی که وجود مرا میسوزاند باکسی بمیان نگذاردم ولی دیروز که ازاین حقایق آگاه شدم ماجرا را بطور تفصیل برای آندره نوشتم . حالا ازاینجا برو وگرنه فریاد خواهم کشید تاخدمتکاران خانه ترا ازاینجا بیرون کنند .

هرچه خواستم حرفی بزنم ودلیلی برای بیگناهی خود بتراشم بی نتیجه بود . سر افکنده بیرون آمدم و هماندم کاخ را برای همیشه ترك گفتم .

آقای پرفسور، دیگر بقیه‌ی داستان را شما میدانید . در «کلمون» شنیدم که ماد موازل شارلوت انتحار کرده وظاهراً شیشه‌ی زهررا که من دراطاق خود بجای گذاشته بودم برداشته وسر کشیده ، همانروز مرا باتهام قتل او توقیف کردند واکنون درزندان بسر میبرم .

ازآنروز که مراداخل زندان کردند، تاهمین لحظه که این اوراق را برای شما میفرستم ، یك کلمه ازگذشته‌ی خود صحبت نکردم وهرگزهم سخن نخواهم گفت . بازپرس آنچه سعی کرد مرا باعتراف درآورد تا حقایق را برزبان بیاورم، ازاین کار خودداری کردم. دراین میان تنها کسی که ازاین ماجرا از آغاز تاانتها باخبراست شمائید و کنت آندره که خواهرش همه چیز را باو نوشت . اگر آندره ازذکر حقایق دربرابر دادگاه خودداری

کند ، دیگرمرگ من حتمی‌است .

وحالا شما ای‌استاد عزیز، ای دانشمندی‌که مرا باکتابهای عمیق وفلسفه‌های نافذ خود بدامان این ماجرا کشاندید بمن سخنی بگوئید وپیامی بفرستید و بمن اطمینان بدهیدکه یك فرد قاتل،یك جانی بیرحم ویك دیوانه‌ی آدم کش نبوده‌ام، مرا بامنطق نیرومند خود قانع سازید و دعا وبرکت خداوند را برای خود بخرید .»

«ربرت گرسلو»

قریب یکماه‌ازتاریخی میگذشت‌که پرفسور «آندرین‌سیکست» این اعترافات را خوانده بود، درطول این مدت، دانشمند آشفته حال، مکررسطور آنرا ازنظر گذرانده وهرباربیشترمتأثرواندوهناك شده بود. اندوهناك ازاینکه چرافلسفه‌ها وفرضیه‌های فاضلانه‌ی اوباعث پدیدآمدن چنین جنایت دردناکی شده وچنین نتایج شرم آوری‌را برای او ببار آورده بود . بارها بخود میگفت : «آیادراین میان واقعاً من گناهکار و مستوجب ملامتم؟ آیا واقعاًاین من بودم‌که بانظریات خود چنین‌مصیبتی را ببارآوردم ؟»

درعین حال متحیرمانده بودکه چه‌کند ؟ آیـا این اعترافات را برابردادگاه‌گذارد وبرای نجات متهم بکوشد ویااینکه آنهارا پاره‌کند وبدور بیندازد . سرانجام مصمم شدکه تاروز تصمیم نهائی تحمل‌کند و درصورتیکه متهم محکوم باعدام‌گردید ، آنهارا ارائه دهد .

درهمان‌روز،نامه‌ای بدون‌امضاء نیز بکنت‌آندره فرستاد وباویاد-

آورگردبدکه اعدام جوانی بیگناه نهایت بی‌انصافی است و تذکر داد که دخترناکام قبل ازارتکاب بخودکشی ، نامه‌ی‌دیگری‌هم بوی کـه از دوستان اوبوده نوشته ودرآن اعتراف کرده‌که مرگ او مـربوط بخود اوست ودراین میان دست دیگری دخالت نداشته است .

این نامه‌ظاهراً وقتی بدست کنت آندره‌رسیدکه بیش‌ازچند ساعت بپایان محاکمه‌ی‌ربرت گرسلوومحکومیت نهائی اونمانده‌بود . خواندن این سطور اورا بوحشت انداخت زیرا درآن هنگام بودکه فهمید جز خوداو، کس دیگری نیزازحقیقت این ماجرا مطلع است .کنت نامه‌ی خواهرش را درهمان روز اول که بدستش رسیده بود پاره‌کرده بود و اکنون میدیدکه اگرلب بسخن نگشاید ، مرگ ربرت حتمی خـواهد بـود .ازطرفی متحیروناراحت مانده بودکه چگونه اجازه دهد جوان بی‌سروپائی‌که خواهرش را قربانی آزمایش ومطالعه‌ی‌خـود کـرده ، از این میان ، پیروزبیرون آید و جزای خـود پرستی خـود را نـه ـ بیند ؟

بامداد روزبعد ، کنت آندره درحالیکه تصمیم نهائی خـود را گرفته بود داخل دادگاه شد ودرآخرین لحظات باز پرسی ، در بـرابر رئیس‌دادگاه وکلیه‌ی قضات وجمعیت‌تماشاچیان حقـایق را بازگفت . درمیان حضارکه همگی حیرت زده سخنان اورا می‌شنیدند مـارکی دوژوسا پدرشارلوت نیزنشسته بود که وقتی ماجرای عمل خجلت بار

دختر خود را شنید از روی صندلی خود پائین غلطید و بیهوش بزمین افتاد.

☆☆☆

محکمه بآزادی متهم رأی داد و ربرت گرسلو بیدرنگ آزاد شد. دیگر هیچ جای نگرانی و تشویش نبود. همه مشکلات و مخاطرات پایان یافته و او میتوانست باخیال آسوده بزندگانی خود ادامه دهد.

اما ربرت شاگرد باهوش فلسفه و مرید فدائی آدرین سیکست، متوجه بازی تقدیر نبود. از محوطه‌ی دادگاه مستقیماً بیرون آمد و بطرف مهمانخانه‌ای رفت که در آنجا مادرش باتفاق پرفسور ایستاده و انتظارش را میکشید. هنوز پای روی پلکان نگذاشته بود که خادم هتل باو اطلاع داد کنت آندره مایلست بیدرنگ اورا ملاقات کند. با همان لبخند پیروزی که برلب داشت پرسید:

- آقای کنت کجا هستند؟

- آنجا در آنسمت خیابان.

ربرت، بدون توجه بفریادهای پیاپی مادرش که بااشکباری اورا ازرفتن باز میداشت، بآنجانب خیابان رفت و همینکه برابر کنت رسید متفکرانه پرسید:

- آقای کنت، مثل اینکه بامن کاری داشتید، شاید مایل باشید که برای اعاده‌ی حیثیت خواهرتان بامن دوئل کنید.

- خیر آقای گرسلو. دوئل رابآید بااشخاص شرافتمند کرد، بنظر من کسانیکه بی‌شرافتی را برای خود پیشه میکنند، همان بهتر که دراین عالم زنده نباشند...

آنگاه طپانچه‌ی آماده را بطرف پیشانی او نشانی گرفته و آتش کرد. صدائی مهیب برخاست ومتعاقب آن جوانی بخون در غلطید. همینکه مردم، سرا سیمه ووحشتزده، گرد آندو را گرفتند، کنت آندره که خود را برای تسلیم مأمورین آماده میکرد، آهسته گفت: «اینست مفهوم عدالت!».

تریستان برنار

۱۹۴۷-۱۸۶۶

مترجم : هوشنگ مستوفی

آخرین دیدار

مادام «لئون» امروز این دامن را کنار بگذار، میتوانی فردا آن را تمام کنی. حالا بر و پالتو شوهرم را بیاور امشب مهمانیم و اگر سر آستینهای پالتو او پاره باشد دیگر از شر حرف مردم راحتی نخواهیم داشت. پارچه‌ی ساتنی را که مدتها قبل برای خودم نگهداشته بودم بردار و سر آستینهای این پالتو را درست کن. اما بگو ببینم چرا اینقدر غمگینی؟ چطور شده مثل اینکه گریه زیادی کرده‌ئی!

ـ نه خانم چیزی نیست

ـ بیا راستش را بگو ببینم چه شده؟

ـ هیچ خانم، بهتر است درباره‌ی آن حرف نزنم چون این موضوع مربوط به چهار سال قبل است چهار سال قبل در چنین روزی پسر بیچارهٔ من...

ـ چطور شد مرد؟

ـ بله خانم، و باچه وضع وحشتناکی هم مرد!

ـ پس بهتر است در این باره صحبت نکنیم نمیخواهم ترا بیشتر متأثر کنم...

ـ بله خانم، بدون شك شما نام (هوشو) را شنیده‌اید این نام حقیقی خانوادگی من است البته دانستن نام اصلی من در پاریس پرهیاهو چندان

اهمیتی ندارد چون آن حادثهٔ وحشتناك دور از این شهر اتفاق افتاده یعنی در همان شهری که زادگاه من بود هنوز بیست سال نداشتم که با مردی ازدواج کردم او یك سال از من جوانتر بود.

-پس حتماً عاشق یکدیگر بودید؟

-نه خانم، او پسر عموی من بود و بطور ناگهانی ازدواج کردیم این تصمیم را فقط از آن جهت گرفتیم که خیلی خوب یکدیگر را میشناختیم و فقط مثل دختر عمو و پسرعموئی که با هم بزرگ شده‌اند بهم علاقه داشتیم در غیر اینصورت ممکن نبود ازدواج کنیم.

او جوان خوبی بود. اندام درشت ونسبتاً چاقی داشت خیلی کم حرف میزد اما هنوز شش هفته از ازدواج ما نگذشته بود که دراثر یك سرماخوردگی سخت بیمار شد ومرد . در آنموقع من حامله بودم و هشت ماه بعد پسری بدنیا آوردم.

شوهرم هنگام شرکت در مراسم تشییع جنازه‌ی خاله‌اش که در شهر ما یك مغازه‌ی پارچه فروشی داشت سرما خورد و ذات‌الریه گرفت. پس از مرگ او منکه تنها بازمانده‌ی این خانواده بودم اداره‌ی مغازه‌ی پارچه‌فروشی خاله‌اش را که باو رسیده بود بعهده گرفتم تا هم کار بهتر و آبرومندتری داشته باشم وهم ازرفتن بخانه‌ی این و آن و خیاطی برای مردم آسوده شوم . تصمیم گرفتم دیگر ازدواج نکنم و باقی عمرم را بتربیت تنها پسرم سرگرم باشم . این کار خیلی برایم آسان بود چون درآمد بسیار خوبی داشتم و بکسی محتاج نبودم .

در آن روزها سه نفر از من خواستگاری میکردند و مدام دنبالم بودند هریك از آنها بزبانی زیبائی صورت و برازندگی اندامم راتحسین

میکرد و اصرار داشت با او ازدواج کنم. یکنفرشان گروهبان ارتش بود و ماهی چهل فرانك درآمد داشت.

بااینهمه، هرسه نفر را رد کردم، چون پسرم را از همهٔ دنیا بیشتر دوست داشتم و میترسیدم ازدواج مجدد باعث بدبختی او شود.

نام پسرم «هانری» بود، خیلی سالم و قوی و خوشگل بود اورا بمدرسه فرستادم. اگر بدانید چه پسر قشنگ و چه شاگرد ممتازی بود بخصوص هوش فوق‌العاده‌ی او مورد توجه قرار گرفت. مدیر مدرسه میگفت هرگز بچه‌یی باین هوش و استعداد ندیده‌ام. در تمام دروس شاگرد ممتاز بود و بخصوص هرسال در ریاضیات وزبان وخط، شاگرد اول میشد. تاوقتی به‌هجده سالگی رسید حتی یك لحظه مرا اذیت‌نکرد و باعث ناراحتیم نشد. پسر ساکت و گوشه گیری بود هیچوقت از خانه بیرون نمیرفت و شب و روز سرش توی کتاب بود. من هم خیلی خوشحال بودم که پسرم اینطوراز آب‌درآمده فکر میکردم کتاب‌ومطالعه بهترین وسیله‌ئی است که او را از توجه براههای نادرستی که جوانان دیگر میروند بازخواهد داشت.

مایهٔ دیگر مسرت من این بود که هانری مطلقاً بزنها توجهی نداشت وعلاقه نشان نمی‌داد. در این‌قسمت درست مثل پدرش بود که وقتی باهم ازدواج کردیم بیش ازمن‌درباره‌ی روابط زناشوئی چیزی نمیدانست.

بااینهمه یك روز خانم بسیار زیبائی را در منزل یکی ازرفقایش دید که زن یکی‌ازتجار معروف بودو ناگهان سخت عاشق اوشد، میدانید این اولین عشق او بود. مطمئنم که میتوانید احساس کنید که اولین‌عشق

برای دختر و پسرها چه معنائی دارد.

مدتی بعد یك روز نزد من آمد و با ناراحتی گفت:

ـ مادر میدانم از شنیدن اینحرف ناراحت میشوی اما من بچهار هزار فرانك احتیاج دارم. باید هر طور شده این پول‌را بمن بدهی!

او میدانست که من پس‌انداز قابل‌ملاحظه‌ای دارم و برایم مقدور است که این پول را باو بدهم ولی طبیعی است که ناچار بودم بپرسم این پول را برای چه میخواهد.

اول نمیخواست بگوید، اما عاقبت تمام داستان را از اول تا آخر برایم شرح داد و گفت دیوانه‌وار عاشق «فانی» یعنی زن همان تاجرشده است و او را می‌پرستد، چون شوهر «فانی» درحال ورشکستگی است و دچار بحران سختی شده می‌خواهد با این پول او را از خطر حتمی نجات دهد.»

ولی من نمیتوانستم این تقاضای او را بپذیرم وقتی جواب رد دادم و گفتم محال است چنین‌کاری بکنم دیوانه شد فریاد کشید و صحنهٔ وحشتناکی بوجود آورد.

امامن‌چه میتوانستم بکنم؟ چطور میتوانستم پول باین هنگفتی را باو بدهم؟

درست است که من‌متمول‌بودم واگرپس‌اندازی هم داشتم متعلق بخود او بود اما بااینهمه زندگی شوخی نیست، من از کجا میدانستم که در آینده چه پیش خواهد آمد و پایان زندگی ما بکجا خواهد رسید! هیچ‌آدم عاقلی نمیتواند پس انداز خود را اینطور دور بریزد.

عاقبت وقتی کاملا ناامید شد فریاد زد:

ـحالا که اینطور است من هم میروم از پدر خوانده‌ام این پول را میگیرم.

پدر خوانده‌ی او یك کارخانه‌دارسالخورده بود که بیش ازهشتاد سال داشت و بیرون شهر در یك خانهٔ دور افتاده زندگی می کرد.

در جوابش گفتم:

ـمن پدر خواندهٔ ترا خوب میشناسم ومیدانم که حتی یك فرانك هم بتو نخواهد داد، پسرم، بیهوده آبروی خودت را نزد اونریزومطمئن باش که نتیجه‌ی این تقاضا دشمنی او با توخواهد بود واین کاریست که برایت گران تمام میشود.

اما او بی‌آنکه جوابی بدهد در را محکم بهم زد و رفت.

تازه شام خورده بودم و میخواستم بخوابم اما خیالم ناراحت بود تا ساعت یازده انتظار راکشیدم وچون نیامد ناچار به بستر رفتم. زیاد نگران نبودم زیرا او درگذشته هم شب‌های متوالی بخانه نیامده و نزد یکی از رفقایش مانده بود فکرکردم آن شب هم بمنزل او رفته است.

صبح که از خواب بیدار شدم فهمیدم «هانری» هنوز نیامده‌است چون روز بازار بود سبد را از آشپزخانه برداشتم و برای خرید ازمنزل بیرون رفتم. وقتی در مقابل یکی از دکه‌ها مشغول خرید بودم شنیدم دو پیر زن با دوپیر مرد صحبت میکردند یکی میگفت:

ـبله، بله، مردی بسن وسال اوچطورمیتوانست ازخود دفاع کند؟ میگویند صد سال بیشترداشته، قاتل باشمعدان برنجی سنگینی توی‌مغزش زده وسرش را متلاشی کرده است!

پیرزن دومی گفت :

ـ قاتل مرد خطرناکی بوده وخیال میکرده پیرمرد پول زیادی درخانه دارد .

بمحض شنیدن این حرفها قلبم بشدت فروریخت و زانـوهایم شروع بلرزیدن کرد. نمیدانم چطور خودم را سرپا نگـهداشتم وروی زمین‌نغلتیدم! سرم گیج میرفت ودیگر تشخیص نمیدادم کجا هستم، فقط هیاهو وجنجال قطع ناشدنی‌زنهائی بگوشم‌میخورد که برای‌خرید در آنجا جمع شده بودند وبرسر قیمتها بافروشندگان چانه میزدند .

آنوقت با زحمت زیاد چند قدم بالاتر رفتم واز آنجا دور شدم و سعی کردم بحرفهای دیگران هم گوش بدهم، آنها هم درباره‌ی همین موضوع صحبت میکردند .

خانم مسنی با حرارت زیاد ماجرا را برای زن جوانی که رو ـ برویش ایستاده بود شرح میداد ومیگفت :

سربازی که درمرخصی‌بوده این‌قتل‌را مرتکب شده اوراگرفته‌اند والان درزندان است .

چیزی نمانده بود از خوشحالی فریاد بزنم هرگـز در دوره‌ی زندگانیم نظیر آن خوشحالی را بیاد نداشتم بلافاصله غوغا و هیاهـوی بازار درگوشم تبدیل به‌شیرین ترین‌نغمه‌های موسیقی شد ازبوی کره و ماهی وجوجه‌ئی که فضارا پر کرده بود لذت میبردم .

باندازه‌ای حالم‌تغییر کرده بودکه حتی نمیتوانستم بیاد بیاورم که میخواهم کلم‌بخرم یا هویج، امادومرتبه شنیدم که چند نفردیگردرباره‌ی همین جنایت صحبت میکردند .

دختری که در یك داروخانه کار میکرد جلو درداروخانه ایستاده بود وبه زن زیبائی که باتعجب بصورتش نگاه میکرد میگفت :

ـ هیچکس نمیداند قاتل کیست هنوزاورا پیدا نکرده‌اند ...

امامن صحبت اورا قطع کردم و گفتم :

ـ چرا خانم‌قاتل را گرفته اند سربازی بود که دوره‌ی مرخصی خود را میگذرانده ...

ـ اما آن دختر بااطمینان‌کامل جواب داد :

ـ اوه‌خانم، نه، اشتباه میکنیدالبته‌سربازی‌را بازداشت کرده‌بودند اما اورا بلا فاصله آزاد کردند چون توانست ثابت کند که در لحظه‌ی وقوع قتل درمحل دیگری بوده است

خدای من! باز دلم ازوحشت واضطراب پرشد عاقبت بی‌آنکه چیزی بخرم بخانه بازگشتم . مغزم از کار افتاده بود سراپای وجودم میلرزید قدرت حرکت ازمن سلب شده بود وحتی وزن خودم را هم احساس نمیکردم در همان چند لحظه تبدیل بموجود بیمار و در هم شکسته‌ئی شده بودم خودم نمیدانستم آرام وخونسردم یا پریشان و مضطرب بطرف اطاق «هانری» رفتم دراطاق را باز کردم تصورمیکنید چه دیدم بله «هانری» را دیدم که پالتوش را توی لگنی که روی کف اطاق بود می‌شست ، ناگهان مثل‌دیوانه‌ئی شروع کردم بفریاد کشیدن و گریستن اوهم برخاست ودرحالیکه بشدت میگریست از من خواست که ساکت باشم .

فریاد زدم :

ـ هانری چه کرده‌ئی ؟

وهمچنان بابیقراری میگریستم همینطور که الان می‌بینید دارم گریه میکنم ...

صحبت مادام « لئون » باینجا که رسید خانم ازاوپرسید :

ـ بگوآیا ازاوترسیدی ؟آیاازاومتنفرنشدی؟

مادام «لئون» جواب داد :

ـ ازپسرخودم خانم ؟ چطورمیتوانستم ازاوبترسم یامتنفرباشم ؟ آه که چه بدبخت بودم وچه درد کشنده‌ئی سراپای وجودم را فراگرفته بود ! پسرم همانطور روبروی‌من ایستاده بود واشك میریخت بی‌آنکه درفکرباشد که خودش را ازچنگ پلیس نجات دهد. عاقبت هم من‌بودم که باوگفتم فرار کند اماچطورباترن‌که نمیتوانست برود چون بلافاصله گرفتارمیشد . تنها وسیله‌ئی که دراختیارداشت دوچرخه بود. او قهرمان دوچرخه سواری مدرسه شان بود اما تازه فهمیدم دوچرخه اش را هم فروخته وپول آنرا بهمان زن داده‌است .

ناچارباطاقم دویدم ودوهزارفرانك ازصندوقم برداشتم وبرایش آوردم این پول‌را باودادم تاهم یك دوچرخه بخرد وهم بتواند مدت درازی دورازچشم پلیس زندگی کند .

آه خانم ای‌کاش این پول‌را قبلا باوداده بودم . اما من ازکجا میدانستم اینطورخواهد شد ؟

وقتی پول‌راگرفت‌صورتم راباحرارت والتهاب بوسید، خواهش کرد لباسهایش را پنهان‌کنم وازمنزل بیرون رفت .

باطاقش برگشتم تازه من فهمیدم چقدر اورا دوست دارم! لباسهایش خیس نبود اما ممکن بود کسی بیاید وبپرسد برای چه لباس هائی را که همیشه بلباس شوئی میدادیم درخانه شسته‌ایم .

همانشب با احتیاط زیاد تمام لباسهایش را توی باغ چال کردم .

تاروز بعد هیچکس را ندیدم . صبح که شد دو نفر از شهربانی آمدند وسراغ پسرم راگرفتند . چند لحظه بعد رئیسشان هم آمد . همه جای خانه راگشتند اما چیزی پیدا نکردند بآنها گفتم که پسرم چند روز پیش ازخانه رفته هنوز برنگشته است . شمانمیدانید چه خوب آرامش وخونسردی خود را حفظ کردم هرگز باور نداشتم که من، منی که حتی خجالت می‌کشیدم حرف معمولی خودم را بمردم بزنم چنین قدرت و ظرفیتی داشته باشم وبتوانم باآن گستاخی و بی پروائی بآنها دروغ بگویم . اما عشق پسرم این قدرت‌رادر من بوجود آورده بود. میدانید انسان وقتی مجبور شد همه‌کارمیکند .

باخودفکرمیکردم کارها درست خواهد شد چون ازهمه چیز گذشته هیچ برگه‌ئی برضد «هانری» وجودنداشت وممکن بودبتواند مدت‌درازی پنهان بماند تاکم کم موضوع از زبانها بیفتد و فراموش شود. خیلی برایش آسان بودکه بمحل دوری برود ودرخفا زندگی کند اما آیا فکر میکنید اواین کاررا کرد ؟ نه، نتوانست‌دوری زنی‌راکه دوست میداشت تحمل کند ودوروز بعد برگشت. آه که اوچه پسرخوب وباوفائی بود! چقدرمهربان وباعاطفه‌بود. چه محجوب‌وسربزیروصمیمی بود، ازروزیکه

بچنگال آن زن افتاده و بدام عشق او گرفتار شد دیگر از هیچ چیز باك نداشت.
آمده بود تا یکبار دیگر «فانی» را ببیند. مدتی در حوالی خانه‌ی او واقع در کوچه‌ی «دوشومیر» قدم زده بود، درهمین موقع یکی از پسربچه‌های ولگرد اورا دید. و به پسربچه‌ی دیگری که همه چیزرا میدانست نشان داده بود، چند دقیقه بعد دو نفر پلیس سوار آمدند و پسرم را درگوشه‌ئی از آن کوچه دستگیر کردند، به همان آسانی که پرنده‌هائی را درداخل لانه‌اش بدام می‌اندازند.

اما مردم همه نسبت بمن محبت میکردند و برخلاف رسم معمول که دراینگونه مواقع مردم دشمن انسان میشوند آنها بامن مهربان بودند واز هر کمکی که از دستشان نسبت بمن برمی‌آمد دریغ نداشتند.

بخانه‌ی من میآمدند، دلداریم میدادند، میگفتند توهیچ گناهی نداری اگر یك بچه‌ی غیرطبیعی بدنیا آورده‌ئی.

عده‌ئی میگفتند:

او باید یك جنایتکار بالفطره وقسی القلب باشد چون سر وصورت قربانی خودرا چنان باضربه‌های بیشمار شمعدان برنجی له کرده که شناخته نمیشده است، اما بخدا اینطور نبود من اطمینان داشتم که پسرم جنایتکار بالفطره نبود، بلکه این جنایت را در یك لحظه‌ی بحرانی که مغزش دستخوش طوفانی هراس انگیز و مقاومت ناپذیر شده بود انجام داده بود ودر آن حال خودش هم نمیدانست چه میکند. همین موضوع را بکرات بوکیل مدافعش آقای «رنه‌ژینار» تذکردادم ولی او هرگز در دادگاه درین مورد حرفی نزد چون هیچوقت بحرفهای من گوش

نمیداد. هنوزهم فکرمیکنم شاید درانتخاب این مرد برای دفاع از پسرم اشتباه کردم البته اوجوانی بود که خیلی سروصدا راه میانداخت هرروز با وکلای معروف دادگستری جلسه تشکیل میداد و برایشان نطق میکرد اما دررشته‌ی تخصصی خودش هیچ تجربه واحاطه‌ای نداشت. قدش بلند، صورتش تیره وموپش مشکی بود وبه ریش بزی ومجعدی که زیر چانه‌اش بود خیلی احترام میگذاشت. عاقبت یك روز از اینهمه خون‌ـ سردی وبی‌اعتنائی بجان آمدم وسخت عصبانی شدم اما دیگر کاری از دستم ساخته نبود تمام فکرش بدنبال این بود که نظرقضات و رؤسای دادگاه را بسوی خود جلب کند وکوچکترین توجهی به بدبختی و مصیبتی که دامنگیرمن وپسرم شده بود نداشت.

تلخترین لحظات عمرمن هنگامی بود که دادگاه برای صدور رأی نهائی وارد شورشد ومن مجبوربودم منتظربنشینم تانتیجه معلوم شود. عاقبت، منشی دادگاه وارد شد وچند کلمه زیرگوش قضات گفت وهمه‌ی آنها بلافاصله سربرداشتند وبرصورت من خیره شدند.

لحظه‌ئی بعد «هانری» را آوردند تارأی نهائی دادگاه را باطلاعش برسانند.

اوبادقت کامل ایستاده بود وگوش میداد. وقتی قرائت رأی به پایان رسید بانگرانی وشتاب باطرافش نگاه کرد. مثل اینکه درجستجوی من بود اما مرا ندید آنوقت بطرف پاسبانیکه نگهبانش بود رفت کلاهش را بااحترام برای اوبرداشت وبعد آرام وخونسرد ازدردادگاه خارج شد بطوریکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

من درباره‌ی معشوقه‌ی او «فانی» حرفی بو کیل مدافعش نزده بودم چون پسرم سوگند داده بود که اسم او را در این ماجرا بزبان نیاورم. خوب میتوانید حس کنید که من بهیچوجه این زن را دوست نداشتم چون تمام این بدبختیها را بسر ما آورده بود اما بدتر از همه این بود که این زن در تمام مدتی که پسرم در زندان بود یکبار هم بدیدن او نرفت و سراغش را نگرفت، حتی یك پیغام ساده هم برایش نفرستاد و این کاملا طبیعی بود چون او حق داشت بیشتر بفکر آبرو و حیثیت خودش و شوهرش و آینده‌ی فرزندانش باشد.

هنگامیکه «هانری» بمن گفت که از دوری «فانی» چه زجری میکشد و چطور درمانده و ناتوان شده است، من با دلیل و برهان او را قانع کردم که یك زن شوهردار عذرش کاملا موجه است اما خودم سخت مضطرب و پریشان بودم، حسادت جنون آمیزی سراپای وجودم را میسوزاند. وقتی حس میکردم که «هانری» برای این زن خیلی بیش از من ارزش قائل است و تمام حواسش متوجه اوست قلبم درد میگرفت و از حرکت میایستاد. با اینهمه باز هم خود را تسلی میدادم و میگفتم:

جوانها همه همینطورند اما هنوز هم این احساس مرا بشدت زجر میدهد و از یادآوری آن برخود میلرزم.

چند روز بعد وکیل ما آقای «رنه ژینار» بپاریس رفت تا شاید فرمان عفو پسرم را بگیرد و همه‌ی مردم اینعمل او را یك جوانمردی بزرگ تلقی کردند و از او متشکر بودند که با تحمل رنج سفر برای نجات پسر محکوم من بدیدار رئیس جمهوری رفته بود. اما من خوب میدانستم که او از

این موقعیت فقط برای ملاقات رئیس مملکت وگرفتن حکم ترفیع خود استفاده کرده وبپاریس رفته است وگرنه این مرد چنین احساسات و فداکاریهائی نداشت . درهرحال این مسافرت بیهوده بود ونتیجه‌ئی از آن بدست نیامد .

درین مدت به شما چه گذشت وچه ساعات وحشتناکی را گذراندید .

ـ آه، خانم حتی، ازیادآوری آنهم برخود میلرزم، ولی بااینهمه سعی میکردم بر درد ورنج خودفائق‌شوم وحتی‌المقدوردرباره‌ی هیچ موضوعی فکرنکنم. از آن پس‌مردم عادت کرده بودند که هر روز غروب نزد من بیایند ودرباره‌ی محاکمه ودادگاه‌صحبت کنند. گاهی بنظرم میرسید که خواب میبینم وهیچیك ازاین اتفاقات حقیقت نداشته است .

. . . تا آنکه ناگهان ازخواب پریدم واحساس کردم ساعت پایان کارنزدیك است. خودم هم نمیدانم چرا این‌احساس در دلم پیدا شده بود آنوقت لرز کردم چنان بشدت میلرزیدم که تختخواب تکان میخورد بدنم مثل مرده یخ کرده بود . صبح روزبعد تصمیم گرفتم بهر نحوی هست اطلاع پیدا کنم که حکم درچه روزی اجرا خواهد شد .

وقتی از تاریخ قطعی آن آگاه شدم دیگر وجود خود را حس نمیکردم تمام استخوان‌هایم میلرزید وتمام ذرات بدنم درد میکرد و میسوخت، مثل کسیکه دچار کابوس شده باشدبمنزل آمدم .

آنشب چه شب وحشتناکی برمن‌گذشت مثل این بودکه مرا با بدن عریان بروی زمینی که پوشیده از تیغ است میکشیدند ، دندانهایم لاینقطع بهم میخورد و دستها و سرم باحرکات بی‌اراده تکان میخورد .

ازفردای آن روز، کاری جز این نداشتم که صبح بایستگاه راه آهن بروم و تا نیمه شب انتظار ورود قطار پاریس را بکشم. تنها و آخرین امیدم بازگشت آقای «رنه ژینار» بود. عاقبت یك شب او همراه دو نفر از معاونینش آمد و از قطار پیاده شد. هرسه نفر پالتو خاکستری رنگ پوشیده بودند کلاه ملون بسر داشتند وقتی جلو رفتم از نگاه آنها فهمیدم که امید و انتظارم چه بیهوده بوده است.

ساعت ۷ بعد ازظهر بود من «هانری» را صبح دو روز قبل دیده بودم و بایستی برای دیدار مجدد او دو روز دیگر صبر میکردم در حالیکه میدانستم آنشب، آخرین شب زندگانی اوست و نمیتوانستم با او خدا ـ حافظی نکرده رهایش کنم.

درعین حال خوب میدانستم که ورود بزندان بجز ساعاتیکه برای ملاقات معین شده غیرممکن است اما چون مسیو «بللو» رئیس زندان را خوب میشناختم، امیدوار بودم بتوانم یکبار دیگر پسر نازنینم را ببینم. باخود گفتم شاید او کمکم کند و اجازه‌ی این ملاقات را بدهد. وقتی وارد اطاق غذا خوری مسیو «بللو» شدم (گاه چه چیزهای کوچك و احمقانه‌ئی درخاطر انسان میماند) چشمم در روی میز بظرف سالاد افتاد که پر از گوجه فرنگی بود.

مسیو «بللو» در کنار زن و فرزندش مشغول خوردن شام بود. همانطور سرپا ایستادم و بی آنکه بتوانم یك کلمه بزبان بیاورم زدم بگریه، او میدانست که صبح روز بعد چه برسر من خواهد آمد، بهمین علت نپرسید برای چه گریه میکنم.

عاقبت تمام قوایم را جمع کردم وگفتم :

ـ مسیو «بللو» میخواهم یکباردیگر پسرم راببینم .

اوهمانطوریکه مشغول خوردن غذا بودگفت :

ـ غیر ممکن است خانم اگر چنین اجازه‌ئی بدهم منفصلم خواهندکرد .

اما وقتی اشکهای مرا دید وناله‌هایم را شنید وتوانست بفهمدکه درچه آتش میسوزم وچطور عاجز ودرمانده شده‌ام دلش برحم آمد و گفت :

ـ بسیار خوب، وقتی من برای باز دید زندان میروم میتوانید همراهم بیائید و در حال عبور ازمقابل در سلول او فقط یك لحظه ازاوخدا حافظی کنید .

☆☆☆

بدنبال اووارد راهرو باریك ودراز زندان شدم عمارت زندان یکی ازعمارت‌های قدیمی بود وشبها خیلی تاریك بود، بطوریکه انسان دو چراغ کم نوری را که در دوسرراهرو آویزان کرده بودند بزحمت میتوانست به بیند .

مسیو «بللو» فانوسی دردست داشت که نور کمرنگ آن فقط روی زمین را روشن میکرد . از پله‌ها بالا رفتم و در مقابل در سلولی ایستادیم .

همه‌جا تاریك بود. مسیو «بللو» با صدای آهسته‌ئی زیر گوش من گفت :

ـ همین جاست، میتوانید او را ازلای میله‌های آهنی ببوسید .

وبعد باهمان صدای ملایم وخفه گفت :

ـ هانری یکنفر آمده میخواهد ترا ببیند .

و بلا فاصله صدای، پـر از عشق و اشتیاق پسرم را شنیدم کـه گفت :

ـ توئی «فانی» عاقبت آمدی؟ میدانستم که خواهی آمد و درهمان حال ـ صورتش را ازوسط میله‌های سرد بصورت من چسباند وچنان باالتهاب وشوق لبانم را بوسید که هرگـز در زندگی کسی مرا آنطور نبوسیده است .

خانم که اشك در چشمانش حلقه زده بـود باصدای لرزانی گفت :

ـ بیچاره مادام « لئون» چقدر زجر کشیدی از اینکه پسرت ترا بامعشوقه‌اش عوضی گرفته بود .

مادام «لئون» جواب داد:

ـ آه، خانم، نه، بهیچوجه دراین فکرها نبودم چون اودر آن لحظه چنان خوشحال بود چنان خوشحال بود که گوئی فرمان عفوش را شنیده است . من این مسرت و خوشحالی را از لرزش تند لبها و بـوسه‌ی سوزانش احساس کردم .

تنها وحشتم از این بود که مبادا مرا بشناسد وبفهمد که اشتباه کرده است .

باینجهت وقتی مسیو «بللو» بازویم‌را گرفت وباعجله بیرونم برد ازاومتشکر شدم .

آن شب، همان شبی که حتی باور نمیکردم چون صبح شود زنده

باشم، بله، همان‌شب وقتی روی بسترم افتادم بخواب سنگینی فرو رفتم و هنگامی بیدارشدم که آفتاب پهن شده بود . بمجض آنکه چشم باز کردم موجی ازوحشت وضعف بدنم را تکان داد آنوقت فهمیدم که همه چیز تمام شده است .

تنها فکری که تسکینم میداد این بود که بیادآوردم «هانری» با خوشحالی واعتماد بعشق «فانی» مرده است .

آنروزساعتها ساکت وبیحرکت درکنجی نشسته بودم هنگام غروب متوجه شدم پیراهنی راکه ماهها حوصله نکرده بودم بدست بگیرم یکسره بافته وتمام کرده‌ام. ولی آنچه بیشترازهرچیز زجرم میداد این بودکه چندروزبعد وقتی جعبه‌ی پس اندازم را باز کردم دانستم در اینمدت دوازده هزار فرانك برای رهائی پسرم خرج کرده‌ام درست سه برابرپولیکه روزاول ازمن خواسته بود !

مترجم : هوشنگ مستوفی

دهانهای بیفایده

روزی که مسلم شد فرانسوای پیر دیگر نمیتواند کار کند زنش که خیلی از او جوانتر و فعالتر بود با آن چشمهای لئیم و ریزخودش باو نگاهی کرد و گفت :

ـ خوب، دیگر چه انتظاری داری پیرمرد؟ چه حاصل از اینکه قلب خودت را با غصه سوراخ کنی ؟ همه چیز دراین دنیا پایانی دارد. تو حالا دیگر به پیری این کوهها شده‌ای. نزدیک هشتاد سال‌داری و مثل کنده‌ی یك نارون کهنسال بهم پیچیده‌ای تو باید منطقی فکر کنی و بعد از این باستراحت بپردازی .

و آنشب او به پیرمرد هیچ چیز نداد تا بخورد .

وقتی فرانسوای پیر دید روی میز خبری از نان و قهوه‌ی هرروزی نیست قلبش یخ کرد و با صدای لرزان و التماس آمیز و عاجزانه‌ای گفت :

ـ زن، من گرسنه هستم یك تکه نان میخواهم .

زنش به آرامی جواب داد :

ـ گرسنه‌ای ؟ گرسنه‌ای ، اینطور نیست ؟ راستی چقدر رقت آور است پیرمرد. چون من دراین مورد هیچ کاری ازدستم برنمی آید وقتی

یکنفر کار نمیکند حق خوردن هم ندارد کسیکه میخواهد نان بخورد باید خودش آنرا دربیاورد، اینطور نیست؟ آیا راست نمیگویم؟ مردی که کار نمیکند دیگر مرد نیست، آدم نیست، هیچ چیز نیست، حتی از یك تکه سنك هم که در بیابان افتاده باشد بیفایده تر است از یك درخت خشك شده‌ی میوه هم که بریده و بدیواری تکیه اش داده باشند بی مصرف تر است

پیرمرد اعتراض کرد و گفت:

ـ اما اگر من نمیتوانم کار کنم تقصیر خودم نیست. تو خوب میدانی که میخواهم، اما نمیتوانم. دستها و پاهایم دیگر بمن اجازه‌ی کار کردن نمیدهند

ـ منهم ترا سرزنش نمیکنم فقط میگویم تقصیر من نیست. فکر میکنی تقصیر من است؟ انسان باید همیشه سلامت باشد مثل من که همیشه سلامتم می بینی؟ تو هم تا وقتی کار میکردی میخوردی حالا که دیگر کار نمیکنی نباید بخوری این معنی واقعی زندگیست، سئوالیست که جواب ندارد کاملا ساده وطبیعی است بهمان اندازه ساده و طبیعی که دماغ تو روی صورتت قرار گرفته، بگو به بینم آیا تو یك اسب پیر و مردنی را که روزی یك گونی یونجه و جو میخورد در طویله ات نگه میداری در حالیکه میدانی این اسب حتی دیگر سرپا هم نمیتواند بایستد؟ بگو آیا اینکار را میکنی؟

فرانسوای پیر که ازاین مقایسه‌ی بیرحمانه و منطقی سخت بخشم آمده بود با لحن صادقانه‌ای جواب داد:

ـ نه البته که نه!

بسیار خوب پس چه میگوئی؟ خوبست که خودت هم قبول داری و میفهمی که قضیه از چه قرار است منطقی فکر کن پیرمرد.

وآنوقت درحالیکه نفیرمیزد اضافه کرد:

ـ راستی اگرخیلی گرسنه‌ای مشت‌خودت‌را بخور.. مشت‌دیگرت را هم برای فردا نگهدار.

آنوقت زن فرانسوا بلند شد و دراطاق فقیرانه ولی بسیار تمیزو مرتب‌شروع به آماده ساختن وسائل کارهای روزبعدکرد. زیرا از فردا مجبوربودکاردو نفررا انجام دهد. و باین ترتیب برای آنکه وقت را تلف نکند یك تکه نان قهوه‌ای رنك‌را باسیبی که از زیریکی ازدرختهای سیب باغ منرل پیداکرده بود برداشت و باعجله مشغول جویدن وفرو بردن شد

پیرمرد با حسرت و نومیدی وچشمهای تنك و نیمه بازش او را تماشا میکرد و شایدبرای اولین بار درزندگی اشکش جاری‌شد. ناگهان بارسنگین عجز و بینوائـی مانـنـد موج سهمگینی بر روی او، برروی استخوان‌های پوك و پـوسیده اش خراب شد، چون خوب میدانست کـه دیگرهیچ الحاح و التماس و تمنائی آن قلب سخت‌تر از آهن را نـرم نخواهدکرد وتکان نخواهد داد خوب میدانست که این زن همین قانون بیرحمانه‌ای راکه در مورد اواجراء میکند با همین خشنونت و قساوت در مورد خودش هم خواهد پذیرفت. زیرا ایـن زن‌مانند مرگ، آشتی ناپذیر، ساده ومطیع قانون است‌با اینهمه یکباردیگرهم با شرم و حجب بدون ایجاد هیچگونه تعهد والزامی باصدائی که بیشترشبیه ناله‌ی قلب نیم مرده‌ای بود گفت:

ـ من مقداری پس انداز دارم...

بیدرنك فریاد اعتراض زنش بلند شد و گفت :

ـ پس انداز؟ بله پس‌انداز! مثل اینکه دیوانه شده‌ای پیرمرد! اگر بخواهیم به پس اندازمان دست بزنیم آنوقت چه برسرمن خواهدآمد؟ بگو، جواب بده. پسرمان،چرا بفکراو نیستی ؟ ما این‌پول را برای چه کسی پس انداز کردیم ؟ آنوقت او چه خواهد گفت ؟ نه ، نه . کار کن و نان بخور! کارنکن تا گرسنه بمانی. اینطور خیلی بهتر است. این قانو نیست که باید اجرا شود و زندگی جزاین چیزی نیست

فرانسوای پیر گفت:

ـ بسیار خوب.

آنوقت در سکوت عمیقی فرورفت و چشمهای گرسنه اش را بروی میزخالی دوخت که از آن پس هم برای همیشه خالی میماندحس کردکه‌خیلی دشواراست ولی‌درعین حال‌خوب‌میدانست که زنش‌راست میگوید و قانون زندگی چنین حکم‌میکند . زیرا روح بدوی او هرگز نتوانسته بود ازاعماق وحشی «طبیعت و ماده» بجهان منور و درخشان عشق وخود خواهی‌انسان بالابیاید .

آنوقت با حالت دردناکی برخاست و در حالیکه از شدت درد ناله میکرد ومیگفت:«آخ پشتم، آخ پشتم!» بطرف اتاق خواب‌رفت، اطاقی که‌در آن دربرابرش مثل مدخل تاریك قبری دهان باز کرده بود .

آن لحظه‌ی وحشتناکی که‌در گذشته برای پدرش پیش آمده بود حالا برای‌خود او فرارسیده بود. پدر و مادری که در آخرین روز های بیکاریشان‌ازدادن غذابه آنهاامتناع کرده وگفته‌بود بجزبازوهای ناتوان و

دهانهای بیفایده هیچ چیز نیستند. از مدتی قبل، نزدیک‌شدن این لحظه را دیده بود زیرا بهمان نسبتی که قوایش تحلیل میرفت و کار کمتری از دستش بر- میآمد باخست و لئامت از نوبت و مقدار غذایش کم میکردند. اول سهم گوشت او را در روزهای یکشنبه و پنجشنبه قطع کردند سبزی را در روزهای دیگر هفته بریدند و حالا نوبت آن رسیده بود که دیگر نان هم به او ندهند او شکایتی نکرد و آماده شد تا درسکوت و تنهائی بمیرد. بدون کوچکترین صدائی بمیرد. درست مثل درخت خشک شده‌ای که ساقه و ریشه‌های مرده‌اش دیگر نمیتوانند شیره‌های زندگی را از درون زمین بمکند.

اوهرگز بعمرش خواب ندیده بود، اما آنشب آخرین بزخودش را درخواب دید. همان بزخیلی پیرونجیب را خواب دید که تمام بدنش سفید بود ودوشاخ کوچك سیاه داشت وریش بلندش مثل ریش مجسمه- های سنگین شیاطینی بود که بالای رواق کلیسا درحال رقص وشادمانی بودند. این بزپس ازسالها بچه بدنیا آوردن و شیرعالی دادن عاقبت رحمش نازا و پستانهایش خشك شده بود، امابا آنکه وجودش برای هیچکس ضرر نداشت دیگر غذا و جادادن باوصرف نداشت. این بود که اورا با طناب بکنده‌ی درختی که چند متر باخانه فاصله داشت بستند و حیوان بیچاره تمام روز با بوته‌های خشك خارهای اطرافش نشخوار میکرد و تا آنجا که طناب گردنش کشیده میشد پیش میرفت و بمحض دیدن مردمیکه از کوچه باغهای دورمیگذشتند با خوشحالی صدا میکرد. اما

بجای اینکه او را رها کنند تا خودش بمیرد، یکروزصبح فرانسوا آمد و سرش را برید چون هرچیزیکه دراین دنیا محصولی نمیدهد اعم از آنکه شیر باشد یابذر،یا درخت ، باید نابود شود وبمیرد وحالاچشمهای بزرا درخواب میدید، همان چشمهای نجیب و متعجبش را. باآن نگاه ملایم ولبریز ازمحبت وسرزنشی که بنابودی میگرائید. میدید که وقتی اورا درمیان رانهای خودگرفت وکارد را برحلقش مالید و خون سرازیر شد، آن چشمها همچنان بسویش دوخته‌شده‌بود. وقتی‌فرانسوای پیر بامغز واندیشه‌ای که هنوزپرازاین رؤیابود بیدارشد زیرلب زمزمه کردو گفت:

ـ این‌قانون مسلم‌طبیعت‌است . آدم، آدم‌است. همانطور که‌حیوان حیوانست، هیچ‌چیز نمیتوانم‌بگویـم، ایـن عدالت مطلق است بهتر از این نمیشود .

☆☆☆

فرانسوای پیر،ازآن‌پس نه شکایتی کرد نه عصیانی از خود نشان داد. دیگرهرگز ازاطاق خواب بیرون نرفت‌و هرگز تختخوابش راترك نکرد. همانطور که طاق باز بـا پاهای راست وبهم پیچیده دراز کشیده بود بازوهایش مثل دوچوب‌خشك در دوطرف بدنش قرارداشت‌چشمها و دهانش‌باز وچنان بی‌حرکت مانده بود که‌گوئی مرده‌است. درایـن حالت نعش مانند، دیگر پشتش دردنمیکرد.دیگردرباره‌ی هیچ چیزفکر نمیکرد. بتدریج تمام‌بدنش کـرخ و بیحس می‌شد. دچار نوعی حالت خواب و بیهوشی خود بخود شده بود که اورا اززمین‌دورمیکرد،خیلی

دور، دوراز گرمی ملایم بستر و تختخواب چوبیش در نوعی موج پهناور غرق شده بود، موجی رنگ پریده و بی پایان که شعله‌های ناگهانی کوچك و سرخ رنگ برسطح آن سرمیکشید و میدرخشید و با جرقه های ریز آتشین خالکوبی شده بود. آنوقت بوی گندی که گوئی اززباله دانی برمیخیزد از بسترش برخاست.

روزبعد وقتی زنش برای کارروزانه میرفت، دراطاق خواب را قفل کرد وهنگام غروب که بمنزل بازگشت یك کلمه هم باز اوحرف نزد حتی بطرفش نگاه هم‌نکرد و روی دوشك کاهی کنار تختخواب افتادو بخواب سنگینی فرورفت، خوابی که نه رؤیائی در آن بود و نه حتی یکبار با بیداری قطع شد. سپیده دم روزبعد بازمثل هرروز با همان دقت و نظم، خانه را مرتب وتمیز کرد وسرکارش رفت.

یکشنبه‌ی آن هفته تمام وقت خود راصرف جمع آوری لباسهای پاره وژنده واسبابهای دیگر پیرمرد کرد. تمام آنها را روی هم گذاشت و بسته بندی کرد ودرگوشه‌ی قفسه قرارداد. نزدیك غروب که حس کرد پایان کارشوهرش نزدیك است مرد کشیش رفت وازاوخواست تا بیاید و آخرین تشریفات زندگی را برای او انجام دهد.

کشیش گفت:

ـ مگرچه برسرفرانسوای پیرآمده؟

زن بالحن قاطع و محکمی جواب داد:

ـ بسن کهولت رسیده، موقع مرگش شده، این بار نوبت اوست بیچاره!

کشیش آمد و بدن پیرمرد را با روغنهای مقدس شست ومالش داد وچند دعا خواند و موقع رفتن گفت:

ـ بیچاره خیال میکرد هنوزخیلی وقت دارد.

زن با همان لحن خشك و خشن گفت:

ـ این بار نوبت‌اوست.

روزبعد وقتی زن وارد اطاق شد دیگر آن صدای مبهم و خفه‌ی نفسهای پیرمرد راکه ازدماغش بیرون میآمد وگوئی ازدرون یك بطری خالی بگوش میرسید نشنید. آنوقت پیشانی سفید و دستهای اورا لمس کرد و دانست که‌یخ کرده است.

بااحترام و وقار ولی بدون هیجان و احساسی گفت:

ـ اوهم رفت.

پلکهای فرانسوای پیردر آخرین لحظات درد و عذاب باز شده و چشمهای‌گنك و بی نگاهش بدون‌پوشش مانده بود. زن با شتاب دستش را جلو برد و با شست خود پلکهای اورا بست و بعد باحالتی رؤیائی مدتی بجسد خیره‌شد و با خود فکر کرد:

«او چه مرد خوبی‌بود، باعقل معاش و شجاع بود. درتمام‌دوره‌ی زندگیش بامردم خوب رفتار کرد و کارها و وظایفش را بخوبی انجام داد حالا برایش یك‌پیراهن نو میخرم وبالباس عروسیش باومی‌پوشانم. آن وقت او را در کفن سفید و نوی میپیچم و اگر پسرمان اجازه بدهد باید برای او قبری بمدت دهسال دریکی‌ازگورستانها خریداری کنم. مثل یك مرد متمول.

آلبر کامو

مترجم : محمدعلی فرزانه

بچه‌های زمانه

پدر «توتو» و «مارسل» بسیار مردکاردانی بود. او معتقد بود که برای کودکان باید بازیچه‌های آموزنده وعبرت‌آمیز هدیه داد.

شاید هم برای همین بود که پدر در آغاز سال نو به «توتو» و «مارسل» جعبه‌ی بزرگی که برروی آن عبارت «مطبعه‌ی بچه‌ها» با حروف طلائی نقش‌شده بود بخشید. توی جعبه، کلیه‌ی لوازم وابزاریکه برای چاپ وانتشاریك روزنامه لازم است ـ حتی یك ماشین کوچك چاپ جا داده شده بود.

والدین توتو و مارسل طبق معمول، عموسزار و خاله اورسولا و شوهرخاله گاستون را نیز سر سفره‌ی سال نودعوت کرده بودند.

تمام افراد خانواده برسرسفره‌ی عید نشسته‌بودند ودراین‌بین تنها توتو و مارسل دیده نمیشدند.

مادر با مباهات گفت:

ـ مثل اینکه بچه‌هایمان بزرك ترین چاپخانه‌چیهای پاریس خواهند شد. آنها در تمام مدت روز برای یك لحظه هم ازمطبعه‌ی خود جدا نمی‌شوند...

پدر نیز نظر خود را این‌چنین بازگو کرد :

ـ در دنیا هیچ چیز باندازه‌ی بازیچه های جدی، بچه‌هارا سرگرم نمیکند .

درست درهمین موقع توتو و مارسل نفس‌زنان خودشان را به اطاق انداختند . آنها چند نسخه ازروزنامه‌ای راکه هنوز بوی مرکب چاپ میداد در دست داشتند. بچه‌ها صدای‌خود راشبیه صدای روزنامه فروشهاکرده و داد میزدند :

ـ روزنامه‌ی «بچه‌های زمانه» رابخرید، برای‌خرید روزنامه‌ی «بچه‌های زمانه»عجله کنید، شماره‌ی مخصوص سال‌جدید. اسرارپشت پرده . رسوائی تکان دهنده...

پدر پرسید :

ـ این چه حرکت است ؟

بچه‌ها یکصدا جواب دادند :

ـ ما روزنامه‌ایرا که در مطبعه‌ی خودمان چـاپ کرده‌ایـم می‌ـ فروشیم .

بزرگان ذوق‌زده شدند وبلافاصله شروع بخواندن‌روزنامه کردند.

در سرمقاله صفحه‌ی اول چنین نوشته شده بود:

«کافی است !..

بچه نیز صبرش حدواندازه‌ای دارد . ما اکنون بالغ بر ده سال است که‌دیگر بافسانه‌ی بابانوئل اعتقاد نداریم . شما خودتان بگوئیداین نوع کمدی به چه دردبچه‌های امروزی ـ به‌فرزاندان‌ـ به فرزندان‌عصر

علم و ترقی میخورد؟ تکرار میکنیم. دیگر کافی است!... دیگر زمان آن رسیده است که ما نخواهیم مغز خود را با این لاطایلات پر کنیم.»

پدر و مادر با تشویش به یکدیگر نگریستند...

ناگهان عموسزار در حالیکه با انگشتش برروی‌نوشته‌ی پائین‌تر میکوبید با صدای خرخری فریاد زد:

- این یك تهمت بیشرمانه است... در آن قسمت نوشته شده بود:

«تقویم دادگاهی.»

عموسزار بیست سال پیش‌ازاین بعلت بهم‌زدن موازین اخلاقی به زندان افتاده است. این مطلب را دفعه‌ی‌پیش پدرمان‌میگفت. اودر این باره بمادرمان گفت که «پند و نصیحتی که این مرد اوباش و رذل بدیگران میدهد همه را بیزار کرده است.»

درهمین حین خاله اورسولا با جیغ وحشتناکی ازجای خودپرید وگفت:

- بیشرمی است! چه‌رذالت هولناکی!.. من اسم همه‌ی‌شماهارا از وصیتنامه‌ام حذف خواهم کرد.

چیزیکه خاله اورسولا را آتشی کرده بود خبرزیر بود:

«آگهی فوت!»

پدر وعده داده که بمحض فوت خاله اورسولا همه را بشراب دعوت کند.»

پدربیچاره زیرلبی زمزمه کرد:

– پیش بچه‌ها بزبان آوردن هیچ چیز ممکن نیست !.. در همین هنگام نعره‌ی هولناکی حرف اورا ناتمام گذاشت. این بار نوبت زن خود او بود که فریاد میزد. زن مشتهای گره کرده‌ی خودرا درست جلو بینی شوهرش تکان میداد و خبر شوم زیر را ازروزنامه‌ی بچه‌های زمانه‌می-خواند :

« معرکه‌در افق»

زن خدمتکار خانه‌ی ما حامله است. گناه از کیست؟ از پدرمان یا فروشنده‌ی مغازه‌ی همسایه؟ کار تحقیقات ادامه‌دارد. تفصیلات در شماره‌ی بعد . . . »

مادر فریاد میکشید :

– بیشرم !..

... همه فریاد میزدند و پدر هم با حالتی پریشان با آهنك دسته جمعی همراهی میکرد که ناگهان مطلب زیر از روزنامه‌ی بچه‌های زمانه نظرش را جلب کرد :

« مادر گناهکار »

بمحض اینکه پدر ازخانه میرود گاستون سرو کله‌اش پیدا میشود و در دهلیز خانه با مادر شروع به ماچ و بوسه میکند . جزئیات در شماره‌ی آینده ...! »

پدراین خبررا بصدای بلنداعلام نمودومادر برای اینکه گریبانش‌را از چنگ پرس و جو خلاص کند از هوش‌رفت. گاستون که قصد فرار داشت بدون توجه سفره را نیزبا خودکشید وهر آنچه که روی میز بود بزمین ریخت .

پدر ، خاله اورسولا و عموسزار سرگرم نعره‌های خود بودند که زن خدمتکار وارد اطاق شد و با صدای ملتهبی گفت :

ـ مسیو !! مادام !!! گروه کثیری جلو خانه ازدحام کرده‌اند. آنها روزنامه هائیرا کـه توتو و مارسل از بالا می‌اندازند از دست همدیگر می‌قاپند .

مارسلين دبرد والمور

Marcealine – Desbordes Valmore

۱۸۵۹-۱۷۸۵

مترجم: شجاع‌الدین شفا

گلهای سعدی

بامدادان بباغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ ارمغان آرم. اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بندش بگسست.

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ، همراه نسیم راه دریا گرفتند. همه رفتند و بازنگشتند. فقط امواج دریا لختی چند برنگ گلگون درآمدند و توگوئی دمی آب و آتش بهم آمیختند.

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم. اما هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطرآگین است. اگر میخواهی عطر گلها را ببوئی امشب سر بدامان من گذار.

تئوفیل گوتیه

۱۸۱۱-۱۸۷۲

مترجم: شجاع‌الدین شفا

کاروان

کاروان بشری در صحرای پهناور جهان همچنان در جاده‌ی دراز سالیان عمر که راه بازگشتی ندارد راه میپیماید و برهنه پا و گداخته از گرمای سوزان روز، عرق از جبین فرو میریزد.

شیر از دور میغرد وطوفان نعره میکشد. درافق گریزان، برج و مناره‌ای بچشم نمیرسد. تنهاسایه‌ای که بروی زمین میافتدسایه‌ی لاشخورانی است که آسمان را درجستجوی طعمه‌ی خود درمی‌نوردند.

کاروان همچنان پیش‌میرود. ناگهان از دورلکه‌ی سبزی نمودار میشود که همه آنرا با انگشت بهم نشان میدهند: جنگل سروی است که میان آن جابجا سنگهای سپید بروی زمین افتاده است.

خداوند نیز، برای استراحت ما درصحرای بیکران زمان، واحه‌هائی پدیدآورده است که گورستان نام دارد. ای کاروانیان خسته، چرا درانتظارید؟ سربرزمین نهید و در خواب روید.

مترجم : حسن شهباز

پای مومیائی

در آنروز فرحبخش بادلی وارسته از غمهای زندگی ، در کوچه‌های دور افتاده‌ی پاریس قدم میزدم بلاتصمیم وبدون مقصد راه میرفتم تا آنکه خودرا برابریك مغازه‌ی بزرگ عتیقه‌فروشی دیدم.

این مغازه که نظایر آن دراین‌اواخردرپاریس فراوان دیده میشود جایگاه فروش آثارقرون گذشته ونمایشگاه اشیاء فراموش‌شده‌ی عهد عتیق است . فقط شایدکارگاه یك نقاش گمنام یا آزمایشگاه یك شیمی-دان تازه‌کاریامغازه‌ی گلدوزی وبرودری‌فروشی نظیر آن‌باشد. زیرا دراین سردابه‌های نیمه‌تاریك چیزیکه کمتریافت میشود هوا وروشنائی و آنچه فراوان بچشم میخورد گردوغبار است.

تارهای عنکبوتی که سراسرمغازه را مثل پوشش ضخیمی فرا گرفته مانند این است که ازحیث قدمت وکهنگی بمراتب ازدستبند-های روزگاران کهن که درگوشه وکنار مغازه پراکنده بود کهنه تر بودند .

سراسر این تالار آنچه من دیدم پربود از اشیاء کهنه وکالاهای عجیب وغریب- درست مثل این بود که این مغازه میعادگاه بازماندگان

دوره‌های باستانی و قرارگاه یادبودهای فراموش شده‌ی اقوام مختلف بود دریك سمت پیه سوزی از اعصار ما قبل تاریخ، شاید از عهد «آریان» که از خاك سرخ ساخته شده بود بروی قفسه‌ای ازچوب آبنوس متعلق بیونان قدیم قرارداشت. دریك گوشه‌ی دیگر مجسمه‌ای از یك دوشس متعلق بدربار لوئی پانزدهم در کنار میز مشبکی ازچوب بلوط کاراستادان دوره‌ی لوئی سیزده که کنده کاریهای حیرت انگیز آن چشم را خیره میساخت قرار گرفته بود .

درسمتی دیگر بروی قفسه‌های عریض و کنگره‌دار، بشقابهائی از آثارهنرمندان ژاپونی و چینی با نقش ونگارهای رنگارنگ پهلوی‌هم چیده شده و در کنار آنها نمونه هائی از میناکاریهای «برنارد پالیسی»- هنرمند معروف گذارده شده بود . یکجا تارهای زرین ابریشم گلابتون کارچین مثل آبشاری ازطلا ازبالای قفسه بپائین ریخته شده و درجائی دیگرشالهای پولك دوزی شده کارکشمیر در زیرشعاعی ازنورخورشید که بطورمورب ازروزنه‌ی سردابه بدرون‌میتابید موج‌میزد. تعدادزیادی تابلوهای گوناگون که بعضی ازآنهانقاشی آب ورنگ و بعضی مینیاتور بودند اززیرحجابی ازغبار جلوه میکردند و با یك نگاه فکر بیننده را بنفائس اشیاء قدیم متوجه میساختند .

دربالای سقف، یك جوشن مخطط که شاید روزگاری لباس رزم- آوران رومی بود آویزان شده وگرداگرد آن قابهای چینی با تصاویری ازماهرویان برهنه از وراء تارهای عنکبوت نمایان بود .

همه‌جااشیاءِ مختلف برویهم ریخته، ظروف چینی عجیب وغریب گلدانهای مذهب کار«ساکس» ظروف و مجسمه هائی از نوع «سور»

سراسر طاقچه‌ها وزوایای مغازه را پر کرده بود .

فروشنده که‌قامتی کوتاه وقدی خمیده داشت وازحیث قیافه خود او نیزدرشمار اشیاء ما قبل تاریخ درمی آمد همه‌جا مثل سایه پا بپای من مرا تعقیب میکرد .

بهرشیئی که نگاه من بدان منعطف میشد فوری شرحی از نفاست و داستان پرحادثه‌ی پیدا شدن آن برایم بیان میداشت . همینطور که برای تماشا بدین سو و آن سو میرفتم هرآنگاه که دامن لباس من بروی مبلی کشیده میشد و خطوط ناموزونی بر سطح پوشیده ازخاك آن باقی میگذاشت او فوری با دست خود آن را پاك میکرد و بعد دست آلوده را بدامن کت خود می‌مالید .

درحین تماشا کمی بقیافه‌فروشنده دقیق شدم . واقعا مثل این بود که او هم رفته‌رفته درمیان این اشیاء کهنه بصورت عتیقه درآمده بود بروی جمجمه‌ی صاف وصیقلی شده‌اش فقط چند تار موی سپید بطور پریشان ریخته شده و از میان صورت گرد وپرچینش دوچشم کوچك و محیل مثل دیدگان صرافان رباخوار میدرخشید .

فروشنده عاقبت ازسکوت ممتد من بستوه آمد، بالحن اعتراض آمیز پرسید :

ـ ارباب ! نمیخواهید ازمن چیزی بخرید ؟ یك خنجرعالی کار مالایادارم که تیغه‌اش مثل شعله‌ی آتش موج میزند حتما نظیراین خنجررا در عمرتان ندیده‌اید ویقین دارم که مجموعه‌ی اسلحه‌ی شمارا کامل میکند به‌ بینید واقعا این دشنه از آن سلاح های خون آشامی است که اگر بشکم

کسی اصابت کند فوری امعاء اورا بیرون میریزد

این شمشیر دوسرهم از آن چیزهای نادر است که «ژوزف دولاهرا» شمشیرساز معروف آنرا ساخته- راستی این مجسمه را نمی‌پسندید؟ یکی از آن نمونه‌های بسیار عالیست که با دست ساخته شده.

باملایمت سخنش را بریدم و گفتم.

- نه، من بقدر کافی اسلحه ولـوازم کشتار دارم مقصود مشخصی نداشتم که اینجا آمدم ولی اگر یك چیز کوچك و زیبائی میتوانستم پیدا کنم که مثل وزنه بروی کاغذهای میز تحریر خود بگذارم آنرا میخریدم

از این چیزهای معمولی که لوازم‌التحریر فروشان دارند بدم‌میآید یك چیز میخواستم بسیار عالی که نظیر آن همه‌جا نباشد

مردفروشنده کمی بفکر فرورفت و درحالی که زیرلب تکرارمی- کرد: «وزنه‌ای که روی کاغذ گذارده شود» کمی باینطرف و آنطرف نگاه کرد. مقداری اشیاء را بهم ریخت و بالاخره مقداری مجسمه‌ی کوچك برنزی، تعدادی عروسك‌های کارچین و هند و چندبت سنگی کوچك از «برهما» و «ویشنو» خدایان هند مقابلم گذاشت.

مدتی بود که من بیك مجسمه‌ی اژدهای چینی که بدنش با دانه‌های جواهر رنگارنگ مرصع شده بود و ازمیان دهان گشوده‌اش شراره‌ی آتش بیرون میجست نگاه میکردم. پهلوی آن بتی بود از «ویتزیل پوتلزیلی» خدای باستانی مکزیکی ها کـه هیبت مخصوصی داشت. اغلب اینها قشنگ و جالب بودند ولی درنظر من چیز بسیار عالی و منحصر بفردی نبودند. درهمین موقع بود که ناگهان توجه‌من بجانب شیئی مخصوصی معطوف شد و همانجا بی‌حرکت ماند. آنجا درکنار آن اشیاء درهم و

مغشوش، پائی دیدم ظریف وزیبا آنقدرجالب وفریبنده بودکه شاید در تمام عمرم هرگزچنان پای موزون و متناسبی ندیده بودم.

اول یقین کردم که پای شکسته‌ی «ونوس»است. درآن‌فضای‌نیمه تاریك تشخیص بآسانی مقدورنبودولی درهمان‌نـورخفیف، ظرافت و حالت عشق انگیزش مرا بطرف خودکشید گفتم: آن پا را بمن بدهید مثل‌اینست که چیزبدی نیست!

فروشنده‌ی خمیده‌پشت، کمی باحیرت بمن‌نگاه کرد و آنوقت پا را برداشته ودردستم گذاشت. نخست ازسبکی آن خیلی تعجب کردم. دیدم‌جنسش ازفلزیاچینی نیست اما درست مثل یکپای حقیقی شبیه باین بودکه ازگوشت وپوست و خون و شرائین ساخته شده باشد. فـوری حقیقت را دریافتم. این پای برهنه‌ای بـودکه مومیائی شده بـود. از زیرحجاب نازك مومیائی تمام آن‌خطوط نادیدنی پانمایان بود انگشتان ظریف وناخنهایش خوش فرم، مثل‌عقیق شفاف ودرخشان بود. شست پاکمی‌از سایـرانگشتان مجزابود وحالتی داشت‌که انسان را مسحور و دیوانه می‌کرد. کفش آنقدرتمیز و لطیف بـودکه معلوم بـود هرگز صاحب آن پای برهنه برزمین نگذاشته بود. شبیه باین بود که این پا فقط بروی حصیرهائی ازبوریای ساحل نیل و فرشهائی ازپوست پلنگ راه رفته بود.

صدای مرموز فروشنده که باقهقهه‌ی‌استهزاء آمیزی همراه بـود رشته‌ی‌خیال مرا قطع کرد:

- راستی‌عجب سلیقه‌ی عالی! پای زیبای پرنسس«هرمونتیس» را

میخواهید! میخواهید یك چنین شیئی قیمتی را بجای وزنه‌ی کاغذ مصرف کنید؟ واقعا عقیده‌ای بسیار عالیست، ایده ایست کاملا شاعرانه ولی آقای عزیز اگر فرعون کبیر می‌توانست تصور کند که روزی پای دختر محبوب او را از اعماق آن صخره‌های سنك سماق از درون آن تابوت سه پوشه که با تصاویر ارواح مقدسه و حروف «هیروکلیف» مزین شده بیرون کشند و بجای وزنه‌ی کاغذ مصرف کنند حتماً از نفرت و خشم سکته می کرد.

سخن فروشنده را قطع کرده گفتم :

ـ برای این، چقدر می‌خواهید ؟

ـ این پا بدون تردید گرانبهاترین شیئی منست . اگر جفت آنرا می‌داشتم کمتر از پانصد فرانك طلا نمیدادم . پای دختر فرعون ؟ مسلما هیچ چیز در عالم گرانبهاتر از آن‌نیست .

گفتم : راست است که این پا شیئی معمولی نیست . اما قیمتش چقدر است ؟ قبلا بهتر است بگویم که نقدینه‌ی جیب من بیش از پنج لوئی نیست .

من فقط می‌توانم چیزی بخرم که قیمتش معادل پول جیب من باشد .

فروشنده درحالی که سرخود را بناراحتی تکان می‌داد گفت :

ـ فقط پنج لوئی برای پای پرنسس هرمونتیس؟ خیلی کم است این پایك چیز معمولی نیست ولی حالا چون شما آن را دوست داشتید باضرر میفروشم

و آنوقت قطعه‌ی ترمه کهنه‌ای که در کنار دستش بود پیش کشیده و آنرا درمیانش پیچید :

ـ این ترمه‌ی هندی بسیار اعلاست رنگش طبیعی و جنسش نرم و محکم است و من آنرا برایگان بشما تقدیم می کنم.

وسپس بسته را بمن داددر حالی که پول را از من میگرفت ودر کیف کمر خود که شبیه بخورجین های کوچك گدایان قرون وسطی بود می انداخت زیرلب تکرار کرد:

پای زیبای پرنسس هرمونتیس بجای وزنه‌ی کاغذ، قطعاً فرعون کبیر از این گناه نخواهد گذشت او دختر خود را خیلی دوست میداشت.

درحینی که ازرفتار و گفتار فروشنده خنده‌ام می گرفت گفتم:

ـ شما طوری صحبت میکنید که مثل اینست که همعصر او بودید. راست است که سن شما را فقط خدا میداند. اما گمان نمیکنم که بعهد اهرام مصر برسد.

و آنگاه راضی و شادمان بخانه بازگشتم. وقتی پا باطاق تحریر خود نهادم برای اینکه بهتر از آن استفاده کنم پای آسمانی ماهروی مصری را بروی انبوهی از کاغذ که برسطح میز انباشته بود نهادم.

اینها کاغذهائی بودند که هرگاه وبیگاه بروی آنها اشعاری نوشته مقاله‌ای را شروع کرده و ناتمام گذارده نامه‌ای را بدوستی نوشته وبجای آنکه بپست دهم درمیان اوراق پراکنده فراموش کرده و بالاخره آثاری بودند که درزیر پرده‌ی نسیان ولاقیدی ازخاطر رفته وفراموش شده بودند.

درحالی که از تماشای این شیئی زیبا که پیرایه‌ی تازه‌ای برای میز من محسوب میشد لذت میبردم باغرور و مناعت فراوانی ازخانه بیرون آمدم. نمیدانم چرا درمن یکنوع حس خود پسندی ویك قسم رضایت

شدید باطنی از تصاحب پا ایجاد شده بود. از کنار هر کس میگذشتم خود را بخاطر داشتن پای یکی از خداوندان زیبائی و عظمت اعصار گذشته از همه برتر میشمردم.

بر تمام آن مردمی که فاقد یکچنان شیئی بی‌نظیر و گرانبهائی بودند با نظر تحقیر مینگریستم و فکر میکردم چگونه این مردم، صاحب اینقدر بینائی و ادراك نبودند که قبل از من بیك چنین قطعه‌ی نفیس و نادری دست یافته ولذت زیبائی آن را درك کنند.

آن روز با دوستانی مصادف شدم که از دیرباز با آنها پیوند دوستی داشتم و چون از باده‌ی رضایتمندی سرمست بودم با آنها بسراغ شرابخوری و خود فراموشی رفتم. شامگاهی بسی شیرین گذشت و دیرگاه بخانه آمدم.

وقتی باطاق خویش بازگشتم درهمان لحظه که درب را گشودم رایحه‌ای خفیف ولی دلنشین و سکرآور بمشامم خورد. نکهتی بود که بی‌شباهت بعطرهای رؤیا انگیز سرزمین شرق نبود.

مثل این بود که حرارت اطاق، موادی را که روزگاران پیش‌دست مومیاگران مصری باکمك نمك قلیائی و بعضی مواد نفتی جسد نازنین و ناکام پرنسس مصری را شکافته و مومیائی کرده بودند نرم کرده وشمیم روح پرور آنرا درفضای محدود اطاق پراکنده بود. عطری بود که با وجود رقت هنوز نافذ و شورانگیز بود و پیدا بود که روزگار با وجود گذشت مدتی قریب چهارهزار سال نتوانسته بود آنرا ازساحت آن پای ظریف و لطیف بزداید.

دیری نپائید که مرا از استشمام آن رایحه‌ی روح نواز و تماشای وضع خیال پرور آن پا، حالتی بین خواب و بیداری دست داد . همه چیز در نظرم تار و بتدریج در پرده‌ی ابهام فرورفت .

باوجود اینکه درحالتی بین خواب و بیداری بودم متدرجاً فروغی ازهوشیاری درفضای تاریك حافظه‌ام تابیدن گرفت و بدنبال آن رؤیای واقعی بآرامی شروع شد.

دیدگان روحم گشوده و اطاق خویش را همانگونه که بود دیدم . فکرمیکردم بیدارم ولی یك نوع حس مبهم هوشیاری بمن میفهماند که خوابیده‌ام وشاید پس از چند لحظه حادثه ای صورت خواهد گرفت .

رایحه‌ی دلاویزعطرمومیائی بشدت افزایش یافته واندکی احساس سردرد میکردم اما درعین حال بخود میفهماندم که این سر درد مولود افراط درشرب جامهای شرابی بود که بسلامتی خداوند نادیده وسعادتهای آینده‌ی خود نوشیده بودیم.

دراین هنگام دیدگانم درحال انتظار بدرب مقابل دوخته شد و اندکی بعد گردا گرد اطاق بگردش درآمد . تمام اشیاء همه مانند اول در جای خویش قرار گرفته بودند . چراغ در زیر حباب کریستال سنگی بآرامی میسوخت و تصاویر آب و رنگ آنرا بزیبائی نمودار می‌ساخت .

پرده‌ها همچنان بیحرکت برابردرها آویزان بود . مانند اینکه همه چیزحالت خواب و رخوت بخودگرفته بود .

پس از چند دقیقه مثل اینکه یکمرتبه این آرامش مطلق بهم

خورد، پنهانی صدای شکاف خوردن قفسه‌ها مبل‌ها و کلیه‌ی اشیاء چوبی بگوش رسید ـ از روی خاکستر خاموش‌شده‌ی آتش که باورقه های ضعیفی از آن دربخاری دیواری سوسو میزد ناگهان شراره‌های سوزانی زبانه کشید.

بشقاب های دیواری همه مانند چشمان درشت و درخشانی بر سطح نیمه تاریك دیوار نمودار شده ومثل دیدگان من بحال انتظار درآمدند.

در یك لحظه ناگهان نظرم متوجه پای پرنسس «هرمونتیس» شد، دیدم پا بآرامی شروع بجنبش کرد، نخست یك جنبش ضعیف و آنگاه خود را جمع کرده وبروی کاغذها بحرکت درآمد.

برای یك ثانیه‌ی دیرگذر چشمان خود را با وحشت و هراس بستم در حالیکه صدای خفیف حرکت پارا بروی انبوه کاغذ بخوبی تشخیص میدادم.

با مشاهده‌ی این وضع عجیب و بلاانتظار مثل اینکه در دل ازاین معامله‌ی خود احساس پشیمانی کردم بخصوص آنکه فکر میکردم من شیئی خریده‌ام که نظیریك وزنه، مانع حرکت کاغذها باشد نه آنکه خود حرکت کند. دراین موقع غفلتاً باین فکرافتادم که چگونه ممکن است یك پا بدون آنکه جان داشته باشد حرکت کند، از تصویراین فکر ترسی نامحسوس سراپایم را فرا گرفت.

درهمین زمان بود که ناگهان دیدم پرده‌ی اطاق تکان خورد ومتعاقب آن صدای منقطع پائی مثل کسی که بایك پا حرکت میکند بگوشم رسید.

باید اعتراف کنم که از مشاهده‌ی این وضع متناوباً بدنم داغ و سپس منجمد شد و آنگاه عرق سردی برسراسر جسمم نشست.

سرانجام پرده بآرامی پس رفت و درمیان دولنگه‌ی درقامت موزون یك انسان زنده آشکار شد، دختری بود جوان و جذاب، بشره‌اش گندم گون و اندکی متمایل بقهوه‌ای، دارای یك نوع جاذبه‌ی عجیب زیبائی شرقی چشمانش بادامی و مورب، ابروانش سیاه و هلالی، بینیش کشیده و قلمی وشبیه بینی الاهه‌ی زیبائی یونان قدیم بود. درست شبیه بمجسمه‌ی برنزی ربةالنوع وجاهت اعصار باستانی «فرنت» ولی چیزیکه در او از همه ممتاز بود ترکیب قشنگ صورت وبرجستگی لب‌های متناسب او بود که هر بیننده درنخستین نگاه میتوانست اورا بساحل نشینان دوره‌ی «هیروکلیف» نیل نسبت دهد.

بازوهای او باریك و مزین بدستبندهای فلزی و سنگی بود. گیسوانش سراسر پرچین وشکن و بگرد صورتش ریخته بود. وسط سینه بین دو پستان نیمه برجسته‌ی مجسمه کوچك «ایسیس» ربةالنوع بزرگ مصر باستانی در حالیکه تازیانه‌ای هفت سر بدست داشت آویـزان بـود.

برسراسر پیشانی تیره فام او حلقه‌های مدور وتسمه‌های ظریف و نقاشی شده جلوه گری میکرد.

شاهزاده‌ی فتان مصری درلباسی بود که درنگاه اول مرا بحیرت انداخت. سراسر جامه، مخصوصاً دامن پر چینش از تسمه‌ها ونوارهائی بهم دوخته شده وباحروف «هیروکلیف» و تصاویر باستانی مصر تزئین یافته بود.

همانطور که درحالتی بین شیفتگی وحیرت او را نگاه میکردم، ناگهان صدای آمیخته با خشم بازرگان عتیقه فروش بار دیگر درگوشم طنین انداخت :

«قطعاً فرعون کبیر ازاین گناه نخواهد گذشت، اودخترخودرا خیلی دوست می‌داشت» .

از تصویر این خیال بخود لرزیده و نگاهم را غفلتاً متوجه پای پرنسس کردم . دیدم شبح زیبای نیمه شب نیز از یك پا محروم بود .

درهمین لحظه دختربآرامی نزدیك شد ومستقیماً بطرف میزآمد همینکه برابرمیزرسید وآن پای ظریف را بروی انبوه کاغذها مشاهده کرد، چشمان سیاهش پرازاشك مسرت‌شد . دست لرزان را درازکرد تا پارا بردارد ولی آن پا مثل آنکه برفنری قرارگرفته باشد ناگهان باردیگربحرکت آمده وازمقابل‌دست شاهزاده‌ی مصری گریخت .

الاهه‌ی زیبای نیل درین‌هنگام بسخن درآمد با اینکه او بزبان «گوتیك» صحبت میکرد واین زبان مربوط بمصرفراعنه وبیش از سه - هزارسال بودکه متروك شده بود معهذا من آن شب زبان اورا بخوبی فهمیدم . هرمونتیس باصدائی شیرین ودلنشین‌شبیه به‌آهنگ روح نواز زنگهای قوافل شروع بصحبت کرد :

- ای پای عزیزو کوچکم توهمیشه‌ازکنارمن میگریزی درحالیکه من همیشه ترا دوست میداشتم واز تو بخوبی نگاهداری میکردم . یادت رفته‌که ترا در لگن‌های مرمر سفید که آبش باعطرهای خوشبو آمیخته بود شستشو میدادم ؟

چطور پاشنه‌ی ترا باروغن نخل وسنگ پای گرانبها نرم میکردم ناخنهای ترا باقیچی طلا میگرفتم وبادندان اسب دریائی صاف میکردم ترا باصندلهای گرانبها که بدست نقاشان ماهر تزئین یافته و بدست ماهرویان مصری گلدوزی شده بود زینت میدادم ؟

فراموش کردی که بروی شست تو انگشتری مقدس «اسکارابویس» [۱] را میگذاردم تا زیبا ترجلوه کنی وتو چه بدن نرم و سبک وچالاکی را میکشیدی که هرپای تنبلی هم از تحمل آن عاجز نمیماند ؟

وقتی سخنان پرنسس باینجا رسید غفلتاً از پای ظریف صدائی برخاست :

ـ شما میدانید که من بخود تعلق ندارم . مرا خریده‌اند ومن ناچار از آن دیگری هستم. هرچه هست گناه همان عتیقه فروش پیراست اوازاینکه نتوانسته بود جسم شمارا باختیارخود بیاورد یکنوع کینه و عداوتی نسبت بشما پیدا کرد . آن اعرابی که دست تجاوز بتابوت شما دراز کرده وبدن‌شمارا ازدرون آن دخمه‌ی زیر زمینی گورستان «تیبس» [۲] بیرون آورد وربود همه را همین عتیقه فروش احضار کرد اوزحمت‌ها کشید تاجسم شمارا بچنگ خود بیاورد ولی عرب فروشنده مرا ازشما جداکرده وباوفروخت حالا قیمت من پنج لوئی است آیاشما میتوانید

(۱) Scarabaeus مظهرقیامت وحاصلخیزی در مصرقدیم .

(۲) Thebes شهربزرگ مصرباستانی وپایتخت سابق مصرعلیا . این شهربدست اسکندر مقدونی ویران گشت .

این پول را بصاحبش بدهید ومرا آزاد کنید ؟

پرنس بگریه درآمد .

ـ افسوس که من پولی ندارم هیچ چیزگرانبهائی هم ندارم تمام پول وجواهروهستی مرا دزدیده اند .

دراینجا طاقت نیاورده وکلام دخترزیبای مصری را بریدم :

ـ شاهزاده خانم! من آنقدرآدم ستمکاری نیستم که پای کسی را بدون رضایت‌صاحبش‌نگاهدارم اگرشما هم فرضاً این پول‌را میداشتید بازهم من این پارا بشما هدیه میدادم من باید چقدرآدم ناپاك وظالمی باشم که پای شاهزاده خانم زیبائی مثل شمارا ازشما جدا کرده و پهلوی خود نگاهدارم ؟

حس کردم که‌این‌مضامین شیوارا‌بامتانت‌کاملی‌بیان‌کردم‌بطوریکه ماهروی مصری تحت تأثیر کلام من نگاهی از روی کمال حق شناسی بمن انداخت وسپس چشمان زیبایش متبسم ودرخشان شد . پاراازروی میز برداشته ومانندکسیکه‌بخواهد چکمه‌ای بپاکند آنرا بساق متناسب خویش متصل کرد . آنگاه با مسرت عجیبی چند گام شروع براه رفتن کرد :

ـ آه پدرم چقدرازدیدن پای من خشنود خواهد شد .

او که ازاولین لحظه‌ی تولد من ملتی را مأمور ساخته تا در عمق صخره‌های خورد نشدنی کوهستان آرامگاهی برای من حفر کنند و بعد جسد مرا طوری درعمق مغاك قراردهندکه تاروز« رستاخیز »دست نخورده باقی ماند حالا چقدرازدیدن پای سالم من خوشحال خواهدشد

بیائید باهم پیش پدرم برویم ... او از ملاقات شما که پای مرا بمن باز گردانده‌اید بیش از اندازه مسرور میشود ...

سیمای فریبنده و کلام نافذ پرنسس طوری بود که مرا شیفته و واله خود ساخته بود . بی‌اختیار از جای برخاسته و برای پوشیدن لباس رفتم. یکی از آن جامه های زیبا و بلندی را که بر بدنه‌اش گلهای درخشانی مصور بود انتخاب کرده و پوشیدم. گوئی این لباس بمن جلال و عظمت فرعونی میداد . سپس بسراغ کفشهای خود رفتم از میان آنها یکجفت نعلین ترکی که مرصع بجواهر بود انتخاب نموده و بپا کـردم . آنگاه نـزد پرنسس بازگشته و آمادگی خود را برای حرکت اعلام داشتم .

شاهزاده‌ی زیبای مصری نگاهی از روی شیفتگی بمن افکنده وسپس مجسمه‌ی کوچکی را که بشکل گردن بند بروسط سینه داشت از گردن خود باز کرده و بروی کاغذهای من نهاد .

ـ اجازه دهید این یادگار کوچك روی میز شما باقی بماند. حال که من پای خود را از روی میز برداشته‌ام شاید این مجسمه‌ی کوچك بتواند مثل یك وزنه‌ی کاغذ برای شما خدمت کند و آنـوقت دست خود را بدست من نهاد تا بسوی مقصد نامعلوم خود حرکت کنیم . حس کردم دستی لطیف و عشق انگیز در دست خود دارم اما سرد، مثل پوست نرم مار.

بسرعت عجیبی که از باد هم سریعتر و از جهش پیکان هم تند تر بود بدرون آسمان بعمق آن فضای بی‌انتها و لاجوردین حرکت کردیم برای چند لحظه هیچ چیز جز فضای لایتناهی نمودار نبود اما بزودی دور- نمای شهر باعظمتی در دامنه‌ی افق نمودار گردید. یك لحظه بعد دروازه‌ی

کاخ مجللی که چند ابوالهول درحال‌پاس برابر آن‌ایستاده بودند نمودار شد . سرانجام مابمقصد خود رسیده بودیم .

پرنسس مرا بجانب کوه عظیمی که ازسنگ گرانیت سرخ فام تشکیل شده بود هدایت کرد آنجا دربرابرمدخل باریکی که تشخیص آن باشکافهای صخره مشکل بود و در دوجانب آن دومجسمه‌ی سنگی بزرگ قرارداشت فرودآمدیم . «هرمونتیس» مشعلی روشن کرد وبجلو رفت ومرا بدنبال خود راهنمائی کرد هردو ازچند راهرو وسرسراهائی که در درون آن مغاك سنگی احداث شده بود عبور کردیم . در هر گام بادیدگان حیرت زده باطراف نگریسته وازآنهمه عجائب درشگفت فرومیرفتم . همه‌جا دیوارها باحروف «هیروکلیف» وتصاویرعجیب و غریبی که هریك مقصودی را بیان میداشت پوشیده شده بود . مثل این بودکه دستهای هنرمندانی طی هزاران سال متمادی آن آثارپراسرار و جاویدان را بوجودآورده بود .

هریك‌ازاین راهروها که‌پایان آن نامعلوم بود بدالانها وطالارهای بزرگ دیگری‌راه میبافت، دروسط هریك‌از آن‌تالارهامدخلی قرارگرفته وبوسیله‌ی پله‌های مارپیچ‌بطبقات زیرزمینی‌دیگری متصل میشد . برای چند دقیقه بدنبال‌پرنسس ازاین معابرپیچ درپیچ گذشتیم . سپس برابر یکی ازاین مدخل‌ها رسیده وازپله‌ها پائین رفتیم .

مقابل ماسرسراهای‌پهناوری‌نمودارشدکه سراسر دیوارهای آنرا نقوش سنگی گوناگون باشکال پرندگان عظیم‌الجثه از نوع شاهین و خزندگان متعدد نظیرماروافعی پوشانده بود . تصاویرا کثرارباب‌انواع

مظاهر پرستش روزگاران قدیم درهمه‌جا جلوه‌گری میکرد . نقوشی بود که سالیان متمادی وقت لازم داشت تارموز آنهارا کشف کرده و براسرار شگفت انگیز آن وقوف یابند .

آخرالامر به طالارهای عظیمی که چشم، قادربتشخیص پایان آن نبود واردشدیم . در دو جانب دو ردیف ستونهای عظیم و غول پیکر قرار گرفته بود که بر کمر آن دو ردیف مشعلهای فروزان میسوخت و فضای پهناور وظلمت زده‌ی آنرا روشن میساخت .

چندگام‌جلوترمارا برابرصفوف اجسادی قرارداد که‌همه مومیائی شده و برپا ایستاده بودند .

پرنسس هرمونتیس هنوز دست مرا بدست داشت و ازمقابل هر یك ازآنان که میگذشت سر را به‌نشانه‌ی احترام‌فرودمیاورد . دیدگان من متدرجاً‌بانور خفیف سرسراخوگرفت و همه نادیدنیهای آن برابرم آشکارشد . سلاطین وفرمانروایان اقوام‌مختلف را دیدم که همه برسریر شاهی تکیه زده، اعیان و اشراف کشورها بر کرسی افتخار نشسته و فرماندهان ورؤسا همه‌برمسند فرمانروائی آرمیده بودند . اما همه‌خشك وپیروپژمرده، سطح بدن وچهره‌ی آنهارا‌حجاب‌تیره‌ی‌مومیائی پوشانده بود . تمام آنها بازینت های گرانبها و زیورهای قیمتی که اغلب از سنگهای کمیاب وذیقیمت تشکیل یافته بود آراسته بودند .

دیدگان آنها خیره وبی‌حرکت و مثل چشمان ابوالهول ثابت و متفکر بیك نقطه دوخته شده بود . اکثر دارای ریش‌های بلند و پرپشت بودندکه بمرور ایام، گردسپیدی برتارهای آنان نشسته بود .

در پشت سر هر یك از این قائدین در صفوف منظم ملت تابعه‌ی آنها و سپس بترتیب اقوام و قبائل تحت انقیاد آنان صف کشیده بودند.

تمام فراعنه‌ی مصر باستان: «کئوپس» فرمانروای مقتدر که یك نسل از ملت خود را درراه ساختمان هرم عظیم «جیزه» فدا کرد «چغرین» فرعون نیرومند دیگری که اهرام بزرگ را ساخت «سامتی خوس» سردودمان شاهی بیست وششم «سکوتریس» پادشاه افسانه‌ای مصر که تمام جهان را بزیر فرمان‌خود کشید «آمنوتاف» فرمانروای عصر ابوالهول همه در آنجا حضور داشتند. بر یك مسند بالاتری «کرونوس» و«زیخوتروس» که همعصر طوفان نوح بودند و«تیوبال کین» که مخترع هنر فلز کاری بود تکیه داده و افراد بیشمار ملت تحت استیلای آنان پشت آنها ایستاده بودند.

«زیخوتروس» فرعون کبیر درحالیکه ریشش چند دور بگرد تخت سنگ سماقی که بر آن تکیه زده بود پیچیده، در رؤیای پایان ناپذیری فرورفته بود.

با چشمان خیره و بهت زده در حالیکه شاهزادهٔ زیبا با عطوفت و نوازش خاصی دستم را میکشید ازمیان تالار عبورمیکردیم. کمی دورتردرفضای نیمه روشن این سرسرای بی‌انتها چشمم متوجه هفتاد و دو فرمانروای قبل از آدم و حوا شد که هفتاد ودوملت مختلف در پشت آنها ایستاده بودند.

سرانجام پرنسس هرمونتیس، پس از آنکه بمن اجازه داد برای چند دقیقه این مناظرشگفت انگیز را بنگرم مرا بسوی پدرش فرعون کبیر رهبری کرد.

سلطان بزرگ مصر باستان همینکه چشمش متوجه من و دختر خودگردید با تبسم مخصوصی ما را استقبال کرد .

مصاحب زیبای‌من همینکه برابر پدرش رسید باخوشحالی گفت:

ـ پدرجان من پای‌خودرا عاقبت یافتم آنکه پای مرا بمن بازگرداند این آقا بود .

همینکه این کلمات ازدهان پرنسس هرمونتیس خارج شدناگهان تمام اقوام مصرباستان با هم همصدا فریاد کردند :

«پرنسس هرمونتیس پای خود را دوباره یافت»

این فریادهای مسرت و شادی بحدی بود که سیمای‌چین‌خورده‌ی فرعون کبیر نیزاز روی‌رضا و رغبت‌گشوده شد . مژگانهای سنگین خود را تکان داده و با یك صدای نافذ درحالیکه عصای سلطنتی خود را که برسر آن‌گل درخت «کنار» بود و بجانب من متوجه میکرد گفت :

ـ قسم به «امز» سگ جهنم و «تمی» دخترخورشید که این‌مردآدم باگذشت و گران مایه‌ایست و درحالیکه بچشمان من مینگریست‌اضافه کرد :

ـ خوب! بگو به بینم در ازای این احسان چه میخواهی ؟

یك لحظه با قلب لبریزازمسرت باونگاه کردم و سپس نگاه‌خود را بسوی «هرمونتیس» برگرداندم دیدم چشمان سیاه و زیبای شاهزاده مصری باهمان‌وجد و شیفتگی بمن مینگرد . یکمرتبه بخود جرئت‌داده گفتم :

ای فرعون کبیرهیچ چیزدراین عالم برای من گرانبهاتر از دختر

شمانیست اجازه دهید من افتخار زناشوئی با دختر زیبای شما را پیدا کنم .

این‌سخن راطوری آزادانه و بی‌تکلف ادا کردم مثل اینکه‌تمنای ساده‌ای را از آشنای خویش میکردم وانگهی مانند این بود که در آن لحظه فقط پاداش نیکوکاری من جزاین نبود .

فرعون با دیدگان‌حیرت زده،لحظه‌ای بمن نگریسته وسپس گفت:

ـ از کدام سرزمین می آئی و چند سال داری ؟

گفتم :

ـ ای‌سلطان بزرگ! من‌فرانسوی هستم‌وبیست‌وهفتسال دارم!

هنوز این سخن را ادا نکرده بودم که ناگهان تمام اقوام و ملل دراین فضای بی انتها با هم بصدا درآمده فریاد کردند :

مردی بیست و هفتساله میخواهد با شاهزاده ای سه هزارساله ازدواج کند ؟

ازاین جوش و خروش بدنم بلرزه درآمد منتظربودم که تمام آن قصورباعظمت باستونهای سنگی خود برسرمن سرازیر شود . برگشته بسیمای پرنسس هرمونتیس نگاه کردم‌مثل این‌بود که اوازاین تقاضای‌من بوجد آمده بود . خطوط رضایت را درچشمان سیاه و کشیده‌ی او میخواندم، درهمین‌لحظه صدای نافذ فرعون‌باردیگر مرا بخودآورد :

ـ چه میگوئی توبیست وهفتساله هستی ومیخواهی بادخترمن که سه هزارساله است عروسی کنی ؟

اگرتو اقلا دوهزارساله بودی شاید میتوانستم راضی شوم که

هرمونتیس را بتودهم ولی حالا چطور چنین چیزی ممکن است؟علاوه بر آن من دخترخود را به‌کسی خواهم داد که قادر باشد جسم خود را از فنای تدریجی حفظ کند. شما فرزندان امروزی نمیدانید چطورمیتوانید جاویدان بمانید. حتی آنهائی که پانزده قرن قبل مرده‌اند امروز جز-مشتی خاك نیستند .... نگاه‌کن هنوز گوشت و عضلات من مثل مرمر سیاه سختند واستخوان من نظیر میله‌های پولادی‌محکمند. من تا آخرین روزجهان با همین بدن وهمین نیرو زنده خواهم ماند، هرمونتیس هم همینطور، ببین بدن اومثل برنزاست سخت وزیبا وناشکننده.

و درحالیکه بازوی مرا گرفته و تکان میداد اضافه کرد:

نیروی‌من‌هیچگاه ازمیان‌نخواهد رفت هیچگاه ...تاپایان‌جهان.

حس کردم که ازفشارزیاد، ناخنهای او درگوشت بازوی‌من فرو رفت. تکان شدیدی بخود داده و ناگهان بخود آمدم. دیدم فضای‌اطاق روشن و آلفرد دوست من‌کناربسترمن نشسته و بازوی مرا بشدت‌تکان میدهد، قبل‌ازآنکه بتوانم سخنی برلب بیاورم صدای‌آلفرد بلندشد:

- اوه! عجب خواب عجیبی! آیا برای‌بیدارکردن تو باید توپ منفجرکرد؟ دوساعت ازظهرمیگذرد. مگرنه قول داده بودی که امروز مرابرای تماشای نمایشگاه نقاشی مسیو «آکادو» ببری!

یکمرتبه میعادگذشته بخاطرم افتاده‌گفتم:

دوست من! عذرمیخواهم‌که بخواب سنگینی فرو رفتم ورؤیای عجیبی دیدم! بلیط‌های نمایشگاه ظاهراً روی میزاست اجازه‌بده آنهارا پیدا کنم ...

و سپس برخاسته بطرف میزتحریر خود رفتم همینکه اوراق میز

را درجستجوی بلیط زیروزبرمیکردم، ناگهان چشمم متوجه شیئی شد
که ازتماشای آن لرزشی شدید برجسمم نشست آنجا بروی انبوه کاغذ
بجای پای‌مومیائی، گلوبندی گذارده شده بودکه درانتهای آن مجسمه‌ی
کوچك «ایسس» ربةالنوع مصرقدیم قرار داشت همان‌گلوبندی بودکه
پرنسس هرمونتیس بطوریادگار بمن سپرده بود !

نویسندگان و
شاعران انگلیس

ویلیام شکسپیر

۱۶۱۶-

مترجم : حسن شهباز

جزای عمل

در شهر زیبا و باعظمت « وین » بروزگار کهن ، حاکمی می زیست مردمدار، رعیت نواز و عدالت گستر ، با اهالی بمهربانی می آمیخت و در سعادت و کامروائی آنان میکوشید . در این دیار، قانونی حکمفرما بود که از آغاز حکومت این فرمانفرمای روشندل ، بوادی نسیان و فراموشی سپرده شده بود ، و آن اینکه اگر مردی بازنی جز همسر مشروع خود می پیوست و در پنهانی با وی پیوند مهر و محبت می بست محکوم بمرگ میشد . اما حاکم نیکوکار که قصد آزار و مجازات رعایای خود را نداشت اجرای این قانون را ندیده میگرفت و خطا کاران را جزا و پاداشی نمیداد . رفته رفته زبان مردم بشکوه و شکایت گشوده شد . پدران و مادرانی که ناز پروردگان آنها قربانی امیال شیطانی گرگ صفتان اهرمن خوی شده و دامن پاکشان بگناهی آلوده شده بود وشوهران تغافل کاری که همسر زیبایشان اسیر دیوشهوت رجاله‌گان فرومایه شده وشهرت واعتبارشان زایل شده بود سر بمخالفت برداشتند وحاکم‌را بناتوانی وغفلت متهم ساختند .

مشاهده‌ی غم روزافزون اهالی و شنیدن‌اعتراض‌های ملامت آمیز

شاکیان ، حاکم را بر آن داشت که تدبیری عاجل اندیشد و با تمهیدی عاقلانه برنجش و نارضائی مردم پایان بخشد و چون خویشتن‌را باقلب رئوف و بخشایشگری که داشت، مجری این قانون نمیدید ، تصمیم گرفت که ازمسند فرمانروائی برای کوته زمانی دوری جوید ودرغیاب خود حاکمی‌شریف ودادگر که درعین‌حال اجرا کننده‌ی دقیق‌قانون‌باشد بجانشینی خویش برگمارد . پس چندی براین طرح اندیشید وسرانجام دوست و مشاور دیرین خویش لرد آنژلو را که مردی میان سن ، مطلع و کارآزموده بود باین مقام تعیین کرد وخود به بهانه‌ی مسافرت‌از دیوانخانه دوری گرفت .

هنوز ماهی از دوران حکومت فرمانروای جدید نگذشته بود که فریاد رسوائی و دادخواهی خانواده ای بهوا خاست . نجیب زاده ای بنام کلادیو که منسوب بخاندان شریف و سرشناسی بود دختر جوان و پاکدامنی‌را بفریفت ودامن عفتش‌را بگناهی بیالود . آنژلو که منتظر چنین فرصتی بود تاقدرت بیکران و روش عدالت خواهی خودرا بچشم جوانان عصیان کار « وین » بکشد بیدرنگ حکم حبس اورا داد وچون جرم مسلم و انکار ناپذیر بود فرمان اعدام وی‌را صادر کرد . صدوراین رأی ولوله‌ای درشهر « وین » پدید آورد و هراس عجیبی بردل‌جوانان هوسباز وعاشق پیشه‌ی شهرافکند. همه بجنب وجوش‌وفعالیت‌برخاستند تامتهم‌را بنوعی ازمرگ رهائی‌بخشند اما تلاشها وکوششها بشمری‌نرسید حاکم‌ازفرمان خویش‌عدول‌نکرد وتشبث‌وتوصیه‌ی کسی‌را برای‌تخفیف مجازات محکوم نپذیرفت .

ابواب امید از هرسو بسته شد و روزجزا نزدیک گردید . یاران

کلادیو که ازهر تشبثی مأیوس شدند سرانجام دست نیاز بدامان «ایزابل» خواهر خوبچهر کلادیو بردند و از او خواستند که خود به تنهائی بدیدار حاکم رفته و باقدرت جمال ونفوذ کلام خویش ازاو بخواهد که ازگناه برادر درگذرد . ایزابل در آن هنگام‌دوره‌ی‌رهبانیت را تمام کرده و بتوصیه‌ی پدر ومادر بدیر میرفت تا درشمار دختران تارك دنیا در آید .

دختر زیبا بخاطر نجات برادر ، این مأموریت خطیررا پذیرفت در دم بسوی دیوانخانه شتافت و خویشتن‌را برابر حاکم رسانید. دست نیاز بسویش‌گشود و بخشایش گناه برادر را طلب کرد . آنژلو که از جمال دل‌انگیز و قامت آرزو پرور او متحیر شده بود و درباطن ، دل بحالش میسوخت‌گفت : « دختر من، افسوس‌که دیگر کار ازکارگذشته وراه نجات از هرسو مسدود است . برادر تو خطائی بزرگ و بخشش ناپذیر مرتکب شده وبجزای این‌گناه بایستی بمیرد .

ایزابل‌که وضع‌را چنین دید ناامید ودلشکسته و بادیدگان‌اشکبار نزد یاران و کسان بازگشت همه گرد او را گرفتند و زبان بملامتش گشودند که « چرا باین سهولت باز گشتی ؟ چرا باوی باصرار سخن نراندی ؟ بکنارش بازگرد و بدامنش آویز آنقدر تمنا کن و سرشك سوزان از دیده بیفشان تا قلب عاری از شفقتش بحال زار تو رحمت آورد . »

ایزابل ازنو بازگشت ، بدامنش آویخت و دست تضرع و نیاز بسویش دراز کرد : « ارباب‌مهربان! حاکم عالیقدر! بحال پریشان ما ترحم‌کن هیچ لذتی در جهان بالاتر و برتر از لذت عفو نیست نه‌سریر

پادشاهی ، نه شمشیر فرماندهی و نه ردای حکمرانی ، بقدر ذره‌ای عفو وگذشت، مسرت دربر ندارند . اورا ببخش و ازگناهی که مولود آرزو های جوانی بوده درگذر » حاکم دستی از نوازش برگیسوان پرشکن اوکشیدوگفت: «ماهروی مهربان! گفتم که برای آلام تودیگردرمانی نیست دیگر خیلی دیر است و حکم، غیر قابل نقض است » اما ایزابل ازتمنا و خواهش آرام ننشست : « ای حاکم نیکوکار ، اگر تو بجای برادرم بودی ، اگر تو هم بسالهای جوانی ، دل بکمند ماهـروئی میسپردی ، شاید توهم چون او چنین لغزشی در حیات خود میداشتی . چه میشد که من قدرت بیکران تورا میداشتم، حاکم بودم وتومحکوم آنگاه میدیدی که چگونه بامحکومین سیه روز خویش بمدارا رفتار میکردم « آنژلو اندکی متأسف شد : « دختر زیبا! آنکه برادر ترا محکوم بمرگ کرد من نیستم بلکه قانون است . اگر او منسوب من هم بود ، برادر من بود فرزند من بود، حکم اعدام ، همچنان که مقرر است فردا درباره‌ی او اجرا میشد » ایزابل باشنیدن این کلمه بخود لرزید : «چه ؟ فردا ! زهی بی‌انصافی و بی‌مروتی شما اگرگوسفندی را برای مطبخ خودبخواهید قربانی کنید بااین سرعت نمیتوانید گردن بزنید ای حاکم دادگستر! یك لحظه بیندیش ، مگر برادرم چه جنایت موحشی مرتکب شده : کدام خون بی‌گناهی را بخاك ریخته ، خطای او از همان نوع خطاهائی است که صدها و هزاران کس تاکنون کرده ومیکنند و کسی ابداً متعرضشان نیست . »

این سخنان ایزابل دفعتاً امیال شیطانی حاکم را برانگیخت . در دلش طوفانی از آرزوهای ضد ونقیض برخاست واین جمله‌ی او پیاپی در

گوش او طنین افکند .

با وجد وشیفتگی بوی مینگریست : نگاه او ،گریه‌ی او ، تمنای او ، قامت فتان وسینه‌ی هوس انگیز وبخصوص آن حال تسلیم ورضای او، سخت میل سر کشش‌را برای تصاحب جسم‌این‌صید آماده برانگیخته بود . چند لحظه سکوت کرد و در اندیشه فرو رفت .

ایزابل که این آرامش را حمل بررضای او میدانست ، لب به تبسم گشود و از نو سخن آغاز کرد که « دریغ، من برای این‌جوانمردی واحسان شما پاداشی‌ندارم . خداوند از گنجینه‌ی بیکران رحمت خود شما را پاداش دهد » آنژلو که در آن دقایق راهی عاقلانه برای اجرای مقصود خویش نمی یافت گفت : « دختر زیبا ، فردا مجدداً نزد من بیا تا در این باره بیاندیشم » .

ایزابل مسرور و شادمان با قلب آکنده از امید بخانه بازگشت و آنژلو را با افکار شیطانی خویش باقی‌گذاشت . حاکم دلباخته تمام شب‌را تاصبح نیارمید وباآرزوی طاغی وروح هوسناك خود جدال کرد.

سرانجام نیروی اهریمنی برسپاه وجدان او فائق آمد و مصمم گردید از این ماهروی اسیر بهرطریقی که هست کام دل برگیرد .

پس بامداد روز بعد هنگامی که ایزابل برای دیدار او آمد ، زبان بمجامله و نوازش وی گشود و در حالی که متدرجاً او را به آغوش خود میخواند تا بوسه از لبان لعل فامش برگیرد گفت :

« ایزابل زیبا ، تو دیروز با جمال دل آرایت چنان مرا منقلب کردی که تا سپیده دم دیده برهم ننهادم وستارگان آسمان را برشمردم، چه شود که امشب دیر هنگام بخوابگاه من آئی و از قلب رنجدیده

من که نیازمند بنوازش های حیات بخش تست دلجوئی کنی تا به پاداش این محبت برادرت رابی‌درنگ آزاد کنم! »

ایزابل که هرگز انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشت ، رنك از چهره بباخت و در حالی که خود را از میان بـازوان او به عقب میکشید گفت : « زهی ناجوانمردی و دون همتی! من برای رهائی جان برادر خویش به نزد تو دادرس بزرك آمده‌ام و اکنون می‌بینم که خود چون کبوتری ضعیف بدام شاهینی قوی گرفتار آمده‌ام ، اما تو درباره‌ی من بخطا قضاوت کرده ای ، من هرچند برای جان برادر خویش ارزش قائل باشم ، بشرافت و ناموس خویش بیشتر پای بندم . از درون دیر مقدس بـآستان تو روی آوردم تا از توئی کـه مجری عدالت هستی دادخواهی کنم و اکنون می‌بینم که این دیوان خانه ، خود کانون جور و ظلم و بیدادگری است » .

آنژلو کـه از سخنان عتاب آلود ایزابل سخت برآشفته بـود فریاد زد : « اگر بتقاضای من تسلیم نشوی سوگند بشرافتم که حکم قتل برادرت را فی‌الفور اجرا خواهم کرد » دختر آشفته سخنش را برید که « چگـونه جرأت میکنی دم از شرافت زنی ؟ این را بدان که اگر فرمان آزادی برادرم را هم اکنون امضاء نکنی بگوش جهانیان خواهم رساند که تو در ازای آزادی برادرم چه می‌طلبیدی » .

آنژلو تبسمی زهرآگین بر لب آورد : « دختر نادان چه کسی ادعای خام ترا باور خواهد کـرد ؟ شهرت و اعتبار من بحدیست که دعوی ترا جز یـاوه نخواهند پنداشت . بتقاضای من تن در ده وبرادر خویش را از سرنوشت شوم خود برهان » .

ایزابل با دیدگـان سرشك آلود ، کاخ حـاکم را ترك کرد و بدیدار برادر رفت . زندانبان که خواهر پریشان او را بدید در برویش بگشود. ایزابل آنجا در کنار برادر ، راهبی دید سالخورده وروشن ضمیر که فروغ پاکی و پرهیزکاری از سیمایش ساطع بود . سر بـه ندبه و زاری برداشت که « ای برادر ، چرا چنین کردی که وضع و حال ما را باین روز سیاه اندازی ؟ » راهب که در حقیقت همان حاکم اصلی بود و برای کشف ماوقع ، بزندان آمده بود ، خواهر و برادر را تنها گذاشت . ایزابل گفت : « برادر ، خود را برای مرگی دلیرانه آماده ساز » کلادیو ناامیدانه پرسید : « آیا راهی برای نجات من نیست ؟ » ایزابل گفت : « رهائی تو تنها از یك طریق میسر است و آن اینـکه دامان پاك خواهر تو بدست حاکم ستمکار آلوده شود . آیا تو باین مذلت و خواری تن درمیدهی؟ » کلادیو اندیشناك سرفرو افکند : « من خود را برای استقبال از تقدیر شوم خویش آماده ساخته ام ولی دراین سالهای جوانی ، نوشیدن ساغر شرنك آلود مرك ، بس تلخ و ناگوار است» ایزابل دستی از نوازش برچهره‌ی او کشید:« برادر ، چاره چیست؟ اگر خواهرت تسلیم هوای نفس این فـاجر سنگدل شود ترا خواهـد بخشید ، حال باید از این دو راه یکی را برگزینی : یا مرك یا رسوائی خواهرت را . کدامیك ؟ » کلادیو او را بـآغوش گرفت : « خواهر من نمیخواهم و نمیتوانم در جوانی بظلمت مرك پناه برم . مرا از این ورطه‌ی هولناك رهائی بده . گناهی که تو بخاطر نجات برادر مرتکب میشوی گناه نیست ، خفت نیست ». ایزابل سخنش را برید . « ای بزدل بی‌ایمان، ای گناهکار وامانده! چگونه حاضری تن باین خواری در دهی ؟

چگونه راضی میشوی خواهرت کام زهرآگین مرد دیو صفتی را شیرین کند تا تو چند صباحی بیشتر در این جهان آلوده زندگی کنی؟». فریاد های آمیخته با زاری او با ورود راهب قطع شد. پیر روشندل دو خواهر و برادر را در کنار خود نشاند و آنگاه روی به ایزابل کرد و گفت: ای دختر پاکدامن من سخنان شما را از پشت در شنیدم. این طهارت و تقوای تو شایان تقدیس است اما بایستی راهی عاقلانه اندیشید. من برای حل این مشکل طریقه‌ای بنظرم رسیده است که اگر آنرا دنبال کنید شاید ثمری نیکو ببار آورد. این حاکم گناهکار را همسری است بنام «ماریانا». او خواهر فردریك، ناخدای دلیریست که چندی قبل کشتی او بدست امواج سهمگین گرفتار آمد و با خود وی بژرفای اقیانوس جای گرفت. در این کشتی کلیه‌ی جهیز ماریانا قرار داشت که در این سانحه از میان رفت. آنژلو پس از این حادثه‌ی المناك، نه تنها بهمسر خود تفقدی نکرد، بلکه او را از خویشتن براند و ابواب زندگانی را بیکباره برویش بست، اینك سالی میگذرد که بین ایندو متارکه برقرار است اکنون فرصتی بس نیکوست که تو نزد آنژلو رفته، بوی اطلاع دهی که حاضری برای نجات برادر خویش بتقاضای ناجوانمردانه‌ی او تن دهی و آنگاه در پنهانی ماریانا را راضی کنی که شبانگاه بجای تو به بستر حاکم پای گذارد.

ایزابل از این راهنمائی راهب مشعوف شد. بیدرنگ بدیدار ماریانا رفت و ماجرا را با او درمیان گذاشت. آنگاه بقصر باز آمد و رضایت خود را برای تسلیم و تفویض، بحاکم بازگفت. حکمران سیاهدل که سرانجام پرنده‌ی تیزبال آرزو را در قفس آهنین قدرت

خویش اسیرمیدید از شوق مسرت سراز پانمی شناخت ، در عین حال برای آنکه قانون را نیز محترم شمارد و از فرمان خویش عدول نکند، همانـدم فـرمان دادکه زندانی را بهنگام شب گـردن زنند وبدوران این هیاهـو و غوغا خاتمه بخشند .

وقتی ظلمت قیـرگون شـامگاهی، شهرگناهکار ویـن را در برـ گرفت و حجاب سکوت و فراموشی بر همه جاسایه‌گسترد ، از یکسو ایزابل ، ماریانارا طبق نقشه‌ای که داشت از در نهانی کاخ داخل‌خوابگاه آنژلو کرد و ازسوی دیگر راهب برای تحقیق از حال کلادیو پـای بزندان گذاشت . ازقضا وقتی بدانجا رسیدکه کلادیو را برای‌انجام مراسم اعدام آمـاده میکردنـد . راهب که وضع را بدان حال دیـد بیدرنك طرحی‌بریخت و با ارائه‌ی نامه ای ازطرف حاکم واقعی(که درحقیقت خودوی بود) فرمان اعدام را ملغی کرد اما زندانبان راسپرد که ماجرای الغای حکم را موقتا ازهمه‌کس مخفی بدارد .

نخستین سپیده‌های‌بامدادی بردمید و انوار زرین خورشید،جهان خواب آلودرا از رؤیای گران‌بیدار کرد . حاکم واقعی‌فی‌الفور نامه‌ای به آنژلو نوشت و درآن یاد آورشد که بامداد روز بعد از سفر کـوتاه خویش بموطن ومقر فرمانروائی خود بازخواهدگشت .

اشاعه‌ی خبر بازگشت حاکم در شهر ، مسرتی عمیق دردل‌مردم پدیـد آورد و گـروه کثیری از هواداران و دوستداران او را برابر دیوانخانه کشاند .

اما صبحگاه بعد هنگامیکه ایزابل باجهانی آرزو برای دیـدار برادر خود رفت ، بـدو گفتند که برادرش بموجب فرمان حاکم تسلیم

تبر جلاد گردیده است . فغان و زاری خواهر رنجدیده برخاست که « ای پارسای عصیانکار ای فرمانروای جبار! چرا بناجوانمردی برادرم راکشتی ولوح زندگیت را باقلم ننگین رقم زدی ؟ » گریه و بیقراری ثمری نداشت . ناچار بر آن شد که باستقبال حاکم واقعی بشتابدوشرح مظلومیت و بیچارگی خود را بساحت او عرضه بدارد .

آخرالامر فرمانروای واقعی رسید وشهر درجشن و شادی فرو رفت . ایزابل درصف مستقبلین قرار گرفت و همینکه حاکم برابرش رسید خود را بپایش انداخت و دامانش بگرفت و گفت : « ای مرجع مظلومان وای نجات بخش رنجدیدگان! عمر جاودانی بر تو باد، من خواهر محکومی هستم که بگناه فریب دختری جام مرگ را سر کشید . بامید بخشایش او دست تمنا ونیاز بسوی جانشین تودراز کردم و اودر ازاء تصاحب من آزادی وی را تضمین کرد . مهر برادر برعشق شرافت غلبه کرد و آخرالامر خود را تسلیم امیال شیطانی او کردم . اما او بناجوانمردی هم کام دل از من بگرفت وهم برادرم را بکشت »

هیجان شدید در مردم پدید آمد. آنژلو که وضع راچنان وخیم دید زبان بانکار گشود که « این دختر ، بی شك عقل ومشاعر خودرا باخته‌است، می‌بینید که میزان جسارت راتا بدان پایه رسانده‌که بساحت مقدس حکمران پرخاش میکند ؟ » اما حفظ آرامش مردم ورفع شبهه از آنهاکار آسانی نبود . ماریانا که شوهر را در لب پرتگاه سقوط دید نزدیك آمد و گفت : « حقیقت را نبایدپنهان‌داشت . درآن‌شامگاهی که‌ایزابل‌مدعی است درخوابگاه شوهر من بوده ، من‌باوی بسرمیبردم! »

اما ایزابل که رنج فقدان برادر ، پیمانه‌ی شکیبائیش رابیکباره‌لبریز

ساخته بود زاری کنان فریاد زد : دروغ است ، شاهد آلام و بیچارگی من راهب نیکوکاری است بنام « لودویك» که در زندان، تسلی بخش قلب رنجدیده‌ی برادرم بوده . بجستجوی او فرستید وحقایق رادریابید

بفرمان حاکم واقعی دادگاهی برای رسیدگی باتمام آنژلو و ادعای ایزابل تشکیل گشت . وقتی نوبت حضور راهب رسید ، حاکم جامه‌ی رهبانیت بتن کرد و باتغییر چهره داخل محکمه شد . رئیس دادگاه روی بوی کرده و گفت : « از آن ماجرا هر چه میدانی بیان کن » راهب آغاز سخن کرد و پس از ذکر ما وقع اضافه کرد که گناه بگردن حاکم اصلی است که فریب ظاهر را بخورد و چنین فاجر زاهد نمائی را بجانشینی خویش برگزید

قضات که‌ازجسارت وی خشمگین شده بودندباتهام آنکه درحق فرمانروای پاکدامن توهین روا داشته ،فرمان حبس او را صادر کردند اما قبل از آنکه مأمورین راهب را از جلسه بیرون‌برند جامه از تن برگرفت و نقاب از چهره فرو افکند ، همه در عین تعجب دیدندکه پارسای سالخورده همان حاکم واقعی است .

ازمشاهده‌ی او، رنگ از سیمای آنژلو پرید و زانوانش بلرزه افتاد . دیگر همه چیز آشکار شده بود .

حاکم روی به ایزابل کرده وگفت « اکنون دختر قهرمان ، من برای گرفتن انتقام وجزای بدکاران آماده‌ام!»

ایزابل‌خود را بپایش افکند «ای حکمران دادگر!برمن ضعیف و بینوا که اینهمه موجب رنج وزحمت تو شده‌ام باچشم عفوواغماض بنگر »

اما وی دست نوازش برگیسوانش کشید واورااز جای بلند کرد سپس روی به آنژلو کرد وگفت «این بود روش عدالتخواهی ؟ اگرمن خود شاهد این ماجرا نبودم کدام مرجعی در این عالم میتوانست گناه مسلم و تردید ناپذیر ترا ثابت کند ؟ و اکنون برای عبرت افراد بشر و تنبیه فرزندان آینده ،تو بایستی درپای همان سیاستگاهی مجازات شوی که کلادیو جان خویش را تسلیم کرد، اما «ماریانا» که هنوز مهرشوی جفاکار را بدل داشت گوشه‌ی ردای اورابگرفت و سربه ندبه وزاری برداشت که : «ازخطای ناکرده‌ی اودرگذر، زیرا دست او بگناهی آلوده نشده ، آنگاه بدامن ایزابل آویخت که « ای دخترخوبچهر و پاکدل! ای فرشته‌ی کرامت ورحمت! مرایاری کن همچنانکه ترادرآن شامگاه یاری کردم ، وازحاکم عدالت‌پرور وبنده‌نوازبخواه که ازگناه شوهرم درگذرد .»

حاکم که اینهمه‌گذشت وپاکدلی‌را از ایزابل بدید ، بدنبال کلادیو فرستاد و بخواهرمهربان مژده دادکه برادراوسالم و آسوده است و چنانچه حاضرشود با معشوق جفاکرده‌ی خویش‌زناشوئی کنداز گناه او در خواهدگذشت . سپس دست او را بدست گرفته وگفت : « ترا نیربخاطر او می‌بخشم تا با همسرخودبشادکامی زندگی کنی و دیگر پیرامون نیات ناپاك نگردی »

هفته‌ی‌بعد، سه جشن باشکوه در وین برپاگشت : ماریاناباشوهر خودآغاز زندگی کرد ، کلادیوبادختری که فریب‌داده بود پیوند محبت بست وایزابل‌ملکه خوبروی آن سامان شدو نمونه‌ی بارزی ازطهارت

ویا کدامنی دختران عصر گشت . درسایه‌ی فهم و کیاست و کوشش او دختران خطاکار «وین» از جادهٔ گمراهی و تباهی بیرون آمدند وجوانان هرزه‌گرد بفکر اصلاح بهبود خویش افتادند . در نتیجه دیگر حادثه‌ی ننگین صورت نگرفت و زبان خاندانی بشکایت‌گشوده نشد .

مترجم : شجاع‌الدین شفا

ترانه[1]

زیباروی من! کجامیروی؟ بایست و گوش کن. کسی که ترا بسوی خویش میخواند یار وفاداری است که پست و بلند را خوب میشناسد. دلدار عزیز و خوشگل من! بیهوده فرار مکن. زیرا عشاق، همیشه در پایان سفر، همدیگر را باز می بینند. براین راز هر کس که فرزند پدرش باشد خوب آگاهست.

عشق چیست؟ هرچه هست مال فردانیست. مال همین امروزست زیرا کسی از فردا خبر ندارد. چرا باید وقت را در انتظار بیهوده تلف کرد؟ بیا زیبای بیست ساله‌ی من. بیا و بمن بوسه‌ای ده، زیرا دوران جوانی خیلی زود میگذرد.

۱- از پیس «شب دوازدهم»

جرج الیوت

۱۸۱۹–۱۸۸۰

مترجم : حسن‌شهباز

آسیاب نهر فلاس

مستر «تولیور» Mr. Tulliver متفکرانه چند قدم در اطاق برداشت و بعد روی به «بسی» Bessie همسر خود کرد و گفت: ببین بسی! من میفهمم که موضوع آسیاب از همه مهمتر است و باید کاری کنم که «توم» با اداره کردن آن آشنا شود، ولی هرچه باشد او پسرم است و تازه سیزده سال بیشتر ندارد. ما که جز او و خواهرش «ماگی» بچه‌ی دیگری نداریم منهم آرزو دارم بچه هایم مثل اطفال خانواده‌های ثروتمند درس‌خوان و باسواد بشوند. تازه این معلومات فردا بدرد خودش هم میخورد چطور یکنفر میتواند این آسیاب باین بزرگی را بدون سواد خواندن و نوشتن اداره کند؟ در این صورت تو از رفتن او بشهر ناراحت نشو. من ترتیب کارها را میدهم. بزودی خواهی دید که او جوان برازنده و تحصیل کرده‌ای بشود و بده برگردد و وضع این آسیاب را که سالهای سالست در خانواده‌ی ماموروثی است سروسامانی ببخشد...

بعد مستر تولیور از پنجره‌ی اطاق نگاهی پرحسرت بطرف آسیاب کرد. در فواصل دور دست، امواج نهر «فلاس» بروی هم میغلتید و پیش میرفت، کنارش بنای آسیاب، محکم و استوار قرار داشت و صدای قسمتی از نهر که غران و خروشان از ارتفاع زیاد پائین میریخت

سنگ عظیم آسیابرا میگرداند از آن فاصله بگوشش می آمد.

یك لحظه مکث کردو مجدداً رشته‌ی سخن را بدست گرفت:

میفهمم تو از چه ناراحتی. وضع باین منوال نخواهدگذشت من نسبت بآینده، خوشبینم. از کجا معلوم امسال‌در آمدما آنقدر نشود که که بتوانیم قسمتی از بدهی خود را بپردازیم. ازبابت خرج تحصیل «توم»هم ناراحت نباش، بالاخره آنقدر قوم وخویش داریم که مبلغی از یکی از آنها قرض کنیم.

«بسی» سرانجام‌سرش راازروی میل‌های بافتنی برداشت و گفت:

ـ ولی‌چیزهای دیگری هم هست، اگرتوم برود «ماگی» غصه خواهدخورد. این‌دختره که غیراز برادرش‌همبازی دیگری ندارد. سرگرم کردن یك دختر نه ساله در اینجاکار آسانی نیست. اگر چشم بروی هم بگذارم و یك دقیقه غافل بشوم ممکنست تنها بطرف نهر برود و بلائی بسرخودش بیاورد. ازطرفی‌موضوع سواد که چیزمهمی‌نیست. ماخودمان درمنزل میتوانیم بقدرکافی معلومات بآنهایادبدهیم. الان ماگی‌رانگاه کن‌با این‌قدش همه کتابهای مارامیشناسد وبعضی‌ازجملات آسان رامیخواند.

با وجود این، مستر تولیور ازتصمیم‌خودعدول‌نکرد. با یکصد لیره‌در سال قرار گذاشت که توم بیکی‌از شبانه روزیهای شهر برود و در آنجا مشغول تحصیل شود. روزی که این امرقطعی شد، مستر تولیور موافقت کردکه یك میهمانی جالب بافتخار حرکت توم بدهد و همه قوم و خویشهای دور و نزدیك را دعوت کند.

صحبت میهمانی «توم» و «ماگی» را ازخود بیخود کرد، بخصوص که ماگی سر از پای نمی‌شناخت. این خوشحالی و مسرت

تا بآنجا رسید که غذا دادن‌خرگوشهای توم را بکلی فراموش کرد و روزی که توم برای خدا حافظی با آنها بسراغشان رفت دید همه ازگرسنگی مرده‌اند ، همین حادثه باعث شد که چند روز آخر را «توم» با ماگی قهر کرد و او را در یك حالت رنجش و ناراحتی نگهداشت .

دو روز بمیهمانی مانده ، سه تا از خاله های توم از مزارع خود وارد آسیاب شدند ، اما مثل‌معمول ازهمان لحظه‌ی ورود ، ایرادوانتقاد از هرطرف شروع شد : خاله « دین » اصولا مسافرت توم و تحصیل او رایك عمل کاملا احمقانه میشمرد و معتقد بودتوم بایستی‌دستیارپدرش‌شودو منحصراًکار اداره کردن آسیاب را یادبگیرد. خاله «پولت» که‌بادختر ظریف و موطلائی خود « لوسی» آمده‌بود هیچ چیزخواهرخود رانمی پسندید و مرتب از بی سلیقگی آنها حرف زد .اماخاله « کلگ » مستقیماً هدف انتقاد خود را « ماگی » قرارداد. از سرتاپا، ازهمه چیزش‌ایرادگرفت حتی پیراهن تازه‌اش راکه مادرش دو روز پیش با منتهای دقت و سلیقه برایش دوخته بود ، زشت ترین لباسهاخواند .بعددستی بموهای‌مجعد وپف کرده‌ی دختر کشیدو گفت:

ـ اینهمه مو؟ چه خبراست؟چند ماهست سرخودراشانه نکرده‌ای رنگ پوستش‌راببین‌ازبس آفتاب‌خورده برنگ زغال در آمده ،یك آدم زنده در این خانه نبودکه مواظب توباشد؟ لوسی هم مثل‌تودختراست، شاید یکسال‌باتوتفاوت سن‌داشته‌باشد؟ببین‌پوستش‌مثـل‌شیشه‌شفاف‌است

ماگی از اینهمه تحقیر و انتقاد دیگر طاقت نیاورد و بطرف اتاق خودش دوید ، درآنجا چند دقیقه بغض کرد و بآینه‌خیره شـد . بعد فکری بخاطرش رسید. بسراغ جعبه‌ی مادرش رفت. قیچی را برداشت

و باطاقش آمد و قسمت زیادی، از گیسوان خود را چید. آنوقت باآب شانه‌کرد و بآرامی پیش آنها بازگشت ، هنوز داخل اتاق نشده بود که فریادعمه کلگ وخنده‌ی دیگران بلندشد :

– دختر، این چه ریختی است خودت رادر آورده‌ای؟ درست‌مثل میمون!

ماگی که از صبح قلبش شکسته شده بود یکمرتبه بغضش ترکید و زارزار بنای گریه راگذاشت . مادرش یکی دو بارخواست ازاودلجوئی کند ولی حالت غضبناك خواهرها او را از اینکار منع کرد . سرانجام توم دلش بحال او سوخت و دست خواهر راگرفته و از اتاق بیرون برد .

آنروز میهمانی برسرفرستادن توم بشهر، بمیدان جنگ تبدیل شد وچیزی نمانده بود که زدوخوردوجنگ تن‌بتن‌درگیرد .شدت مشاجره تا بحدی‌بودکه عمه کلگ ازعصبانیت‌تنه‌اش‌رابمیززدومقداری‌ازفنجانهای چای و بشقاب‌را شکست . حادثه‌ی دیگری که میهمانی‌راتقریباً بعزاتبدیل کرد اینکه لوسی دخترخاله‌ی‌ماگی، روش مادرش‌را دنبال کرد و بیرون درحیاط، مرتب‌ماگی را بخاطر اینکه موهایش رابشکل «جن» درآورده بود مسخره کرد. ماگی هم پیمانه‌ی صبرش‌لبریزشد و با یك حرکت لوسی را داخل حوض خانه انداخت . این عمل باعث شد که بین خاله کلگ ومادرماگی برسر بچه‌هانزاعی‌بر پاشد امااین غائله بهمینجاخاتمه نیافت:

ماگی یکمرتبه مفقود شد . موقع ناهار هرچه اورا صداکردند و دنبالش گشتند پیدایش نکردند . مادرش مرتب بر سر میزد که دیدی چه شد ؟ قطعاً ماگی درنهر افتاد ! مستر تولیور اولین کاری که کرد

این بود که بطرف آسیاب بدود و مسیر آب را برگرداند مبادا ماگی از آبشار عظیم سرازیر شود و بچاه بیفتد. خوشبختانه درهمان موقع تومی خنده راسرداد که ماگی داخل طویله پشت خرمن‌گاه پنهان شده و در رودخانه نیفتاده.

نتیجه‌ی این جدالها معلوم بود. هیچیك از خاله ها حاضر نشدند کمکی بمستر تولیور بکنند تا او بتواند یکصد لیره فراهم کند. مستر تولیور هم که وضع را باین منوال دید از آنجاکه غرورش جریحه دارشده بود بسراغ یکی از وکلای شهر، بنام مستر ویکم Wakem رفت و از یکی از مشتریهای او مبلغ پانصد لیره درمقابل وثیقه گذاشتن آسیاب قرض کرد.

✡✡✡

با نزدیك شدن عید میلاد مسیح، توم فرصتی یافت که سری به پدر ومادربزند، ماگی دیگر از خوشحالی دیوانه شده بود. بهر کدام از کارگرهای آسیاب و احیاناً بچه های همسایه میرسید مژده میداد که توم بصورت یك آقا و دانشمند از مدرسه برمیگردد. خود توم هم ازروی خوشحالی سراز پا نمی شناخت اما وقتی بخانه باز آمد، وضع را دگرگون دید. پدرش ناراحت و عصبانی بود وگاهی حین صحبت با مادرش، گناه این گرفتاریها را بگردن توم و مدرسه رفتنش می‌انداخت تحقیقات بعدی توم که از روی کنجکاوی بعمل آورد روشن ساخت که پدرش تحت فشار طلب کارها قرار گرفته واگرفکر عاجلی نمیکرد چه بسا آسیاب در خطر حراج می افتاد. وقتی توم از مادرش «اسم «مستر ویکم» را شنید که بیش از همه پدرش را تحت فشار قرار داده بفکر فرو رفت. اودر مدت اقامت درمدرسه باجوانی دوست شد که خیلی

او را دوست میداشت و اسمش «فیلیپ ویکم» بود. مبادا این «مستر ویکم» پدر فیلیپ باشد ؟

هنوز ماهی از بازگشت توم بمدرسه نگذشته بود که حادثه‌ای تازه ، ماگی را بسوی شهر کشید. مدیر آموزشگاه نامه‌ای بمستر تولیور نوشته بود که پسرش در یك جدال شمشیر بازی که در مدرسه میکرد زخمی شده و باید از او پرستاری شود . از آنجا که مادر توم در اینموقع بسرما خوردگی شدید مبتلا بود ماگی داوطلب شد بشهر برود و پدرومادر خواهی نخواهی موافقت کردند .

ماگی در این سفر نه تنها وظیفه‌ی خود را بخوبی انجام داد بلکه در محیط آموزشگاه دوست تازه‌ای هم پیدا کرد و او فیلیپ ویکم بود که اغلب برای عیادت برادرش می‌آمد . روزهای اول ماگی فقط از دیدن او یك احساس مسرتی میکرد اما در این اواخر دیگر اگر یك روز او را نمیدید ناراحت میشد و عجیب اینجا بود که فیلیپ هم بدوستانش گفته بود که « ماگی بهترین و قشنگترین دختری است که در عمر خود دیده » .

مفارقت از برادر و محیط آموزشگاه کار آسانی نبود بطوریکه درروز خداحافظی ماگی زار زار میگریست. فیلیپ باو قول داده بود که کاغذ برایش بنویسد و اگر پدرش اجازه بدهد در تابستان سری بآسیاب بزند. باوجود این، بیقراری ماگی درده بجائی رسید که پدرش باوجود مشکلات مالی او را بشهر و آموزشگاه دخترانه فرستاد تا او هم دختر با سواد و دانشمندی بشود . سه سال باین ترتیب سپری شد . مستر تولیور با هر مشقتی کار آسیاب و تحصیل فرزندان خود را پیش بردو مختصری

از بدهی خود را پرداخت اما سختگیری مسترویکم برای وصول پول بیشتری سر انجام کار آنهارا بدادگاه کشاند. یك روز مدیر آموزشگاه توم را بدفتر خودخوانده و گفت:

ـ متأسفم فرزندم که خبربدی را بتو میدهم. پدرت بیمار شده و ظاهرا دردعوائی که بامسترویکم درداد گاه داشته محکوم شده، حالا مادرت بوجود تو و خواهرت احتیاج دارد. وسیله‌ی سفر آماده‌است. همین امروز باید حرکت کنید.

توم یك لحظه بیحرکت‌ماند. چاره‌ای در کارنبود بلافاصله بسراغ خواهررفت وهمان روز بایك کالسکه‌ی پستی بصوب آسیاب فلاس حرکت کردند. وقتی درخانه را باز کرد و داخل اتاق شد. همه چیزرا آشفته دید. مرد تنومندی داخل یکی‌از صندلیها نشسته وپیاپی ویسکی میخورد و پیپ تندی میکشید. پدرش در بستر بیماری بود ومادرش داشت اسباب واثاثه را جمع میکرد. این مرد نماینده‌ی دادستان بود وآمده بود همه چیز را توقیف کند.

توم‌وماگی‌هردوخودرا بآغوش‌مادرانداختند. چشمان مادر دراثر گریه‌ی زیادسرخ و متورم‌بود توم که حال پریشان آنها را میدید قول داد که هرطور هست فکری برای آنها بکند و آنوقت بیرون‌آمده بروی اسب نماینده‌ی دادستان‌که بیرون بسته بودپرید ومستقیم بسراغ خاله ها رفت.

تاشب همه‌ی‌خاله‌ها و شوهرخاله‌ها در خانه جمع شدند. اولین حرفی که خاله پولت زد این بود:

من میدانستم که اینمرد، این مستر تولیور با این دیوانگیهای

خودش ، حیثیت و آبروی همه‌ی ما را بباد خوهد داد . بی آبرویی برای‌ما ازاین بالا تر نمیشود.

خاله کلگ هم مقداری‌ناسزا به مستر تولیور وخواهرش که آنقدر عرضه نداشت این مرد را آدم کند داد اما نتیجه‌ی این جدال این شد که حال مستر تولیور رو بوخامت رفت .

سرانجام بعد از آنکه مدتی داد وفریاد وانتقاد و بدگوئی کردند راه حلی بفکر « دین » رسید: «بهتراست این اسباب و اثاثه را که طلبکار ها بقیمت مفت میخواهند بخرند ،خودمان بهمان قیمت‌برداریم . اینکه دیگران میخواهنداستفاده کنند خودمان استفاده کنیم.»

این‌رأی‌راهمگی پسندیدند و باکمك نماینده‌ی‌دادستان‌شروع بکار کردند اما یکمرتبه صدای لرزان تومآنها را بخود آورد :

ـ‌شما چطورقوم وخویشهای‌بیرحم و بی‌عاطفه‌ای‌هستید اگردلتان بحال پدرم نسوزد آیا بحال‌خواهرخودتان هم نمی سوزد؟ آیا شما ها خودتان یکروز بمن‌نگفتید که که اگر مردید وصیت خواهید کرد مبلغی از ثروتتان را بمن و ماگی بدهید تا راحت تر و بهتر زندگی کنیم حالا فرض کنید آنروز رسیده هر چه میخواستید آنروزبدهید ، همین امروز بدهید حتی لازم نیست کرامت و مرحمت کنید ، این بدهی پدرم را بصورت قرض در اختیار خود من بگذارید و باین افتضاح وبی آبروئی خاتمه دهید .

خاله ها همه بهم‌نگاه کردند . توم ازوقتی بمدرسه رفته بود چه پررو و پرمدعا شده بود؟

خاله کلگ گفت :

وقتی توخودت بزرگ شدی و روزی به‌پول احتیاج پیدا کردی، آنوقت شاید...

ماگی که اشك در چشمانش جمع شده بودفریاد زد:

ـ آنروز هم بپول شما احتیاج نداریم شما که امروز حتی بحال خواهرخودتان رحم نمی کنید چطور ممکنست دلتان برای بچه‌هایش بسوزد اصلا شما ها که جزادعا وپز چیزی ندارید چرا اینجا آمده‌اید ؟ زود ازخانه‌ی مابروید چرا اینجاایستاده‌اید؟

دعوای عجیبی برپاشد .عده‌ای از منسوبان معتقد بودند که برای پاك کردن ننگ خانواده اول باید آسیاب وخانه رافروخت ومستر تولیور را برایش سرپرستی تعیین کرد و ثانیا ماگی را مدت یك هفته درطویله محبوس ساخت تا دیگراز این سخنان جسارت آمیز نزنند .

سرانجام قبل از آنکه شب بشود، همه راه خانه های‌خود راپیش گرفتند و رفتند از آنجا که مستر تولیوربعلت تب شدید درحال اغمابسر میبرد تو م از نماینده دادستان‌قول گرفت که تافردا راه‌حلی برای اینکار بتراشد. همان شبانه‌با مادر پریشانحالش‌خداحافظی کرد ومستقیم بشهر آمده بسراغ مسترویکم رفت . پس از آنکه مدتی با او به‌جر وبحث پرداخت مسترویکم باو قول داد که‌آسیاب را شخصا با قیمت عادلانه خریداری کند و پس ازتمام کردن معامله ، درصورتی که پدرش بخواهد همچنان مدیریت آسیاب را باحقوق مکفی در اختیار او بگذارد .

توم همان نیمه شب بطرف آسیاب بازگشت و این خبر رابمادرش داد. هفته‌ی بعد معامله صورت گرفت ومستر تولیور که حالش کمی بهبود یافته و دیگر راه چاره‌ای در زندگی نمیدید باین پیشنهاد تن درداد .

☆☆☆

سالها بدین منوال سپری گشت . مستر تولیور با سلامت در هم شکسته

که پس از آن حادثه برایش پیش آمده بود در سکوت و غم مداوم بکار خود ادامه میداد و مخارج زندگی خود وهمسرش را فراهم می‌آورد.

بسی همسرش نیز در خانه‌ای که خالی از اثاث بود همچنان از شوهر و تنها دخترش ماگی نگهداری میکرد و بشادی آنها دلخوش بود

توم مدتی بود که در شهر، در یکی از شرکتهای بزرگ بکار منشی‌گری پرداخته بود و بامختصر درآمد خود تا حدی راحت زندگی میکرد و گاهی مختصری هم دست یاری بسوی پدرش دراز میکرد.

اماماگی دراین دوران، دختری شانزده هفده ساله بود دیگر کارگران آسیاب و همسایه های دور و نزدیك این دختر را همان ماگی پیشین نمیشناختند مدتها بود جاذبه‌ی جمال وشخصیت و اندام و بالا تراز همه گیسوان انبوه و پر شکن او دل همه را ربوده بود. ماگی در این ایام هیچ دلخوشی و دلبستگی دراین عالم نداشت. جز مادر و پدر اغلب درخانه تنها نشسته کتاب میخواند و یا در امتداد کرانه‌ی باصفای نهر و در زیر درختان هلو ودشت وچمن ومرتع بگردش میپرداخت. اوشیفته و بیقرار طبیعت بود، با اینکه «روبرت» پسرهمسایه که حالا جوان برازنده‌ای شده بود اصرار فراوان داشت که گاهی در معیت او دراین تفریحگاهها باشد، اما ماگی تنهائی را ترجیح میداد.

یکی از همین روزها بود که حادثه‌ای بدون انتظار پیش آمد و گوشه‌ای از رؤیا های اورا صورت حقیقت بخود داد.

آنروز عصر ماگی کتاب تازه‌ای راکه ربرت برایش آورده بود برداشته و بالای تپه‌ی زمردین، زیر یکی ازدرختان انبوه انجیر نشسته و مشغول خواندن بود ناگهان کسی باآهستگی گفت:

ـ ماگی!

اول دختر جوان فکر کـرد صدائی در عالم خیال شنیده ، نگاهی باطراف کرد و مجدداً بخواندن ادامه داد . چند لحظه بعد بار دیگر صدای آرام تکرار شد :

ـ ماگی این توئی؟ آیا درست می‌بینم ؟

تکانی خـورد و ازجا بلند شد . چند قدم دور تر ازخودجوانی بلند بالا ـ خوش قیافه ، لباسی برازنده و مـرتب ایستاده بود و باچشمان متبسم او را نگاه میکرد :

ـ آقا ... شما ... شما که هستید واسم مرا ...

ماگی تـو باید باین زودی مـرا فراموش کرده باشی ؟ من خیلی عوض شده‌ام اما تـو .... خدای من اصلا نمیتوانم باور کنم ، ... همان مارگارت تولیور ، همان دختر کوچکی که برای پرستاری برادرت آمده بودی ؟

ماگی یك لحظه بی حرکت ماند وخیره او را نگاه کرد آنوقت بود که لبخندی برلبانش ظاهرشد عجب تو هستی فیلیپ ؟ چقدرعوض شدی اینجا چه‌میکنی؟

و دستش را بطرف اودراز کرد ، فیلیپ نزدیك آمد و دست اورا بگرمی فشرد. هنوز چشمانش از روی شیفتگی باو دوخته شده بود .

هردو بروی چمنزار نشستند :

ـ فیلیپ ، تو این مدت کجا بودی؟ من بارها ازحال تو پرسیدم اما بمن گفتند که ...

راست است . من درخارج ازانگلیس بودم ، درپاریس تحصیل

میکردم و تازه یك هفته است که برگشتم اولین کاری که کردم سراغ تو و توم را گرفتم ، بدبختانه خبرهای بدی را شنیدم ...

شنیدم پدرم ...

ـ لازم نیست که از آن مطالب حرفی بزنی از خودت و مسافرتت بگو

ـ ماگی من اگر در اینجا بودم هرطور بود اجازه نمیدادم پدرم این بیرحمی را نسبت بشما بکند اما چه کنم که من در آنموقع ..

ـ گفتم که صحبت از گذشته‌ها نکن چه شد اینجا آمدی ؟

ـ آمده بودم تا ترا ببینم ، من از صبح تاحالا اینجا هستم، جرأت نمیکردم بدرخانه‌ات بیایم . از خدا التماس کردم که تو تنها از خانه بیرون بیائی تمام راه ازدور دنبالت بودم .

ـ فایده‌ی این دیدن چیست ؟ چرا خودت و مرا ناراحت میکنی ؟ اصلا چرا آمدی ، توخوب میدانی که اگر پدر یا مادرم از حضور تو در اینجا مطلع شوند ...

ـ اشکالی ندارد ماگی ، اگر تو مرا از خودت نرانی اگر تو دلت بخواهد مرا ببینی ، من درهمین اطراف ، دریکی ازهمین خانه های دوردست خواهم ماند ، هرروز یکبار برای دیدن تو باینجا خواهم آمد .

فیلیپ بعهد خود وفا کرد و علیرغم اصرار ماگی ، هرروز درمیعادگاه کنار همان درخت انجیر بدیدار ماگی رفت . یك روز دو یار دیرین بخود آمدند که هر دو زنجیری گران ازعشق، دست و پایشان را سخت بهم بسته بود . در هفته های بعد یك روز فیلیپ ازشهر باز آمد وخبر تازه‌ای به ماگی داد :

ـ گوش کن ماگی من باپدرم درباره‌ی آسیاب صحبت کردم. او بمن

گفت که اگر مستر تولیور حاضر باشد مبلغ پانصد لیره باو بپردازد حاضر است مجدداً آسیاب را باو باز گرداند.

ـ ولی پدرم چنین پولی ندارد.

ـ فرض کنیم که این پول را من فراهم کنم.

ـ بی‌نتیجه است. پدرم هرگز زیر بار نخواهد رفت.

ـ توم چطور؟ او مدتی است که کار میکند و شاید اندوخته‌ای داشته باشد.

ـ ماگی بفکر فرو رفت. همانروز نامه‌ای به توم نوشت و موضوع پیشنهاد پانصد لیره را با او در میان گذاشت اما سخنی از دیدار فیلیپ بمیان نیاورد. عشق پدری، توم را از خود بدر کرد و بخانه باز آمد. قریب نیمی از آن مبلغ را که آماده داشت وطی چندسال شیلینگ شیلینگ جمع کرده بود در اختیار پدر نهاد و وسیله‌ی دیدار مستر ویکم و پدرش را فراهم ساخت اما پیرمرد پس از دیدار دشمن دیرین چنان خشمناك شد که با چوبی بر سرش پرید و نزاعی سخت در گرفت ـ همان شب جسم بیمار و فرسوده‌ی مستر تولیور را بخانه آوردند و به بستر بردند. اما عمرش دیری نپائید. خشم ناگهانی کار خود را کرد و قبل از سپیده دم چشم از مصائب زندگی فرو بست.

☆☆☆

بامرگ پدر، زندگی خانواده‌ی تولیور بکلی از هم پاشید، ماگی برای کمك بمادر و تأمین خرج زندگی خود آموزگاری یکی از مدارس دهکده‌ی مجاور را اختیار کرد و سر کار رفت. مادر هم که از ماندن در آن خانه بیزار شده بود چندی در بدر، در اتاق محقری با توم زندگی کرد و زمانی با دخترش ماگی ماند. روزی که خبر آوردند خواهرش مادام پولت در اثر سکتهٔ قلبی درگذشته ناچار بسراغ آنها رفت خاله ها در

همان حال عزاداری همه بسرش ریختند که کار کردن ماگی ولو بعنوان آموزگاری برای آن خانواده ننگ است و همان بهتر که او وماگی نزد آنها آمده وزندگی کنند .

سرانجام بیقراری « لوسی » که ازمرگ مادرتاب وتوان ازدست داده بود - ویرا بر آن داشت که مدتی درخانهٔ خواهرمتوفای خود بماند و ازبچه‌های اوسرپرستی کند .

اما پس از مرگ پدر دنیا تقریباً برای ماگی بآخررسیده بود . زیرا نه تنها پدر خود را ازدست داده وکانون سعادت آنها ازهم متلاشی شده‌بود. توم نیز ازرازمعاشرت وعشق اوبا فیلیپ مطلع‌شده واورا تهدید کرده بود که اگریکبار دیگربا جوان ریاکار که پدرش آن همه ستم در حق آنهاروا داشته بود روبروشودبرای همیشه چشم ازاوخواهد پوشید.

خودش نیزدرزندگی جزیك آرزو نداشت . ازآنجاکه این آسیاب روزگاری عامل تأمین سعادت پدرومادرش بودو پدرش نیزبخاطر ازدست دادن‌همین‌سعادت ازدنیا رفته بود، تمام کوشش وفعالیت خودرا مستقیماً متوجه این ساخته بود که مبلغ کافی فراهم آورد و این آسیاب را ازغاصب آن بازگیرد .

یکروزماجرای تازه‌ی دیگری پیش آمد. ماگی برای گذراندن چند روزازتعطیلات تابستان‌خود بخانه‌ی خاله‌ی پولت که حالامادرش‌در آنجا اقامت داشت رفت . لوسی دخترزیبای هیجده ساله‌باخوشروئی ومحبت از او استقبال کرد و روزها یك لحظه ازکناراودورنشد درآنجا ماگی جوان بلندبالاوجذابی بنام استیفن را ملاقات کرد . استیفن نامزدلوسی بود و ثروت وافی داشت . همان هفتهٔ اول استیفن مهرنامزد خود

لوسی‌را ازیاد برد وشیفته وبیقرار ماگی‌شد. یکشب بدامنش آویخت ودر پنهانی راز دل بـر زبان‌آورد اما دختـروحشت‌زده که جـزعشق فیلیپ سـودای دیگری دردل نمیتوانست بپـرورانـداو را بشدت ازخودراند و ملامتها برزبان راند .

روز یکشنبه قـرار بـود در معیت لوسی و نامزدش استیفن برای گردش بخارج بروند . اما آنروزصبح لوسی بیمارشد وعلیرغم آرزوئی که برای بیرون رفتن داشت قادربحرکت نشد . با وجود این ماگی را التماس هاکرد که باتفاق استیفن بگردش کوتاه وقایقرانی بروند . ماگی یکی دوبارمخالفت کردولی چون متوجه شد که این‌مخالفتها حس‌تردیدی درهمه‌برانگیخته است موافقت کرد. استیفن او را بدرون قایق نشاند ودر امتداد نهر پر آب فلاس بحرکت درآمد .

زورق‌رفت‌وازمیان‌دشت‌وکرانه‌ی‌مشجرودلفریب‌دهکده دورشدپس‌از ساعتی در همانحال‌که هردو درسکوت‌کامل نشسته و سرنوشت‌زورق را بدست امواج غلتان‌آب سپرده بودند ماگی پیشنهادکرد که برگردند زیرا ممکنست خیلی دورشوندو غیبت آنها باعث نگرانی خانواده‌گردد . اما استیفن جـز لبخندی تحویل او نداد لبخندی که در آن تلخی شکست و زهرناکامی بود .

ـ استیفن‌برگرد ومرانارا‌حت نکن .

ـ ولی‌برای من چه فـرق میکند؟ توکه برای من و آرزویم ارزشی‌قائل‌نیستی.

ـ استیفن‌خواهش میکنم برگرد. هرحرفی‌داری درخانه بزن .

ـ من ابدا حرفی ندارم جز آنکه دوستت دارم و میخواهم تـو

مال من باشی .

ـ تو که دیگری را انتخاب کرده‌ای . لوسی نامزد تست او دوست و دختر خاله‌ی منست هرگز حاضر نیستم قلبش را بیازارم .

ولی من اورا دوست ندارم و ترا دوست دارم.

ـ منهم متعلق بکس دیگری هستم من خودم معشوق دیگری دارم کسی که تا بمیرم او را باتمام وجود دوست خواهم داشت .

ممکنست بپرسم این معشوق خوشبخت کیست ؟

ـ چه احتیاج دارد؟ دانستن تو تأثیری در تصمیم من نخواهد داشت.

زورق باسرعت زیادی در شیب نهر خروشان پیش میرفت . التماسها وزاریهای ماگی بشمری نرسید و جوان آتشین خوی دل سوخته از تصمیم خود بازنگشت. آفتاب متدرجاً بطرف غرب متمایل میشد و شب نزدیك میگشت دیگر جدال و تقلا و التماس و گریه سودی نداشت و لو آنکه میخواستند ازراه درازی که آمده بودند بازگردند نمیتوانستند خود را شبانه بخانه برسانند.

گنبد لاجوردین بامیلیونها ستارگان خود بالای سر آنها خودنمائی میکرد . ماگی درگوشه‌ی قایق چمباتمه زده اشك میریخت واستیفن بی خیال برای خود آهنگی را زمزمه میکرد . دختر وحشت زده پیاپی زیر لب میگفت « خدایا عاقبت این دیوانگی چه خواهد شد؟ بیچاره مادر بی‌نوا لوسی، اینها چه فکری درباره‌ی من خواهند کرد ؟ و توم، برادرم متعصبم ، اگر بفهمد چه بروزگار من خواهد آورد ؟ ... « آنوقت بیاد فیلیپ افتاد « اگر او بشنود ، اگر او اطلاع پیدا کند که من باجوان دیگری شب را درخارج بسر برده‌ام . اوه خدای من »

درظلمت شب ، ناگهان شبح عظیم یك کشتی بنظرش آمد که بجانب زورق آنها نزدیك میشد . مثل برق اندیشه‌ای بمغزش راه یافت . راست نشست وخـود راآماده نگاهداشت . چنـد دقیقه بعدصدای صفیر کشتی وآنگاه چند چراغ قوی آنها را محاصـره کرد . ماگی همانطور که نقشه کشیده بودبنای جیغ زدن راگذاشت و با اینکه استیفن سعی کرد او را از اینکار باز دارد و زورق را بسمت دیگـر بـراند نشد . یك دقیقه بعد بدنه‌ی‌عظیم کشتی به زورق‌نزدیك شد ویك تن‌ملوان‌از نردبانی‌پائین آمد هردوجوان بایاری‌ملوان به‌عرشه‌ی کشتی رفتند. ماگی همه‌چیزرا گفت و التماس کردناخدا زودتر آنها را بخانه شان برساند .کاپیتان که بر کودکی وجهالت آندو لبخند میزدگفت :

تافردا عصرقطعاً بخانه‌ی‌خودتان خواهید رسید .

☆☆☆

داستان ناپدید شـدن ماگی کارخود راکرد . نه‌تنها زبان بدگویان ازهرسو بازشد بلکه این ماجرابسرعت برق بگوش توم وحتی محبوبش فیلیپ رسیـد . فردای‌همانروز توم با سرعت خود را بدهکده رساند تا ازسرنوشت خواهراطلاع پیدا کندودرعین‌حال مجموعه‌ی اندوخته خود را نیز همراه‌آورد تا معامله‌ی آسیاب‌را همانجا در محل‌بپایان برساند . اما هوای پائیزی وآسمان ابرآلودآنروزکارخود راکرد . از بعد ازظهر آنروز بارانی سیل‌آسا شروع بباریدن‌کرد

توم بعد از پرخاش فراوان بخواهر و ملامت مادر که اجازه داده بود ماگی با جـوانی هرزه چون استیفن بخارج برود ازشدت خشم در خانه بنـد نشد ومستقیم بطرف آسیاب رفت . درکنار دربود که بحسب

تصادف چشمش به فیلیپ افتاد . ازعضب و نفرت انگشتانش گره شد ولی باز هم بروی خود نیاورد . پس فیلیپ ،آن دشمن دیرین خانواده هم برای دیدن خواهرش ویا شاید سرزنش او شتاب کرده بود

باران بیرحمانه میبارید . اوایل شب کارریزش باران بجائی رسید که متدرجاً نگرانی شدید دردل مردم ایجاد کرد . آب همه جا درسطح زمین ، درکوچه هاو در خانه‌ها جمع شده خبر از سیل مدهشی میداد . پاسی از شب گذشته ناگهان فریاد «سیل، سیل!» همه جا را در برگرفت . نهر فلاس چون اژدهائی کف بدهان آورد ، میغرید وجلو می آمد وهرچه بود درخود میپوشاند و ویران میکرد .

ماگی و مادرش از فکر توم یك لحظه قرار نداشتند هردو پیاپی دراتاق قدم میزدند و متحیرانه بهم مینگریستند و نمیدانستند چه کنند .

در این هنگام ناگهان در باز شد وفیلیپ سراسیمه بدرون آمد . قبل از آنکه ماگی سخنی برلب آورد گفت :

ـ زود باش ماگی! قایق وپارو حاضراست وقت را نباید ازدست داد . فوری سوارشوتا بطرف آسیاب برویم . یقین دارم خواهیم توانست توم را نزدیك آسیاب پیدا کنیم .

ماگی دیگر معطل نشد ! پتوئی بدور خود پیچید وبسمت دردوید چند دقیقه بعد ، قایق باسرعت عجیبی درمسیر آب خروشان بطرف آسیاب میرفت . فیلیپ با منتهای شجاعت وازخودگذشتگی زحمت میکشید ، بازوان نیرومند او زورق ضعیف را بآسانی بهرطرف متمایل میکرد . ماگی نیزهرگاه وبیگاه بادست وباظرف آب، داخل قایق راکه در اثر ریزش باران پرمیشد خالی میکرد .

متدرجاً از دورسایه‌ی آسیاب نزدیك شد وصدای ریزش سهمگین آب بداخل آسیاب بگوش آمد. فیلیپ زورق را بطرف ساحل کشاند و هردو پیاپی برابرخانه دیرین فریاد زدند: «توم! توم!» ناگهان توم خود را از ایوان پائین انداخته بنای دویدن راگذاشت. یك دقیقه بعد اونیزدر زورق بود اما همینکه در هوای نیمتاریك شب فیلیپ را دید ناراحت شد ماگی که در آن ریزش سهمناك باران و موقعیت حساس، همه چیز را از یاد برده وجز عشق بمعشوق و بمحبت برادر چیزی نمی اندیشید رو به توم کرده وگفت:

-توم این، فیلیپ دوست دیرین ماست که جان خودرا برای خاطر تو بخطر انداخته. دست اورا بگرمی فشاربده وگذشته هارافراموش کن.

توم، خواهی نخواهی دست خود را درازکرد و دست فیلیپ را دردست گرفت. درآن سکوت و غوغای آسمان هیچکس متوجه چشمان ماگی نشدکه دوقطره اشك گرم وسوزنده ازآن فرو ریخت.

اما باگذشت همین چند دقیقه، تقدیرشوم کارخود راکرد. زورق که بآرامی پیش میرفت برسرعتش افزود و درجریان سریع و دهشتناك آب افتاد. فریاد توم برخاست:

-زود زود فیلیپ، زورق را از مسیر آسیاب خارج کن خدای من زود!

اما تقلای هیچیك بثمری نرسید. زورق چون تخته‌پاره‌ای ضعیف درمسیر آب خروشان بطرف آسیاب رفت صدای سهمگین آب که بافشار زیاد ازبالا بپائین میریخت تاپره‌های عظیم آسیاب را بگرداند گوش راکر میکرد. یك دقیقه بعد، زورق درمیان گردابی که ازپیچیدن آب پدید آمده

بود واژگون شد .

ماگی تنها کاری که کرد این بود که خودرا باآغوش برادرانداخت و برادر وخواهردر آغوش هم پیش رفتند و چند ثانیه بعد ... آسیاب شوم سرانجام دوفرزندی راکه در آغوش خود بزرگ کرده بود بقربانی گرفت.

اسکار وایلد

۱۸۵۴-۱۹۰۰

مترجم : علی دشتی

مرگ نرگس

وقتی نرگس مرد، گلهای باغ همه ماتم گرفته واز جویبار خواهش کردند برای گریستن بآنها چندقطره آب وام دهد .

جویبار آهی کشید و گفت :

ـ بدرجه‌ای نرگس را دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من به‌اشك مبدل شود و آنها را برمرگ نرگس بپاشم باز کم است .

گلها گفتند راست میگوئی ـ چگونه ممکن بود با آنهمه زیبائی نرگس را دوست نداشت ؟

جویبار پرسید :

مگر نرگس زیبا بود ؟

گلها گفتند :

توئی که نرگس غالباً خم شده صورت زیبای خود را در آبهای شفاف تو تماشامیکرد باید بهتر ازهر کس بدانی که نرگس زیبا بود .

جویبار گفت :

ـ من نرگس را برای این دوست میداشتم که وقتی خم شده و بمن نگاه میکرد میتوانستم زیبائی خود را درچشمان او تماشا کنم !

مترجم : هوشنگ مستوفی

در برابر خدا

درسراسر کاخ با عظمت الهی سکوت برقرار بود. مرد برهنه‌ای را به‌پیشگاه خدا آوردند. خداوند دفتر اعمال اورا باز کرد و آنگاه گفت:

-زندگانی توهمه‌گناه وشرارت بود. با آنها که احتیاج بکمك و دستگیری تو داشتند بخشونت و بیرحمی رفتار کردی و نسبت به بی‌پناهان شقی و بی عاطفه بودی. بیچارگان دست نیاز بجانبت دراز میکردند ولی تودعوت آنها رااجابت نمیکردی وبآنان پاسخ نمیدادی گوشهای توکر شده بود وصدای فریاد مبتلایان مرا درجهان نمی شنیدی تومال یتیمان راازدستشان میربودی وتصاحب میکردی اموال همسایگان را بتاراج میبردی و بمزارع و املاك آنان دست میانداختی، نان بچه های گرسنه‌وبیکس رامیگرفتی‌وبسگهای‌خودت‌میدادی، بیماران‌بی‌پناه مراکه درکثیف ترین جا ها زندگی میکردند و باز شب وروزبدرگاه من اشك میریختند از محل‌زندگی خود میراندی وآنها راآواره‌ی دشت وبیابان میکردی. برروی زمینی که متعلق بمن بود و من ترا از آن خلق کرده بودم بیگناهان را رنج میدادی و خون آنها را بناحق میریختی.

مردگناهکار پاسخ داد :

- خداوندا! اعتراف میکنم همه‌ی اینکارها را کردم .

خداوند دفتر اعمال او را ورق زد و باز بصفحه‌ای رسید و دست نگهداشت و گفت :

- چه زندگانی گناه آلود وشرم آوری که توداشته‌ای .

زیبائیهائی راکه در جهان برایت خلق کردم نادیده گرفتی در و دیوار اطاق خودت را با تصاویرو نقش و نگارهای دیگر تزئین می‌نمودی واز بستر گناه آلود واعمال شنیعت بصدای ساز وطرب باشادی ومسرت برمیخاستی ، تو بی‌باکانه از گناهانی که موردنفرت من بود واز آنها رنج میبردم هفت محراب ساخته بودی وهرچه راکه خوردن و نوشیدن آن منع شده بود میخوردی ومینوشیدی . برجامهٔ رنگین توهمه جا علائم شرم آور گناهان وجنایاتت هویدا بود . تو بتهائی برای خودت ساخته بودی این بتها از نقره‌ی خام یازرناب نبودند که لااقل باقی بمانند اینها ازگوشت فاسد شدنی‌وفناپذیر بودند، برگیسوان این‌بتهاعطرهای خوش وروح‌پرور می‌افشاندی. پاهای‌این بتهارا با زعفران هندی‌مالش میدادی وبزیرقدومشان فرشهای‌گرانبها می‌گستردی ودر برابرایشان چنان‌تعظیم میکردی که پیشانیت زمین را میسود، سریراین بتها را دربرابر آفتاب قرار داده بودی تا مظهرگناهان شرم آورت را بخورشید تابان بنمایانی وجنون ودیوانگی زندگانیت رابماه درخشان نشان بدهی .

مرد جواب داد :

- اعتراف میکنم .

خداوند برای بار سوم دفتراعمال اورا ورق زد و گفت :

چه زندگانی گناه آلودوشرم آوری که تو داشته‌ای

وای بر تو که همیشه‌پیرو و دوست شیطان بوده‌ای، اوامر او را اطاعت کرده‌ای وعشقهای شیطانی را پذیرفته‌ای.

هر نیکی را ببدی وهرمحبتی را بادشمنی وخشونت پاداش دادی کسانیکه بخاطر آب، نزد تو آمدند بالبان تشنه و خشك شده بازگشتند آنهائی راکه ترا پناه داده بودند بهنگام کسب قدرت بیرحمانه بدست دژخیم سپردی.

دشمنانی را که بر تو رحم آورده بودند در کمینشان نشستی و آنها را بدام انداختی، دوستانی راکه با تو دریك‌راه قدم گذاشته بودند ببهای ناچیزی فروختی.

آنهارا که عشق‌حقیقی بتو عرضه داشتند وسیله‌ی دفع شهوتت قرار دادی

مرد، بار دیگرجواب داد:

ـ اعتراف میکنم.

خداوند دفتراعمال اورا بست وفرمود:

ـباین ترتیب باید ترا بجهنم بفرستم

مرد فریاد برآورد:

ـنه خدایا نباید مرا بجهنم بفرستی.

خداوند پرسید:

ـ بچه دلیل؟

مرد باهمان صدا جواب داد:

ـ برای آنکه من تمام عمرم رادر جهنم گذرانده‌ام.

سکوت مطلق در سراسر کاخ عدل الهی برقرار شد

پس از لحظای خداوند فرمود :

ـ بنابراین بایدترا ببهشت بفرستم:

ـ نه هرگز خداوندا نباید مرا ببهشت بفرستی

خداوند پرسید :

ـ بچه دلیل

مرد جواب داد :

برای آنکه هرگز در تمام دورهٔ زندگی با تمام لذائذی که داشتم حتی یك لحظه نتوانستم بهشت رادر نظرمجسم کنم .

بار دیگرسکوت سراسر کاخ باعظمت الهی را فراگرفت .

مترجم : مسعود فرزاد

درزندان ردینگ[1]

I

نه‌چهره‌ی آن مردسرخ رنگ بود و نـه لباسش ـ ولـی خون و شراب سرخ است و هنگامیکه وی دستگیرشد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود ـ اوزنی را دوست میداشت و آن بیچاره را دربسترخویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود ...

او را بزندان ما آوردند ـ کت کهنه و خاکستری رنگی بتن و کلاه نرم وبی‌لبه‌ای برسرداشت ـ مأمورین عدلیه غالباً بنزداو می آمدند و اورابگوشه‌ای ازحیاط زندان برده با اوسخن میگفتند ـ اونیزجواب

---

۱ ـ منظومه‌ی زندان ردینگ آخرین اثروایلد میباشد و در ضمن آن مقداری ازتجارب تلخ‌خود وی گنجانده شده است. وایلد درتاریخ ۱۸۹۵ بر اثرمحاکمه‌ای محکوم به دو سال حبس با اعمال شاقه‌گردید و این حکم بی‌ـ هیچ تخفیفی درباره‌ی او به اجرا رسید.

Arthur Ransome نویسنده‌ی شرح‌حال‌منتقد زبردست آثار او راجع باین‌منظومه مینویسد:

«من هیچ شعردیگری را نمیشناسم‌که ترس ازمرگ را بدین اندازه در دل ما زیادکند‌ـ حتی‌اشعارویون . **Villon** شاعرفرانسوی که‌خود برخلاف اسکاروایلد در تحت حکم اعدام بوده‌است تااین حد نافذ ومؤثر نمی‌باشد . »

میداد و درمیان ایشان راه میرفت ودراین حال گامهایش آزاد و بانشاط بنظرمیآمد - ولی من هرگزمردی را ندیده بودم کـه چنین بـه حسرت بروشنائی روزبنگرد ... ولی من هرگزمردی ندیده بـودم و هنوز هـم ندیده‌ام که با چشمی چنین حسرت بار بـر آن چادر کوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند بنگرد و برهرپاره ابری کـه چون زورقی سیمین بادبان، بطنازی از آن‌جا میگذشت خیره شود .

من و دیگرارواح دردمند درقسمت دیگرحیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه گام میزدیم [1] من متفکربودم - نمیدانستم خطـای او چیست و آیا بزرك است یاکوچك . ناگهان آوازی بـه نجوی از پشت سرمن گفت : «این مرد بدار آویخته خواهد شد » ...

ای خدای عزیـز گوئـی دیوارهای زنـدان بناگاه درپیش چشم من چرخیدن آغاز نهادندو آسمان بالای‌سرمن‌همچون کلاه‌خودی‌ازفولاد تفته‌شد . ومن باآنکه دارای‌روحی دردمند بودم‌دیگردرد خودرااحساس نمیتوانستم کرد .

فقط دراین اندیشه بودم که چه فکرهولناکی باعث تندی گامهای اومیگرددو ازچه روی‌وی برروشنی‌خیره‌کننده‌ی خورشید چنین‌بحسرت چشم دوخته است . آری این مردآن چیزی راکه دوست میداشت کشته

---

۱ ـ درجزو پرگرام روزانه‌ی محبوسین یك‌ساعت گردش‌درجاده‌ی‌دایره شکلی بودکه تحت مراقبت زندانبانان ومطابق‌فرمان‌های خشونت آمیزایشان انجام میگرفت . دیواراین محوطه بقدری بلند بودکه همه‌چیزرا بجزآسمان و بلندترین شاخه‌های یـك درخت ازنظر پنهان مینمود - تغییراحوال ایـن شاخه‌ها درفصول مختلف یگانه منبع اطلاعات محبوسین راجع بوقت سال‌بود

بود و باین دلیل میبایستی بمیرد .

همانا همه‌ی مردمان آن‌چیزی را که دوست میدارند میکشند - از هیچکس این نکته پوشیده نماند گروهی ویرا بایك نگاه سرد یا خشم آلود میکشند - و برخی بایك کلمه‌ی چاپلوسی - مرد بزدل با بوسه میکشد و مرد دلیر با شمشیر! گروهی عشق خودرا در آن هنگام که جوان هستند میکشند و گروهی به‌هنگامی که پیر میشوند . برخی ویرا بادست شهوت خفه میکنند و برخی با دست آز - اما آنانکه از همه مهربانتر هستند خنجری بکار میبرند زیرا خنجرزودتر میکشد و زودتر از رنج، رهائی میبخشد - محبت برخی کوتاه‌تر از آنکه شایسته است عمر میکند و محبت برخی دیگر درازتر از آنکه زیبنده است پایدارمیماند - گروهی عشق خودرا میفروشند و گروهی دیگر آنرا میخرند - تنی چند هنگام کشتن او اشك فراوان می‌ریزند، عده‌ای هم آهی‌ازسینه برنمی‌آورند - باری یك کس نیست که دلدارخود را نکشد - اما همه کس به مرگ محکوم نمیشوند .

هر کشنده‌ای به مرگی شرم‌آور در یك روز تیره و ننك بار در نمی گذرد - حلقه‌ی‌طنابی بدور گردنش‌نمی‌اندازند - چهره‌اش را زیر نقابی از پارچه پنهان نمی کنند - تخته‌ای در روی زمین اززیر پایش در نمی‌رود (۱) و او بدرون فضای خالی فرو نمی‌افتد - مردمان خاموش

---

۱ - درممالك غرب ازجمله انگلستان‌که مجازات بدارآویختن معمول است پس‌از آنکه حلقه‌ی طناب بدورگردن‌محکوم انداخته شد دریچه‌ای در کف اطاق اعدام‌که مخصوص این‌کار ساخته شده و محکوم را روی آن‌وادار بایستادن نموده‌اند فروافتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود . باین ترتیب استخوان گردن اومیشکند و او بسرعت جان میسپارد .

گماشته نمیشوندکه شبانه روز چشم براو بدوزند ـ و هروقت بخواهد گریه کند براوخیره شوند ـ وهرهنگام بخواهد دعاکند باز براو خیره باشند و یکدم دیده از وی برنگیرند تا مبادا او بدست خویشتن جان خود را بگیرد و شکاری که زندان ایشان برای خود بچنك آورده است ازچنك آن ربوده شود .

سحرگاهان چشم میگشاید اشخاص مخوف منظری را دراطاق تنك خود مجتمع نمی‌بیند ـ چشمش دریك طرف به کشیش سفید پوش و لرزان نمی‌افتد ـ و درطرف دیگر رئیس اجرائیات که درقیافه‌اش از فراوانی افکارتیره اثری جزخشونت‌وقساوت نمانده است نایستاده‌است و از روبرو حاکم زندان که سرتا پا سیاه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است پیش اونمی‌آید . وی شتابان برنمیخیزد تا لباس محکومان را در برکند ـ طبیبی که دهان فراخ و لبهای ستبردارد بر هرلرزهٔ عصبانی که باو دست می‌دهد دقیق نمیشود و دراین حال با ساعات خودکه تیك تاکهای آهسته‌ی آن مانند ضربات سهمگین پتك است بازی نمیکند .

وی بـه آن تشنگی شومی که برگلوی انسان خاك میپاشد گرفتار نمیگردد ـ جلاد از دربیصدای زندان بدرون نمیخزد وگردن او را با ریسمان سه لای چرمی نمیبندد. تا دیگر گلویش تشنگی نکشد ـ سپس سر خود را خم نمیکند تا دعای دفن مردگان را بشنود و در آن هنگام که بجانب اعدام برده میشود با آنکه براثر خارخار وحشت درسینه‌ی خویشتن یقین دارد که هنوززنده است از کنارتابوت خویش نمیگذرد. سرانجام نیز از میان یـك سقف کوچك شیشه‌ای خیره‌خیره برهوا نمینگرد ـ وبا

لبهائی که‌چون یك پاره‌گل بیحس شده‌اند دعا نمیکنند که عذاب‌شدیدش زودتر بگذرد .

II

شش‌هفته‌ی تمام‌محکوم ما بـا آن لباس مندرس خاکستری رنك برای گردش به حیاط آورده میشد و آنجا قدم میزد ـ کلاه کوچك بی‌لبه‌ی اوروی سرش بود و گامهایش آزاد و خاطرش بـی تشویش بنظر میآمد. امامن‌هرگز کسی‌راندیده‌ام که برروشنی‌روزچنین بحسرت‌بنگرد.

من هرگز کسی را ندیده ام که بر آن چادر کوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند با چشمی چنین حسرت بار نگاه کند ـ و بر هرپاره ابری که از آنجا دامن کشان میگذشت خیره شود .

وی مانند آن مردمان بیشعور که در کنج‌مغاره‌ی سیاه نومیدی باز گستاخی کرده، امید غدار را بدل خود راه میدهنددستهای خود را بهم نمیفشرد ـ فقط برخورشید مینگریست و هوای بامدادی را درمیکشید.

آری ـ نه دست بهم میفشرد و نه اشك میریخت . نه برچیزی بکنجکاوی مینگریست و نه لب بشکایت میگشود ـ ولی هوارا چنان در میکشید که گوئی نوشداروئی جانبخش در آن نهان است و پرتوهای آفتاب را بادهان بازچنان به لذت مینوشید که‌گوئی شراب است .

ومن ودیگرارواح دردمند که درحلقه‌ای دیگر گام میزدیم‌فراموش کرده بودیم که‌گناه خود ما بزرك است یاکوچك ـ چشمان بیحالت و نگاه خسته و بهت‌آمیز خود را برآن مردی که بنابود بدارآویخته شود دوخته بودیم . وغریب بود دیدن‌گامهای چابك وآسوده‌ی‌او . وغریب

بود دیدن نگاههای حسرت بـار وی برروشنائـی روز . و مهیب بـود دانستن اینکه وی چنین دین‌گرانی برعهده دارد و میباید آنراادانماید.

شاخه‌ی بلوط ونارون درهربهار سبزمیشود وبرگهای زیبا پدید میآورداما شاخه‌ی‌دار نه چنین‌است- ریشه‌ی این‌درخت را افعی‌گزیده و با زهردندان خویش آغشته است . شاخه‌اش هیچگاه سرسبزی وخرمی نمی‌شناسد و تا بشری جان نسپارد بارور نمیگردد .

جهانیان سخت درتلاشند که بمقامی برسند اماچه‌کسی میخواهد در آن هنگام که آخرین نگاه خود را برآسمان میافکند برفرازسکوی چوبین اعـدام ایستاده باشد . ودست هایش را باطناب بسته و قلاده‌ی قاتلانرا برگردنش استوار کرده باشند؟ ...

نیکوست رقصیدن به آهنك ویولونها هنگامیکه عشق وزندگانی با زیبائی توام هستند . فرحبخش است رقصیدن به آهنك فلوت وعود امارقصیدن با پاهای چالاك برروی هواهیچ خوشایند و پسندیده‌نیست .

باری ما باچشمان کنجکاو ازروز تا روز براو مینگریستیم . ودر مغزخسته وفرسوده‌ی‌خود حدسهای موحش راجع باو میزدیـم و خود متحیر بودیم که شاید ما نیزیکان یکان به سرانجام وی گرفتارشویم . زیرا هیچ آفریده‌ای نمیتواند ازپیش بگوید کـه گذارروح سرگشته و بـی بصیرتش آخربکدام دوزخ سرخی خواهد افتاد .

آخرالامر گردشهای آن مرد مرده درمیان مأمورین عدلیه مقطوع گردید ومن‌دریافتم که وی درمقابل آن صندلی سیاه که مخصوص‌ابلاغ آخرین پیام محکمه به محکومین است برپای ایستاده و بزودی‌ازجهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهدکشید .

من و او درجاده‌ی زندگانی مانند دو کشتی محکوم بفنا که درمیان طوفان براثر لطمه‌ی امواج از کنارهم بگذرند از نزدیکی یکدیگر گذشته بودیم . اما هیچ اشاره‌ای نکرده و سخنی نگفته بودیم . سخنی نداشتیم که بگوئیم . زیرا ملاقات ما نه درشب خجسته بلکه درروز ننگین پیش آمده بود . ماهردوتن رادیوار یك زندان درمیان گرفته بود . هردوتن مردود ازجامعه بودیم . دنیا ما را ازقلب خود و خداوند ما را از کنف رحمت خود رانده و دام آهنینی که در کمین گناهکاران است مـا را در دندانه‌های خودگرفتارساخته بود .

III

حیاط محبس مقروضین[1] را فـرشی از سنگهای سخت است و دیوار نمناکش که‌قطرات آب‌ازآن می‌چکد بسیار بلندمیباشد . ازاینروی برای گردش و هواخوری وی اینجا را انتخاب کرده بودند . و اورادر ساعت مقرر بدین مکان میاوردند . وی قدم میزد . آسمان بربالای سرش سرب رنگ بود و هر جانب او یك قراول راه میرفت و دائماً مواظب بود مبادا او بمیرد .

وچون گردش او بپایان میرسید درگوشه‌ای اززندان که مخصوص او بود مینشست - پاسبانانش نیز در نزدیکی او مینشستند و به او نگاه میکردند . هیچگاه چشم ازاو برنمیگرفتند . هنگامیکه برمیخاست تـا گریه کند و یا وقتیکه ازپی دعـا کردن بخاك میافتاد نگاه ایشان او را

۱ ـ سابقاً درانگلستان معمول بود .مقروضینی راکه قادربپرداخت قروض خودنبودند درمحل مخصوصی حبس مینمودند ـ ولی‌در۱۸۶۹ قانونی‌ازپارلمان گذشت که توقیف‌اشخاص را برای عدم‌تأدیه‌ی قروض منسوخ نمود .

تعاقب میکرد . زیرا میترسیدند که وی بدست خویشتن شکاری که ایشان برای چوبه‌ی دار تهیه کرده بودند برباید .

حاکم زندان دراجرای جزئیات قانون انتظامات بسیارسخت گیر بود. دکترمیگفت مرك یك حقیقت علمی بیش نیست ـ و کشیش روزی دوبار بدیدن اومی آمد و هر دفعه یك رساله‌ی کوچك مذهبی نزد او میگذاشت. اما او روزی دوبارپیپ خود را میکشید و پیاله‌ی آبجوخود را مینوشید. روح اومصمم شده بود . وابدا نگاهی برای ترس نداشت وی غالبا میگفت: «خوشحالم ازاینکه هنگام مرك من نزدیك است»

هیچ زندان بانی جرئت نمیکرد بپرسد که وی چرا چنین سخن عجیبی میگوید زیرا کسیکه لعنت زندانبانی بمنزله شغل نصیب او میشود باید قفلی بر لبان خود زده چهره‌ی خود را مانند یك ماسك بیحس کند .

گاهی نیز زندانبان سخت متأثر میشد ومیکوشید که ویرا دلداری و تسلیت بخشد اما شفقت بشری در آن تنگنا که بیغوله‌ی قاتلان است چه نفوذی تواند داشت؟ و کدام کلمه‌ی محبتی قادرست در چنین مکانی روح یك برادر را یاوری کند ؟

ما با قد خمیده و بدنهائیکه بچپ و راست متمایل میشد بدور حلقه‌ی گردشگاه گام میزدیم. بهمه چیز بی اعتنا شده بودیم . می‌دانستیم که فوج مخصوص ابلیس مائیم ـ سرهای ما تراشیده و پاهای ما چون وزنه‌های سرب بود . گوئی بازیگران ماسکراد[1] هستیم .

با ناخنهای خشن و سرانگشتانیکه خون از آن روان بودطنابهای قیر آلود را پاره پاره مینمودیم درها را پاك میکردیم کف اطاقها را

میشستیم . تارمیهای درخشان را میسائیدیم . و هرصفی بنوبت خود تخته های خوابگاه‌راصابون میزدیم وباسطلهای خالی به اطراف میرفتیم و صداهای گوش خراش از آن برمیانگیختیم [۱] . گونی‌ها را میدوختیم- سنگهارامیشکستیم . و دسته‌ی گردآلود ماشین مته را میچرخاندیم - ظرفهای حلبی را بیکدیگرمیزدیم . ترانه‌های‌روحانی را باآوازناهنجار میخواندیم و درکارخانه عرق میریختیم . اما در قلب فرد فرد ما روح وحشت جای‌گزیده بود و خاموش بود ...

آری‌ترس وخاموشی درقلب ما جایگزین گردیده بود . و بدین منوال چندین روز مانند امواج خزه‌گرفته به‌کندی پیش رفت وتغییری و اتفاقی رخ نداد و ما نزدیك بود تلخی روزگاریراکه نصیب ابلهان‌و دغلبازان میگردد فراموش کنیم که ناگهان یك روزهنگامی که باقدمهای سنگین ازکار برمیگشتیم از کناریك قبرسر گشاده گذشتیم .

آن مغاك زرد بادهان دریده در آرزوی یك موجود زنده خمیازه میکشید . هرپاره‌گل آن به‌فریاد اززمین خشك زندان خون طلب‌میکرد

---

۱ - ماسگراد Masqerade نام یکنوع تئاتری‌است که سابقا معمول بوده ودر آن کلیه‌ی بازیگران، ماسك بصورت خود زده درصحنه ظاهرمیشدند و رل خود راایفا مینمودند .

۱ - در محبس نسبت باسکاروایلد مثل محکومین دیگر رفتار میشد- وی مجبور بود مانند دیگران اطاق خود را جاروکند و جام حلبی خود را باشن بساید و چرخ کارخانه را بچرخاند و طنابهای‌کهنه را رشته باز کرده بالیاف نازك بدل نماید و روی تختخواب چوبین بخوابد .

ومادانستیم که پیش از آنکه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی ازمحبوسین بدار آویخته خواهد شد .

باری بیدرنك بدرون رفتیم . و روح ما متوجه به مرك و ترس وشوربختی بود. جلاد باکیسه‌ی کوچکش درحالیکه پاهای خودرابزمین میکشید ازمیان تیرگی بگذشت و در حینی که یکان یکان به قبر نمره دار خود داخل شدیم به لرزه افتاده بودیم .

آن شب دالانهای تهی پرازهیاکل وحشت انگیز گردیدند . در آن شهر آهنین پاهای بی‌صدا دزد واربه بالا وپائین درآمد وشدبودند. وچنین بنظرمیآمدکه چهره‌های سفید رنك ازپشت میله هائیکه ستارگان را نمایان میکنند بدرون خیره شده‌اند .

مرد محکوم مانند آن کس که در مرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایند به‌بیند آسوده خفته بود . پاسبانانش متحیربودند که چگونه ممکن است کسیکه دست جلاد اینقدر بـه‌گلوی او نزدیك شده است بااین شیرینی بخوابد .

اما خواب بچشم کسانیکه تاکنون هرگز گریه نکرده‌اند واکنون ازگریستن ناگزیرند درنمیآید ماگروه دزدان وطراران ودغلبازان بجای آن محکوم به شب زنده داری پرداخته بودیم و وحشتی که از آن وی بود بدرون سرما راه یافت ... حیوانی خمیده پشت وکریه منظربود ـ برچهاردست و پاراه میرفت و هرجاکه‌گام میگذاشت دردی شدیـد در مغزما ایجاد میکرد ...

مهیب است خویشتن را بجای کسی دیگرخطا کاریافتن و رنج و پشیمانی ویراخریدارشدن. شمشیر گناه تا دسته‌ی زهرآلودخود درقلب ما

فرو رفته بود و ما برای خونیکه نریخته بودیم اشکها ریختیم ..... .
اشکهائی چون سرب گداخته ......

زندانبانان با کفشهای نمدی خودشان از پهلوی هر در مقفلی میگذشتند و بدرون مینگریستند و اجسام خاکستری رنگی روی زمین میدیدند . رعب و تحیر بدیشان دست می‌داد که چرا مردانی که درعمر خود دعا نکرده‌اند اینك زانوی نیایش برخاك میسایند .

شب همه شب ما زانو زده بودیم و دعا میکردیم . دیوانگانی بودیم که برسریك جنازه سوگواری مینمودیم . نیمه شب فرارسید . هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه و آشفته بود . ورنج و پشیمانی ما همچون شراب تلخ بود .

هوا خاکستری رنك شد وخروس آواز برداشت . دیری نگذشت بانك کرد . اما روز نمیرسید و درنك میورزید . دربیغوله‌های ما هیاکل سهمگین کمین کرده بودند . و چنین بنظرمیآمدکه همه ارواح زشت شبگرد به جایگاه ما هجوم آورده ودرپیش چشم‌ما به بازی پرداخته‌اند.

اینان ازبرابرما بی آنکه گام برگیرند لغزیده بسرعت میگذشتند . و مانند مسافرین دریك دشت مه آلود محو بودند . هر دوتن ایشان یکدیگررا درآغوش گرفته و درپرتو نیمرنك ماه رقصی عجیب باپیچ و خمهای فراوان بچالاکی انجام میدادند . اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضرشده‌اند دورتر از آنان گامهای خشك ورسمی برمیداشتند و بااطوار ناهنجارونفرت انگیز نسبت بیکدیگرملاطفتها مینمودند .

ما ایشان را بخوبی میدیدیم . سایه های باریکی بیش نبودند . دهان خودرا کج میکردند وچشمهای براق‌خودرا درکاسه میگرداندند۔

دست بدست یکدیگرداده بودند . و درجشن ارواح شرکت میکردند. و بالاخره چون ارواح سرمست شده بنشاط آمدند اینان رقص «سارا۔ باند»[1] شروع کردند و باهیکلهای زشت و ملعون خود اشکال پیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی کـه باد در روی شنهای صحرا احداث میکند .

سپس مانند عروسکهای رقاص برنوك پای خود چرخیدن آغاز نهادند . اماگوش ما را باآهنگهای‌هراس انگیزی که‌گوئی ازفلوتهـای بیشمار برمیخیزد مملو کرده بودند . ارواح باصدای بلند آوازمیخواندند و آوازخوانی ایشان زمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواندند تامردگان را بیدار کنند .

بفریاد میگفتند : «اهو، جهان فراخ‌است اما پای زنجیرشده‌لنگ است: یکی دوبار انداختن طاس، بازی‌شریفی است اماآنکس که‌بخانه نهانی ننگ درآمده باگناه ببازی بپردازد هرگزنخواهد برد»

این دلقکها که باین‌شادی جست وخیزوبازی میکردند موجودات هوائی نبودند . درچشم‌ها که جانمان در کند و زنجیرمقید بود و به‌آزاد رفتن توانا نبودیم موجودات زنده‌ای بودند که دیـدارشان بی انـدازه ترس آوربود . گروهی ازایشان دو بدو و درحالیکه تبسمی ابلهانه بر چهره داشتندگرد یکدیگر میچرخیدند وگروهی باگامهای ریز وعشوه

---

۱ ـ سارا باندیك رقص سنگین اسپانیولی است شبیه به والس ـ این رقص بتوسط اعراب (مورها) به‌آن مملکت رسیده و نام آن مأخوذ از کلمه «سربند» فارسی است ـ زنانی‌که در این‌رقص شرکت مینمودندسر بند یا نواری بدور پیشانی و گیسوان خود میبستند .

آمیز، مانند یك فاحشه از پهلو از پلکان بالا میامدند و باپوزخند های با معنی ونگاههای کج مارا بطعنه دردعاگفتن کمك میکردند .

بادبامدادی نالیدن آغاز کرد. اما بازشب در نك داشت. پارچه‌ی تیرگی درکارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشدتا آنکه سرانجام همه‌ی رشته‌هایش ازکارگاه بگذشت و پارچه بیرون کشیده شد . طلیعه‌ی صبح فرارسید . وما همچنانکه دعا میکردیم ازعدالت خورشید ترسان شدیم .

بادگرداگرد دیوار گرینده‌ی زندان هنوزسرگردان بود ومینالید - هردقیقه‌ای ازوقت، مانند یك چرخ‌عظیم پولادین بکندی پیش میرفت و قلب ما را سخت میفشرد . هان ای باد نالنده آخرما چه خطاکرده بودیم که ترا مأمورشکنجه‌ی‌ما کرده بودند ؟

میله‌های پنجره‌ی محبس سایه‌ای‌بشکل‌شبکه‌ای ازسرب بردیوار سفید کرده روبروی تختخواب سه تخته‌ی من‌انداخته بود . و من آن سایه را دیدم که ازیك جانب دیواربحرکت آمده بجانب دیگررسید و دانستم که دریك‌گوشه‌ی دنیا سحرگاه هولناك خداوند ازسپیدی گذشته وبسرخی رسیده است .

درساعت‌شش بیغوله های خودمان را پاك کردیم . درساعت‌هفت همه‌جا خاموش بود . اما چنین بنظرمیآمد که یك بال نیرومند در محوطه زندان بجنبش درآمده ولنگروآوازجولان آن فضای زندانرا پرکرده است . آری خداوند مرك که نفسش چون یخ سرد است بقصدکشتار بدرون آمده بود .

مرك را موکب با شکوه و لباس فاخرنیست . وی برخنگی که

چون ماه سفید باشد سوار نمیشود . سه گز طناب ویك تخته‌ی لغزنده تمام احتیاجات دار را بس است . این بود که چون پیشقراول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یك طناب چیزی نداشت .

ما مانند مردمانی بودیم که ازمیان باتلاقی کثیف و تاریك سفر میکنند وچشمشان هیچ جارا نمی‌بینند. جرئت نداشتیم دعائی بر زبان بیاوریم یا درد خود را اظهار کنیم . چیزی در درون هریك از ما مرده بود وآن چیزیکه مرده بود امید نام داشت .

عدالت بشرسخت است . درراه مستقیم خود پیش میرود .هیچ بچپ وراست منحرف نمیشود ناتوان را میکشد . توانایان را میکشد. گامی مرگباردارد . وبا پاشنه‌ی آهنین خود خائنان و جانیان زشتکار را خرد میکند .

مامنتظرضربه‌ی ساعت هشت بودیم. هرزبانی ازتشنگی ستبرشده بود. هماناضربه‌ی هشت ضربه‌ی سرنوشت بود. سرنوشت، مرد رامحکوم میکند . بهترین و بدترین مردمان درنظراو یکسانند همه را با یك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پذیرا میگردد .

ازماجز آنکه منتظرعلامت معهود باشیم کاری ساخته نبود . پس همچون سنگ‌هائیکه درته‌یك دره‌ی دورافتاده تهی‌ازآبادانی قرارداشته باشندگنك و بیحرکت برجای نشسته بودیم ـ اما قلب هریکی از ما بسرعت وسنگینی ـ مانند یك دیوانه برروی طبل ـ میکوفت :

صدای ساعت‌زندان بناگاه برچهره‌ی هوای لرزنده سیلی زد ـ و ازتمام زندانیان ضجه‌ای حاکی ازنومیدی و ناتوانی برخاست . . . .

مانندضجه‌ای که ازیك مردجذامی‌در کنج مغازه‌ی‌خودش برخاسته بگوش

باتلاقهای هراس‌گرفته برسد.

وهمچنانکه شخص درگلوی بلورین رؤیا زشت ترین چیزها را می‌بیند ما طناب‌چرب و کثیفی‌راکه به‌میخ چوبه‌ی‌دارگیرداده شددیدیم وسپس‌دعائی‌راکه‌حلقه‌ی دام‌جلاددرگلوی‌محکوم فشرده، بشیونی‌تبدیل نمودشنیدیم. وهیچیك اززندانیان سوزاندوهی که‌آنمردرا بدرد آورده بکشیدن آن‌فریاد وادارنمود و اندازه‌ی پشیمانی و زجروی را مانند من نشناخت و بخوبی من‌حس‌نکرد. زیرا آنکس که بیش ازیك‌زندگانی میکند باید به بیش ازیك مرگ بمیرد.[1]

IV

درهرروزی که کسی‌را بدارمیاویزندعای‌عمومی‌زندان‌تعطیل‌میشود شاید این بدان جهت‌باشد که قلب کشیش بسی دردمند و چهره‌اش‌بسی رنك پریده است و یارای دعا کردن دروی نمانده است و آیتی در چشمان او نوشته میشود که هیچکس نباید آنرا بخواند.

ازاین روی‌ما را درقفسهای دربسته‌ی‌خودمان تا نزدیك ظهرمقید

---

۱ ــ درضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت‌کامل اجباری بود. ولی محکومین یادگرفته بودندکه بی‌جنباندن لبهای خود بایکدیگرسخن بگویند اسکاروایلد شش هفته‌ی اول‌را درسکوت کامل‌گذراند و ازاین حیث‌باو خیلی سخت میگذشت بطوریکه تصمیم‌گرفته بود خود رابکشد. دراین‌هنگام‌یکروز طرف عصرمحکومیکه پشت‌سراوراه میرفت گفت: «اسکاروایلد. من بخاطر تو متأسفم. این برای توسخت تراست تا برای ما. وایلد نزدیك بود ضعف کند. جوابداد «نه. برای همه‌ی ما یکسان است.»

داشتند . آنگاه زنك را بنواختند وزندانبانان بادسته کلیدهای خودکه صدائی پریشان میکرد نزدیك شدند . هربیغوله‌ای گوش میداد درها را بازکردند . و ما یکان از دوزخهای جداگانه و مخصوص خود بیرون آمده باگامهای سنگین ازپلکان آهنین پائین رفتیم .

اینك بیرون درهوای فرح بخش خداوند بودیم ـ اما هیچیك‌از ما حالت معهود خود را نداشت رنك چهره‌ها ازبیم دیگرگون شده بعضی سفید و برخی خاکستری گردیده بود و من هرگزمردان غمگینی را ندیده‌ام که باچشمی چنین بحسرت برروزبنگرند . من هرگز مردان غمگینی را ندیده‌ام که با چشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچك نیلگون که مازندانیان آنرا آسمان مینامیدیم بنگرند و برهرپاره ابری که آزاد وبی اعتنا ازآنجا میگذشت خیره شوند. در میان ماکسانی بودندکه سردرپیش افکنده بودند و میدانستندکه اگرمقرربود هرمردی حق خودرا دریافت کند بایستی بجای آن یك تن‌ایشان مرده باشندزیرا او فقط یك‌چیززنده راکشته بود درحالیکه اینان مردگان راکشته‌بودند آری آن کسیکه باردوم گناه میکند چنان است که یك روح مرده را بدرد بیدارکند و اورا ازکفن خون‌آلودش بیرون کشد و باردیگرخون فراوان از رگهای او بگشاید و این همه رنج و عذاب را بیهوده بر او روا دارد .

ما چون دلقك یا بوزینه درلباسهای عجیب که با تیرهای شکسته منقش بود بخاموشی گرداگرد سطح‌اسفالت پوش‌حیاط زندان‌میگشتیم ـ میگشتیم وکلمه‌ای برزبان نمیاوردیم .

بارها بدور آن حلقه‌ی شوم گشتیم وخاموش بودیم ـ اما از میان

مغز ما یاد چیزهای موحش مانند یك باد نیرومند میشتافت ! وحشت پیشاپیش هریك از ما گام میزد وجبن از عقب ما نهانی می‌آمد .

زندانبانان در آن میان میخرامیدند و گله‌ی حیوانات خود را نگاهداری میکردند . لباسهای ایشان همه یکدست و پاکیزه و نو بود . ولی ما از آهکی که روی کفشهای ایشان پاشیده شده بود دانستیم که ایشان بچه کاری مشغول بوده‌اند .

اینك آنجاکه گوری فراخ دهان باز کرده بود دیگر گوری نبود فقط در پای دیوار مخوف زندان یك قطعه زمین بطول انسان از گل روشن مستور بود . توده‌ی کوچکی از آهك سوزنده برفراز آن بود تا آن مرد سنك قبری هم داشته باشد .

آری آن مرد زبون را سنك قبری است که کمتر نظیر خواهد داشت وی درعمق زیادی درزیر حیاط زندان خفته است . برای اینکه ننك او بیشتر باشد وی را برهنه دفن کرده‌اند . فقط کندی برپای و کفن سوزانی بدور تن خود دارد .

آهك آتشین دائما گوشت و استخوان او را میخورد . استخوان ترد را هنگام شب میخورد و گوشت نرم را هنگام روز . گوشت و استخوان را نوبت به نوبت میخورد اما قلب را همیشه .

تا سه سال هیچ قلمه یا تخم گیاهی در آن قطعه زمین نخواهند کاشت . تا سه سال آن نقطه‌ی ناخجسته خشك و بی بهره خواهد بود . چنانکه آسمان از آن حالت مبهوت گردد . ولی زمین چشم خیره‌ی خود را بر آسمان دوخته خواهد گفت :« ترا سرزنش نمیکنم حق داری که مبهوت باشی . »

زندانبانان گمان میکنند که قلب یك قاتل هر تخم گیاهی راکه ایشان در آن مکان بکارند آلوده خواهد کرد . اما حقیقت نه چنین است زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست که آدمیان تصور میکنند در این قطعه‌زمین گل سرخ، سرخ‌تر خواهد شکفت و گل سفید سفیدتر! گلی که از دهان آن مرد بر آید بسیار سرخ خواهد بود و گلی که از قلبش بروید بسیار سفید! چه کسی میتواند منکر اراده‌ی خداوند بشود ؟ مگر در مقابل چشم پاپ بزرك عصای خشکی که آن زایر در دست داشت خرم نشد و شکوفه نیاورد ؟ اما داشتن گل برای زندانیان قدغن شده است ، ما نه میتوانیم گل همرنك شیر داشته باشیم و نه گل سرخ . یگانه چیزی که برای ما قدغن نیست سنك و سفال است . زیرا دانسته شده است که منظره‌ی گل میتواند یك بشر عادی را از نومیدی شفا بخشد . پس هرگز گل همرنك شراب یا گل سفید، برگهای لطیف خود را بر آن زمین پر از گل وشن در پای دیوار مخوف زندان فرو نخواهد ریخت و به مردمانی که در حیاط میگردند شهادت نخواهند داد که رحمت خداوند شامل حال گناهکاران نیز تواند بود .

دیوار مخوف زندان وی را هنوز در میان گرفته است و اگرچه روحی که به زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود و با آنکه روحی در چنین زمین پلیدی خفته باشد جز گریستن کاری نمیتوان کرد . این مرد زبون آسوده شده است و یا بزودی خواهد شد . هیچ چیزی برای دیوانه کردن او موجود نیست و وحشت در وسط روز پیشاپیش او راه نمیرود زیرا زمینی که وی در آن خفته است یکباره بی‌چراغ است. نه خورشید بر آن میتابد و نه ماه .

ایشان ویرا مانند یك حیوان بدار آویختند . وحتی ناقوس عزا
که ممکن بود آرامشی بروح مرعوب او ببخشد ننواختند . فقط بعجله
جسد اورا ازچوبه‌ی دارجدا کرده در گودالی نهان‌ساختند . لباسهای
کرباسی اورا ازتنش بدرآورده بدن برهنه اورادرمعرض هجوم‌مگسها
قراردادند . گلوی ورم کرده‌ی ارغوانی رنك‌وچشمان خیره نگروی را
مسخره کردند . و چون آهك‌هائی‌راکه بمنزله‌ی کفن اوست بـرروی او
توده میکردند قاه‌قاه میخندیدند . کشیش راضی نشد کنارقبر ننگین او
زانو زده دعا بخواند و نگذاشت صلیب مقدس راکه مسیح برای گناه-
کاران داد برآن نصب کنند و اصلا نگفت که این مردیکی از همان
کسانی بودکه مسیح برای نجات ایشان جان سپرد . اما اهمیتی ندارد .
اوبهرحال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است و جـام شفقت راکـه از
دیرباز تهی مانده است . اشکهای بیگانگان برای اولبریز خواهدنمود.
زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان‌همواره
سوگواری میکنند .

V

من‌نمیدانم‌قوانین، درست هستند یاغلط ؟ ماکه‌درزندان‌افتاده‌ایم
فقط میدانم که دیوارمحکم است و هر روزی بدرازی سالی است ....
سالی که همه روزهایش درازباشد ....

اما من میدانم که ازآن هنگام که بشر اولین بارجان برادر خود
را بگرفت ودنیای پراندوه آغاز یافت‌هرقانونی که انسان برانسان‌وضع
کرده است چون چنگك یك دهقان دیوانه گندم را بباد داده کاه راگرد
میآورد وگرامی میدارد .

این‌را نیزمیدانم وایکاش همه مردمان نیزمیدانستند که هرزندانی که بشرمیسازد با آجرهای تنك ساخته میشود روزنه‌های آنرا با میله مسدود میکنند تا خداوند نه‌بیند که بشر چگونه برادران خود را ناقص کرده عذاب میدهد . باشبکه‌های آهنین راه را برانوار پرعاطفت ماه گرفته چهره‌ی‌او را تیره‌گون میسازند و درمقابل‌خورشید پاکدل پرده میکشند و همانا نیکو میکنند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهائی انجام میپذیرد که نه چشم خداوند باید برآن بنگرد و نه چشم آدمی .

درهوای زندان زشت‌ترین کارها و خیالات مانند علفهای‌سمی میروید و انبوه‌میگردد، فقط آنچه درقلب بشرپسندیده باشد می‌پژمرد و خشك‌میشود . خداوند شکنجه باچهره‌ی پریده رنك دم دروازه سنگین کشیك میکشد ورب‌النوع نومیدی زندانبانی میکند .

اینان بچه‌ی کوچك ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه‌روز اشك‌میریزد، ناتوان راتازیانه میزنند- ابلهان راکندو زنجیرمینهند پیران شکسته وخاکستری موی را استهزاء میکنند. برخی دیوانه‌میشوند همه بد میشوند - اما هیچکس‌نباید کلمه‌ای برزبان براند .

هراطاق تنگی که ما در آن زندگی میکنیم مبرزی است پلید و تاریك ، دراطراف هردیواری عفونتی که ازنکبت حادث میشود جولان میکند چنانکه انسان را درآن هوا یارای نفس کشیدن نمی‌ماند . دراین ماشین بشریت همه‌چیز جزغیظ وکینه خاك میشود .

شورابه‌ی ناگواری که مامینوشیم پرازگل‌ولای‌است . ونان‌تلخی که درترازو کشیده پاره‌پاره بما قسمت میکنند پرازگچ و آهك . هنگام شب خواب سر برزمین نمیگذارد - بلکه باچشمان دیوانه وار فریاد به

زمان برمیدارد که چرا زودتر نمیگذری .

و باآنکه گرسنگی وتشنگی مانند مارلاغر میان وافعی سبزچشم به ما نیش میزنند ما اعتنائی بغذای زندان نداریم - یکباره دلسرد و از زندگی بیزارشده‌ایم . زیرا هرسنگی که هرتنی از ما در روز بر میدارد درشب قلب او میگردد .

سیاهی نیم شب همواره دردل ما و تیرگی غروب همیشه در بیغوله‌ی‌ما فرمانرواست . چرخ را میچرخانیم وطنابهارا ریزریزمیکنیم وهریك ازما چون دردوزخ جداگانه‌ی خود دمی‌ازاین‌کارها باز میماند گرفتارسکوتی میشود که بسی رعب انگیزترازصدای ناقوسهای برنجی است .

هیچگاه یك آواز بشری نزدیك نمیآید تـا کلمه‌ای مهرآمیزبما بگوید . چشمی که ازپشت درنگاهبانی میکند سخت و بیرحم است . همه چیزوهمه کس ما را فراموش کرده‌اند ما میپوسیم و فاسد میشویم و روح وجسم ما دربندهای گران است .

ما در زنجیرزندگانی به پستی و تنهائی روزگارمیگذرانیم . دل و روح ما زنك میگیرد . بعضی‌نفرین میکنند و دشنام میفرستند . بعضی اشك میریزند . و بعضی هیچ ناله بـر نمیاورند اما قوانین جاودانی خداوند مهربان است ودل سنگدلان را میشکند .

و هرقلبی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه‌ایست که بشکست‌وگنجینه‌ی درون‌خود را بخداوند تقدیم کرد. و خانهٔ

آن جذامی ناپاك را از بوی نارد که گرانبهاترین عطرهاست مملو نمود.[۱]

خوشا بحال آن کسانیکه قلبشان میشکند و بنعمت آمرزش نایل میگردند. بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خود را جبران کند. و روح خودرا از آلایش گناه بزداید. رحمت آسمان جزازشکاف یك قلب شکسته نمیتواند بزندگانی کسی راه بیابد.

اینك آن مردی که گلویش متورم و ارغوانی و چشمانش خیره و بیحرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببهشت بردند[۲]

خداوند بریك قلب شکسته وپشیمان بتحقیروبیمهری نخواهدنگریست

مردسرخ پوش که حکم محکمه را میخواند به او سه‌هفته مهلت زندگانی داد. سه هفته‌ی کوچك، تادرآن مدت وی روح خود را از چنك سرزنشهای روحی خلاص کند. و ازدستی که کارد را گرفته بود لکه‌های خون را پاك نماید. و او آن لکه‌ها را با اشکهای خونین پاك

---

۱ ـ ظاهراً اشاره به حکایت ذیل است که درانجیل ژان مندرج است: «آنگاه زنی باحقه‌ای ازمرمر که ازعطر بسیار گرانبهائی پر بود بنزد عیسی آمد و آن عطررا برسر او ریخت. و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همه بیهوده ازدست رفت. زیرا ممکن بود این عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد. عیسی دریافت وبایشان گفت دست ازاین زن بدارید واورا میازارید بامن نیکوکاری کرده‌است. شما بینوایان‌راهمواره باخودخواهیدداشت‌امامرا همواره نخواهیدداشت زیراموسم مرگ من نزدیك است واین عطر که برتن من ریخته است بجهت تهیه دفن من بود. وهمانا درسراسرجهان هرجاکه این انجیل بوعظ برای مردمان گفته شودکاری هم که این زن‌کرده است یادکرده خواهد شد.

۲ ـ چون عیسی را به صلیب کشیدند دودزد را نیزدوجانب اومصلوب کردند وعیسی ایشان را باخود ببهشت برد. (روایت‌انجیل)

کرد . زیرا خون را فقط باخون میتوان شست . و فقط اشک میتواند روح را تسلی بخشد .

سرانجام لکه‌ی ارغوانی که اصل ازقابیـل داشت از میان رفت و سجل سپید رحمت خداوندی برجای آن آشکار شد .

☆☆☆

درزندان ردینک ـ درنزدیکی شهر ردینک ـ یک مغاک ننگین هست و درآن مردی زبون که دندانهای سوزنده بخوردن او مشغولنـد خفته است . وی‌در کفنی آتشین پیچیده شده است و قبرش راهیچ نام‌نیست.

بگذارید وی همانجا تاروزیکه خداوند مردگان را پیش بخواند آسوده خفته باشد . اشک ابلهانه را برای خاطراو هدرنکنید و آه‌سرد ازسینه برنیاورید . زیرا این مردآن چیزیراکه دوست میداشت کشته‌بود و ازاینروی میبایستی بمیرد .

فقط فراموش نکنید همه مردمان آن چیزی راکه دوست میدارند میکشند. برخی اورا بایک نگاه‌سرد میکشند وبرخی بایک کلمه‌ی چاپلوسی مرد ترسو با بوسه میکشد و مرد دلیر باشمشیر !

چارلز دیکنز

۱۸۱۲-۱۸۷۰

مترجم. هوشنك مستوفی

رؤیای ستاره

هر کودکی که بدنیا می‌آید
همزمان با تولداو
ستاره‌ی تازه‌ای در آسمانها خلق‌میشود
میگویند پس‌ازمرك، روح هریك ازما ـ
به ستاره‌ای میرودکه هنگام تولد او
درخشیدن‌گرفته است
ستاره‌ی عمرما خاموش میشود
اما ستاره‌ی زندگی جاویدانمان برای ابد
میدرخشد
«ازیك ترانه محلی و قدیمی اسکاتلندی»

پسربچه‌ی باهوشی‌را حکایت میکنند که خواهر عزیزی داشت و این دو کودك، بسیار شایق‌تماشای مناظرطبیعت بودند .

زیبائی‌گلها، رنك آسمان، ژرفی دریاهاو برترازهمه قدرت آن خداوندی که همه‌ی این پدیده‌های‌نیکوهنر دستهای اوست همواره‌مورد حیرت و توجه این دوطفل بود .

گاهی یکی ازاینها ازدیگری میپرسید :

ـ اگرهمه‌ی کودکان دنیابمیرند آیا گلها،دریاها و آسمان اندوهگین خواهند شد ؟

آنها عقیده داشتند که درصورت پیش آمدن چنین حادثه‌ای گلها دریاها و آسمان غمگین خواهند شد و عزاداری خواهند کرد زیرا غنچه‌ها فرزندان گلها هستند، جویبارها و فرزندان دریاوستارگان درخشانی که هرشب درفضای بی‌انتها بازی میکنند بدون‌شك فرزندان آسمانندودر اینصورت اگر فرزندان آدم بمیرندهمه‌ی اینها ماتمزده وغمگین خواهندشد.

هر شب ستاره ی فروزانی بر فراز برج کلیسا ظاهر میشد و میدرخشید.

بچه‌ها این ستاره‌را ازهمه‌ی‌ستاره ها بیشتر دوست میداشتند زیرا ازهمه درشت‌تر و قشنك‌تر بود.

آنها هرشب برای تماشای این ستاره به پشت پنجره میآمدند و هریك که زودتر ازدیگری ستاره را درآسمان پیدا میکرد با خوشحالی فریاد میزد:

ـ من ستاره‌ی خودمان را پیداکردم.

آنوقت هر دو از شادی و شعف فریاد میکشیدند و ساعتها در کنارهم می‌نشستند وچشم بدان میدوختند و ازتماشای آن لذت میبردند رفته رفته این دو کودك باندازه‌ای باین ستاره انس گرفتند که شبها قبل ازآنکه بخوابند برای آخرین بار از پنجره به بیرون مینگریستند تا با ستاره ی خود وداع کنند و پیش از آنکه به خواب روند زیر لب دعا میکردند و میگفتند:

ـ خداوندا خودت ستاره‌ی مارا حفظ کن.

اما پس ازمدتی پیش آمد ناگواری روی داد و دختر کوچك و بی‌گناه بیمار شد و ضعف و ناتوانی چنان وجودش را فراگرفت که

دیگر شبها نمیتوانست بکناره پنجره بیاید.

از آن پس پسر تنها ومحزون بآسمان مینگریست و بمحض آنکه ستاره ظاهرمیشد روبصورت رنك پریده ی دختری که در بستر، کناروی آرمیده بودمیکرد ومیگفت:

- من ستاره‌ی خودمان راپیدا کردم.

وصدی لرزانی جواب میداد:

- خداوندا خودت ستاره‌ی من وبرادرم را حفظ کن.

عاقبت زمانی فرارسیدکه پسر بیچاره به‌تنهائی بستاره مینگریست ودیگر کسی دربستر نبود که مژده‌ی دیدن ستاره را باو بدهد اما درعوض قبر کوچکی درمیان قبرهای کلیسا درست شده بودکه پسرهمه شب با چشمان اشك آلود خود ستاره را میدیدکه باین قبرنورمی‌افشاند.

آن شب بحدی درخشان و تابناك و خوشرنك بودکه گوئی یك جاده‌ی نورانی از زمین بسوی آن درآسمان کشیده‌شده بود.

هنگامی که‌کودك تنها وغمگین بخواب رفت‌ناگهان مشاهده کرد که‌فرشتگان بسیاری‌گروهی ازمردم را ازدرون‌آن جاده‌ی نورانی‌بسوی آسمان میبرند و فرشتگانی که درستاره بودند چشم باین مردمیکه‌بسوی آن بالا میرفتند دوخته بودند هرچند لحظه یکباریکی از آن‌فرشتگان ازمیان‌دیگران بیرون میدوید ویکی ازتازه واردین‌را درآغوش‌میکشید و بسروروی او بوسه میزد. آنـوقت درکنارهم درمیان خیابـان های نورانی‌ستاره شروع به‌گردش وتماشا میکردند وسخت ازدیداریکدیگر خوشحال میشدند.

ازتماشای آن منظره اشك درچشمان کودك خفته حلقه میزد.

اما بسیاری ازفرشتگان هم تك و تنها بودندکه کودك گریان یکی

از آنهارا خوب میشناخت این همان دخترك لاغر وضعیفی بود که مدتها باچهره‌ی بی‌رنگ وتکیده در بستر بیماری افتاده بود ولی حالا صورتش نورانی و درخشان شده بود .

هنگامی که این فرشته‌ی کوچك بمقابل دروازه‌ی بزرگ ورودی ستاره رسید ایستاد و از فرشته‌ی دربان که فرشتگان تازه وارد را بداخل ستاره می‌پذیرفت پرسید .

ـ آیا برادر من هنوز نیامده است ؟

فرشته‌ی دربان درجوابش سرخودرا بعلامت نفی تکان‌داد و گفت:

ـ نه‌نیامده است.

فرشته‌ی کوچك غمگین شد. لحظه‌ای بفکر فرو رفت و خواست برگردد ناگهان برادرش فریاد زد :

ـ خواهرم من اینجا هستم مرا هم باخود ببر .

خواهرش چشمهای درشت ودرخشان خودرا بسوی او برگرداند.

اما ناگهان کودك ازخواب بیدارشد شب تاریك بود وستاره مثل همیشه درآسمان میدرخشید و پسر که بغض گلویش را میفشرد آنرا از پشت قطرات اشکی که ازچشمانش فرومیریخت میدید .

ازآن شب ببعد این طفل آن ستاره را جایگاه پس ازمرگ خود میدانست و شبها هنگامیکه چشم بدان میدوخت باخود میگفت من تنها متعلق بزمین نیستم نیمی‌از وجود من‌متعلق بآن ستاره است زیراخواهر عزیزم آنجاست .

کودك عزادار پس از چندی برادری پیدا کرد اما قبل از آنکه این برادر کوچك زبان باز کند به‌بستر بیماری افتاد ودرگذشت .

آن شب باز طفل ستاره را بخواب دید که همانطور گروهی از مردم ازمیان جاده‌ی نورانی که بسوی آن کشیده شده بود بالا میرفتند.

ناگهان درمیان فرشتگانی که ساکن ستاره بودند خواهرش را دیدکه از فرشته‌ی دربان ستاره می‌پرسید:

- آیا برادر من هنوز نیامده است؟

و فرشته‌ی دربان درجواب اوگفت:

- آنکه مقصود تست هنوز نیامده اما برادر دیگری داری که آمده است.

فرشته با خوشحالی خم شد و برادر کوچك خود را در آغوش گرفت پسر که در بستر خود خفته بود فریاد زد:

- خواهرم من اینجا هستم مرا هم نزد خودت ببر.

و خواهرش بازهم چشمان خودرا بسوی او برگرداند ولبخندی برلبانش نقش بست. کودك چشم باز کرد، ستاره همچنان در آسمان می‌درخشید. سرانجام او بزرگ شد و بسن جوانی رسید.

شبی دراطاق خود نشسته بود وکتاب میخواند ناگهان مستخدم پیر وارد شد وآهسته وغمزده باوگفت:

- مادرت چشم از جهان پوشید و مرا مأمور کردکه دعای خیر و برکات اورا برای پسر عزیزش بیاورم.

آنشب جوان وقتی بخواب رفت باردیگر ستاره را بهمان نحو سابق و باهمان جاده‌ی نورانی درخواب دید.

درمیان فرشتگانی که دم دروازه‌ی بزرگ ستاره بانتظار ایستاده

بودند خواهرش را دید که از فرشته‌ی دربان میپرسید :

ـ آیا هنوز برادر من نیامده است ؟

و فرشته‌ی دربان جواب داد :

ـ نه ، اماهم اکنون‌مادرت از راه میرسد .

فریاد شادی ومسرت ستاره را بلرزه درآورد زیرا مادر داغدیده پس از آن همه سالهای پر از رنج و مشقت بدیدار جاودانی فرزندان خود نائل شده بود .

جوان دست بسوی‌آسمان برداشت وفریاد زد :

ـ مادر مهربانم! خواهرعزیزم! من اینجا هستم‌آخر مراهم بنزد خودتان ببرید ...

اما آنها بسوی او برگشتند وگفتند :

ـ هنوز موعد تو فرانرسیده ... هنوز زود است .

وجوان چشم باز کرد وشب تاریك بود وستاره همچنان‌درآسمان می‌درخشید .

☆☆☆

مردی با موهای خاکستری کنار بخاری روی صندلی نشسته قلبش لبریز از غم‌وچشمانش اشك‌آلوداست رفته‌رفته پلکهایش رویهم می‌افتد و بخواب می‌رود باردیگرستاره را درخواب می‌بیند خواهرش درکنار فرشته‌ی دربان ایستاده وازاو می‌پرسید :

- آیا برادرم آمد؟

و فرشته‌ی دربان جواب داد :

- نه اما دخترك کوچك او آمده است .

آنوقت آن مرد یعنی همان کودك قدیم دختر خودرا که همان روز مرده بود و بخاطر او آن‌همه اشك می‌ریخت می‌بیند که بصورت فرشته‌ی آسمانی‌درآمده و در میان آن سه فرشته ایستاده است زیرلب با خود میگوید:« سر دخترم بروی سینه‌ی‌خواهرم است دست او درگردن مادرم است و برادرکوچکم در کنارش ایستاده پس مرگ او چندان ناگوار نیست و اندوه من چندان عظیم نیست . خدارا شکر ...

چون چشم میگشاید شب تاریك است وستاره همچنان درآسمان می‌درخشد .

طفل کوچك سرانجام پیرمردی شد سالخورده با چهره‌ی پرچین و درهم شکسته، قدم‌های سنگین و لرزان و پشت خمیده آنوقت شبی به بستر بیماری افتاد و در حالیکه فرزندانش گرد او حلقه زده بودند پیرمرد ناگهان فریاد زد :

- من ستاره‌ی خودم‌را می‌بینم .

و فرزندانش آهسته درگوش یکدیگر گفتند :

- پدرمان درحال احتضار است .

پیرمرد نگاه خودرا بصورت آنها دوخت وگفت :

- بله فرزندانم من می‌میرم وهم اکنون جاده‌ی نورانی ستاره را می‌بینم که در برابرم بآسمان کشیده شده است و من از میان این جاده

رهسپار جایگاه ابدی خود هستم خداوندا شکر که عاقبت دروازه‌ی ستاره بروی من هم باز شد.

شب تاریك بود وستاره همچنان میدرخشید ...

وهنوز هم هرشب این ستاره برفراز گور او میدرخشد.

شارلوت برونته

۱۸۱۶-۱۸۵۵

مترجم : حسن شهباز

جین ایر

دوران کودکی من در دهکده‌ی «گیتزهد ـ هال» Gateshead Hall داستان رنج و محرومیت و ناکامی نبود، بلکه ایام رقت باری بود سراسر آمیخته با مرگ و تباهی .

عمه‌ام میسیز «رید» Mrs. Reed زن خودخواه و بی‌شفقتی بود که گوئی خداوند فقط برای آزار من خلق کرده بود. با اینکه موقع مرگ شوهر در بستر احتضار باو قول داده بود که از من نگهداری کند وستمی بر تنها فرزند یتیم برادر جوانمرگش روا ندارد با اینحال از هیچ نوع بیرحمی و آزار و اذیت نسبت بمن فروگذار نکرد . باسم اینکه مرا تربیت کند و با انضباط آشنا سازد بکوچکترین خطائی مرا از اطاق خود بیرون میکرد وحتی از دادن غذا و آب محرومم میساخت . هنوز دهسال نداشتم که مرا در اطاقکی نیمه تاریک جای دادند ونظیر حیوانی خطرناك همه از من دوری گرفتند. حتی اطفال خوشبخت و آزاده‌ی او نیز اجازه نداشتند بمن نزدیك شوند واحیاناً از قلب گرفته و محنت دیده‌ام دلجوئی کنند . من طفلی بودم منفور ومطرود، دختر یتیمی که هیچکس را در سراسر عالم نداشت تا دست شفقتی بسویش دراز کند .

هنوز چند ماهی از ده‌سالگی من نگذشته بود که روزی عمه‌ام دستم را بدست مرد تنومند عبوسی‌داد تا مرا همراه خود بیکی از دیرهای دختران تارك دنیا ببرد و بقول خود مرا با «اصول دقیق مذهبی و آداب تربیت و معاشرت» آشنا سازد. مستر « براکل هرست» Brockle Hurst مدیر سنگدل آموزشگاه مذهبی، مرا سوار کالسکه‌ی خود کرد و پس از رسیدن به دیر، باسایر هشتادشاگرد دیگر در آن بنای هراس انگیز محبوس ساخت.

درمحیط تازه، بدبختی و نامرادی بصورت دیگری چهره‌اش را بمن نشان میداد. در اینجا علاوه برخشونت وسختگیری فراوان، گرسنگی و بدغذائی و بیماری نیز اضافه شده بود . اکثر دختران همشاگردی من همه ضعیف ورنجور بودند، یااز بیماری سل و تب تیفوس میمردند و یا براثر کم غذائی وشکنجه ونبودن نورکافی در آستانه‌ی مرگ قرار داشتند اماهرچه بود در اینجا بهتر ازخانه‌ی منفور عمه‌ی ستمگار میگذشت زیرا در اینجا مصاحبت وهمدردی دوستان وجود داشت. درهمان هفته‌های اول با دختر پاکدامن مهربانی بنام« هلن برنز » Helen Burns دوست شدم و بیشتر ساعات پر محنت تنهائی را با او میگذراندم اما افسوس که دختر بینوا نیز سال بعد بر اثر ابتلای به سل درگذشت و دل رنجور مرا بیشترداغدار کرد .

مدت هشت سال متمادی در این دیر و در چهاردیوار این قلعه‌ی هولناك باقی ماندم . شش سال در آنجا تحصیل رهبانیت کردم ودوسال آخر را درس میدادم اما همینکه سرپرست دختران آنجا که او هم در تحمل محنت و سیاهروزی نظیر خود من بود از آن محیط استعفا کرد و رفت من هم بلافاصله درصدد پیدا کردن شغلی برآمدم و بعنوان معلم

سرخانه از کار خویش کناره گرفتم .

اوائل ماه سپتامبر و آغاز پائیز بود که وارد املاك «تورن‌فیلدهال» Thorn Field Hall شدم وقتی کنار قصر کهنسال آنجا رسیدم و درراز دم بخلاف انتظار بانوئی مهربان و گشاده‌رو مرا بداخل خانه دعوت کرد و باخوشروئی ازحالم پرسید . خود را میسیز «فیرفاکس» Mrs Fairfax معرفی کرد و بمن گفت که از چند روز پیش انتظار ورودم را میکشید و آنگاه دختر کی هشت‌ساله وزیبابنام آدل‌را کنارم آورد ومعرفی کرد و گفت: «وظیفه‌ی من آموزگاری و نگاهداری این طفل است.»

مبهوت وازخود بیخود بهمه چیز نگاه میکردم . در آن بنای پر-حشمت و باغستانها ومزارع اطراف آنچه میدیدم جلوه‌ی اشرافی داشت آن‌سرسرای بزرگ، آن‌تالار پهناور ومجلل، آن راهروهای‌دراز ونیمه-تاریك و آنچه اسباب واثاث دراطراف بچشم میخوردهمه نشان‌میدادند که اینجا جایگاه یك خاندان توانگروبا نام ونشان است . بنا سه طبقه بود ولی مثل اینکه دراین کاخ قلعه مانند، کسی جز بانو فیرفاکس و دختر کوچك‌ویکی‌دوخادم‌وخادمه بچشم نمیخورد. مدتی انتظار کشیدم تاارباب یا بانوی ارباب بسراغم بیاید اما هیچکس جز آن زن کـه بعداً دانستم سرپرست کاخ است در آن بنای عظیم وجود نداشت .

وقتی بدقت باطراف وزیبائیهای آن قصر که حتی درعالم‌خواب هم‌نظیرش‌را ندیده بودم‌نگاه میکردم‌میدیدم که در آن محیط تنها وجود نامأنوس و نازیبا منم . من، دختری زرد وپریده‌رنك ولاغر باالباس‌ساده وفقیرانه که مخصوص دختران تارك دنیا بود .

بانو فیرفاکس یکی دو روز بعد همه چیز را برایم تعریف کرد

و گفت .

- «مستر روچستر» Mr rocfester مالك این قصر ومزارع و باغستانهای اطراف، کمتر درخانه میماند . آدم خوبی است ولی بعضی اخلاق عجیب دارد در این نواحی همه باواحترام فوق‌العاده میگذارند برای اینکه قرنهاست املاك این منطقه متعلق باین خانواده است و مستر روچستر تنها بازمانده‌ی این خاندان‌است. درماه‌جزیکی دوشب در خانه نیست. سالهاست که عمرخودرا بمسافرت میگذراند و مواقعی هم که در انگلستان است‌بندرت بخانه می آید .

مصاحب من درطول مدت این دوروز همه جای قصررا بمن‌نشان داد . جزطبقه‌ی سوم. اغلب اطاقهایش پرازاسباب واثاث قدیمی‌بودند که روی هم‌انباشته شد،این طبقه‌یك حالت ترس‌آور وناراحت کننده‌ای داشت . شبیه بیك آرامگاه ابدی، حجابی ازمرگ وفراموشی برآن‌فرو افتاده بود . مثل این بودکه در آنجا ارواح رفت و آمد میکردنـد . نه نوری درآن‌میتابید نه‌صدائی برمیخاست و نه‌کسی آمد وشدمیکرد.

روز سوم‌درحینی که ازراهروی طبقه‌ی دوم عبور میکردم‌ناگهان صدای‌خندهٔ وحشتناك زنی راازطبقه‌ی بالا شنیدم . ازترس بخودلرزیدم بانو فیرفاکس که نزدیك من بود بـه آرامی گفت :

- نترس‌این‌صدای‌خنده‌ی یکی‌ازخادمه‌هاست که درآن طبقه‌ی‌بالا زندگی میکند . اسمش «گریس پول» Grace poole است زن‌پیری است ...

وآنوقت برای‌اطمینان من اورا صداکرد، ازانحناء پله کان نیم‌ـ تاریك‌بالا، ناگهان زنی نمودارشد. زنی سالخورده که سیمائی وحشتناك داشت . خودرا نشان داد و بدون ادای کلمه‌ای رفت .

من درخانه ماندم و زندگی را آغاز کردم سعی‌میکردم وظیفه‌ی خود را مطابق راهنمائی بانو فیرفاکس انجام دهم .

یك روز بعد ازظهرماه ژانویه که هوا آفتابی بود از قصر بیرون آمدم و درامتدادگذرگاه مشجرزیبائی که شاخهای عریان درختان بر آن سایه می‌انداخت و دوجانب راه را بوته‌های تمشك وگل سرخ پوشیده دربرف و یخ زینت میداد شروع بگردش کردم . مسافت نسبتاً زیادی درعمق‌درختان دورشدم. همه‌جا ساکت و همه سوآرام، جزطبیعت سرد و مستورازیخ چیزی بچشم نمیخورد .

ناگهان صدای تاخت اسبی را شنیدم . سواری شتابان نزدیك می‌آمد و آرامش‌غروب را درآن محوطه‌ی پهناور درهم می‌شکست . چند دقیقه بعد سگ تنومندی برابرم رسید و آنگاه مردی سوار براسب نمودارشد . برای یك لحظه رهگذر بی‌اعتناکه سیمائی جدی وعبوس داشت نگاهی برمن‌افکند و سراسب راکشید اما همین حرکت باعث شدکه سم اسب بروی پوشش‌یخ لغزید وتعادل ازدست رفت درعرض یك ثانیه سوارکاربیگانه بزمین افتاد .

ناراحت ونگران بسویش دویدم .

ـ ممکنست کمکتان کنم ؟

ـ بهتراست یکطرف بایستید . این سگ خطرناك است . چیزی نشد .

درآن‌نورنیم تاریك شفق غروب، مردی دیدم‌بلند قامت وتنومند چهره‌ای تیره، ابروانی‌پرپشت وچشمانی‌نافذ داشت . بنظرم مردی در حدود سی وپنجسال رسید . لباسش نشان میدادکه مردی اشرافی‌است

سعی کرد راه برود و باردیگر براسب سوارشود اماپایش گرفته بود .

ـ ببخشید آقا، مثل اینکه پایتان رگ برگ شد . میخواهید زیر بازویتان را بگیرم تاسوار براسب شوید ؟

ـ شما خودتان دراین موقع غروب اینجا چه میکنید ؟ از کجا می آئید ؟

ـ ازهمین بنای امتداد گذرگاه .

ـ مقصودتان آن خانه ایست که مثل قلعه است و بالایش کنگره دارد ؟ واشاره بقصر دوردست کرد .

ـ بله آقا .

ـ همان خانه‌ی روچستر؟

ـ بله آقا!

ـ شما را هیچوقت درآنجا ندیده بودم . نمی‌بایستی جزو مستخدمین باشید . شاید ...

ـ من پرستارومعلم‌سرخانه‌ی‌آدل دختر ارباب‌هستم. تازه آمده‌ام.

ـ عجب چقدرفراموش‌کارم،راست است . قرار بود کسی بهمین زودیها بیاید، ببخشید حالا ناچارم ازشما کمك بگیرم .

و دست سنگین خود را بروی شانه‌ام‌گذاشته ونزدیك اسب‌رفت بعد بازحمت سوار آن شد ودرعرض یکدقیقه درحالیکه سگش‌بدنبالش میدوید درپیچ‌وخم معبر تاریك ازنظرناپدید شد .

بلافاصله بقصربرگشتم . حدس زدم که خود ارباب بود وازاینکه برخورد ما اینگونه صورت گرفت زیادناراحت نبودم، درداخل سرسرا سگ را دیدم وحدسم بیقین مبدل گشت .

شب بعد بانو فیرفاکس مرا بحضور او معرفی کرد . در طول مدت یکساعتی که بامن سخن گفت بیش و کم باخلاقش آگاه شدم . مردی بود جدی و بظاهر بداخلاق . اما قلبی پاك و مهربان داشت . دائماً ناراحت و نگران بود و اینطور بنظر می آمد که از خانه و محیط زندگیش بدش می آمد .

شب بعد، ازحال وسر گذشتم پرسید و مدتها از گذشته‌ی من، اینکه کجا بودم وچه میکردم وبکدام خانواده‌ای تعلق دارم پرسشها بمیان آورد.

بخلاف انتظار، ارباب فردای آنروز کاخ را تـرك نکرد و مدت بیشتری ماند یکروز پس ازچای عصر مرا بحضورش خواند و مدتهااز خودش حرف زد. ازاینکه تا اینحد مرالایق معاشرت وصحبت می یافت خوشحال بودم ، میگفت :

ـ فکرنکن کـه من آدم سختگیر وعبوس و بیرحمی هستم نـه سالها پیش من اینطورنبودم . زندگی مرا اینطور کرد . میتوانم بتوقول بدهم که درهرحال وجدان من بیداراست واگریکوقت خطائی از من سر بزند فوری متوجه میشوم .

درعرض هفته های بعد رفتارش رفته تعدیل شد . مرا اغلب بصورت دوست و منسوبی بحضور خود میطلبید و بامن حرف میزد . میدیدم این مرد ازتنهائی خیلی رنج میبرد و شاید بهمین دلیل بـود که مصاحبت آدمی مثل منهم برایش مسرتی دربرداشت . رفته رفته حس میکردم که بخلاف تصورخود از او وحشت وهراسی ندارم بلکه گاهی ازروی رأفت ودلسوزی دلم برایش تنك میشد.

یکشب قریب دوهفته پس از ورود او بخانـه تنها در بسترخود

آرمیده بودم وفکرمیکردم . خانه درسکوت وظلمت مرگباری فرورفته بود ومن بهیچوجه خوابم نمیبرد . نیمه شب ناگهان ازترس بخود لرزیدم و عرق سردی بربدنم نشست مثل اینکه کسی انگشت بدراطاقم میزد وگوئی صدای نفسی درنزدیکیهای خود میشنیدم درهمان لحظاتی که ازترس ازخودبیخود بودم ناگهان صدائی خنده‌ی رعب انگیزی بگوش آمد و آنوقت صدای پائی را شنیدم که شتابان ازپله‌ها بالامیرفت .

بخودگفتم: خداوندا، یعنی این زن این خادمه‌ای که باسم گریس‌پول بمن معرفی کردند دیوانه است آیا خود او بود؟ یا اینکه .... یا اینکه دراین قصرارواحی آمد و شد میکنند .

دیدم نمیتوانم طاقت بیاورم. لباس پوشیدم وشتابان بطرف اطاق بانو‌فیرفاکس رفتم اما درراهرو بوی غلیظ دودی بمشامم خورد . شمعدان را بدست گرفتم و درصدد تحقیق بر آمدم دیدم دود از خوابگاه مستر روچستر برمیخیزد. اندکی مکث کردم . آیا درخوابگاه رابزنم و نیمه شب داخل شوم ؟ چون دود هرلحظه برشدت خود می‌افزود با یك فشار دررا گشودم. دیدم آتش بپرده‌ها سرایت کرده و خانه درمعرض آتش‌سوزی است اما ارباب همچنان بی‌خیال دربستر غنوده، معطل نشدم . سطلی پراز آب کرده وباتمام فشاربرپرده‌ها ریختم وآنگاه پنجره را گشودم وقطعات مشتعل پرده را بیرون افکندم . سرانجام ازصدای رفت و آمد من وپاشیدن آب ازخواب بیدارشد . وقتی مرا در آنجا دید فریاد زد :

- چه شده جین ایر ؟ دراینجا چه میکنی ؟ چرا بی‌اجازه داخل شدی ؟

ـ مستر روچستر ! آیا نمی‌بینید که خوابگاهتان داشت میسوخت؟ آیا نمی‌فهمید که جانتان درمعرض خطر بود ؟

خواب آلوده برخاست و نگاهی باطراف کـرد . از شدت دود سرفه‌ی شدیدی باوعارض‌شد وقتی بحقیقت‌امر پی برد آهسته‌زیر لب گفت:

ـ بالاخره زن دیوانه کارخود راکرد .

وهمینکه متوجه شد من خیره اورا نگاه میکنم گفت :

ـ این کار گریس پول است . چیزی نیست جین ! از تو معذرت میخواهم که بی ادبی کردم . موضوع رااصلا فراموش کن . خوشبختانه آتش خاموش شد . حالا بکسی دیگرحرفی دراین باره نزن بعد دستم رادردست خود فشرده و اضافه کرد :

ـ من‌فقط در کتاب خوانده بودم که دراین دنیا عواطف ومحبتی هست . جین! توجان‌مـرا خریدی . از تـو خیلی متشکرم . هیچوقت فراموش نمیکنم. شب بخیرجین، برو راحت بخواب‌دیگر کسی‌مزاحم تو نمیشود .

آنشب پس ازآن واقعه دیگربهیچوجه خواب بچشمم راه نیافت و تا چند شب بعد نیزبهمین منوال بود . دوفکر نیرومند مرا می‌آزرد: یکی اینکه چه اسراری درآن خانه هست ودرآن طبقه‌ی بالا چه میگذرد ودیگرآنکه من دختریتیم وبینوائی که همه عمرجزخشم وتحقیر ونفرت انسانی‌ندیده بودم‌اینگونه موردتوجه قرارگرفته بودم. آنهم مورد توجه مردی مانند مستر روچستر مالك توانگروسرشناس«گیتزهدهال» !

هفته‌ی بعد ارباب، خانه راترك کرد و رفت‌ولی‌چند روز بعد یاد-داشتی فرستاد که در معیت عده‌ای میهمان بده باز خواهدگشت . لازم

است همه‌خانه مرتب ومنظم گردد و آماده پذیرائی چندین میهمان باشد.

از آنروز همه بفعالیت افتادند دوطبقه‌ی اول ودوم ببهترین وجهی مرتب ومنظم شد ودرروز معهود عده‌ای قریب بیست نفرمرد وزن وارد قصرشدند . اکثر آنها سالخورده وزشت بودنـد ـ جزیکتن که دختری جوان وزیباو شاداب بود . بانوفیرفاکس او را «میس بلانش اینگرام» Miss Blanche ingram معرفی کرد و گفت که‌او تنهادختریست که‌ارباب باو توجه‌دارد.

شب اول ، کاخ ساکت ومتروك جانی بخود گرفت وصدای خنده و شوخی ازهرسوی بلندشد. پس ازصرف شام میس بلانش پشت پیانو نشست و ارباب باصدای بم خود قطعه‌ی دلپذیری خواند. آنگاه‌همگی درتالار پذیرائی گردهم آمده به‌تفریح وشوخی پرداختنـد .

آنشب ارباب راخیلی خوشحال و بی‌خیال میدیدم .همه‌خوش بودند واحساس مسرت میکردند امانمیدانم چرا روح مراپرده‌ی تاریکی فراگرفته بود . آنقدرافسرده بودم که‌یکموقع نیمه‌شب ناگهان خود رادر مسیرارباب دیدم وابدا سررا بالانکردم . مراصدا کرد:

ـ جین‌ایر تراچه میشود ؟چه‌پیش آمد ؟چرااینقدر کسلی؟

نزدیك بود همانجا بگریه‌بزنم .پریشانی مرادرك کرد . دودست بزرگش رابگرد صورتم گـذاشت وگفت :

ـ کسی بتو نامهربانی کرده ؟ نه،جین متأثرنباش آنهازود میروند وتو آسایش خود را باز خواهی یافت .

هفته‌ها ازدوران اقامت میهمانان در آن خانه گذشت. وسائل مجلل پذیرائی وتفرجاتی که در خارج از کاخ داشتند گوئی آنها را بقدر کافی

سرگرم کرده بود بطوریکه نمیخواستند از خانه دور شوند. یکروز تازه‌وارد دیگری بجمع میهمانان پیوست - وی مرد بلند قامتی بود بنام مستر میسون Mr. Mason که میگفتند بتازگی از جزیره‌ی جامائیك رسیده و بامستر روچستر قرابتی دارد. ارباب از دیدن او خیلی ناراحت شد، باوجود این بروی خود نیاورد و میهمان تازه داخل جمع شد.

او اخر شب و هنگام خواب مدتی صحبت از این موضوع بمیان آمد که مستر میسون در کدامیك از اطاق‌ها استراحت کند و سرانجام یکی از اطاقهای کوچك طبقه‌ی بالا به او اختصاص داده شد. شب از نیمه میگذشت و بر همه‌جا حجاب سکوت و فراموشی پوشیده شده بود. ناگهان با فریاد دلخراش کسی از خواب جستم. خدای من! چه فریاد هولناکی! آنقدر و حشیانه و بلند بود که قلبم نزدیك بود از کار بایستد یك لحظه بعد صدای برخورد اشیاء و آنگاه کشمکش دو نفر بگوش رسید. مردی بافریاد خود کمك میطلبید. بسرعت لباس بتن کرده و در همانحال که از ترس میلرزیدم بطرف پله کان طبقه‌ی سوم دویدم.

عده‌ای از میهمانان کنار راهرو و مقابل اطاقهای خود جمع شده و مستر روچستر سعی میکرد آنهار اساکت کند. بآنها میگفت «دوستان من چیزی نیست. یکی از نوکرها دچار کابوس نیم شب شده و ترسیده خواهش میکنم استراحت کنید و ناراحت نشوید.»

وقتی همه باطاقهای خود رفتند، دست مرا گرفت و آهسته بطرف اطاق گریس پول برد در آنجا مستر میسون بحال زار افتاده و از یك بازویش خون فواره میزد. رنگ برو نداشت و در حال مرگ بود. بلافاصله نوار اسفنج و دارو آماده کردیم و سپس خود ارباب شتابان بسراغ طبیب دهکده رفت. همینکه پزشك بالای سر مجروح آمد و معاینه‌ی دقیق را بعمل آورد تذکر داد که این زخم عمیق بوسیله‌ی دندان کسی بوجود آمده و زخم کارد نیست.

آفتاب تازه برمیدمید که طبیب از کارخود فارغ شدومحل زخم را بخیه‌زد. بعدمن بدستورمستر روچستر پائین آمدم و هردو چند دقیقه در گلخانه‌قدم زدیم. او گل‌سرخی چید وبمن داد و گفت :

ـ جین! از توخیلی‌متشکرم که‌اینهمه‌مهربانی میکنی .حالا بمن بگو اوقاتت‌تلخ نیست وهمه چیزرا فراموش کرده‌ای ؟

چند بارخواستم ماجرای گریس پول ودلیل نگاهداشتن چنین‌زن دیوانه‌ای‌رادر آن‌خانه بپرسم‌اما بازهم سکوت کردم وبرای‌روزهای بعد گذاشتم .

از فردای شب دیگر بشدت میترسیدم که تنها در خوابگاه خود بخوابم. این ترس بحدی بود که گاهی تاصبح‌مرا رهانمیکرد. خوشبختانه دو روزبعد ماجرائی پیش آمد که‌مجبور شدم برای مدتی این کاخ را ترك گویم .

قاصدی سواردر معیت کالسکه‌ای بسراغم آمد و گفت :

ـخانم‌جین‌ایر، عمه شما بیمارشده ودردم مرگ‌است. دراین لحظهٔ آخرزندگی، پیاپی‌نام شمارابر زبان‌می آورد. کالسگه‌حاضراست تاشمارا مستقیماً تاگیتز هدهال‌ببرد. آیامیل‌داریدرموقع‌احتضاراز عمه‌ی‌خود-تان دیدن کنید ؟

دیدم‌چاره‌نیست‌وبایدبرای‌دیدنش بروم. ازمستر روچستر برای دو سه‌روزاجازه‌گرفتم‌واو بابی‌میلی‌موافقت کرد. درراه‌فکر میکردم که‌عمه‌ی سنگدل‌وجفا کارمن گذشته‌ی مارا ازیادبرده‌وحالادر بسترمرگ میخواهد ازمن طلب‌بخشش کنداما بخلاف انتظار دیدم که‌زن خودپرست هنوز حاضر نیست‌آن نفرتی‌راکه دردل ازمن دارد ازیاد ببرد .درحال اغماء مرا کنار بسترش نشاند و اعتراف کردکه بمن‌خیلی بدی کرده بمراتب

بیش از آنچه‌من میتوانستم تصورش بکنم. او قبل از آنکه مرا از خانه‌اش بیرون براند خرج سه سال تحصیل و نگاهداری مرا از عموی من گرفته بود. با اینکه عموی مهربان که اکنون در جزیره‌ی «مادیرا» میزیست و در آنجا بکار تجارت اشتغال داشت سعی فراوان کرده بود مرا که برادر زاده‌اش بودم بآنجا ببرد عمه‌ی بیرحم من نگذاشت وحتی پول تحصیل مرا گرفته‌واز خانه‌ام بیرون رانده بود.

عمه‌ام اینهارا گفت و بعدمردواین نفرت را باخود بداخل گور کشاند.

درست سه هفته‌در آنجاماندم. تابستان دلپذیری بودو گردش در آن نواحی لذت فراوان در برداشت. وقتی‌بار دیگر وارد ناحیه‌ی تورن‌فیلد شدم آفتاب تازه غروب میکرد و مستر روچستر جلوی بنا ـ بروی پله‌کان سنگی نشسته بودو کتاب میخواند. همینکه‌مرا دیدفریادبر آورد که‌فراری طفره‌رو این یکماهه کجابودی که‌مرا تنها گذاشتی‌واصلاً فراموشم کرده بودی؟!» بعددستم‌را گرفت‌وقبل‌ازهر کار کالسگه‌ی زیبائی‌را که‌خریده‌بود نشانم دادو گفت «این‌را برای همسر آینده‌ی‌خودخریدم»

حرفی‌نزدم و به‌بنا رفتم. انتظار داشتم همه‌جاصحبت از خانم بلانش اینگرام‌عروس آینده باشد اما کسی چیزی نمیگفت حتی‌خود ارباب‌هم به‌املاك آنها که دربیست میلی‌تورن‌فیلدهال بود نمیرفت. افسرده بودم ولی‌عجیب اینجابود که‌در محبت واحترام ارباب خللی روی‌نداده بود حتی بیش‌از پیش‌مرا بحضورخود می‌خواند وبامن حرف‌میزد. بااینحال یکشب تصمیم گرفتم‌از آنجابروم. دیگردلم نمیخواست در آن‌بنابمانم. گوئی‌مستر روچستراین‌تصمیم رادر چهره‌ی‌من خوانده بود.

یکروزعصراواسط تابستان که‌بوی یاس. فضای‌پهناور باغ جلوی

کاخ‌را پر کرده‌و آفتاب طلائی‌بردرختان و گلهاوسبزه‌ها نورپاشی میکرد
ازعمارت بیرون آمدم . میدیدم مسترروچستر مسافتی‌دورتر کنار باغچه
گلی نشسته‌و خود رامشغول کرده، خواستم حضور اورا نادیده بگیرم‌و
بسمت دیگر بروم امایکمرتبه همانطور که‌سرش پائین‌بود صدایم کرد .
نزدیکش رفتم .مثل‌همیشه‌زبانم بندآمده بود بسختی‌بر اعصاب ناتوان
فائق آمده و گفتم :

ـ بله آقا .

ـ جین! خیال‌داری ازاینجا بروی ؟

ـ همینطور است‌آقا .

ـ چرا ، چه مشکلی ترا رنج میدهد ؟

سکوت کردم . چطور میتوانستم باوبگویم که‌بهیچوجه نمیتوانم
وجود خانم عروسی رادر اینجا تحمل کنم .

ـ چرا حرف‌نمیزنی ؟چه دلیلی دارد که‌میخواهی مراترك کنی ؟

ـ باآمدن خانم‌عروس نمیخواهم شمارا ناراحت کنم .

برگشت و نگاهم کرد ،درآن‌نگاه همه‌چیز هویدا بود : تعجب
ترحم ، عشق، دلسوزی.

جین ، حالاکه‌میخواهی ازاینجا بروی‌خانه‌ای برایت سراغ‌دارم
که میتوانی درآنجا بمانی .

ـ متشکرم آقا ، با اینجا خیلی فاصله دارد ؟

ـ باکجا جین ؟ مقصودت را نمی‌فهمم ؟

ـ با اینجا ، با این بنا ، با شما...؟

و بی‌اختیار قطرات اشك بر چشمانم جاری شد اما ازناله و

اشکباری خود جلوگیری کردم . آهسته آهسته بطرف درخت تنومند گردوئی رفت و زیر آن بروی نیمکت نشست .

ـ بیا اینجا بنشین جین ، میخواهم چند کلمه با تو صحبت کنم .

قلبم چنان می‌زد که‌گوئی میخواست از کار بایستد . بالای سر ما پرندگان میخواندند و طبیعت به بهترین وجهی جمال خود را نمودار میساخت اما من بیقرار و بدبخت بودم . نمیخواستم جواب سئوالاتش را بدهم .

ـ گفتی تو نمیخواهی با آمدن عروس خانم مرا ناراحت کنی ؟

ـ همینطوراست آقا .

ـ ممکنست بگوئی کدام عروس خانم؟

یکمرتبه ناراحت و دیوانه شدم . فکر کردم انصاف نیست این مرد بیش ازاین با قلب وروح من بازی کند . گفتم:

ـ آقا ، دیگربس است دیگربیش از این با من این چنین رفتار نکنید . من باید از اینجا بروم و تحمل ندارم به بینم شما کس دیگری را اینجا آورده‌اید و او را دوست دارید و همسرتان کرده‌اید در حالیکه من . . . پس چرا درگذشته با من اینطور بودید ؟ شما خیال میکنید برای اینکه من آدم فقیری‌هستم واز زیبایی بهره‌ای ندارم دل واحساس وآرزو هم ندارم ؟

خنده‌ای کرد وگفت :

ـ جین! توچقدر بی‌اطلاعی! چقدراز موضوع پرتی! عروس آینده‌ی من توهستی نه کس‌دیگری. کی‌من به بلانش قول زناشوئی دادم ؟ تو فکرنکردی وقتی از مسافرت برگشتی من چقدر تنها بودم و انتظارت

را میکشیدم .

و آنوقت تنگ در آغوشم کشید و صورت و لبانم را غرق در بوسه ساخت .

از هفته‌ی بعد مقدمات عروسی ما فراهم شد . ازشهر چند خیاط برای دوختن لباس عروسی من آمد و تعمیرات زیادی دراطاقهای قصر معمول‌شد . من دیگرازخوشی‌سرازپای نمیشناختم . دیگردوران محنت و بدبختی زندگی را پایان یافته تلقی میکردم . درست دو شب قبل از عروسی باز هم نیمه شب خواب هولناکی دیدم . خواب دیدم قصر سوخته و ویران شده و در ویرانه های تاریك آن چند جغد شوم و خفاش بدصدا لانه گرفته اند . چنان دلم گرفت که وحشت زده از خواب جستم . دیدم خوابگاهم بانور شمعی روشن است . زنی سفید‌ـ پوش شمعدانی بدست دارد و با دقت لباس و تور عروسی مرا تماشا میکند . این زن بانو فیرفاکس نبود . گریس پول نبود حتی هیچیك از خانواده‌ی ما نبود . زنی بود که‌گیسوانی انبوه و رنگی پریده داشت چشمانی سرخ و وحشتناك و خونین داشت قیافه ای چنان هراس انگیز که بی اختیار پشتم شروع بلرزیدن‌کرد و زبانم بندآمد . زن ناشناس لباس و تور عروسی مرا با خشم وحشیانه ای ریز ریز کرد و بزیر پا انداخت‌آنوقت برگشت ومتوجه من‌شد . من دیگرحال خودرا نفهمیدم و بیهوش شدم .

صبح‌که داستان‌را برای مستر روچستر تعریف‌کردم خیلی‌ناراحت شد . بمن‌گفت « خدا را شکر که صدمه‌ای بتو نرساند . ناراحت نشو، بازهم خواهم‌گفت لباس زیباتری برایت درست کنند . این زن‌گریس

پول است . تو اورا نشناختی . قول میدهم داستان او را روزی برایت تعریف کنم . حالا از من نپرس که چرا این زن دیوانه را در خانه نگاهداشته ام »

سرانجام روز عروسی فرا رسید . در کلیسا دهکده‌ی جمعیت زیادی گرد آمده بود و من خوشبخت و سرفراز دست در دست او داخل تالار کلیسا شدیم . همینکه کشیش خطبه‌ی عقد را آغاز کرد مردی که در آنجا حضور داشت با صدای بلند گفت :

ـ آقای کشیش ، این مرد زن دارد و هنوز همسرش در قید حیات است چطور موافقت میکنید که زن دیگری هم بگیرد ؟

یکمرتبه سکوت وحشتناکی بر تالار حکمفرما شد . همه منتظر پاسخ از طرف کشیش و یا داماد بودند . عده‌ای برگشته و بگوینده‌ی سخن نظر انداختند . وی یکی از وکلای مبرز دادگستری و شخص صاحب نفوذی بود .

آخر الامر مستر روچستر سکوت را شکست .

ـ صحیح است آقایان. من زن دارم پانزده سال پیش با او عروسی کردم و امروز در یکی از اطاقهای طبقه‌ی سوم بنای من محبوس است. اما این زن دیوانه است. همه‌ی اینها میدانند و شاید عده‌ای هم تا امروز تعجب میکردند که زن من بکجا رفته؟ این زن نامش برتا میسون Berta Mason است همان کسی است که قریب سه ماه پیش نیمه شبی برادر خود را زخمی کرد. شما همه‌تان بخانه‌ی من بیائید و به‌بینید این در حقیقت باید مرده تلقی شود . فقط او یك پرستار بنام گریس پول دارد که تا وقتی زنده است از او نگاهداری میکند .

دیگر جانی در تن من نبود و من سخنان آخر او را نمی‌شنیدم. جمعیت همگی بسوی خانه‌ی او روی آورد و من نیمه‌جان و نیمه‌بیهوش بدرون کالسکه سوار شدم. در داخل قصر، همگی در راهرو جلوی اطاق زن دیوانه صف کشیدند. وقتی در گشوده شد زنی نمایان گردید که درست بصورت حیوانی خون آشام و درنده درآمده بود. وقتی ارباب یکقدم نزدیک گذاشت ناگهان زن دیوانه جستن کرد و با ناخن و دندان به‌سمتش حمله برد امافی‌الفور عده‌ای ریخته و او را بصندلی طناب پیچ کردند. دراین بین مستر روچستر روی بجمعیت کرد و گفت:

ـ خانمها و آقایان اینست همسر من که می‌بینید.

صبح هنوز آفتاب ندمیده بود که من از آن خانه فرار کردم. هیچ چیز با خود نداشتم و حتی پولی هم در جیب من نبود تنها شیلینگی که با خود داشتم در دهکده به راننده‌ی کالسگه‌ای دادم که هرچه‌زودتر مرا از آن محیط رنج و بیچارگی نجات دهد. من وجود تیره بخت و محکوم بآوارگی و دربدری بودم که ازروز نخست دست تقدیر جزسیه‌روزی برای من رقم نزده بود.

چندین روز در دشت و جنگل و مرغزار گرسنه و بیچاره و محنت زده سرگردان بودم تا اینکه در خانواده‌ی مهربانی که ازروی ترحم غذا و آبی بمن دادند داخل خدمت شدم. ازاصل و نسبم پرسیدند و همینکه نامم را دانستند و بسرگذشتم پی‌بردند در صدد تحقیق از کسانم برآمدند پس ازچندی معلوم شد که عمویم درگذشته و من وارث عظیمی برابر با بیست هزار لیره شده‌ام. قریب یکماه پس از شروع خدمت در آن

خانواده مرد جوانی که درشمار خدمتکاران کلیسا در آمده و کشیش‌شده بود ازمن خواستگاری کرد اما من اورا دوست‌نداشتم، روح و فکرم در جای دیگر دورمیزد .

یك شب پس از آنکه کشیش جوان درپیشنهاد خود اصرارفراوان ورزید و مرا درسردو راهی تردید باقی گذاشت خواب رفتم و خوابی هراسناك دیدم . دیدم کنار ویرانه‌ای ایستاده‌ام و ازدرون آن کسی پیاپی صدا میزند «جین! جین! بیا! پیش من بیا»

من این صدا را خوب میشناختم . ایـن همان صدای محبوب و آشنای من بود این صدای روچستر بود که از روی کمال دلسوزی ادا میشد . بی‌اختیار گفتم :

ـ کجا هستی ؟ آمدم صبر کن .

و آنوقت وحشت زده ازخواب جستم .

همان صبح زود کالسگه‌ای کرایـه کردم و مستقیم بصوب تورن فلدهال تاختم . وقتی برابـر بنا رسیدم ازشدت وحشت پشتم لرزید . بنائی سوخته و ویران بود که جز نـوای مرك از آن برنمی‌خاست . بـه مسافرخانه‌ی نزدیك بازگشتم‌وازصاحب آن‌درباره‌ی مستر روچستروقصر او پرسیدم . گفت :

ـ این بنا پائیزگذشته سوخت . من خودم شاهد آتش سوزی‌آن بودم هرچه کردند نتوانستند خاموشش کنند .

ـ چرا ؟ چه شد که آتش‌گرفت؟

ـ اینکار کار یك زن دیوانه بود که درآن بنا زندگـی میکرد .

پرستاری بنام گریس پول داشت این زن شبها برای اینکه راحت بخوابد دوای خواب میخورد . یکشب بیش از معمول دوا خورد و بخواب سنگینی رفت . زن دیوانه دسته کلید را ازجیبش درآورد و داخل اطاقهای دیگرشد . اول کاری که کرد اطاقی راکه پرستار طفل ارباب در آن میخوابید آتش زد وبعد سایر اطاقها ...

ـ مگرمسترروچستر آنشب درخانه نبود ؟

ـ چرابود ولی کاری نتوانست بکند او وتمام نوکرها و کلفت‌ها سعی کردند آتش را خاموش کنند ولی موفق نشدند . وقتی شعله ها بهمه‌جا سرایت کرد خودش رفت تا زن دیوانه را نجات دهد امان آن زن قبلا خود را به بالای کنگره‌ی قصررساند وقبل ازآنکه بتوانند او را بگیرند خود را پائین انداخت و همانـدم مرد .

ـ کس دیگری هم جان خود را ازدست داد ؟

ـ نه ولی شاید برای مسترروچستر بهترهمان بود که میمرد .

ـ چرا ؟ مگرچه پیش آمد ؟

ـ بیچاره مستر روچستراز دو چشم نابینا شد . آن موقعی که عمارت میسوخت و فرومیریخت یکی ازتیرهای مشتعل طاق برویش افتاد و یك چشمش را فوری کور کرده بعد ازمدتی آن چشم دیگرش هم روشنائیش را ازدست داد .

ـ حالاکجاست ؟ کجا زندگی میکند ؟

ـ دریکی ازخانه‌های دور افتاده‌ی خود درفرن دین Ferndean که قریب سی میل با اینجا فاصله دارد .

هوا داشت تاریك میشد که من بکنار خانه رسیدم . بنائی بود متروك و مدفون در دل جنگل، گوئی هیچکس در آن خانه‌ی از یاد رفته زندگی نمیکرد . یك دقیقه ساکت ایستادم و بآن نگاه کردم . ناگهان در بازشد و کسی در آستانه‌ی آن نمودار گشت. یك قدم آهسته به پیش گذاشت و بعد دست خود را دراز کرد ببیند باران می آید یا نه . بهمان نگاه اول اورا شناختم . ارباب من مستر روچستر بود . سیمایش تغییر کرده چند جایش سوخته و اثر بدبختی و ناامیدی بخوبی ازهمه جای او مشهود بود .

وقتی داخل خانه شد منهم بآهستگی داخل شدم و بعد با اجازه‌ی صاحبخانه لیوان آبی را که خواسته بود درسینی گذاشته و بطرفش بردم . آهسته گفتم :

ـ ارباب . آب حاضر است !

یکمرتبه تکانی خورد، یك لحظه بیحرکت ماند و سپس پرسید .

ـ دراطاق کیست ؟

ودو دستش را دراز کرد دستم را جلو بردم و او دستم را گرفت. فریاد زد....

ـ خدایا دست خوداوست جین ایر! جین ایر!

در حالیکه اشك ازچشمانم فرو میریخت گفتم :

ـ ارباب عزیزم، بلی منم جین ایر، پیش تو برگشتم . دیگر از پهلوی تو نخواهم رفت آهسته بجای خود نشست و با صدای لرزان گفت :

ـ افسوس! افسوس جین که خیلی دیر آمدی من دیگر بچه دردتو میخورم ؟ اعصابم ازمیان رفته وچشمانم نابینا شده . من حالا درست

مثل همان درخت گردوی سالخورده‌ای هستم که تو در باغ تورن فیلد میدیدی.

اما خواننده‌ی عزیز! من با او زناشوئی کردم و بپرستاریش پرداختم دو سال بعد بود که رفته رفته بینائی یك چشمش باو بازگشت و سلامت از کف رفته‌اش را بار دیگر باز یافت ...

توماس هاردی

(۱۸۴۰-۱۹۲۸)

مترجم : حسن‌شهباز

«تس» دختر «دوربرویل»

Tess of Durberville

سالها بود که زندگی خانوادهٔ «دوربی فیلد» بآرامش و خاموشی میگذشت ، در آن دهکدهٔ دور افتاده «مارلوت» که در وادی سرسبز و حاصلخیز « بلاك مور» قرار داشت ، «جك دوربی فیلد» پدر خانواده کارمیکرد وبا درآمد ناچیزخود زن وفرزندانش‌را راضی نگاه میداشت تنهاعیب اوعلاقه‌ی‌شدیدش بمیخواری بود. جك هرگاه فرصتی می‌یافت بمیخانه‌ی قریه‌میرفت‌وآتش دل را باچند جام می تخفیف میداد . مردم دهکده همه او را میشناختند و بخاطر قلب رئوف و پاکی کـه داشت ستایشش میکردند ولی این احترام وستایش قسمتی بدان سبب بود که جك دختر زیبائی داشت . تس انگشت نمای جوانان ده بود . این دخترشانزده ساله هفده ساله نه‌تنها ازجمال‌ظاهر بهره‌ی وافی داشت‌بلکه از حیث اخلاق و رفتار و بخصوص ساده دلی وبی‌آلایشی مورد حسد همه‌ی همسالان خود بود .

شبی حادثه‌ای عجیب در زندگی «جك دوربی فیلد» پیش آمد و این حادثه‌آرامش حیات‌آن خانواده را برهم‌زد. کشیش ده‌که سالهای آخرعمر را می پیمود ، رازی شگرف برای جك فاش‌کرد وبدوگفت که برخلاف تصورش ، وی فرزند گمنام وتهیدست زارع نیست ، بلکه

تنها بازمانده‌ی خاندان ثروتمندوسرشناس «دوربرویل» است که‌هم اکنون کاخ معظم خانوادگی آنها درداماِن تپه‌ی دور دست و محصور درمیان درختان کهنسال قرار دارد و آنوقت داستان خود را دنبال کرده و برای او توضیح داد که چگونه بهنگام طفولیت وی را دزدیدند و بدیاردیگری بردند وپدر ومادرش سرانجام پس‌از سالها جستجو طفل دیگری راکه نامش «آلك» Alec است‌وامروزصاحب آن کاخ‌ومزارع‌پهناور «ترانتریج» میباشد به‌فرزندی‌اختیار کردند ودرتربیتش همت‌گماردند. بعدکه پدرش درگذشت و مادرش‌درسالهای پیری نابینا شد، آلك برهمه‌ی آن ثروت دست یافت.

جك، مبهوت واندوهناك، این داستان را شنیدووقتی ازکشیش محتضر راه چاره جست، کشیش گفت:

ـ برای اثبات این مدعا، بدبختانه هیچ دلیلی در دست نیست، مگراینکه بنحوی خودرا بمادر فرتوت ونابینا برسانی وخود رامعرفی کنی، ازطرفی بدیهی‌است آلك باتمام قدرت با چنین اقدامی‌مخالفت خواهدورزید وترا بخانه‌ی‌خویش راه نخواهد داد. شاید این‌مأموریت را یکی از فرزندان تو بتواند انجام دهد و بنحوی در کاخ دوربرویل مشغول خدمت شود و رفته رفته خود را بمادر بزرگ نزدیك کند و ذهنش را برای قبول چنین حقیقتی‌آماده سازد.

آنشب جك، برخلاف‌گذشته، متفکر به‌خانه رفت ووقتی‌همسر جوانش «جون» و دو دخترش «تس» و «لیزا» سبب‌گرفتگی خاطرش‌را پرسیدند، پدر محنت زده آنچه را ازکشیش شنیده بود بآنها بازگفت واز آنان طلب یاری کرد. تا چند دقیقه همه ساکت بودند، سرانجام

«تس» سکوت را شکست وگفت :

ــ پدرجان ، من‌حاضرم این‌مأموریت را انجام دهم . اطلاع دارم که چندی پیش آلك احتیاج بخدمتکاری داشت که دوشیدن‌گاوهای اورا بعهده بگیرد . من این شغل را قبول خواهم کرد و شاید با مرور ایام توانستم ذهن مادر بزرگ را با این ماجرا آشنا کنم از طرفی درآمد مختصرمن شاید بتواند کمکی‌ببهبود زندگانی ما کند تا روزیکه امیدی برای ما پیدا شود .

سکوت مادر و ادامه‌ی میخواری پدر ، سرانجام تس را بسوی کاخ « دوربرویل » کشاند آلك با خوشروئی آمیخته با حیرتی ورود خدمتکار تازه را استقبال کرد ، ولی همان نگاه اول کافی بود که شرار هوس را دردل‌مرد عشرت طلب برانگیزد . ازفردا آنروز شکار وسواری وتفریح درخارج ، بیشتر باقامت درکاخ وگردش درحول وحوش«تس» مبدل‌گشت و دختر بینوا که این‌خونگرمی ومهربانی را حمل‌برپاکدلی ومحبت ارباب میکرد روز بروز او را بخود نزدیکتر ساخت .

هفته‌ای چندبدین منوال‌سپری شدوتس درمأموریت خود توفیقی نیافت . مادر بزرگ فرتوت ونابینا که تا حدی مشاعر خود را از دست داده بود ، دربرابر پرسشهای تس جز سکوت چیزی تحویل‌نداد ولی با وجود این دختردر کارخود نا امید نشد، ازطرفی رفتار آلك وتواضع و مهربانی او بطرز شگفت آوری امید در دل دختر پدید آورده بود ، بطوری که مردد بود که آیا راز خود را با او در میان‌گذارد یانه .

روزی تس برای‌انجام‌دادن مأموریتی به دهکده‌ی مجاور رفت . وقتی قصد بازگشت کردکالسگه را در مکان خود ندید . مدتی این سو

و آن‌سو جستجو کرد وچون سرانجام ازیافتن کالسکه مأیوس شدناچار پای پیاده‌این راه طولانی را درپیش گرفت .

هنوزمسافت‌زیادی‌طی نکرده بود که ظلمت شب همه‌جا رااحاطه کرد . تس رفته رفته خستگی بربدنش چیره شد و دیگر پاهایش‌طاقت پیش رفتن نداشت . ناچار بگوشه‌ای نشست و بحال اغما افتاد .

دراین لحظه سوارکاری ازخم جاده نمایان شد و باشتاب‌نزدیک او آمد تس درآن حال بی خبری ارباب خود را شناخت و تبسمی محزون برلب آورد . آلك که ازمدتها پیش نقشه‌ی‌این لحظه راکشیده بود ، جسم ناتوان دخترزیبا را در آغوش گرفت و با آسودگی خیال اورا بگوشه ای برد و بروی چمنهای وحشی انداخت . دخترك بخود میلرزید و حقیقت‌وحشتناکی راکه دربرابرش نمایان شده بود میدید ولی‌کاری ازدستش ساخته نبود . یك دقیقه بعد ، نفس آتشین مرد هوسناك بروی لبان وگونه‌ی او فروافتاد . تس یکوقت بخودآمدکه‌کار ازکارگذشته و دامن عفتش لکه دارشده بود .

دختر محنت‌زده آنشب‌را تا صبح ازریزش اشك نخفت ، متحیر بود چه‌کند ؟ آیا بااین بدبختی و بینوائی بخانه‌ی خودبازگردد و یا ننگ ماندن دراین ماتمکده را تحمل کند و بکار خود ادامه دهد ؟ حیران و وامانده تاصبح بسرنوشت تباه خود اندیشید وچون صبح‌شد و یکباردیگر کلمات ظاهرفریب و وعده و وعیدهای ارباب را شنید ، بماندن درآنجا رضایت داد .

چهارماه‌ازاقامت اودرآن کاخ گذشت و کوچکترین روزنه‌ی‌امیدی

پدیدار نشد . مادر بزرگ رنجور گرهی از کارش نگشود و آلك بعهد خود وفا نکرد . هر شب بصورت معشوقه در کنار مرد هوسران خوابید وچون سرانجام از این عمل ننگ آلود بتنگ آمد ، نیمه شبی با قلب شکسته بخانه‌ی پدر و مادر گریخت پدر مست و از خود بیخبر ، جز حیرت و بد مستی تحویلش نداد ، تنها مادر بود که او را بآغوش فشرد و بر سرنوشت اسفناك او اشك ریخت .

تس از هفته‌ی بعد در مزارع همسایگان ثروتمند بکار اشتغال ورزید ، ولی بزودی دریافت که بدبختی عظیم تری در انتظار اوست . جنینی از ارباب جنایتکار در شکم خود احساس کرد که او را باسرعت بیشتری بسوی بد نامی و ننگ سوق میداد . دیگر همسایگان و آشنایان و همه مردم قریه از این ماجرا باخبر بودند و بانفرت و ترحم باو مینگریستند تابستان بعد طفل آمد ولی چند شب پس از آن ، درحالیکه کشیش تازه وارد ده از تعمید طفل خودداری کرده بود و خانواده نامی برایش نگذاشته بودند ، درگذشت و مادر شکسته دل را بیش از پیش متأثر و وگریان ساخت .

تس هنوز بنوزدهمین بهار عمر خود پای نگذاشته بود که بیوه‌ای بی‌سرپرست و آواره شد . با اینکه جذبه‌ی جمالش دل از هر بیننده ای می‌ربود معهذا کسی بسراغش نمی‌آمد ، پیرو جوان همه او را زنی گمراه وگناهکار میشمردند وهمین امر بیشتر اورا رنج میداد .

با آغاز بهار ، تس بدهکده‌ی مجاور رفت و درخدمت پیرمردی که کارخانه‌ی کوچکی جهت تهیه و توزیع شیر داشت بکار اشتغال ورزید . روزها سر بزیر انداخته ، کار میکرد و شبها باچند کارگر دیگر بخانه‌ی روستائی

کوچك خود میرفت . آنقدرساکت بود وبحدی ازمعاشرت با مردان وگفت وشنود بااین وآن اجتناب میورزیدکـه درآن حوالـی انگشت نما شده بود .

روزی درحین‌کار ، متوجه جوانی‌شد که با دیدگان آرزومندباو مینگریست و این نگاهها گاهی چندین دقیقه ادامه می‌یافت .

آنجل کلر که درهمان‌کارخانه بخدمت اشتغال داشت دوسال قبل ازآن تاریخ نیزاو را درروزجشن گل‌دردهکده‌ی خود دیده بـود ، وی پسر کشیش آن ناحیه بود و سایرکارگران باو احترام زیاد میگذاشتندو همه اورا جوان تحصیل کرده‌ای میدانستند که برای گریزاز امورمذهبی بچنین خدمتی تن درداده است .

تس در روزهای اول ، با قلب شکسته‌ای که داشت ، از بـرابـر نگاه او میگریخت و تاحدود امکان خودرا از مقابلش دور میکرد ، اما وقتی این نگاه‌های پر آرزو ادامه یافت و چشمان اورا تا آن حد پـر از جذبه‌ی عشق و شیدائی دید ، رفته‌رفته احساس کردکـه قلب کوچکش برای پذیرفتن عشقی بزرگ و سوزنده آماده میشود تا روزی که‌بهنگام غروب آفتاب ، آنجل‌کار خود رازودتر پایان داد و وقتـی تس عزم رفتن بخانه را داشت از او تمناکرد لحظـه‌ای باتفاق او درمیان گلهای وحشی صحرا و درداماان تپه‌ی پوشیده ازگیاه قدم بزنند .

تس این تقاضا را پذیرفت و درست یك هفته بعد بودکه آنجل مسحور و دیوانه ، خودرا بپایش اندخت وگفت :

ـ تس ، محبوب من ، هرگز درزنـدگی نمی‌توانستم پیش بینی کنم که ممکنست کسی را تااین حد دوست بدارم ، می‌بینم که از ایـن

پس نمیتوانم حتی یك لحظه بدون تو زندگی کنم . آیا حاضری همسر من شوی ؟

دختر آشفته حال که با این شتاب انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت قطره‌ی اشکی بر گونه‌اش جاری شد و گفت:

ـ این پیشنهاد تو منتهای آرزوی منست ، ولی افسوس که نمیتوانم همسر تو شوم .

شرار سوزندهٔ آرزو که از دیدگان جوان زبانه میکشید وجودش را بیشتر مشتعل کرد . دستش را غرق در بوسه کرد و گفت :

ـ چرا ؟ چرا؟ شاید مرا دوست نداری ؟ شاید لایق زندگی خود نمیدانی ؟

اما تس درحالیکه بتلخی میگریست گفت :

ـ نه من ترا بشدت دوست دارم . بیش از هرمردی ترا ستایش میکنم ، اما دلائلی هست که تو نمیدانی .

ـ تس مرا ازخود نران ، بخواهش دل من گوش بده .

ـ .... نه ، من نمیتوانم این پیشنهاد تو را بپذیرم و سوگند هم خورده‌ام که هرگز آنرا ازمردی قبول نکنم .

اصرار و تمنای آنجل به‌نتیجه‌ای نرسیدوتس ازقبول تقاضای‌او سرباز زد . او تصمیم خود را گرفته بود . وجدان او سخت آزارش میداد ، میدانست آنجل او را دختری پاك و بی‌آلایش میپندارد و از گذشته‌ی ننگ آلود اوخبر ندارد .

چند روز بعد وقتی محبوب خود را ناراحت تر و آتش تمنایش را تیزتر دید ، بر آن شد که از آن دیارهم بگریزد ، اما بدبختانه بندی

نیرومند بپایش بسته بود . او را دوست میداشت و برای اولین بار در زندگی قلبش ازدیدن سیمای مردی میلرزید .

شبی که عرصه‌ی گریزرا ازهرسوبرخود تنگ دید، زبان‌باعتراف گشود وگفت :

ـ آنجل ، چرا مرا متهم به بیوفائی میکنی ؟ آخر در زنـدگی من اسرار و مشکلاتی هست ، من .. من .. درگذشته ...

نفسش بشماره افتاد . این اعتراف‌مهیب کار آسانی نبود . بگفتار خود ادامه داد :

ـ میدانی ، بماگفته بودند که ما ازخانواده‌ی دوربی‌فیلدنیستیم. پدرمن از بازماندگان خاندان دوربرویل است که امروز آنشخص .... آن آلك ... صاحب تمام هستی آنها شده ...

ـ خوب عزیزم ، دراینکار چه اشکالی هست ؟ من حالاخوشحال ترم ازاینکه همسرمن بخانواده‌ای سرشناس تعلق‌دارد.

ـ آنجل ، مرا ناراحت نکن مرا وادار به اعتراف‌تلخ نکن، من قسم خورده‌ام که تا آخرزندگی ازتمام مردانی که دست تقاضا بسویـم دراز میکنند بگریزم ...

ـ محبوبم ، این تصمیم تو جزخیالی باطل نیست . تو میگوئی مرا دوست داری ، آیا حاضر نیستی آنرا بمن ثابت‌کنی ؟

دستش در دست آنجل بود و سراپای وجودش میلرزید . برای اثبات عشق خود ، این بار از بوسیدن و بوسه دادن بمرد محبوب خود امتناع نکرد .

دو شب بعد مصادف با سال نو بود . آنجل پس ازساعتهاجدال

والتماس ، تس را راضی کرده بود که از خیالات واهـی درگذرد و در شب نوئل بازدواج او در آید .

وقتی هردو ، دست در دست و درمیان شور و غوغای دوستان و آشنایان از کلیسا بیرون آمدند ناگهان مردی ازمیان تماشاچیان فریادزد:

ـ عجب آیا این عروس خوشبخت همان معشوقه‌ی ناکام وبد نام آلك دوربرویل نیست ؟

چند لحظه‌سکوت حکمفرما شدو سپس‌همهمه‌ای درمیان جمعیت افتاد. آنجل که‌این‌سخن‌را‌ازز‌بان‌مرد ناشناس‌شنیده‌بود،دست‌عروس‌رارها کردو بجانب‌مرد گستاخ‌حمله‌برد،ولی‌قبل‌از‌اینکه‌زد وخوردی‌در‌گیرد‌مرد بیگانه که‌در تشخیص خود اندکی بتردید افتاده بود پوزش خواست و صحنه‌ی منازعه‌بمحیط صلح وصفا مبدل‌شد .

اماتس دیگرحال خودرا نمی‌فهمید ،مصیبت‌ونکبتی که‌همیشه از آن میترسید اکنون بسراغش آمـده بـود. وقتی در معیت‌شوهر بخانه رفت ، بپای اوافتاد واز وی‌تمنا کرد آنشب اجازه دهد تنها در اتاق دیگری بسر آرد .

آنجل که قلبش از محبت او مالا مال بود ، این‌خواهش عجیب را پذیرفت و تنها بخواب رفـت .

تس‌تمام ساعات شب‌رابیدار نشست‌وبسیاه بختی خودگریست . سر انجام قلم برداشت و سرگذشت خود را از آغاز تا انجام برای او نوشت وقبل ازاینکه شوهرش از خواب بیدار شود ، اعتراف نامه را از پائین در بخوابگاه او انداخت .

صبح وقتی آفتاب دمید، آنجل اورا از آن جهان خواب وبیداری بخود

آورد .قبل از هر چیز تس بصورت شوهر خود خیره شد تا اثر نامه‌را در چشمانش ببیند ، ولی در صورت شوهرش مانند گذشته نور محبت میتابید .

تس را بوسید واز او پرسید :

ـ حالا خیالت راحت شد ؟ آسوده هستی از اینکه شب را تنها بصبح آوردی ؟

چند بار دهان گشود تا از او درباره‌ی نامه سئوالی کند ولی چنین جرأتی در خود نیافت . چهـره‌اش را غرق در بوسه کرد و بخویشتن نوید داد که شوهرش از خطای او گذشته، برخاست وجامه‌ی زیبا بتن کرد، هدایای دوستان را یك بیك گشود ودرجای خود گذاشت ، در کنار شوهر محبوب بادلی آکنده ازامید وعشق ، ناشتائی صرف کرد . دیگر دوران تردید، عذاب وجدان ، محنت وبیچارگی او بسر رسیده بود .

شب باز آمد وتس میزشام را آماده کرد آنگاه برای انجام کاری بخوابگاه رفت .وقتی دررا ازپشت خود می‌بست ، یك تردید آنی اورا بر آن داشت که گوشه‌ی فرش پهلوی دراتاق راپس بزند و اطمینان یابد که نامه بدست شوهرش رسیده . وقتی بادستهای مرتعش این کار را کرد از حسرت و وحشت برجای خود خشك شد ،نامه عیناً همانطور دست نخورده زیر فرش بود ، شب گذشته با عجله‌ای که داشت مکتوب را اشتباهاً بزیرفرش کرده بود وبدین ترتیب شوهرش ازوجود آن نامه بی اطلاع مانده بود .

باز هم عفریت تیره بختی و وجدان ناراحت در برابرش جلوه گر شد و او را گرفتار اندوه و غم شدیدی ساخت . اکنون چه کند ؟

چگونه نقش خود را در جامه‌ی تزویر و دوروئی بازی کند؟ چگونه بشوهر خود بگوید که او دختری پاك و بی‌گناه نیست و قبل از او با مرد خیانت‌کاری رابطه داشته است . ؟

بهنگام صرف شام ، در نتیجه‌ی اصرار و تمنای شوهرش سرانجام سکوت را شکسته و همه چیز را برای او اعتراف کرد و در پایان گفتار خود از او پرسید :

ـ حال مرا می‌بخشی ؟ با این آلودگیهائی که در گذشته داشته‌ام مرا لایق عشق همسری خود میدانـی ؟

آنجل ، پسر کشیش دهکده که عمری را در طهارت و تقوی بسر برده بود دیگر رنگ بچهـره نداشت ، از فرط وحشت و ناامیدی بخود بخود میلرزید ، بدون ادای کلمه‌ای از پشت میز برخاست و رفت و دختر تیره بخت را بحال خود باقی گذاشت .

معلوم نبود چندساعت از نیمه‌شب میگذشت که آنجل بخانه بازگشت و مستقیماً ببستر رفت، تس همچنان در انتظار او بیدار نشسته‌بود ، در عالم خواب ،شوهر پریشانحال حرف میزد و هذیان میگفت هنوز سپیده‌ی بامدادی ندمیده بود که ناگهان از جای برخاست ، این بار چشمانش خیره بنقطه‌ی نامعلومی دوخته شده بود، دست تس را گرفت و با گامهای سنگین براه افتاد، همسر دلشکسته بی آنکه بتواند حدس بزند شوهرش دچار کابوس شده و در خواب راه میرود، بدون هر نوع مقاومتی بدنبال او رفت . آنجل اورا آرام آرام بسوی گورستان برد و سپس داخل کلیسای ویران و متروکی شد . آنجا تابوتی از سنگ سیاه قرارداشت آنجل همسر نیمه‌جان را درون آن خواباند و در حالیکه صدایش بسختی

شنیده میشد، گفت : «مرد! مرد! همسر نازنین من مرد! معشوق ومحبوب من مرد!»

بعد اورا ترك کرد و رفت . تس بخانه بازگشت اما دیگر اثری از شوهرش نبود . یادداشت او را روز بعد در بسترش یافت که در آن مبلغی پول برایش گذاشته و خداحافظی کرده بود .

تس ، بیچاره ومحنت زده ، باردیگر به‌آغوش مادر بازگشت ، اما دیگرهیچ چیز قادر نبود او را تسلیت بخشد . روزها زار و ناتوان در بستر بیماری افتاد و بسرنوشت خود اشك میریخت . سرانجام در اثرنصایح مادر و وساطت آشنایان و دوستان حاضرشد بکاری مشغول شود شایددرنتیجه‌ی‌گذشت ایام، شوهرش دوری اورا نتواند تحمل کند و بسوی همسر خود بازگردد .

چون سالی از میان‌گذشت روزی‌تس راه خانه‌ی کشیش‌دهکده مجاور را در پیش گرفت و بسراغ پدر و مادر شوهر رفت . در آنجا بودکه اطلاع یافت آنجل بـا اولین‌کشتی عازم برزیل شده و بـرای همیشه خانه و زندگی و پدر و مادر و وطن و همه چیز خود را تـرك گفته است .

تس در حالیکه اشك ازدیدگانش روان بود باردیگرعازم خانه‌ی خود شد در راه از شدت ضعف بخانه‌ی برزگری‌که حاضر شده بود لیوانی شیر بکام تشنه‌اش ریزدپناه برد، درکنار خانه‌ی برزگر ، عده‌ای جمع آمده‌وبموعظه‌ی کشیشی‌گوش میدادند . تس بیمار وسیه روزگار آرزو کرد بدامان مذهب پناه برد و برای تسکین آلام خود از آن کشیش مدد بخواهد ، اما همینکه بقیافه‌ی کشیش دقیق شد از حیرت بر جـای

خشك شد. مرد روحانی با آن جامه‌ی سیاه و چهره‌ی حق بجانب کسی جز آلك دوربرویل فاسق تبهکارش نبود.

آلك نیز با یك نگاه، تس را شناخت و رنگ از چهره‌اش پرید، لبانش متشنج و حالش منقلب گردید این تغییر حال بحدی بود که تمام روستائیان متوجه شدند. تس توقف را در برابر آن مرد تبهکار بیش از این صلاح ندید و براه خود ادامه داد. هنوز به نیمه راه دهکده نرسیده بود که آلك خود را باو رسانده بدامنش آویخت که:

ـ تس بمن گوش بده و نسبت بمن خشمگین مباش من از همه‌ی گذشته‌ی تو با خبرم و از ستمی که بر تو روا داشته‌ام چنان پشیمان و افسرده‌ام که از ثروت و آسایش خود گذشتم و خود را درسلك روحانیون در آوردم تا باینوسیله آمرزش گناهان خود را از خداوند بطلبم. اکنون تس من کنار توام، برابرت زانو میزنم و عذر گناهان گذشته را میخواهم. آیا حاضری از تقصیر من درگذری و بهمسری من درآئی؟

تس یك لحظه باو نگاه کرد و سپس دیوانه وار مشتی بدهانش کوفت: «دور شو ای تبهکار نامرد اگر تو آنقدر شرافت و وجدان داشتی که از پایمال کردن سعادت دختری متأثر میشدی چرا این کار را همان روزها نکردی؟ چرا مثل یك دزد پست از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردی و گریختی؟ مرا با طفل خود از خانه بیرون راندی و بر بیچارگی من متأسف نشدی... و حال برای پوشاندن گناهان گذشته ات کشیش شدی و میخواهی باز هم بآتش سیه روزی من دامن بزنی؟»

نه خشم و نفرت و نه زاری و التماس آلك هیچیك در قلب تس مؤثر نیفتاد. روز بعد نامه ای سراپا اشك و آه برای شوهر خود نوشته

التماس کرد که همسر تیره روزش را نجات دهد و بخانه باز گردد ولی هفته ها و ماهها گذشت و خبری از محبوب گمشده نرسید.

محنت ایام را انتها و پایانی نبود. با آغاز زمستان پدرش جك دوربی فیلد درگذشت و با مرگ او بنیان زندگی آنان بکلی ازهم پاشیده شد. بستانکاران ازهرسوی هجوم آوردند و آخرین بازمانده‌ی ثروت محقر آنان را بتاراج بردند. هیچیك از آشنایان و همسایگان بر آنها رحمی نکردند زیراهمه وجود تس رامایه‌ی ننگ و بی آبروئی میدانستند. چون، مادرش ناچار با اطفال صغیر خود در آن زمستان وحشتناك مجبور بتخلیه‌ی خانه خودگردید و با اینکه در دقائق حساس آلك پیشنهاد کرد که حاضر است کاخ خود را در اختیار آنان بگذارد تس بسختی اورا ازخود راند.

چندی درآوارگی وسیه‌روزی، ایام پر محنت را بسر آوردند و چون فروغ امیدی درظلمات بی پایان یأس نمودارنگشت سرانجام تس دربرابر تقدیرشوم سرتسلیم فرودآورد وخویشتن را به آلك سپرد. جشنی ساده برگزارشد و دخترستمدیده بازدواج کشیش درآمد.

چند ماه بعد ناگهان آنجل باز گشت ظاهراً نامه های پرسوز و گداز تس ومکتوبهای شماتت آمیز یاران و کسان تأثیر خودرا بخشیده بود. یکسربسراغ تس رفت وچون او را در دهکده نیافت بکاخ آلك رفت. خادمه‌ای او را بتالار راهنمائی کرد و درآنجا پس ازچند لحظه انتظار درگشوده شد وتس درجامه‌ای زیبا وفاخر برابرش آمد.

حال دو دلداده درآن دقیقه توصیف نشدنی بود وقتی آنجل با

آهنگ لرزان ازگذشته ها پوزش طلبید وبرای اوتوضیح داد که چگونه وقتی آخرین نامه‌اش بدست او رسید . تصمیم خود را شکسته و برای نجات او باز آمده، تس گفت:

ـ افسوس کـه خیلی دیر شده . . . این سالهای طولانی رابامید بازگشت تو انتظار کشیدم جوانی را بخاطرعشق و محبت توتباه کردم ولی‌تونیامدی . . . بآرزو وحیات وسعادت من‌خندیدی، مرا بسبب گناهی که مرتکب شده بودم وبآن اعتراف کردم از خود راندی . . . و حالا او شوهر منست . . . بمن و خواهرانم نیکی کرده ما را از بدبختی و آوارگی رهانیده . . . بروآنجل واز من دست بدار بگذار بهمین زندگی مختصر و آرام دلخوش باشم . . .

چهره‌ی آنجل تیره وازشدت اندوه سیاه‌شد سر بزیرانداخت وبا زانوان لرزان در امتدادگذرگاه باریك براه افتاد در حالیکه نمیدانست چه‌کند وبکدام سو روی آورد .

هنوز آنجل آخرین پیچ جاده راطی‌نکرده‌بود که تس دوان دوان در حالیکه از شدت خستگی در حال ضعف بود خود را باو رساند . دستانش آلوده بخون بود ، گفت :

ـ ببین محبوبم من او را کشتم بخاطر عشق تو برای رسیدن بتو او را از پای در آوردم اوعامل‌سیه روزی من‌بود وحالا هم مانع رسیدن من به تنها عشق وآرزویم بود . حالابمن بگوآیا گناهانم را می‌بخشی ومرا زنی آلوده نمیدانی ؟

آنجل او را بآغوش گرفت و بوسید نه یکبار بلکـه صـد بار، باو گفت :

ـ نگران نباش، همه جا با تو خواهم بود و از کنارت نخواهم رفت . از تو حمایت خواهم کرد و یك لحظه تنهایت نخواهم گذاشت

هرد و راه خود را عوض کردند و بجنگل «نیوفارست» روی بردند مدت پنج شبانه روز در خانه‌ی کوچکی که متعلق بیك جنگلبان گوشه گیر بود فارغ از هر رنج و غمی در آغوش هم خفتند و بنوای پرندگان و همهمه‌ی برگها و زمزمه‌ی جویبار گوش دادند. روز ششم بود که از دور سایهٔ چند ژاندارم نمودار شد و بطرف کلبه‌ی آنها پیش آمد. تس که نزدیك شدن آنها را از پنجره میدید و خویشتن را برای تسلیم شدن آماده میکرد گفت :

ـ وداع ای عشق من! حالا دیگر در این دنیا آرزوئی ندارم و از مردن هم بیمناك نیستم زیرا سرانجام، تورا دیدم و در کنار تو مفهوم زنده بودن و همسرشدن را درك کردم .

در حالیکه با چشمان اشکبار چهره‌ی او را غرق در بوسه و اشك میکرد افزود :

ـ آنجل مرا فراموش نکن بدان که این پنج روزی که با تو بودم بهترین ایام عمر من بحساب میآیند . امیدوارم که تو عاقبت همسر وفادار خود را بخشیده و از گناهی که ندانسته مرتکب شده گذشته باشی

دقیقه‌ی بعد تس در حالیکه عده‌ای ژندارم مسلح او را در میان گرفته بودند باگامهای لرزان براه افتاد .

آفتاب غروب ماه ژوئیه در پس بناهای کهن شهر «وینتون سستر» پنهان میشد که عده‌ای زن و مرد اندوهناك و گریان بسوی تپه‌ای که در شمال شهر قرار داشت براه افتادند . فراز تپه برجی عظیم و سنگی سر بآسمان

کشیده بود وعده‌ای سرباز از آن نگهبانی میکردند. جمعیت آهسته آهسته به آنجا نزدیك شد. در مقدم صفوف آنها آنجل در حالیکه دست در دست دختری زیبا داشت پیش میرفت. او الیزا خواهر «تس» بود که تس او را به آنجل سپرده واز آندو خواسته بود تا با یکدیگر ازدواج کنند واز عشق وسعادت هم بهره مند شوند.

ناقوس کلیسای شهر از فواصل دور دست ساعت هشت شب را اعلام کرد. چشمها همه بچوبی خیره شد که بالای برج نصب شده بود. چند لحظه بعد پرچمی سیاه بالا رفت ودر برابر نسیم شامگاهی به اهتزاز درآمد. این نشانه‌ی مرگ دختری بود که از آغاز زندگی تا لحظه‌ی مرگ جز رنج و مرارت وسیه روزی ندیده ودر بحبوبحه‌ی جوانی وزیبائی دیده از حیات سراسر رنج فرو بسته بود.

بایرن

۱۸۲۴–۱۷۸۸

مترجم : شجاع‌الدین شفا

ای زن!

ای زن! باید تجربه‌ی زندگی بمن آموخته باشد که هر کس بتو نزدیك شود خواه ناخواه سر در پای مهر تو خواهد نهاد. تجربه‌ی زندگی این راز را نیز باید بمن فهمانده باشد که هیچوقت وعده‌های شیرین تو اساس ندارد. اما چکنم؟ هروقت ترا می‌بینم که با زیبائی هوش ربای خود خرامان بمن نزدیك میشوی هرچیزی را بجز پرستش تو فراموش میکنم.

ای یاد گذشته، تو که هروقت باامید آینده و شادی حال درآمیزی چنین دلپذیر و شیرین میشوی چرا درآن‌هنگام که امید، ازدست رفته‌و از شادی نیزخبری نمانده است. چنین مورد خشم و عتاب عشاق قرار میگیری؟

ای زن، ای موجود زیبا ولطیف‌اما دروغگو وریاکار، چراعشاق تازه‌کار اینقدر درباور کردن گفته‌های تو اصراردارند؟ راستی چرا هنگام نخستین دیدار چشمان مست تو که گاه صفای آسمان لاجوردین وگاه درخشندگی شعله های آتش دارند. و در هردو حال در زیر مژگان و ابروان تو رهزن دل وکانون هوسند، دل ما بی‌اختیار بتپش میآید؟

چرا ما همه میکوشیم تاخود را بباور کردن سوگندهای تو وادار

کنیم و ازمیان دولب لعل تو آن سخنان فـریبنده ای را بشنویم کـه در آرزوی شنیدن آنهائیم ؟ چرا میخواهیم باور کنیم کـه این لطف وصفا همیشه ادامه خواهد داشت . درحالیکه فردای آنروز عیان می‌بینیم کـه آن وعده‌های شیرین خواب و خیالی بیش نبوده است ؟

ای زن چقدر عاقلانه گفته‌اند که: عهد زنان برروی شنهای صحرا نوشته شده است !

الکساندر پوپ

۱۶۸۸–۱۷۴۴

مترجم: شجاع‌الدین شفا

زنجیر وجود

ببین: در دل زمین و اقیانوس و فضا همه‌جا ماده میلرزد و رنگ زندگی بخود میگیرد. بالای سرما تا آنجاکه هستی، قدرت بالارفتن دارد. پیرامون ماتا آنجاکه فکر پیش میرود، زیرپای ما تا آنجاکه قدرت فرورفتن هست همه‌جا حلقه‌های زنجیر بی‌پایان وجود بهم پیوسته اند. این زنجیر با خدا آغاز میشود و جمله‌ی موجودات جهان آفرینش رافرا میگیرد. فرشته وانسان، چرندگان و ماهیان وحشرات، همه اجزاءاین زنجیرند. اما دیدگان ماحتی با نیروی ذره‌بین نیزاین زنجیربزرگ را که ازابدیت به ما و ازما به عدم کشیده میشود نمی‌بینند.

اگر بدرجات بالاترفشار آوریم آنها که درین رشته ازما پائین‌ترند بما فشار خواهند آورد با آنکه میان ما و آنها درعالم خلقت خلائی نامسکون پدید خواهد آمد واگرچنین شکافی بوجود آید نردبان‌هستی ازبام خلقت خواهد افتاد.

زنجیروجود همه جابهم پیوسته است. ازآن یك حلقه، یك یا یك ده هزارم حلقه بردارید، زنجیرخواهدگسست زیرا درجهان هستی هرجزء از اجزاء آفرینش جای خود دارد و وجودش برای تکمیل

مجموعه‌ی بدیع و اسرار آمیز عالم وجود لازم است. اگر در گردش یك جزء از اجزاء بیشمار خللی وارد آید نه تنها حیات این جزء زیان خواهد دید، بلکه سراسر دستگاه با عظمت و بی منتهای آن دستخوش اختلال خواهد شد.

اگر زمین در یك لحظه‌ی جنون پا از مسیر جاودان خود بیرون نهد دیگر ثوابت و سیارات نیز در فضای بی‌پایان اسیر هرج و مرج خواهند شد.

از کرات آسمان، فرشتگانی را که راهنمایان ناپیدای آنانند بدور کنید خواهید دید که سنگ روی سنگ استوار نخواهد ماند و جانداری در هیچ جا نخواهد زیست. پایه‌ی کاخ آسمان بهم خواهد ریخت و دستگاه طبیعت در پیرامون اورنگ ملکوتی آفریدگار از هم خواهد پاشید.

و تو ای انسان در آرزوی آنی که این نظم و ترتیب شگفت را برهم زنند. برای که؟ برای تو؟ برای تو کرم ناچیز و بیقرار؟ چه غرور احمقانه‌ای! چه کفر جنون آمیزی!

... هر موجودی که در جهان است با همه ناچیزی خود جزئی از یك کل عظیم ولایتناهی است. طبیعت جسم این کل و خدا روح آن است، روحی است که هر جا شکلی دارد اما همه جا مظهر یك حقیقت است همه جا شکل زندگی دارد. در آسمان و زمین با جلال و عظمت جلوه‌گری میکند. در لباس خورشید حرارت می‌بخشد و در قالب باد شمال، خنك میکند. در صورت ستارگان آسمان میدرخشد و در جامه‌ی شکوفه‌های درختان عطر میافشاند. هر جا که زنده‌ایست وی زندگانی اوست.

هر جا که فضائی است او وسعت آنست. همه‌جا تقسیم شده‌است

و تقسیم شدنی نیست . همه‌جا مشغول کاراست وفرسوده نمیشود. بروح ما جان میدهد وبنای تن ما را ذره ذره استوارمیسازد درهرتارموی ما با همان کمال تجلی میکند که درقلب ما متجلی است . در قالب مردی نومید وگریان همان‌اندازه نموداراست که درلباس فرشته ای مقدس و غرق‌نوروآتش که سرگرم پرستش آفریدگارخویش است جلوه میکند.

برای خدا بلندی و پستی وجود ندارد . هیچ چیز بزرگ نیست هیچ چیزهم کوچك نیست زیرا اوهمه جا هست . همه جا را باوجود خود پرکرده . همه جا را بهم پیوسته . همه اجزاء هستی را یکسان از نعمت وجود برخوردارساخته است .

پس بگذارصلح وصفا درهمه جا حکمفرما باشد . آنچه را که مظهرنظم است با نادانی خود نقص‌نام مگذار، زیرا خوشبختی تو تابع همان چیزی است که مورد نکوهش قرارمیدهی . حد خودت رابشناس این حد این ضعف و حقارت این نابینائی که خاص بشراست ازآسمان آمده پس مطیع‌باش و بیهوده جنجال مکن . خواه دراین دنیا باشی و خواه‌دربن دنیای‌دیگر، خودت‌راهنگام تولد وهنگام مرگ بخداوندگار خویش سپار وبدان که ازآن‌اندازه‌خوشبختی که برای تومقررداشته‌اند برخوردار خواهی‌شد .

طبیعت سراسرزاده‌ی هنر هنرمندی است که تو از هنرش چیزی نمیشناسی . هرچه راکه تصادف نام مینهی فکر واراده‌ای بالاتر ازاراده و فکرتو پدید آورده است که تواز آن بیخبری . هرنا هماهنگی که بنظرمیاوری هماهنگی و نزدیکی کاملی است که تو قدرت درك آنرا نداری، هررنجی که بیك جزء زاجزاء آفرینش وارد آید بحقیقت‌خیری

است که نفع همه در آن است . اگر میخواهی به راز جهان پی ببری .
این نکته را بدان که برخلاف آنچه غرور بیجا و عقل گمراه تو ادعا
می کند فقط یک حقیقت مطلق وجود دارد و آن اینست که: «هرچه هست
خوب است» .

مری شلی

۱۷۹۷ - ۱۸۵۱

مترجم : هوشنگ مستوفی

نوکیسه

برای چه داستان غم‌انگیززندگی خودم را مینویسم ؟ آیا این درس بزرگ حقیقت دارد که هیچکس نباید وارد طبقه‌ای برترازطبقه‌ی خود بشود ؟ نه! آه که‌من چه موجود بیچاره‌ای هستم. شکی ندارم که اگر دیگران بجای من بودند خوشبخت میشدند جام زندگی تنها برای من زهرآگین بود آیا من زن بدگمانی هستم و آیا شریر و بد کارم ؟ راستی‌مگرمن چه گناهی مرکب شده بودم که امروزبصورت یك‌موجود مطرود رانده شده و سیه روز در آمده‌ام ؟ حالا سرگذشت خودم را برای شما میگویم بگذاردیگران در باره‌ی من قضاوت کنند چون مغز خودم مدتیست که ازکارافتاده و توانائی قضاوت‌ندارم.

پدرمن پیشکاراملاك یك نجیبزاده‌ی ممتول بود او خیلی جوان بود که‌ازدواج کرد و صاحب چندین‌فرزندشدآنوقت‌زنش‌را ازدست داد و تا پانزده‌سال بعدکه بادخترجوان دیگری ازدواج کرد یك بیوه مرد بود. زن دوم او دختریك کشیش تنگدست بود که پس از مرگ فقط تعدادی بچه درمنتهای فقرازخود باقی گذاشت پدربزرگ مادری من مردی نابغه و بسیارحساس بود و مادرمن بیشترمواهب اخلاقی خود را ازاو به ارث برده بود. اوبرروی زمین خدا جزیك فرشته چیز دیگری

نبود هرچه میکرد نیکی و خیر خواهی وکمك بدیگران بود و تمام افکارش لبریزازعشق و محبت و نوع پرستی بود .

اویکسال پس ازازدواج دو دخترهمزاد بدنیاآورد من وخواهرم سوزان، اما بلافاصله پس‌ازوضع حمل، سلامتی‌خود را ازدست داد واز آن موقع ببعد همیشه موجودی ضعیف وعلیل بود قدرت تحمل کمترین خستگی را نداشت وبندرت ازروی صندلی بلند میشد من هنوزهم او را همانطورکه بود می‌بینم دستهای سفید و ظریفش راکه مدام سوزن کاری میکرد وچشمهای نوازشگرودرخشان ازنورعشقش راکه بروبم میدوخت می‌بینم وقتی پدرم وضع مالیش خراب شدمن‌هنوز بچه‌بودم وماناچار ازآن‌منطقه‌ای که تا آن‌زمان محل زندگانیمان بود نقل مکان کردیم وبدهکده‌ی‌دوردستی رفتیم. در آنجا کلبه‌ی محقری را،بازمین مجاورش اجاره کردیم ما خانواده فقیری بودیم وتمام افراد این‌خانواده باکمك بیگدیگر چرخ زندگی را می‌چرخاندند ناخواهریهای بزرگتر من زنهای جوان قوی فعال وخشنی بودند وبا خوشحالی تمام بزندگی کارگری دشواری تسلیم‌شده بودند، پدرم شخم میزد و نابرادریهایم در انبارها کارمیکردند همه در رنج وعذاب بودیم و باوجود این همه‌ی ما خوشحال وراضی بنظرمیرسیدیم.

در دوران کودکی چه خوشبخت بودم دست در دست خواهر همزادم درصحرا میدویدیم وگلهای بهاری را می‌چیدیم ازروی‌یونجه‌ها ومراتع تابستانی میگذشتیم پائیزکه میشد درختهای سیب را تکان میدادیم و سیبهای درشتی راکه روی زمین میریخت جمع میکردیم در تمام فصلهای سال با آزادی شیرینی درهوای دلپذیر و باز و زیر آسمان

آبی مشغول جست وخیزودویدن بدنبال یکدیگر بودیم هروقت بخانه
بازمیگشتیم بروی زانوهای مادرم می‌افتادم و او مرا بادستهای ظریفش
نوازش میکرد وچه درسهائی ازعشق و نیکی و پرهیزگاری بمن میداد
ناخواهریهای من همه مهربان بودند وهمه‌ی ما باعشقی عمیق بیکدیگر
پیوسته بودیم .؟ وجود ظریف واثیری‌مادرم زندگی یکنواخت و خالی
ما را شیرین وقابـل تحمل میکرد در حالیکـه تقوی و بیگناهـی او
سایه‌ای اززیبائی و لطف برفرازخانه و زندگی ما افکنده بود .

من و خواهرم آنقدرباهم تفاوت داشتیم که هیچکس باورنمیکرد
همزاد هستیم.اودرشت، قوی، چاق و کوتاه قد ولـی لبریـز ازروح و
نیروی زندگی بود درحالیکه من بلندقد لاغر دارای انـدامی اثیری و
ظریف وصورتی رنگ پریده بودم. خیلی‌دوست داشتم بـا او بـازی کنم
اما زود خسته میشدم وبکنارمادرم‌میخزیدم، او برایم آواز میخواند تـا
خوابم ببرد مرا درآغوش میگرفت و بروی سینه‌اش میفشرد و با همان
لبخندملکوتی که‌برلبانش بود بصورتم نگاه میکرد، درراه آموختن‌بمن
خیلی زجرمیکشید، نـه تنهاآموختن علـم و دانش بلکـه در راه تمام
رشته‌های واقعی و دانستنی زندگی که برایـم لازم بـود همـه‌ی عجایب
مخلوقات روی‌زمین رادربرابرچشمانم میگشود وباهرقصه‌ای‌ازپرندگان
ازکوههای سربفلك کشیده و رودهای پهناورکه برایم میگفت رازی از
اخلاق و انسانیت کـه منشاءِ آن قلب سرشار ازمحبت و تخیل عمیق و
نیرومندش بود برمن فاش میکرد بالاترازهمه آیاتی ازانجیل و کتاب
آسمانی مبنی برعشق و نیکی نسبت بتمام مخلوقات، بـرادری و انسان
دوستی وحقی که هریك ازموجودات باشعوراین جهان بگردن‌ما دارندو

وظیفه‌ی ما درخدمتگزاری بدیگران بمن تلقین میکرد ومرا بشدت تحت تأثیرقرارمیداد درحقیقت من وسیله ای برای کارهای خیر ونوع پرستانهٔ او بودم زیرا او با همه‌ی فقروتنگدستی در تمام موارد یار و مددکار آنهائی بودکه ازما فقیرتروبیچاره تر بودند من هم با همه‌ی ظرافتی که داشتم در وظیفه‌ی کارهای سوزنی و برودری دوزی باو کمك میکردم‌و خواهرم وظایف دیگری راکه مربوط به خانه داری یا کارهای خشن و دشوار بود انجام میداد .

وقتی هفده ساله‌شدم حادثه‌ی شومی برای ما رخ داد خرمنی‌از یونجه درمزرعه‌ی‌ما آتش گرفت و بزودی آتش بحوالی محل زندگی ما سرایت کرد وعاقبت بکلبه‌ی مارسید نیمه‌شب بودکه ما ازرختخواب های خود بیرون کشیده شدیم و همانطور لخت فرار کردیم تا فقط جانمان را نجات بدهیم. پدرم مادرم را بروی بازوانش گرفت و از کلبه بیرون برد ولی بلافاصله یکبار دیگرخود را بداخل کلبه انداخت تا شاید قسمتی ازاموال واسبابهای خود را نجات بدهد ناگهان سقف کلبه برسرش خراب شد بعد ازیکساعت تلاش اورا با بدنی سوخته و درهم شکسته اززیرآواربیرون آوردند و اوتا پایان عمرفلج ماند .

ماهمه نجات پیداکرده بودیم ولی مرا تنها یك معجزه نجات‌داد من و خواهرم ازغرش ولهیب آتش بیدارشدیم سرتا سر کلبه را آتش فراگرفته بودسوزان باهمان جسارت و بی‌باکی که خاص خودش بود دیوانه وار میان آتش دوید و فرار کرد اما من که فقط در باره‌ی مادرم فکرمیکردم باشتاب باطاق او دویدم‌آتش ازهرطرف شعله میکشید ومرا درمیان گرفته بود مطمئن بودم که بایدبمیرم ولی ناگهان حس کردم که

دو بازوی نیرومند مرا اززمین بلند کرد و بیرون برد وقتی سرم را بلند کردم و بصورت نجات دهنده‌ی خود نگریستم «لردرجینالد دسبورو» را شناختم.

چند یکشنبه گذشت تا آنکه روزی متوجه شدم چشمهای «لرد جینالد» بروی من دوخته شده است او بارها من و سوزان را هنگام گردشهای روزانه دیده ویکبارهم بکلبه‌ی ما دعوت شده بود درچشمها وصدای صاف و نگاه مشتاقش دلربائی‌و فریبندگی عجیبی وجود داشت و وقتی فکرمیکردم عاشق من شده قلبم با خوشحالی وصف ناپذیری فرو میریخت نجات بوسیله‌ی او گرانبهائی زندگی‌را درنظرم دوچندان کرده بود.

برای من این قسمت از زندگانیم خیلی مبهم و پیچیده‌است لرد رجینالد مرا دوست داشت این درست است اما برای چه او مرا دوست داشت آنهم تا جائیکه برای نجات دادن من غرور و تکبرطبقاتی وجاه طلبی خود را نیز فراموش کرده بود او که تا آنزمان هرگز حاضر نبود ذره‌ای ازتعصب نسبت بطبقه وتمول‌خوددست بردارد! نمیتوانم درست مقصودم را بیان کنم ولی‌درهرحال‌عجیب بود. شکی‌نیست که او قبل‌از آنهم مرا دوست میداشت اما لحظه‌ای که مرا نجات داد این عشق در درونش تبدیل به شوروهیجان تحمل ناپذیری شده بود چون بلافاصله با بخشیدن قسمتی از ملك شخصی خود بما پناه داد و در تمام مدتیکه آنجا بودیم هرروز برایمان هدایائی میفرستاد گاهی گوشت شکار برایمان میآورد و مهمترازهمه‌ی اینهاگل ومیوه‌ی فراوانی برای مادرم میفرستاد وغالباً خودش هم بدیدارمان میآمد بخصوص وقتی همه از خانه بیرون

رفته بودند و من و مادر تنها بودیم در کنار ما می‌نشست و صحبت میکرد بزودی من آموختم که نگاههای پر تمنای او را چگونه بپذیرم و رفته رفته جرأت پیدا کردم تا باین نگاهها جواب بدهم، یکبار مادرم متوجه این نگاهها شد و موقعی بدست آورد تا با تحریك احساسات خوب لرد رجینالد از او درخواست نماید که با ایجاد عشقی که تنها حاصلش بدبختی است مرا بیچاره نکند جواب لرد رجینالد تقاضای ازدواج با من بود .

لازم نیست بگویم که مادرم باچه مسرت و حقشناسی زایدالوصفی موافقت کرد که پدرم برای اولین بار پس از حادثه‌ی حریق روی تختخوابش نیم خیز شد و در حال جذبه و بیخودی خدا را شکر کرد . خواهرانم از خوشحالی و ذوق برقص در آمدند اما من که کمترین تعجبی نکرده بودم از فرط مسرت و خوشبختی در پوست نمیگنجیدم . هنوزهم تعجب میکنم که او چه چیز در من دیده بود درحالیکه آنهمه دختران هم طبقه و متمول و خیلی زیباتر از من در اطرافش بودند چرا او بدختر تربیت نشده و فقیری چون من که در یك خانواده‌ی پست بدنیا آمده بودم و جهیزیه نداشتم دلبستگی پیدا کرد؟ هنوز هم جواب این سؤال را پیدا نکرده‌ام ولی درهر حال خیلی عجیب بود .

از آن ببعد من دیگر فقط بخوشبختی ازدواج با او، به اینکه دوستم داشته باشد و تمام زندگانیم را با او بگذرانم فکر میکردم. روز ازدواج ما معین شد لرد رجینالد نه پدری داشت نه مادری که با قول و قرارها و تصمیماتش مخالفت کنند بهیچیك از افراد خانواده اش هم خبر نداد و آنقدر نسبت بما صمیمی بود که قبل از ازدواج بصورت

یکی‌از افراد خانواده‌ی مادر آمده بود، هیچ عیبی‌در زندگی حقیرانه‌ی ما نمیدید نه در لباسم نه در سرو وضعم، از همه چیز راضی بودچقدر مهربان وخوب وبا محبت بود نه تنها با من بلکه با خواهران بزرگترم هم مهربان‌بود، مادرم را می‌پرستید و برای خواهرم سوزان یك برادر صمیمی‌و حقیقی‌بود. درآنروزها سوزان عاشق‌شده بود و از لرد تقاضا کردکه موافقت پدر ومادرمانرا نسبت باین عشق جلب کند لرد هم این کار را کردو در نتیجه «لاورنس کوپر» نجار محل‌ماکه یك بار تقاضای ازدواجش با خواهرم رد شده بود با پشتیبانی لرد مورد قبول واقع شد لاورنس کوپرجوانی زیبا، خوش‌اندام‌و دیوانه‌وار عاشق خواهرم‌بود.

عاقبت روز ازدواج من فرا رسید مادرم با اشتیاق تمام مرا بوسید، پدربا غرورو‌خوشحالی‌مرا دعاکرد خواهرانم که ازفرط مسرت میدرخشیدند بدورم حلقه زده بودند خوشبختی آسمانی من تنها یك نقص داشت وآن عبارت ازاین بودکه بایستی بلافاصله بعداز ازدواج بخارج سفر کنم.

ازکلیسا بداخل کالسکه رفتم پس از آنکه یکبار دیگر هم مادر عزیزم‌مرادر آغوش‌خودش‌فشرد چرخهای کالسکه به‌گردش افتادواز آنجا دورشدیم از پنجره‌ی‌کالسکه بعقب نگاه‌کردم و جمع عزیزان خودم را دیدم. پدر پیرم‌باموهای‌سپید وصورت شکسته‌اش روی صندلی چرخدار نشسته‌بود مادرم که‌همراه بالبخند، اشك ازچشمانش میریخت دستهایش را بروی سینهٔ خود چسبانده بود و با نگاههای لبریز از حقشناسی و آرزوی سالهای درازخوشبختی‌برای دخترش ما را بدرقه میکردسوزان ولاورنس درکنارهم ایستاده بودندبی‌آنکه ذره‌ای ببزرگی وسعادت من

رشك ببرند باتمام قلبشان خوشحال بودند ناخواهریهایم در کنار هدایائی که برایشان رسیده بود ایستاده بودند و از سعادتی که بخاطر نجابت و بزرگواری شوهرمن نصیبشان شده بود میخندیدند همهٔ آنها خوشبخت بنظر میرسیدند و خوب میدانستم که علت همهٔ این خوشبختی ها من بوده‌ام . ما براستی از نکبت و سیه روزی وحشتناکی نجات یافته بودیم. شعله‌های آتش آنشب خرابی ببار آورد وما را در فلاکت و ادبار فروبرد وعجیب است که ازمیان شعله‌های همین آتش گل خوشبختی و سعادت ما روئید اما من درعین خوشبختی احساس غرورمیکردم و بخود میبالیدم وهمه‌ی آنها را باتمام قلبم دوست میداشتم. باخود فکر میکردم من باعث اینهمه خوشبختی بوده‌ام و آنها بوسیلهٔ من کامیاب وسعادتمند شده اند و همین فکر قلبم را با حس عمیق حقشناسی نسبت بشوهرم گرم میکرد .

ما دوسال درخارج زندگی کردیم ایندوسال برای من که همیشه عادت داشتم عزیزانم بگردم حلقه بزنند و در این دنیای پر از همهمه و سروصدای خانواده‌ام زندگی کنم سراسر تنهائی بود. به‌محض آنکه آنها را ترك کردم خودم را با گروهی از آدمهای بیگانه و ناشناس روبرو دیدم رسوم زندگی و عادات زنان و مردان طبقات بالا چنان آنها را از یکدیگرجدا کرده بود که من پس از چند ماه، تنهائی رارجحان دادم و باین جهت بیشتر اوقاتم را در تنهائی میگذراندم البته دلتنگ نبودم و شکایتی نمیکردم چون ازهمه‌چیز گذشته یکعمر بامحنت ومشقت زندگی کرده و بزرگ شده بودم و بدیدن قیافهٔ مخوف و خشن زندگی عادت داشتم وهرگزاز زیربار رنجها ومصائب آن‌شانه خالی نمیکردم نمیتوانم

بگویم خوشحال بودم. اما قدرمسلم اینستکه تسلیم وراضی بودم چون هرگز توقع خوشبختی کامل وبی نقصی نداشتم خوب میدانستم که ازدواج در زندگی طبقات پائین همیشه توأم با محرومیتها ومشکلات زیادی است ومن هیچیك ازاین محرومیتها ومشکلات را نداشتم شوهرم مرا با تمام وجودش دوست میداشت ولی درعوض من همیشه درآرزوی دیدار آن چهره های آشنائی بودم که ازدورترین ایام کودکی محیط زندگی مراپر از همهمه وسروصدا کرده بودندوبالاتر ازهمه‌ی اینهاحسرت نوازشهای مادرم درسهای بزرگ ومادرانهٔاو را میخوردم ولی بااینهمه تنها بتفکر درباره‌ی آنها راضی بودم و انتظار لحظهٔ دیدار را میکشیدم.

باید بگویم که غیرازهمهٔ اینها خیلی چیزهای دیگربود که مرا زجر میداد، آه که من چه موجود بدبختی بودم من بیچاره در میان یکمشت مردم فقیر بزرگ شده بودم وازآن لحظه‌ای که خودم را شناختم وتوانستم فکر کنم هیچ چیزباندازهٔ این فکر زجرم نمیداد و احساساتم راجریحه دار نمیکرد که همواره ازخودمیپرسیدم مردم متمول وتوانگرچطورمیتوانند اینقدربخود بپردازند و بدنبال هوسهای خود باشند و در حالیکه گروه کثیری ازهمنوعان آنها در دریائی از فقر و بدبختی و محرومیت غوطه میخوردند لازم بگفتن نیست که من هیچیك ازصفات خیرخواهانهٔ طبقهٔ اشراف را (که معمولا قابل ستایش تلقی میشود) نداشتم که مثلامقداری آبگوشت بیرنگ وبی طعم با لباسهای کهنه وپاره میان فقراء تقسیم میکنند وبعد دربارهٔ آن سروصدا وجنجال راه می اندازند ولی در عوض نوعی غریزه واحساس مذهبی نسبت بعدالت واقعی سراپای وجودم را پر کرده بود. بدنیا آمدن در آن خانهٔ پست و حقیر پدری و تقوی و روشنفکری

توام با احساسات شدید مذهبی مادری که مرا بزرك کرده بود تخم این فکر را از نخستین روزهای کودکی در قلب و اندیشه‌ی من کاشته بود که همه‌ی مردم دارای حق طبیعی هستند که مثل من وحتی مثل شوهرم آسوده و مرفه زندگی کنند احساس مسؤلیت و وظیفه‌ی نیکوکاری من - نامش هر- چه باشد فرقی نمیکند بحدی شدید بود که وادارم میکرد مدام در این فکر باشم که دین خود را نسبت بهمنوعان خودم و آن گروه کثیری که با من هم طبقه بودند اداکنم. عاقبت لردر جینالد عقاید مرا باراده‌ی قاطع وحال آمرانه‌ای موردبررسی دقیق قرارداد، زیرا باآنکه مقرری بسیار گزافی بـرای مخارج شخصی دریافت میکردم بخاطرسیر کردن شکم گرسنه‌ها خودم را ازداشتن هزارها اشیاء تجملی مخصوص زنان اشراف محروم کرده بودم انگیزه‌ی من دراین کارنه تنها حس نیکوکاری و خیر خواهی بود بلکه بیشتراین بود که نمیتوانستم اینهمه را خرج هوسهای خودم بکنم و این کار درنظرم گناه عظیمی بشمارمیآمد و با یادآوری این نکته که بطور کلی از زندگی تجملی متمولین واشراف هم بیزار و متفر بودم. شوهرم پس ازمطالعه وتفکر بسیارعقاید مرا منحط و کثیف خواند و بخصوص وقتی دریکی ازمهمانیهای مجلل بجای رقابت با خانمهای دیگر وپوشیدن گرانبهاترین لباسها با لباس خیلی ساده و معمولی شرکت کردم وبا خشونت بسیار گفتم که نمیخواهم ونمیتوانم بـرای یکدست لباس سی لیره‌ی طلا بپردازم اوسخت نسبت بمن بدبین شد زیرا من عقیده داشتم که میتوانم باهمین پول چهره‌های غمزده‌ی بسیاری ازمردم فقیر را بالبخند شادمانی ومسرت بپوشانم وبراینهمه قلبهای شکسته ومجروح مرهم بگذارم و دردهای آنها را درمان کنم.

آیامن حق‌داشتم ودرست فکرمیکردم؟ بدون کوچکترین تردیدی اطمینان‌دارم که حتی یکنفرازمتمولین نیزپیدا نخواهدشد که بامن موافق باشد وبگوید که حق داشته‌ام چون جلب نظرشوهر ومطابق میل‌وخوش‌آیند اورفتار کردن و احترام گذاشتن بطبقه‌ای که وابسته‌بآن بودنخستین و مهمترین وظیفه‌ی من محسوب میشد. بااینهمه آیا خود منهم میتوانم باین حقیقت اعتراف کنم ؟ حتی حالاکه با مرتکب شدن این اشتباه بیچاره و درمانده شده‌ام نمیتوانم باین رفتارخودم نام اشتباه بدهم بلکه فقط نام آنرا بدبختی و بدشانسی خود میگذارم زیرا برای من باور کردنی نبود که با اجرای آنچه بعقیده‌ی خودم وظیفه‌ام‌بود عشق‌شوهرم را ازدست خواهم‌داد.

اما هنوز هم بقسمت‌اصلی‌داستانم نرسیده‌ام زیرا تازه بعدازبازگشت بانگلستان بود که بدبختی و مصیبت واقعی برسرم خراب شد و مرا درهم شکست و ازپای در آورد. در مدت آن دو سال غالباً از طرف خانوادهٔ من تقاضای پول وکمك مالی برای ما میرسید ولرد رجینالد تقریباً کلیه‌ی تقاضای آنها را انجام داده بود هنگامیکه بعد از دو سال غیبت واردلندن شدیم‌اولین آرزوی‌من این بودکه مادر عزیزم راببینم اما او بخاطرسلامتی خود مجبورشده بود به«مارگیت»برود و درآنجا زندگی کند شوهرم موافقت کردکه من تنها به مارگیت بروم و از او دیدار کوتاهی بکنم‌ولی قبل‌ازعزیمت‌لردرجینالد چیزی‌بمن گفت که قبلا نمیدانستم. اواظهار کردکه افراد خانواده‌ی من دراین مدت غالباً پولهای گزافی از اوگرفته‌اندکه بهیچوجه میل بپرداخت آن نداشته است و اضافه کردکه مطلقاً میل ندارد بستگان‌مراازطبقه‌ای که درآن هستند بالا

بیاورد و باجتماع نشان بدهد اما درمیان آنهاتنها دو نفرهستند که تاکنون تقاضائی نکرده‌اند و این دو نفرعبارت بودند از مادر و خواهرهمزادم که‌اولی هرگز چیزی ازاو نخواسته ودومی هم پس ازازدواج با«لاورنس کوپر»موقعیت خودرا محکم کرده بود اما هرگز نمیتواند ازطبقه‌ی شوهری که برای‌خودانتخاب کرده بالا بیاید. من‌درجواب‌بابیشترحرفهای اوموافقت کردم و گفتم که‌بعقیده‌ی‌من‌میانه روی درزندگی‌بهترین و عالی ترین‌روش است وهرگز میل ندارم و موافق نیستم که پولهای‌گزاف مستقیماً بدست اشخاص ، هرقدر هم برای من عزیز باشند داده شود .

جواب من اوراکاملا قانع کرد و ما درکمال محبت و مهربانی ازیکدیگر جداشدیم‌ومن باقلبی‌سبك‌ولبریزازخوشحالی بطرف«مارگیت» رفتم و استقبال و برخوردگرم وپرشوری که افرادخانواده‌ام ازمن کردند این مسرت ورضایت خاطرمرا دوچندان کرد تنها چیزی که عذابم میداد وآرامشم را برهم میزد وضع‌مادرم بود چون اوچنان تحلیل رفته بود که تبدیل ببیك سایه شده بود همه بدورش جمع شده‌بودند و میگفتند و میخندیدند اما برای من‌کاملا روشن شده‌بود که مدت زیادی از عمر او باقی نمانده است .

درخانه‌ی کوچك و مبله‌ای که آنها درآن میلولیدند جا برای‌من نبود و بهمین جهت‌درمهمانخانه منزل کردم صبح زود قبل از آنکه از بستربیرون بیایم پدربدیدارم آمدوبا حالت التماس‌آمیزی درخواست کرد بشوهرم بفهمانم که اوبااتكاء به پشتیبانی‌لرددست بمعاملات‌بزرگی زده که پول‌گزافی لازم دارد و اگربیدرنگ چند صدلیره بدستش نرسد

خانواده‌های بسیاری ازبین خواهند رفت و شرافت خود او نیزلکه دار خواهد شد باو قول دادم پس ازمشورت با مادرم که همیشه راهنمای من بود ودانستن نظراو هرکاری‌ازدستم برآید برایش انجام بدهم پدرم باحالتی آمیخته بحقشناسی و تشکرمرا بوسید ورفت .

نمیتوانم وارد جزئیات این پیش آمدهای غم‌انگیز شوم اما همینقدرمیگویم که تمام ناخواهریها و نابرادریهای من که ازدواج کرده بودندبا اطمینان‌بکمك‌لرد رجینالد دست‌بمعاملات‌بزرگ وسرسام‌آوری زده وزیربارقرضهای سنگین رفته بودند درحالیکه هریك ازآنها هم پیش خودفکر میکردند که‌تقاضاهایشان خیلی ناچیزتراز آنست که‌بزندگی پرازتجمل و خوشبختی من لطمه‌ای بزند ولی درهرحال همه‌ی آنها دچارمشکلات و دردسرهای بزرگی بودند و احتیاج بکمکهای گزاف وفوری مالی داشتند و همه هم چشم بدست من دوخته بودند .

آخرین نفرخواهرم سوزان‌بود که ازمن پول‌خواست اماتقاضای اوعادلانه‌ترین وناچیزترین‌تقاضاها بودچون‌اوفقط بیست‌لیره میخواست و من بیدرنگ این پول را ازموجودی خودم باودادم .

بمحض اینکه مادرم را دیدم مشکلات خودم را با او در میان گذاشتم وهرچه بودجزءبجزء برایش‌شرح‌دادم‌اودرجوابم گفت که‌انتظار این پیش‌آمدها را داشته و بهمین علت قلبش شکسته و غرقه بخون است وآن وقت چشمانش را بصورتم دوخت و بالحن قاطعی گفت که باید شهامت داشته باشم وتمام این تقاضاها را ردکنم که بی‌احتیاطی‌ها وزیاده رویهای پدرم زندگی‌اورا‌متلاشی کرده و حالا بهتراست خودش مکافات بلاهائی راکه برسرخود آورده پس بدهد که کلیه‌ی افراد

خانوادهٔ ما بااتکاء باینکه هرچه بخواهند من به‌آنها خواهم داد عقل خود راگم کرده وکاملا دیوانه شده‌اند . من بااندوه عمیقی به‌آنچه او میگفت گوش میدادم و بدبختی ومصیبتی راکه در کمینم بود بچشم میدیدم و ضعف وناتوانی خودم را حس میکردم درحالی که بخوبی میدانستم هرگز شهامت آن را نخواهم داشت که دربرابراین غارتگران طماعی که احاطه‌ام کرده‌اند ایستادگی کنم یا خشونت وسرسختی بخرج دهم .

همان شب مادرم دچار حمله‌ی عصبی و تشنج شدیدی شد بطوری که زندگیش را با زحمت بسیار نجات دادند و من علت واقعی این حمله‌ی مادرم را از خواهرم سوزان شنیدم که گفت با پدر مشاجره‌ی سختی کرده و باو گفته است که بهیچوجه حق ندارد از من درخواستی بکند و پدرم با فریاد و عربده او را بباد اهانت و ناسزا گرفته که تو دخترت را براه نادرست وظیفه نشناسی و خود خواهی میکشانی و از موهای خاکستری منهم خجالت نمیکشی و دلت میخواهد از بین بروم هنگامی که من مادر رنگ پریده‌ام را دیدم که دچار آن تشنج مهلك شده بود و با مرگ دست بگریبان است اطمینان پیدا کردم که اگر تقاضای پدرم را انجام ندهم مادرم قربانی خشم و غضب او خواهد شد عاقبت غرق در دریای نومیدی و اندوه نشستم و نامه‌ای برای شوهرم نوشتم که هرطور شده بپدرم کمك کند و درخواست او را انجام بدهد .

آه که در آن لحظات چه ابرهای غلیظ وسیاهی آسمان سرنوشت مرا فرا گرفته بود امروز وقتی بگذشته فکر میکنم با چه وحشتی با چه شکنجه و عذابی آن دریای بی‌پایان، آن‌قله های سپید و آن شنزار های پهناورساحل «مارگیت» رابیاد میاورم. درهمین فاصله‌ی کوتاه آن روز

درخشان تابستان که ورود مرا بسرزمین اجدادیم با شادی و لبخند خوش آمدگفته بود تبدیل به یك شب تاریك و غم انگیز و بی پناه زمستانی شده بود درحالی که با اضطراب و هیجان تحمل ناپذیری انتظارجواب شوهرم را می کشیدم .

غروب آن روز راکه این جواب بدستم رسید خیلی خوب بیاد می‌آورم امواج دریا با سرهای سپید و دهان کف کرده بر می خواستند و خود را نشان میدادند هیچ کشتی بادبانی جرأت نداشت باآن طوفان سهمگین مقابله کند و روی آب بیاید، آسمان بدست باد خشمگین‌عریان و صاف شده بود و خورشید با سرخی آتشینی فرو می‌نشست . من به آبهای خروشان چشم دوخته بودم و آرزو میکردم که میتوانستم بروی آن امواج بنشینم و بروم وگم‌شوم، بروم واز همه چیزازهمهٔ وظایف و مسئولیتها و بدبختیهای خودم بگریزم .

در همین لحظه پیشخدمتی بدنبالم روی شنهای ساحلی آمد و جواب شوهرم را بدستم داد جواب‌رد بود، جرأت نداشتم این خبر را بر زبان بیاورم‌خطر ورشکستگی‌پدرم و آگاهی از این‌حقیقت که تمام حسابهایش غلط بوده وهمه‌ی امیدهایش‌بکمك دیگران فریب بیهوده‌ای بیش‌نبوده و از همه بدتر وحشت بی آبروئی و رسوائی، پدرم راتبدیل بچنان موجود خشن و بی رحمی کرده بود که شب و روز حالت یك حیوان درنده‌و خونخوار را داشت. آخرین شعله های زندگی در درون جسم تکیده و درهم شکسته‌ی مادرم پرپر میزد و هروقت صدای سنگین و نامرتب قدم های پدرم را می‌شنید مثل این بود که لحظه‌ی خاموشی این شعله فرا رسیده است .

اگر پدرم با روی گشاده وارد اطاق میشد بلافاصله همان لبخند شیرین و ملکوتی همیشگی لب های مادرم را ازهم باز میکرد وسرخی کمرنگ وبی دوامی برگونه های آویزان او سایه می‌انداخت اما اگر پدرم با اخم و غضب وارد میشد و فریاد میزد و ناسزا میگفت ناگهان تمام ذرات بدن مادرم بلرزه می‌افتاد و سرش را برمیگرداند وصورتش را در بالش خود پنهان میکرد در حالیکه اشکش جاری میشد و تشنج گریه تمام قالب وجودش را تکان میداد و او را تهدید بمرگ میکرد.

یك روز پدرم پس‌از جستجوی بسیار مراکه با اندوه وپریشانی بروی شنهای ساحل دریا قدم میزدم تنها پیداکرد و بلافاصله سوگند یاد کرد که اگر رسوا و بی آبرو شود زنده نخواهد ماند و اضافه کرد:

ـ فانی عزیز من! آیاتصورمیکنی مادرت پس از آگاهی ازپایان دردناك وتوأم با رسوائی زندگی‌من زنده خواهد ماند؟

و درهمان حالیکه‌او حرف میزدمن بخوبی نشانه‌های مرگبار یأس و نومیدی رادرخطوط وسایه‌های‌صورتش مشاهده‌میکردم‌ازاو پرسیدم پول موردنیازراچه‌موقع‌لازم‌داری‌وچقدر فرصت‌باقی‌مانده‌است؟ گفت: هزار لیره‌درمدت‌دوروز، این‌تنهاچیزی‌بودکه اومیخواست بلافاصله‌عازم‌لندن شدم‌وبشوهرم التماس کردم که‌هرطورشده این پول‌رابپردازد.

نه نه‌ممکن‌نیست قدم بقدم تمام جزئیات بدبختی‌ومصیبت زندگی خودم را بنویسم، پول پرداخته شد ومن تقریباً بازور، این پول را ازلرد رجینالد در آوردم‌در حالیکه وقتی مشغول نوشتن چك بود حس کردم قلبش برای‌همیشه برویم‌بسته‌شده‌است پیش آمد دیگری که‌درمدت‌غیبت من رخ داده بود این بود که خواهرم سوزان با بیست پاوند دریافتی از

من خود را بلندن رسانیده بود تا خود را بروی پا های شوهرم بیندازد و از او تقاضای ترحم وشفقت کند شوهر سوزان با اتکاء باینکه باجناق یك لرد است دست بولخرجیهای عجیب و باور نکردنی زده و چیزی نمانده بود در ردیف مجرمین وتبهکاران قرار گیرد او چندین هزار لیره مقروض شده بود وعاقبت هنگامیکه لرد رجینالد نامه‌ای نوشت وتقاضای خواهرم رارد کرد وتذکر داد که دیگر هیچ نوع کمکی به آنها نخواهد کرد کوپر بیچاره مجبور شده بود دست بجعل امضاء بزند اما من بیدرنگ باپرداخت دویست پاوند از برملاشدن این راز جلوگیری کردم وزندگی اورا از یك پایان وحشتناك وتوأم با ننگ و رسوائی نجات دادم پانصد لیرهٔ دیگر باو دادم تا زنش را بردارد و بامریکا برود بشرطی که دیگر فریب وسوسه‌های شیطانی خود را نخورد عاقبت من ازخواهرعزیزم که با آن همه حرارت واشتیاق دوستش میداشتم جدا شدم خوب میدانستم که او کوچکترین سهمی در گناهان شوهرش نداشته ولی با این همه هنوز هم این مرد را می‌پرستید وباو عشق میورزیدووجود بچه‌ی آنها هم این بستگی ومحبت را ریشه دارتر وعمیق‌تر کرده بود.

درحقیقت آنها بدنیائی میرفتند که همه چیز آن برایشان بیگانه بود و در آن جا تك وتنها میماندند واین برایشان نوعی تبعید غم‌انگیز توأم بابدبختی بود هنگام خدا حافظی خواهردلشکسته‌ی من درحالیکه بتلخی میگریست فریاد زد:

ـ آه که اگر ما بهمان فقر شرافتمندانهٔ خود ساخته بودیم امروز من مجبور نبودم مادرنیمه‌جان ومحتضرم را ترك کنم.

اما هزار لیره ای که شوهرم بپدرم داد بیش از قطره‌ای نبود که

بیک اقیانوس افتاده باشد ویکبار دیگرهم من مورد درخواست اوواقع شدم وبار دیگرحس کردم که پاره نشدن رشتهٔ نازك زندگی‌مادرم بستگی به پولی دارد که باید برای پدرم تهیه کنم دوباره لرزان ودرمانده وبینوا نزد شوهرم رفتم وازاو تقاضای کمك کردم و او درجوابم گفت:

ـ فانی‌عزیزم! هرچه توبگوئی انجام میدهم حتی خیلی بیش از آنچه تو بخواهی حاضرم بدهم اما کمی فکر کن و بیاد بیاور که چه بهای گزافی را باید در برابر این در خواستهای پی در پی بپردازی . پس یا پدر و مادر و خانواده‌ات را که یغماگری و جنایاتشان قابل هیچگونه ترحمی‌نیست رهاکن یا من‌و تو باید برای همیشه ازیکدیگر جدا شویم. از این پس من‌برای تو مقرری‌گزافی معین میکنم و تواگر دلت بخواهد میتوانی با همین پول تمام مخارج واحتیاجات‌خانواده‌ات را تأمین کنی، هرچه میخواهی به‌آنهابده اما دیگرنباید حتی نام‌آنها در برابرمن برده شود وحالا بین ما یکی‌را انتخاب کن یا دیگر هرگز آنها را نبین یا برای همیشه ازمن‌جدا شو .

آیا من راه درستی راانتخاب کردم‌ـ نمیتوانم‌بگویم‌ـ درهرحال نتیجه‌اش بدبختی و شکست و فلاکت من بود بدبختی و شکست و فلاکتی بی پایان‌و جبران ناپذیر. مادر من از همه‌ی دنیا برایم عزیز تر بود و چشم پوشیدن او از برایم امکان نداشت بشوهرم جواب ندادم و با شتاب باطاق خودم دویدم و آن شب درهاله‌ای‌از هذیان و وحشت و اندوه حرکت کردم و به‌مارگیت رفتم. این جواب من بشوهرم‌بود.

ازآن روز سه سال‌گذشته است و در تمام این مدت من بدرگاه خداوند بزرگ شکر کرده‌ام‌که بمن فرصت داد تا آخرین وظایفی را

که نسبت بمادرم داشتم انجام دهم ولی در تمام لحظات هم از دوری شوهرم اشك ریخته‌ام هرگزهم از کرده‌ی خود پشیمان نبوده‌ام‌بااینهمه امروز دیگر آن‌فرشته‌ی عزیز و نگهبان من‌وجود ندارد و پدرم هم پس از مرگ مادرم دو ماه بیشتر زنده نماند و عاقبت پشیمان از خطاهای بخشش ناپذیری که مرتکب شده بود مردوباکوتاه کردن عمرخود مرا در شکنجه وعذاب جاویدان باقی گذاشت. حالاخانواده‌ی او وزن اولش دور مراگرفته‌اند. مرا غارت‌میکنند می‌چاپند وبسوی نابودی میکشانند هفه‌ی‌گذشته نامه‌ای برای لردرجینالد نوشتم خبرمرگ پدرومادر را باو دادم ویادآوری کردم که وضعم کاملا تغنیر کرده است و اگر او هنوز هم برای زن بدبختش ارزشی قائل است میتوان همه چیز را از نو شروع کرد. دیروز جوابش‌رسید، نوشته بود. دیگر خیلی‌دیرشده‌اما خودت این رشته ایرا که من وتورا بهم پیوسته بود پاره کردی واین‌رشته دیگر هرگزممکن نیست بهم‌گره بخورد .

با همان پست نامه‌ای هم از خواهرم سوزان برایم رسید نوشته بودکاملا خوشبخت است کوپر بیدار شده و احساسات و عقل یك مرد کامل را پیدا کرده است و حالا دیگرمعنای وظایف زندگی و مسئولیت را بخوبی درك میکند و تحول بزرگی در رفتار و شخصیت زندگیش بوجودآمده است و مردی شده بتمام معنی موفق و نیرومند. سوزان‌از من خواسته که نزد او بروم ومن تصمیم دارم این‌کار را بکنم، آه، ای خانه‌ی پدری ای یادبودهای دوران جوانی کجا هستید ؟

در حالیکه گوئی نیش یك افعی سرا پای وجودم را مسموم و آلوده کرده است آرزومیکنم چشمهایم را بروی تمام‌گذشته‌ی خودم و

همه‌ی صحنه های غم انگیزی که دیده‌ام به بندم. دلم‌میخواهد بمیرم شنیده‌ام لردرجینالد عاشق زن دیگری شده‌است. دختری از طبقات خیلی عالی و حالا از ازدواج خودش با من پشیمان است و شب وروز مرا لعنت میکند و وجودم را مانعی در راه خوشبختی خود میداند خاطره‌ی این حرف برای همیشه آن فراموشی‌جاودانی‌را که بجستجویش میروم مسموم وزهرآگین خواهدکرد.

او بزودی آزاد خواهد شد بزودی‌آن دستی که زمانی آن را با آنهمه اشتیاق و هیجان دردست خودگرفت و اورا متعلق بخود ساخت و اکنون‌درحال‌نوشتن این کلمات وخطوط بشدت میلرزد خواهد پوسید و خاك خواهد شد.

جوزف آدیسن

۱۷۱۹-۱۶۷۲

مترجم : هوشنگ مستوفی

رؤیای زندگی

هنگامیکه در قاهره بودم تعدادی کتب خطی جمع آوری کردم که هنوز آنهارا دارم. در یکی از این کتابها داستانی خواندم بنام «رؤیای زندگی» این داستان بقدری قشنگ بود که آرزو کردم آنرا برای همه تعریف کنم وحالا این داستان زیبا را برای شما تعریف میکنم.

روز پنجم ماه که برطبق رسم خانوادگی ما روز مقدسی است سحرگاهان پس از ساختن وضو و بجای آوردن نماز صبح بکوه های حوالی بغداد رفتم تا ساعات آنروز را بتفکر ودعا پردازم.

وفتی دردامنه‌ی کوه قدم میزدم وهوای لطیف صبحگاه رااستنشاق میکردم بفکر عمیقی فرو رفتم. بیهودگی وفنای زندگی انسانی در نظرم مجسم شد بیاد آوردم که آدمی جز سایه و زندگانی او بجز رؤیا هیچ نیست ناگهان چشمم به تخته سنگ بلندی افتاد ودر آنجا چوپانی نشسته بود و نئی در دست داشت، بدیدن من نی را بلبان خود تکیه داد وشروع بنواختن کرد، از آن نی صدای یك ارکستر کامل برخاست گوئی نغمه‌ی شیرینی از آسمانهای دوردست بگوش میرسید. دل من از شنیدن آن نغمه‌ی آسمانی بلرزه درآمد و خودم را فراموش کردم، احساس کردم

که هوای بهشت‌در اطرافم بجریان‌افتاد. حالت جذبه وشوقی بمن‌دست داد، کاملا مست و از خود بیخبر شدم ناگهان آن ناشناس بسوی من برگشت و با اشاره‌ی دست، مرا نزد خود خواند با حالت انکسار و احترامی که درخور چنین استاد توانا ومرد بزرگی بود بجانب او رفتم وهنگامیکه باو نزدیك شدم بی‌اختیار روی پاهایش افتادم و گریستن آغاز کردم .

خم شد وبا مهربانی زیاد مرا ازروی زمین بلند کرد. درنگاهش رأفت ومحبت موج میزد و لبخندی ملکوتی برلب داشت ازمشاهده‌ی آن صورت آسمانی تمام ترس ووحشت من ازحقارت خودم و بزرگی او زایل شد. دست‌مراگرفت وبا مهربانی گفت :

ـ که‌گفتی زندگانی آدمی چه بیهوده است گفتی انسان جزسایه و زندگی او بجز رؤیا هیچ نیست !

آنوقت‌برخاست وگفت:ـ بدنبال من بیا.

به بلندترین نقطه‌ی‌کوه رسیدیم دست خودرا درآسمان بلند کرد وگفت :

ـ به آنجا،بجانب مشرق بنگر وبمن بگو درآنجا چه می‌بینی؟

نگاهی بآن سمت کردم وگفتم :

ـ درهٔ عظیمی می‌بینم که رودخانه‌ی پهناور ووسیعی باگردابها و امواج خروشان از درون‌آن میگذرد .

گفت این دره پرتگاه‌بدبختی ونکبت وگناه‌است وآن‌رودخانه‌ی پهناور وخروشان باامواج کف‌آلودش موج کوچکی‌ازاقیانوس بیکران ابدیت است .

پرسیدم :

ـ چرا این رود خروشان ازمیان توده‌ی ابری‌ضخیم بیرون‌میآید و باز درمیان ابر و مه غلیظی ناپدید میشود وچرا دوطرفش در تاریکی فرورفته است .

گفت :

ـ آنچه در میان این دو توده‌ی غلیظ ابر می‌بینی آن قسمت از ابدیت است که زمان نام دارد وخورشید جریان آنرا تنظیم کرده است این رود از جهان ازل سرچشمه گرفته و بجانب تکامل جاویدان پیش می‌رود .

گفتم :

ـ بر روی این آبهای متلاطم وخروشان پلی می‌بینم .

گفت :

ـ پلی را که می‌بینی زندگی انسانیست بیشتر به آن نگاه کن. چون بدقت نگریستم دیدم دریك طرف پل، سه‌راهی قرارگرفته و درطرف دیگرش ده دروازه‌ی، با عظمت چون طاق نصرت‌های مجلل و باشکوه برپا ایستاده، چند دروازۀ ویران هم پشت این دروازه‌هادیده میشدکه همه‌ی آنها بروی هم از صد دروازه تجاوز میکرد .

همچنانکه مشغول شمردن آن دروازه‌ها بودم ناشناس با صدای ملایمی گفت :

ـ این پل درآغاز، هزار دروازه داشت اما سیل مهیبی که چندی پیش آمد قسمت اعظم آنرا ویران ساخت و پل را بحالتی انداخت که اکنون می‌بینی، نگاه‌کن آیادیگر درآنجا چه چیزمشاهده میکنی ؟

گفتم :

ـ گروه عظیمی از مردم را می‌بینم که از روی پل میگذرند و ابر غلیظ وسیاهی اطرافشان را احاطه کرده است، بیشتر این رهگذران از روی پل فرو می‌افتند ودرمیان امواج کف آلود وخروشان غرق میشوند.

در مسافت دورتری حفره‌ها وگودال‌های بیشماری روی پل وجود داشت که اکثر مردم هنگام عبور آنها بپایان پل میرسیدند ولی آنها هم عاقبت خسته و درمانده بمیان امواج وگردابها میافتادند و ازنظر ناپدید میشدند .

مدتی باین منظره‌ی وحشت انگیز نگریستم، بدنم بشدت میلرزید قلبم از اندوهی عمیق لبریز شده بود دلم بحال این رهگذران غفلت زده میسوخت که هنگام سقوط بهرچه دستشان میرسید متوسل میشدند تا بلکه خویشتن را نجات دهند .

اینها هنگام عبور از روی پل تمام توجهشان بزیبائی‌ها و مناظر فریبنده‌ای بود که در اطرافشان قرار داشت و در واقع هیچ چیز جز سراب نبود این زیبائی‌های ساختگی وفناناپذیر حقیقت وپایداری نداشت هرکس بیشتر در پی آنها بود زودتر در حفره‌ها سرنگون میشد .

ناشناس وقتی مرا چنین غمزده و اندوهگین دیدگفت :

یك لحظه چشم از این منظره برگیر و بمن بگوکه آیا در این دره و بر روی پل و رودخانه چیزی می‌بینی که معنای آنرا نفهمی؟

گفتم :

ـ تنها مسئله‌ای که برایم نامفهوم است پرواز این مرغهای بزرگ برفراز آن پل است که دائم در هوا چرخ میرنند و یك لحظه آرام

نمی‌نشینند درمیان این پرندگان کرکسهای بزرگ و عقابهای نیرومند، کلاغهای پیر و فرتوت و غازهای دریائی سیاه و بدشکل وجود دارد .

ناشناس بار دیگر با صدای ملایمی که در گوش من‌طنین‌مطبوعی داشت گفت :

ـ اینها مظاهررشك وحسد، حقدو کینه‌وحرص‌وآز موهوم‌پرستی وخرافات،یأس ونومیدی،عشق‌وهوس وفسق وفجور هستند که زندگانی پرشور وشر و محنت‌بار بشر را احاطه کرده‌اند .

آه عمیقی از سینه بر آوردم و با حزن فراوان گفتم:

ـ افسوس! خلقت بشر چه بیهوده و باطل است . انسان فانی چگونه در دست زوال و انهدام و بدبختی و نکبت اسیر است در زمان حیات جز شکنجه و عذاب نصیبی ندارد با اینهمه پس از مرگ هم از خطاها ومصائب دوران زندگی در امان نیست و رهائی نمی‌یابد. هنوز لبخندی برچهره‌ی حیات نزده در دهان مرگ ونیستی فرو می‌افتد .

ناشناس که از این سخنان اندوهبار من سخت تکان خورده بود بود باردیگر باهمان نگاه پرمهرومحبت بجانب‌من نگریست وباصدای تسلی بخشی گفت :

ـ آنچه در اینجا دیدی مرحلهٔ نخستین زندگانی بشر بود انسان در اولین مرحله‌ی وجود از دنیای ازل عازم جهان ابدیت میشود. حالا به‌آن مه غلیظ وسیاهی که در پایان پل قرار گرفته بنگر و ببین چگونه امواج خروشانی که نسلهای فانی بشر را همراه دارد بدرون آن مه فرو میرود و از نظر ناپدید می‌شود .

من چشمانم را بآن نقطه دوختم .

مه و ابر تیره‌ای که درقسمت آخر پل بود رفته رفته رقیق‌تر شد وناگهان از وسط شکافت بعد انتهای آن دره‌ی عظیم ازهم باز شد و اقیانوس پهناور و بی انتهائی از وراء آن هویدا گردید، در وسط این اقیانوس کوه بزرگی متلاشی شده وآب دریا را بدوقسمت متساوی تقسیم کرده بود . نیمی از دریا در زیر ابرها پنهان بود و چشم درآن قسمت چیزی تشخیص نمیداد. اما درطرف دیگر آن کوه متلاشی‌شده اقیانوس بی‌انتهائی قرارداشت که بر روی‌آب نیلگون‌آن جزایر بیشماری بچشم میخورد . هریك از این جزیره‌ها پر بود ازگل ولاله و درختهای پـر شکوفه ومیوه. بر سطح سبز وخرم هرجزیره هزاران بر که‌ی آبی‌رنگ با آب‌صاف برنگ فیروزه میدرخشید از تلاءلؤ آن بر که‌ها چشم‌خیره میشد در زیر درختان پرگل و شکوفه که رنگ آمیزی آن هوش را از سر میربود مردمی‌را دیدم که زیبائیشان در وهم نمیگنجید لباسهای‌فاخر و با شکوه برتن و تاجی از گلهای رنگارنگ ابدی برسر داشتند اینان بآسودگی و فراغت گام برمیداشتند گاه در کنار چشمه‌سارها و بر که‌ها می‌نشستند وگاه بر روی بسترگلها و سبزه‌ها می‌غلطیدند نوای موسیقی دل‌انگیز و مست‌کننده‌ای از آوای هزاران مرغ خوش الحان درفضای هر جزیره طنین‌انداز بود، آبشارها در اطراف آنها با جوش وخروش فرو میریخت،نواهای آسمانی از هـر طرف بگوش میرسید هر لحظه هزاران رنگ درهم میریخت و از نو رنگهائی که هرگز در جهان بچشم نمیخورد بوجود میآمد و نغمه‌های تازه و روح پروری درفضای لایتناهی منتشر میشد .

از مشاهده‌ی اینهمه زیبائی خوشحالی و مسرت غیرقابل وصفی در دل خود احساس کردم بی‌اختیار آرزو نمودم که ایکاش عقابی تیز بال بودم و برفراز این جزایر پرگل وسنبل بپرواز درمیآمدم وآن نغمه‌های بهشتی را از نزدیك می‌شنیدم .

گوئی ناشناس این آرزوی نهانی مرا درك کرد چون با لبخند پرمعنائی گفت :

ـ نه بیهوده چنین آرزوئی مکن هیچ راهی برای رسیدن باین بهشت جاویدان‌وجودندارد مگرگذشتن‌ازهمان پل زندگی ودروازه‌های مرگ که لحظه‌ای پیش دیدی این جزیره‌های سبز وخرم که غرق شکوفه است و تا چشم کارمیکند مانند لکه‌های بیشمار بر صفحه‌ی نیلگون این اقیانوس می‌بینی تعدادشان از تمام شنهای کنار دریاهای جهان هم بیشتر است و میلیونها جزایـر زیباتر و سرسبزتر از اینـها نیز در وراء این اقیانوس وجود دارد که چشم تو آنهارا نمی‌بیند و حتی تصور زیبائیها و منظره‌ی دل‌انگیز آنها هم برایت مقدور نیست اینها اقامتگاه مردان نیك و زنان پاکدامن وعفیف پس ازمرگ است .

خوشیها و لذات ساکنین این جزایر با اعمال آن افراد دردوران حیات بستگی دارد هرکس نیکوکارتر وشرافتمندتر زندگی کرد ورنج ومحنت‌بیشتری کشیده باشد جزایر بزرگتر و پر نعمت‌تری‌دراختیارش میگذارند و با منتهای جلال و شکوه از او پذیرائی میکنند راستی آیا هنوز هم فکر میکنی که زندگی امری بیهوده و باطل است ؟

آیا تحمل آن رنجها و مصائب گذران و فانی بچنین زندگانی پرسعادت و جاویدان نمی‌ارزد ؟ آیا هنوز هم از مرگ میترسی و فکر

میکنی در پایان‌کار انسان را پاداشی نیست؟ نه چنین نیست فکرمکن که انسان خود بخود و بیهوده‌و باطل خلق شده‌است. کیست که چنین‌ابدیتی را برای او خلق‌کرده است؟

☆☆☆

چشمان من از شادی برق میزد مشاهده‌ی اینهمه زیبائی دیوانه‌ام کرده بود و با صدائی که از اشتیاق و مسرت میلرزید گفتم:

ـ ای ناشناس آخرین‌سؤال من از‌تو اینست که بمن بگوئی‌درزیر ابرهای تیره و سیاهی که در طرف دیگر این‌اقیانوس قرار داردچه‌رازی نهفته است؟

مدتی منتظر شدم ولی جواب نشنیدم چون دیده از آن مناظر بهشتی برگرفتم و بطرف اوبرگشتم درکنارم نبود باردیگر بسوی‌مشرق نگریستم تا شاید باز آن مناظر دلپذیر را ببینم.

اما ازآن رودخانه‌ی خروشان و پل و دروازه‌ها، از آن جزایر رنگ آمیزی شده و پرگل و شکوفه‌و ساکنین خوشبخت آنها هیچ اثری نبود.

تنها دره‌ی‌خشك بغداد در برابرم‌گسترده بود که برسطح آن‌اینجا وآنجا گاوها وگوسفندها مشغول چرا بودند.

تنيسون

١٨٠٩ - ١٨٩٢

مترجم : دکتر مهدی حمیدی

درا

«ویلیام» و «درا» با «آلن» زارع در دهکده‌ای اقامت داشتند . «ویلیام» پسر «آلن» و «درا» دختر برادر او بود .

پیرمرد غالباً بآنها مینگریست و اغلب این خیال از خاطرش خطور میکرد : «من این دختررا باین پسر خواهم داد.»

«درا» بسنی رسیده بود که آرزوی عمویش‌را بخوبی از نگاه‌های او درمییافت و دمبدم آتش عشق وی نسبت به ویلیام تیزتر میشد اما ویلیام بعلت آنکه با این دختر پیوسته دریك خانه زیسته بود مطلقا بعشق او توجهی نداشت .

آخر روزی فرارسید که آلن پسررا پیش خواند و چنین گفت : «پسرجان! من دیر عروسی کردم و باوجود این بسیار آرزومندم که پسرزاده‌ی خود را پیش از آنکه دست اجل بگیریبانم نزدیك شود برزانوان خویش مشاهده کنم . اکنون تو به «درا» نگاه کن وی دختری است که بحسن سیرت و زیبائی منظر هردو آراسته است . گذشته از این «درا» دختر برادر من است برادری که سالها پیش میان من و او نزاع در گرفت و کلمات درشت درمیان افتاد و سرانجام از من جدا شد و بکشوری بیگانه رفت و درهمانجا اجلش فرارسید و جان بجان آفرین سپرد اما

من بخاطراو این دختررا پرورش دادم وبزرگ کردم . اکنون تو او را بزنی انتخاب کن زیرا من برای این ازدواج سالهاست که روز و شب انتظار کشیده‌ام .»

همین که حرفهای پیرمرد باینجا رسید ویلیام لب گشود وباختصار جواب داد :

«من نمیتوانم با «درا» عروسی کنم بخدا که من از عروسی با «درا» بیزارم .»

بشنیدن این جواب پیر مرد خشمگین و غضباك دستها را بهم مالیدن گرفت و فریاد کشید :

«بخدا که تو نمیتوانی ؟ بخدا که تو بیزاری ؟ - پسراحمق حالا دیگر جرأت تو باینجا رسیده است که بمن اینطور جواب بدهی ؟ در عهدما حرف پدربرای پسربمنزله‌ی قانون بود و امروزهم باید که‌حرف من برای تو درحکم قانون باشد . نگاه‌کن ویلیام خوب متوجه باش یکماه بتو مهلت میدهم و دراین یکماه درست بیندیش وسعی کن که در انقضای مدت جوابی بدلخواه من دهی والا در آن روز بخدائیکه جان بمن بخشیده است ناچار خواهی بودکه گورت را ازاینجا گم کنی و دیگرقدمهای خردشده‌ات را بخانه‌ی من‌نگذاری .»

ویلیام درزیرلب دیوانه‌وارچیزی گفت، لبهایش‌را بدندان گزیدو براه افتاد اما از آن پس هرچه بیشتر برچهره‌ی «درا» نگریست کمتر باو علاقمند شد وناچارخود را سردوراهی دیدکه هردو سنگلاخ وجانفرسا مینمود . بااینهمه پیش از انقضای‌مهلت‌خانه‌ی پدری را ترك گفت و در یکی ازمزارع مجاور بمزدوری رفت ودرآنجا دلی راکه‌نیمی‌ازلجبازی

با پدرویك نیمه ازعشق زناشوئی لبریزبود بدختردهقانی بنام «مریم» سپرد و باوی عروسی‌کرد.

همین‌که زنگهای کلیسا باعلام مراسم این ازدواج بزبان آمدند «آلن» برادرزاده‌ی خویش‌راپیش خواند وچنین‌گفت:

«دخترعزیز! من ترا بینهایت دوست میدارم اما اگرازاین پس‌با کسی‌که پیش ازاین سمت پسری مرا داشت یك کلمه صحبت کنی یا یك لحظه باکسی‌که وی اورا زن خود خواهد خواند بگفتگوپردازی درهای خانه‌ی من‌بروی‌توهم بسته خواهد شد. اراده‌ی من قانون محض است.»

«درا» ازآن جهت که دوشیزه‌ای محجوب بود قول داد فرمان عمورا بپذیرد و باخود میاندیشید که این‌کارشدنی نیست و ناچارعموی من روزی ازاین تصمیم منصرف خواهد شد.

روزها بهمین منوال‌گذاشت و «ویلیام» صاحب فرزندی شد. بدنبال‌فرزندفقروپریشانی‌براین‌خانواده‌ی کوچك تاختن‌گرفت و«ویلیام» را مجبورکردکه هرروز بانومیدی‌برای جلب‌شفقت پدر از جلو خانه‌ی او بگذرد. اما پدرمطلقاً باورحم نکرد. ولی «درا» درطی این‌مدت هر چه بدستش می‌افتاد ذخیره میکرد وبه‌نحوی برای آنها میفرستاد که «ویلیام» وزنش نمی فهمیدند ازکجا این کمکها بآنها میشود. بالاخره طاعون فرارسید وگریبان «ویلیام»راگرفت وبهنگام خرمن، اوراازجهان بیرون کشید.

پس از آن «درا» بدیدن «مریم» شتافت. «مریم» نشسته بود ودر حالیکه خیالهای خامی درباب «درا» ازخاطرش میگذشت با دیدگان پر

سرشك برنوزاد خویش مینگریست . «درا» پهلوی «مریم» نشست و چنین گفت :

«من تاکنون بناچار درفرمانبرداری ازعموی خویش کوشیدم وبا اینهمه دراین قضیه گناهکار حقیقی منم زیرا سرنوشت شوم «ویلیام» از وجود من سرچشمه گرفت . اکنون مریم عزیز بخاطر کسی که بدنیای دیگرشتافته وبخاطر توکه زنی هستی که برگزیده او بوده‌ای وهمچنین بخاطراین کودك یتیم بنزد تو آمده‌ام . میدانی که درظرف پنجسال اخیر هرگزمزارع بقدرامسال ازخرمنها پرنشده بود بنزد تو آمده‌ام که این بچه را بمن دهی تااورا برسرراه عمویم درمیان خرمنی ازگندمها بنشانم تاهنگامیکه دل‌او ازشادی خرمنهای گندم لبریزاست چشمش باین کودك افتد و بخاطر کسی که مرده است براو ترحم کند .»

این راگفت و کودك رابرداشت وراه‌مزارع گندم را درپیش گرفت و درآنجا برفرازتپه‌ای نامزروع که ازگلهای شقایق مستور بود بانتظار عموی خویش نشست .

ساعتها گذشت و«آلن» ازآن دورها نمایان شد اما اورا ندید و هیچیك‌ازدهقانان‌جرأت نکردندبوی خبردهند که «درا»باآن بچه‌درآنجا چشم بانتظار اوهستند . ناچار «درا» میبایست بر خیزد و آن کودك را بنزد وی‌برد. «درا» ساعتها دراین اندیشه بود، دروکنندگان همچنان‌درو میکردند و خورشید بجانب مغرب می‌خزید . «درا» وقتی متوجه شد که صحرا درسیاهی فرورفته بود و او جرأت نکرده بود قدمی بجانب مقصود پیش رود .

فردا همینکه‌سپیده‌ی صبح‌بروی دشتها و صحراها دمید «درا»

برخاست و باردیگر کودك‌را برگرفت وبرفرازتپه‌ی دیروزی نشست و گلهای شقایقی‌راکه برآن تپه روئیده بود برچید وبریسمان کشید و بدور کلاه پسرپیچدتاهرچه‌ممکن‌است او رادردیدگان عمویش‌دلپذیرنماید.

این دفعه همینکه «آلن» بصحرا آمد اورا برفرازتپه مشاهده‌کرد دهقانان را بکارهای خودگذاشت وبجانب او شتافت وچون نزدیك شد باغضب و خشونت پرسیدکه «دیروزکجا بودید ؟ این‌بچه از کیست؟ اینجا چه میکنید ؟»

«درا» شرمنده سربزیرافکند وبنرمی‌پاسخ‌داد :«این بچه‌ی ویلیام است.» چهره‌ی پیرمرد بشنیدن‌این پاسخ برافروخته شد وغریدکه:«مگر من ترا ازاین‌کارمنع نکردم؟»

«درا» نالیدکه:«عموجان‌هرچه میخواهید بسرمن‌بیاورید اما باین کودك بخاطرکسی که ازجهان رفته است ترحم نمائید و اورادرسایه‌ی لطف خود بپذیرید.»

«آلن» دوباره بخروش آمد و بالحن استهزاءگفت :

«درست! من‌میدانم که این ریش وگیسهائی است که باآن زن با هم بافته‌اید صحیح است ـ حق‌هم همین است‌که شما دخترجوان بمن پیرمرد وظیفه‌ام را بیاموزید ـ شماخوب میدانیدکه فرمان من عین‌قانون است و باوجود این‌جرأت کرده‌ایدکه آن را سبك وناچیزبشمارید.

ـ بسیار خوب. من این کودك را میپذیرم اماشما باید ازخانه‌ی من بروید وپس ازاین ازدیدارمن محروم مانید.»

باگفتن این کلمات پسررا بلندکرد و دربغل‌گرفت و براه افتاد.

کودك بشدت میگریست وبسختی دست وپامیکرد . تاج گل او پهلوی پای «درا» افتاده بود . «درا» خم شد و آن را برداشت و صدای گریه‌ی طفل که هرلحظه دورترمیشد بگوش او میرسید .

«درا» سربزیرافکند اولین روزی راکه بآن دهکده وارد شده‌بود بخاطر آورد وبدنبال آن خاطره‌ها یکی پس ازدیگری از پیش چشمانش گذشت . و سپس برزمین نشست و بگریستن پرداخت و ساعتها در همین حال سپری شد . دروکنندگان همچنان درو میکردند و خورشید بجانب‌مغرب میخزید «درا» وقتی بخود آمدکه تمام دشت‌درسیاهی فرو رفته بود .

پس بخانه‌ی «مریم» شتافت وخود را بآستانه‌ی اطاق رساند .

«مریم» نگاه‌کرد و فرزند خود را با اوندید دهان‌گشود و بشکر خداوند پرداخت که بزن بیوه‌ای مانند اوترحم کرده است . و«درا»مژده دادکه عمویم کودك را پذیرفت اما «مریم»جان اجازه بده که منهم‌ازاین پس باتو زندگی‌کنم و باهم‌کارکنیم . زیرا عمویم‌گفته است که دیگر نمیخواهد چشمش بمن‌بیفتد . «مریم» جوابداد غیرممکن است انصاف نیست‌که من‌رضایت دهم توباربلای مرابردوش‌های‌نحیف خودبگذاری و بعلاوه الان باین فکرافتاده ام‌که صلاح نیست فرزند من در نزد این پیرمرد سنگدل بماند و ازاو خشونت اخلاق را بیاموزد و به تبعیت از تعالیم او فردا مادر خویش را ناچیز وسبك شمارد . بنابراین الان من و تو هر دو بنزد او میرویم و من فرزند خود را پس میگیرم و با خودم میاورم و ازاوتقاضا میکنم که ترا دو باره در نزد خود بپذیرد اما اگر وی ازپذیرفتن تو امتناع نمود آنوقت چنانکه‌گفتی هردو در یکخانه

خواهیم ماند و باتفاق درپرورش پسر«ویلیام» خواهیم کوشید تا هنگامیکه او بزرگ شود و بسنی رسد که بتواند بما کمك کند.»

سپس آن دوزن رخسار یکدیگررا بوسیدند وبسوی خانه‌ی«آلن» روانه شدند.

در، نیمه بازبود وچون از آنجابدرون نگریستند «آلن» را دیدند که کودك را برزانوان نشانده درآغوش میفشرد و دستها وگونه‌های اورا مانند کسیکه بکودکی علاقه‌داشته باشد نوازش میداد. وکودك برای مهراسم طلائیکه بزنجیرساعت «آلن» آویزان بود و درپرتو آتش میدرخشید پی‌درپی کشاله میکرد و خوشحالی مینمود.

پس از آن در را گشودند و داخل شدند و بمحض اینکه چشم کودك بمادر افتادگریست و دست وپاکرد که خودرا بآغوش‌وی‌افکند. اما«آلن» اورا برجای خودنشاند و «مریم» بدین نحو بسخن پرداخت:

«ای پدر - اگر اجازه بفرمائید که شما را باین عنوان بخوانم - غرض من از زیارت جنابعالی مطلقاً تقاضای مساعدتی‌درباره‌ی خودم یا «ویلیام» یا این کودك نیست بلکه منحصراً از این‌جهت بخدمت‌رسیده‌ام که درخصوص «درا» استدعاکنم تا وی راکه اینقدر بشما علاقمنداست مجدداً درسایه‌ی لطف‌خویش بپذیریدونیز این‌نکته را هم بعرض عالی رسانده باشم که شوهر من «ویلیام» درآن دقایق که ازجهان میرفت با همه‌ی جهانیان‌از درآشتی درآمده بود ومخصوصاً‌این نکته ازجوابهای او بهنگام مرگ برمن روشن و آشکار گردید زیرا او میگفت هرگز از عروسی بامن پشیمان نیست- بعلت‌اینکه من‌زنی بوده‌ام که در سازگاری وشکیبائی مانند نداشته‌ام و با وجود این ناخرسندی اودراین‌ازدواج

از این بابت است که از فرمان پدر سرپیچی کرده است . بلی او چنین گفت و چشم از جهان بر بست ـ خدایش بیامرزد و خاك از رنجهای من من برایش خبر نبرد . درهرحال من اکنون بخدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچه‌ی مرا بمن بازدهید زیرا بیم دارم که وی دراثر تربیت‌های شماخدای نکرده بتوهین خاطره‌ی پدر معتاد شود و نیز اجازه فرمائید که «درا» بخانه‌ی شما مراجعت کند و امور زندگی‌ماهمه کماکان بصورت اول در آید .»

همینکه گفتار «مریم» باینجا رسید «درا» بدنبال اوخزید و سر او را میان دیدگان عمو وصورت خویش حائل ساخت . یك لحظه سکوت بر اطاق مستولی شد و سپس ناگهان بغض پیرمرد ترکید و این کلمات بریده بریده ازدهان وی بیرون جست :

«این منم که سزاوار شماتت و سرزنشم زیرا این منم که باعث قتل پسر خود شده‌ام» .

«آه پسرعزیز! من ترا دوست میداشتم و با اینهمه موجب هلاك تو شدم . نفرین برمن ، نفرین بر من! اکنون تو ای خداوندگناهان مرا ببخش وشما ای دختران عزیز بیائید و بر پیشانی من بوسه دهید» .

بشنیدن این کلمات دختران بسوی‌اودویدند ودستها را برگردنش حمایل کردند و پی‌درپی بر چهره‌اش بوسه زدند و در همین لحظات که پیکر او در زیر بار سنگین بشیمانی درهم می‌شکست وعشق باتمام‌نیرو و التهاب قلب وی را میگداخت بدیدار پسری که پدرش بجهان دیگر شتافته بود اشك میریخت .

بدین نحو این چهار نفر با یکدیگر انس گرفتند ودریکجاساکن شدند . بمرور ایام « مریم » مرد دیگری را بهمسری خود برگزید اما «درا» تا روز مرگ کسی را بهمسری خود اختیار نکرد .

ویلیام-م-تاکری

۱۸۱۱ - ۱۸۶۳

مترجم: حسن شهباز

بازار خود فروشی

در یک روز فرحبخش و آفتابی اوائل تابستان، در نخستین سالهای قرن نوزدهم کالسگه‌ای ازمقابل آموزشگاه دخترانه‌ی «چیزویک مال» بحرکت درآمد. دراین کالسگه دو دختر جوان نشسته بودند که دوره‌ی آموزشگاه راتازه‌بپایان رسانیده وهردو خوشحال وسرمست برای آغاز دوران تازه‌ای در زندگی اجتماعی محیط مدرسه راترك میگفتند.

یکی از آن دو دختری بود با طراوت و گشاده رو که چشمانی برنگ امواج لاجوردین دریا و گونه‌هائی همرنگ گلبرگهای شکوفه‌ی سیب داشت. پاك و محجوب و محبوب همه بود بطوریکه وقتی از همشاگردیهای خود وداع کرد و سوار کالسگه شد بی اختیار اشك از چشمان همه‌ی آنها سرازیر گشت نامش «آملیا ـ سدلی» دختریك بازرگان سرشناس لندن بود که‌پدر ومادرش اورا بحدپرستش دوست میداشتند. دیگری دختری بود لاغرو رنجورو پریده رنگ با گیسوانی حنائی و چشمانی متمایل به‌سبز افسرده وعصبانی و بیزارازهمه، بطوریکه وقتی کنار آملیا قرار گرفت، نه‌بکسی نظری انداخت و نه کسی متوجه او شد. نامش «ربه‌کا ـ شارپ» ودختر بیکسی بود که‌سالهای آخر تحصیل را

بطور مجانی و با کمك میس «پینکرتون» مدیره‌ی آموزشگاه گذرانیده بود. ربه‌کا تا این موقع که هفده سال از سنش میگذشت ـ درهمان آموزشگاه باقی ماند و تحصیل خود را بپایان رسانید برای دختر بی سر پرست و درمانده‌ای مثل او تنها راه چاره این بود که قبل از ترك آموزشگاه کاری برای خود پیدا کند و این محبت را مدیره‌ی آموزشگاه‌در حق او انجام داد. یك خانواده‌ی توانگر و اشرافی انگلیس که‌مالك املاك فراوان بودند و رئیس خانواده‌شان «سر پیت کرالی» نام‌داشت برای تعلیم‌دختران خود معلم سرخانه‌ای میخواست بنا بتوصیه‌ی‌میس پینکرتون ربه‌کا برای این کار انتخاب گردید. درهمین ایام آملیا قصد بازگشت‌بخانه‌ی‌خود را داشت وچون دراین اواخر ربه‌کا رابدوستی برگزیده بود حاضر شد وی رابرای مدتی بخانه‌ی خود ببرد و پس‌از آنکه‌چندی باهم بسر بردند او رابمحل خدمت بفرستد.

زندگی‌درخانه‌ی‌مجلل آملیا ومحبت ومهربانی پدر ومادر و کسان او ربه‌کا رابرای‌اولین باردر زندگی بمفهوم آسایش وثروت ونیکبختی آشنا کرد. بازگشت آملیا از آموزشگاه مصادف‌با مراجعت برادرش «جوزف» ازهندوستان گردید. دیرزمانی بودکه جوزف در بنگال در شرکت هند شرقی مقامی بهمرسانده وثروت وشهرتی فراهم آورده‌بود اما ازآنجا که‌جوانی بی‌بند وبار و عیاش بود واندام فربهش او را از ظرافت وزیبائی انداخته بود. دختران خانواده های سرشناس کمتر باو روی خوش نشان میدادند.

بزودی آشنائی ربه‌کابا جوزف ازحد معمول گذشت اما آملیا که قلبی‌پاك وپرعاطفه داشت ونمیخواست دوست خودرا درآینده ناراحت وافسرده به‌بیند اورا ازرشتی اخلاق برادر آگاه کرد ـ وبخصوص‌باو

فهماند که‌جوزف اهل تشکیل خانواده وعائله نیست .

هفته‌ی بعد قرار شد آملیا باتفاق‌ربه‌کاچند روزی را در«واکسال» بگذرانند وپس‌از آنکه ازاین‌گردش‌مراجعت کردند ربه‌کابکاخ‌سرپیت‌ـ کرالی برود . جوزف هم اظهار تمایل کرد که‌در این‌سفر کوتاه‌همراه آنهاباشد وبرای اینکه آملیا هم ازمصاحبت دوستی بی‌بهره نماندپدرش اجازه داد ـ که‌ستوان جرج اوسبورن فرزندیکی ازدوستان قدیمش که بازرگان بانام‌ونشانی بود درمعیت آنها حرکت کند .آملیا جرج را ازکودکی میشناخت ومثل برادرش اغلب درخانه با اوبازی میکرد اما پس از آنکه‌بآموزشگاه شبانه روزی‌رفت وجرج در دانشکده‌ی افسری داخل شد دیگر اورا ندیده بود .

دیداردوست وهمبازی‌قدیم احساسات‌تازه ای‌در آملیا برانگیخت واندام برازنده، صورت جذاب، لباس‌مرتب و آراسته و بالاتر از همه رفتارزن پسندانه‌ی‌جرج، قلب کوچك وحساس آملیا راتصاحب‌کرد . جرج نیز باوجود غروری که داشت و علیرغم اینکه میدانست دلهای فراوانی بخاطر عشق‌ودوستی اومیطپد تحت‌تأثیر زیبائی وپاکدلی‌آملیا قرارگرفت ازطرفی پیوستن یکی از دوستان نزدیك جرج بآن‌گروه بر گرمی جمع آنان‌افزود: ویلیام دوبین سالها بود که باافسرجوان پیوند دوستی بسته‌بود وبااینکه‌فرزندکاسب فقیری بود که‌بعدها ثروتی‌اندوخته ونام وعنوانی پیداکرده بود . جرج اورا ترك نکرده واز محارم خود میشمرد وویلیام نیز همان دوست‌متواضع وافتاده‌ی عهد قدیم بود .

مسافرین جوان چند روزی را بخوشی گـذراندند . آملیا از معاشرت با جرج غرق درشور ونشاط ومستی بود و ربه‌کا سعی داشت

جوزف را بدام محبت خود کشد اما کوشش او بی‌نتیجه ماند . برادر بی بند و بار آملیا جز هوس آنی چیزی در سر نداشت و سرانجام پس از آنکه یکشب در اثر افراط در میخوارگی همه را ناراحت کرد ، صبح بشهر باز گشتند و ربه‌کا همان روز خدا حافظی کرد و بمحل خدمت خود رفت .

وقتی دخترك باملاك پهناور سر - کرالی رسید و کاخ باشکوه او را در میان باغستانها و مزارع سر سبز دید انتظار داشت که ارباب خود را یك شخصیت افسانه‌ای بیابد که غرق ثروت و جلال زندگی میکند اما همینکه بکاخ رسید، مردی سالخورده، باچشمان ریز خاکستری صورت سرخ و سرطاس در برویش گشود و اورا بطرف تالاری نیمه‌تاریك هدایت کرد. ربه‌کا که از لباس ژنده و سرو وضع آشفته‌ی او تصور کرد مستخدم خانه است ، تقاضا کرد وی را بنزد ارباب ببرد ، اما حیرت او وقتی بمنتهی درجه رسید که وی خود را سر پیت کرالی معرفی کرد.

در نامه هائی که ربه‌کا برای آملیا مینوشت غالباً صفحاتی را بوصف پسر بزرگ ارباب بنام « رادون پیت » که در حقیقت مالك واقعی آن ثروت بود و اوقات خود را گاهی درشهر و زمانی در ده میگذراند اختصاص میداد واز اخلاق ورفتار او تعریفهای زیاد میکرد .

وجود ربه‌کا در آن خانه رفته رفته تأثیر فراوان بخشید . اثاث کاخ را که سالها بود بصورت آشفته و رویهم ریخته بود آنطور که دلش میخواست مرتب میکرد . دختران را تربیت میآموخت و درس میداد ودرساعات فراغت با ارباب در بازیهائی که مورد علاقه‌اش بود ، مثل شطرنج و نرد وغیره ، شرکت میجست، پاره‌ای پیشنهاداتش در مورد

املاك و بهبود کارها چنان مفید واقع شده بود که ارباب دیگر کاری را بدون مشورت او انجام نمیداد . میس کرالی ناخواهری ارباب نیز سخت تحت تأثیر جاذبه‌ی وجود ربه‌کا قرارگرفته بود و بمصاحبت و معاشرت باوی تمایل زیاد نشان میداد . بدین ترتیب دختریتیم و بیکس دیروزی امروز درکاخ کرالی شهرت وشخصیت ومحبوبیتی یافته بود .

آملیا هم زندگی آرام خود رامیگذرانید . در این اواخر علاقه‌ی اونسبت بجرج اوسبورن بمرحله‌ای رسیده بود که لحظه‌ای آرام نداشت ولی جوان خود پرست با قلب و احساس و آینده‌ی او بازی میکرد وگاه میشد که مدتهای مدید بسراغ وی نمیرفت و اشتغال خود را در ارتش بهانه میاورد، درحالیکه جزروزی یکی دوساعت کار نداشت و تمام ساعات روز وشب را بقمار وسواری ومستی ومعاشرت با زنان میگذرانید .

روزی از ربه‌کا پیامی برای آملیا رسید که باتفاق ناخواهری ارباب بلندن آمده است تا ازمیس کرالی که در نظر دارد مدتی برای معالجه درشهر بماند پرستاری کند . آملیا بیدرنگ بدیدار یار دبستانی خود شتافت تا عهد دیرین را تجدید کند . ربه‌کا برای دوست خود شرح داد که همسر دوم اربابش نیز که مدتها بیمار و بستری بود درحال نزع است وهنگام حرکت ارباب مکرر باو تأکید کرده که هرچه‌زودتر بده بازگردد. ازطرفی خلق خوش، آداب دانی، رفتار پسندیده‌ی او کارخود را کرده و « رادون » پسر ارباب چندی است باو دلباخته، آملیا که خود دل درگرو مهر جرج داشت از این موضوع خوشحال شد و آرزو کرد دوستش روی سعادت وکامیابی ببیند.

هنوز یکماه از اقامت آنها در لندن نگذشته بود که خبر رسید

زن بیمار در دهکده در گذشت یك هفته بعد سر و کله‌ی ارباب بطور ناگهانی درشهر پیدا شد وهنگامی باقامتگاه موقتی ناخواهری پای گذاشت که میس کرالی درخانه نبود . در کنار ربه‌کا قرار گرفت و پس از آنکه شمه‌ای از اندوه دل خویش بازگفت . ناگهان دست ربه‌کا را گرفت و بر لب نهاد وباو گفت : «ربه‌کا من از همان روزهای اول دوستت داشتم حال که تنها هستم وجز تو دوست ومحبوب ومصاحبی ندارم ، آیا حاضری با من زندگی کنی وهمسرمن شوی ؟

ربه‌کا با بهت فراوان لحظه‌ای چند بدو نگریست . این تعجب و ناراحتی از آن جهت نبود که مرد سالخورده و توانگری مانند او از دختر بیکس و تهی دستی خواستگاری میکرد ، بلکه بیشتر از آن جهت بود که درست هفته‌ی قبل رادون فرزند وی بطور ناگهانی او را بکلیسا برده وبعقد خود درآورده بود .

سرپیت کرالی با آن سن زیاد ومقام وموقعیت ممتاز در برابرش زانو زده بود و درتقاضای خود اصرارمیورزید ـ وربه‌کا حیران بود که چه بهانه ای بتراشد هرگز جرأت آنرا نداشت که باو بگوید بهمسری فرزندش درآمده ودلیل دیگری‌هم نمیتوانست پیدا کند . دراین گیرودار صدای در بلند شد و ورود میس کرالی ربه‌کا را از آن تنگنا نجات داد . سرپیت کرالی با ناراحتی واندوه فراوان بده بازگشت ، در حالیکه در لحظات آخر خود را به ربه‌کا رسانده و در گوشش گفته بود « زودتر بده بیا منتظر تو هستم »

راز نهان بزودی از پرده بیرون افتاد ، ناخواهری از روابط برادرزاده‌ی جوانش با ربه‌کا آگاه شدتردیدی نبود که میس کرالی باغرور

خانوادگی هرگزراضی نمیشدکه‌دختری آواره و بیکس بابرادر زاده‌ی سرشناس و بانام ونشان او ازدواج کند دراینصورت سخت بـه ربـه‌کا خشم‌گرفت وسوگند خورد پیوند محبت آنها را بهرقیمت که هست از هم‌بگسلد . ازآنطرف این خبرناراحت‌کننده را به‌سرپیت کرالی‌اطلاع داد وپیشنهاد کردکه وی فرزند بی‌لیاقت و نـاخلفش را از ثـروت خود محروم سازد .

درخلال این احوال‌که ربه‌کا راه خود را بسوی‌کامیابی وشهرت میگشود ضربه‌ی‌مهلکی برخاندان دوستش آملیا وارد آمد .پدر دخترك براثرآشفتگی اوضاع اروپاکه درنتیجه‌ی لشکر کشیهای‌ناپلئون بوجود آمده بوددرتجارت‌ضرری‌هنگفت‌دیدوازهستی ساقط شد. خانه‌ی‌مجللی که روزی ربه‌کا درآن ایام تعطیل خود را گذرانده بود باکلیه‌ی اثاث آن بحراج‌گذاشته شد . ربه‌کا و شوهرش نیز در ایـن حراج شرکت جستند .

اثاث خانه بقیمتهای مناسبی بفروش رفت تا نوبت بیك پیانوی کوچك رسیدکه متعلق به آملیا بود و دخترجوان آنرا ازجان عزیز تر میداشت . هنگامی که قیمت‌های پیشنهادی بالاترمیرفت وچکش‌حراج کننده پیاپی بمیزمیخورد ناگهان افسری جوان سراسیمه داخل تـالار شد و وقتی آخرین قیمت را شنید یکمرتبه آنرا دو برابـر کرد . همه بهت زده‌بسوی اونگریستند . ربه‌کا بایك نگاه اورا شناخت وی ستوان جرج او سبورن نبود ، بلکه دوست او ویلیام دوبین بودکه چند روزی را درواکسال با آنهاگذرانده بود . حدس زدکه افسرجوان آن پیانو را برای چه میخرد ، حتی همان روزهای آخری که دوستان ازهم جدا

میشدند ، ربه‌کا متوجه نگاههای ستایش آمیز و پرمحبتی که ویلیام به آملیا میانداخت شده بود .

پیانو همانطور که ربه کا حدس زده بود بخانه‌ی کوچك و دور افتاده‌ای که اکنون محل اقامت بازرگان ور شکست‌شده بود فرستاده‌شد و ستوان جوان ازدختر دلشکسته تقاضا کرد این هدیه را ازطرف او بپذیرد ، در این دوران پرمحنت تنها جوزف بود که بافرستادن مقرری ماهیانه ، ازپدرومادر خود نگاهداری میکرد . آملیا با بیقراری و غم و اندوه روزگار میگذرانید و این‌بود که پدر جرج نامه‌ای تحقیر آمیز به بازرگان مصیبت دیده نوشته وطی آن خاطرنشان ساخته بود که ازدواج پسرش بادختراوغیرممکنست . آملیااین ضربت دردناك را باسکوت وآرامش تحمل کرد ، ولی لااقل خوشدل بود که گاهی محبوب را ، ولو بطور موقت و برای‌مدت کوتاه باشد می‌بیند .

اما دیری نگذشت که خود را بامصیبت دیگری مواجه دید : ناپلئون از تبعیدگاه بفرانسه باز گشته بود و اروپا با منتهای‌سرعت خود را علیه او مجهزمیکرد . جرج و ویلیام هر دو ازطرف ارتش احضارشده بودند تا بلافاصله ببلژیك اعزام شوند .

روزی که جرج این خبررا باآملیا داد دخترك بدامان او آویخت وبیتابی آغاز کرد. بیقراری او و تصورشرکت در جنگ و خطر مرگ سرانجام قلب بی‌اعتنای جرج را نرم‌کرد . علیرغم خشم و تهدید پدر باینکه اورا ازارث خویش محروم خواهد ساخت ، مخفیانه و باکمك ویلیام ، آملیارابکلیسا بردوبعقد خود درآورد. درآن بزم ساده وکوچك که بافتخاراین ازدواج برقرارشده بود ، دو تن دیگر هم وجود داشتند

که دست عروس و داماد را باگرمی زیاد میفشردند . این دوتن یکی ربه‌کا و دیگری شوهراو بود .

جرج میبایستی هرچه زودتر بطرف بلژیك رهسپارگردد وبهمین جهت در فرصت کوتاهی که باقی بود دوستان و آشنایان ضیافتهائی بافتخار آنان ترتیب میدادندکه در همه‌ی آنها ربه‌کا شرکت میجست. رادون شوهراو ازهیچ نوع خرجی در راه آرایش و زینت همسر خود دریغ نمیکرد و بهمین جهت شخصیت و ثروت او وجود آملیا ویا هر زن دیگری را تحت‌الشعاع قرارمیداد .

نبرد واترلو آغازشد و جرج شتابان بسوی جبهه شتافت . آملیا ویرا تابروکسل دنبال‌کرد و درآنجا بانتظار بازگشت وی ماند اما تقدیر کارخودرا کرد . جرج در میدان جنگ جان سپردو همسرمحنت‌دیده‌ی‌خودرا که دراین‌هنگام‌جنینی‌ازاودرشکم‌داشت تنها وبی‌سرپرست دراین دنیا باقی گذاشت .

ویلیام دوست و دلداده‌ی دیرین، هنگامی‌توانست‌خودرا بر بالین آملیا برساندکه زن دلشکسته ، بیماورنجور افتاده بود، حتی پول‌برای خرید غذا ودارونداشت، زیرا جرج که پدرش وی را ازثروت‌خویش محروم‌ساخته بود دراین اواخرکاری جزقرض و قمارنداشت . ویلیام‌او را بلندن‌آورد و آنقدرازاوپرستاری ودلجوئی کردتاآملیا از بستربیماری برخاست .

باوجود آنکه ویلیام کوشش فراوان برای بهبود حال اوبکار میبردوپول‌کافی در اختیارش‌میگذاشت، معهذا پرده‌ی‌غم،چهره‌ی زیبا و محنت‌کشیده او را ترك نمیکرد . تنها هنگامی‌که پسرش بدنیا آمد ،

روحیه‌ی او بکلی عوض شد و عشق بفرزند، غم دیرین را تامیزان قابل ملاحظه‌ای کاست. درقبال این احوال سرگرد ویلیام دوبین مرتباً بدیدار او میرفت و آرزوهایش را تا آنجاکه میتوانست برمی‌آورد.

در این میان اخبارتازه‌ای ازربه‌کا برای آملیا میرسید: دوست دوران تحصیلی او بپاریس سفرکرده و درآنجا نیززیبائی و شخصیت او بسیاری از زنان سرشناس و اشرافی فرانسه را تحت‌الشعاع قرارداده بود. با وجود آنکه بتازگی صاحب پسری شده بود معهذا شرکت او درمحافل عیش و طرب و خود نمائی در بین زنان و مردان خود فروش همچنان مانندگذشته ادامه داشت.

ربه‌کا بلندن بازگشت و دریکی ازخیابانهای مشهور پایتخت کاخ مجللی برای اقامت خود اجاره کرد. درهمان آغاز ورود اطلاع یافت که میس کرالی، عمه‌ی شوهرش درگذشته‌اما قسمت‌اعظم‌ثروت خویش را ببرادرش «سرپیت کرالی» بخشیده. سرکرالی نیزکه چندی پیش با دختری‌ازخانواده‌ی‌متوسط ازدواج کرده‌بوددرنازونعمت غوطه‌وراست. مرتبا برای آملیا خبرمیاوردندکه دوست او شبی نیست‌که درتئاتر، یا اپرا و یا مجلس شب نشینی و قمار وغیره نگذراند و خلاصه رفته رفته شهرت او همه جا را گرفته است.

آملیاهمچنان درعالم‌محدود و ساکت خویش روزگارمیگذرانید مدتی میگذشت‌که سرگرد دوبین بهندوستان رفته‌بود. باآنکه مضیقه‌ی مالی گاهی اورا رنج میداد، بازخرسند وامیدوار بودکه تنها فرزند و یادگارشوهرمحبوبش در کنارش هست و او را بخود مشغول میدارد.

اوسبورن بازرگان خودپرست که‌ازنوه‌ی زیبای خود داستانها شنیده بود

و آرزوی فراوان داشت تا اورا به‌بیند روزی برای آملیا پیغام فرستاددر صورتیکه ازحق مادری خود بگذرد و طفل را بپدربزرگش واگذارد ، مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای باوخواهد پرداخت اما این پیشنهادرا آملیافوراًرد کرد وبه پیام اواین جواب را فرستاد «درصورتیکه ازگرسنگی بمیرم فرزندم را ازخود جدا نخواهم ساخت .»

پدر بزرگ وکیلی گرفت تا عروس خود را راضی کند و چون وکیل برای مادر توضیح دادکه فقر خانوادگی او مانع خواهد شدکه فرزندش تحصیلات عالی کند و مانند اشراف زادگان بارآید و آداب و رسوم بزرگان بیاموزد و ازطرفی در قرار داد ذکر خواهد شدکه هر موقعی او بخواهد میتواند فرزند خودرا به بیند ، ناچار مادردلشکسته برای سعادت فرزند رضایت دادکه‌جگرگوشه‌ی خویش‌را درازای‌مبلغ ناچیزی بپدربزرگش بسپارد .

دراین ماهها و سالهای محنت باری‌که آملیا با رنج و ناکامی میگذرانید ، ربه‌کا با سرعت بیشتری راه خویش را بسوی شهرت و موفقیت میگشود . دلباختگان و ستایشگران او از شماره بیرون بودند و هفته‌ای نمیگذشت که دلداده ای تازه بدام محبت او نیفتد . نه تنها قامت رعنا و چهره‌ی زیبا و رفتار اشراف مآبانه‌ی او ورد زبانها بود، بلکه جواهرات اورا نیز کمتر کسی داشت و ربه‌کا آنها را با مقادیر زیادی سکه‌های طلادرجعبه‌ی مخصوصی پنهان از چشم همه حتی‌شوهر خودش ، نگاه میداشت .

بزودی یکی‌از دوستان و دلباختگان او بنام لرد « استین » که از شخصیتهای بزرگ و متنفذ انگلیسی بود ویرا بیکی از ضیافتهای دربار

برد و بپادشاه معرفی کرد . پادشاه همانطورکه انتظار میرفت در میان آنهمه لعبتان طناز و سرشناس انگلیسی، بیش‌از همه با ربه‌کاکه اکنون عنوان « لیدی کرالی » داشت گرم گرفت . ازهرطرف چشمها با ستایش فراوان باو و جواهراتش دوخته شده بود و هرگاه زنی یا مردی از گوهرهای گرانبهای او ستایش میکرد ، جناب لرد لبخندی از رضایت و خشنودی برلب میآورد .

زندگی بر وفق آرزو و مرام میگذشت تا آنکه شبی حادثه ای هولناك پیش‌آمد : لرد استین ضیافت مجللی بافتخار وی بر پا کردکه درآن عده‌ی بیشماری از مردان و زنان‌متشخص لندن شرکت داشتند . هنگام‌مراجعت‌چندتن‌اوباش‌ولگردناگهان‌بکالسگه‌ی‌او تاختند ومبارزه‌ی سختی درگرفت .

رادون نیمه مست و خسته ، هرچه‌کوشید تا مهاجمین را دفع کند موفق نشد ، ربه‌کا یکوقت بخود آمدکه از شوهرش اثری نبود . مهاجمین ویرا ربوده و برده بودند .

آنشب ربه‌کا متحیر ونگران بخانه رفت . صبح قاصدی نامه ای بکاخ آوردکه درآن رادون تقاضاکرده بود مبلغ قابل ملاحظه ای در ازای آزادی او باورنده بدهد .

تمام‌روزانتظار کشیدبامیدآنکه‌همسرش ولوبافروش‌جواهراتش، آن مبلغ را بپردازد ، ولی پاسی از شب‌گذشت و خبری نشد وقتی قاصد نزد وی بازگشت ، فقط یادداشت کوچکی بدست داشت‌که ربه‌کا درآن نوشته بود از غصه‌ی این پیش‌آمد ناگوار بیمار شده و تاکنون نتوانسته از بستر برخیزد و همینکه توانست‌کاخ را ترك گوید فکری

برای آزادی او خواهد کرد .

رادون که مدتها پیش نسبت به ربه‌کا بدگمان بود ، آتش خشم وسوءِ ظن در او بیش‌از پیش زبانه کشید و حدس زد نیرنگی میبایستی درکار باشد . از اینرو بیدرنگ یادداشتی برای یکی از دوستان توانگر خود فرستاد و تقاضای یاری کرد و دوست دیرین نیز تمنای وی را پذیرفت .

در حدود ساعت نه شب بود که رادون شتابان خود را بکاخ رساند . هنگامی که داخل شد ، از دور چراغ تالار پذیرائی را روشن دید . اما بهرطرف که روی‌آورد بخادم یا خادمه‌ای برنخورد مثل این بود که برای انجام مأموریتهای خاصی‌رفته بودند . نزدیك پلکان‌سرسرا صدای آواز همسرش به‌گوش رسید . ربه‌کا بندرت آواز میخواند . مگر آنموقعی که شوری درسر واشتیاقی دردل داشته باشد . اندکی‌صبر کرد و همینکه صدایش خاموش شد ، در را گشود و داخل‌گشت . ربه‌کا درجامه‌ی دلفریبی‌بروی‌نیمکت زیبای‌زربفت‌تکیه داده و لرداستین کنارش نشسته دست اورا بروی لبان خود داشت .

همینکه چشم ربه‌کا بوی افتاد ، لبخند مسرت از لبانش محو شد ورنگ ازچهره‌اش پرید اما لرد استین که این جریان را دامی‌برای خود می پنداشت سخت بر آشفت . ربه‌کا با شتاب خود را به پای شوهر انداخت وسوگند یادکرد که روابطی بین‌آندو نبوده است وبرای اثبات سخنان خود روی به لرد کرد وگفت :

ـ «آقای لرد، حرف بزنید شهادت بدهید که ورود شمابااین‌خانه بدون سابقه بوده و منظوری درکار نبوده است» امالردکه این عمل را

اهانتی بزرگ نسبت بخود میدانست فریاد زد «ابدا چنین نیست من اهل دروغ و ریا نیستم تمام این جواهرات گرانبهائی که بگردن و دست وسینه‌ی شماست از آن منست و من آنهارا بخاطر شما خریده‌ام. شمارا هم روزی دوست داشتم اما حالا ازشما نفرت دارم ..»

این بگفت ونگاهی شرربار به رادون انداخت وبجانب دربراه افتاد ، اما قبل از آنکه خارج شود شوهر خشمناك، سیلی سختی بگوش لرد نواخت . آنگاه رادون بسوی زن خود رفت دست پیش برد و رشته‌های جواهررا پاره کرد و بروی کف اتاق پراکنده ساخت ، لرد استین هم چنان ضربت سختی برپیشانی رادون نواخت که اثر آن تا پایان عمرباقی ماند .

چند دقیقه بعد ، پس از خروج لرد ، درحالیکه ربه‌کا بتلخی میگریست رادون روی بوی کرد و گفت : «کلید صندوق جواهر خودرا بمن بده تابه‌بینم آنچه استین گفته دروغ است یا حقیقت دارد . » وقتی جعبه گشوده شد ، چشم رادون از مشاهده‌ی آنهمه ثروت خیره ماند. جعبه را برداشت، زن‌را بروی زمین پرتاب کرد و آنگاه ازدرخارج شد. ربه‌کا ماند ، بادل شکسته و ثروت بربادرفته .

درمحیط زندگی ساده ومحدود آملیا ، حوادث جالب و قابل ملاحظه‌ای روی نمیداد ، مگر آنکه تنها فرزند او رفته رفته بزرگ میشد وهرگاه که ازمادرخود دیدن میکرد زنگ غم‌را ازدل اومیشست. یکروز که فرزندش در دبستان مشغول تحصیل بود ، مردی بلند قامت و سیاه چرده بدیدار او رفت و هدایای قشنگی برایش برد . مرد بیگانه پسرك را نوازشها کرد وچون طفل واقعی خود عزیز وگرامی داشت : وقتی

کودك ازهویت اوپرسید و علت اینهمه تفقد و دلجوئی را جویـا شد ، وی گفت : «من نزدیکترین وصمیمی‌ترین دوست پدر تـو بـودم . سالها قبل از آنکه تو بدنیابیائی هم با پدرتو هم بـا مادرت آمیزش داشتم . حالاکه ترا باین سن می‌بینم لذت میبرم و میل دارم تو هم مرا بدوستی خود بپذیری .»

بزودی انس و الفتی شدید میان آندو برقرارشد ، یك روز پسر جوان بمادرخود ماجرا را بازگفت . آملیا سخت قلبش ازشادی‌طپید. پس ویلیام دوبین هنوز پس ازگذشت آنهمه سالها ، آندو را فراموش نکرده بود . روز بعد بدنبالش فرستاد واز دیدارش اظهارمسرت‌فراوان کرد . ویلیام کـه هنوز آتش محبت آملیا در دلش شعله‌ور بـود ، از شادی سرازپا نمیشناخت‌درهمین ایـام جوزف نیز از سفرطولانی خود بخانه‌باز آمد وکانون کوچك وساده‌ی خانوادگی آنها غرق در شعف و مسرت شد .

هفته‌ی بعدکه مصادف باآغاز سال نو و ایام تعطیل بود ، ویلیام آنان را دعوت کرد تا باتفاق سفری بفرانسه و آلمان کنند واصرار کرد که پسرجرج را نیزباخود ببرند . پدربزرك طفل بااین مسافت‌موافقت کردو آملیا ، خوشحال و خندان ، دست پسرخـود راگـرفت و باتفاق جوزف و ویلیام عازم «بادن» درآلمان شدند .

ورود آنهاباین سرزمین مصادف باجشن باشکوهی شدکه‌دریکی ازمیهمانخانه‌های بزرك شهر برقراربود و درآن ضیافت شرکت کنندگان با ماسك ظاهرمیشدند . درساعات آخرشب، هنگامیکه‌سرها از باده‌ی ناب‌گرم شده ورقص و موزیك ولوله‌ای درتـالار افکنده بـود ، زنـی

نزدیك جوزف آمد و اورا بنام خواند . جوزف در حال مستی نگاهی بآنسمت افکند دربرابر خود بانوئی دید ظریف ، بلند قامت و خوش لباس که ماسکی برچهره دارد ، صدالطیف و دلنشین بود وگوئی آهنگ آن بنظرش آشنا می‌آمد . چند دور بنابتقاضای او باتفاق رقصیدند و سرانجام درگوشه‌ی خلوتی‌ازاو خواهش کرد تاماسك رااز‌چهره‌بردارد. همینکه بانوی‌ناشناس ماسك ازچهره برداشت ، جوزف حیرتزده‌بجای ایستاد . مصاحب او ربه‌کا شارپ ، همان دختر ظریف سالها پیش بود که اکنون بصورت زنی رنجدیده درآمده بود . دور چشمانش کبود ، گونه‌هایش دراثرافراط درآرایش برنگ زننده‌ای درآمده و ازدهانش بوی شدید مشروب استشمام میشد . با تعجب‌گفت :

- این توئی، ربه‌کا شارپ ؟ آیا درست میبینم ؟ اشتباه نمیکنم ؟ کجابودی ؟ اینجا چه میکردی ؟

سرگذشت ربـه‌کا خیلی جالب و طولانـی بـود آنچـه جوزف استنباط‌کرد این بود‌که ربه‌کا اکنون تنها و آواره و دلشکسته هر روز درکوئـی و هرهفتـه دردیاری مقیم است . شبانـه روزگارش نوشیدن شراب وکشیدن سیگاراست و خودش هم بدرستی نمیداندکه فرزندش کجااست، پول ازچه‌طریقی بدست میآورد و امروزبچه‌کسی تعلق‌دارد.

جوزف سخت ناراحت و متأثـر شد. دستش راگرفت و بـا اصرار فراوان ویرا بجانب آملیا برد . دختر پـاکدل از دیدار دوست دیرین خود پس‌از سال ها جدائی بینهایت خوشحال شد ، امـا ویلیام باندوهی شدید فرو رفت و چون آملیا علت را جویا شد ، زبان شکوه بازکرد‌که این زن وجودش مشئوم و بـد نام و قدمش برای هـر فرد

خانواده ای جز نکبت و بدبختی چیزی نمیآورد . آنگاه در برابر محبوب خود که سالیان متمادی عشق او را در دل می پروراند ، ایستاد و گفت :

ـ آملیا ، یا من یا ربه‌کا . مختاری که از این میان یکی را برگزینی .

آملیا سخت ناراحت و مضطرب بود . از طرفی نمیخواست دوست محنت‌دیده‌اش ربه‌کا را که اکنون بیش از گذشته احتیاج بدلجوئی داشت از خود براند و قلبش را بشکند . از طرف دیگر برای ویلیام ارزش بسیار قائل بود و او را در زندگی بزرگترین حامی و دوست خود میشمرد .

چون دوران تردید زیاد بطول انجامید ویلیام سر بزیر افکند و از تالار بیرون رفت وسپس بی‌اختیار اشك ازچشمان آملیا سرازیر گشت .

ضیافت با شکوه، بجهنمی‌محنت بار مبدل شد . آملیا امیدوار بود وقتی بهتل باز میگردد ، ویلیام را درآنجا میبیند ، اما نه تنها آنشب باز نگشت ، بلکه فردای آنروز و روزهای بعد نیز دیگر اثری ازو بدست نیامد . ویلیام رفته بود و بعدها معلوم شد که پاکتی‌مملو از پول برای او درجامه دانش گذاشته بود .

بازهم طبیعت جفاکار عرصه را بر آملیای تیره روز تنگ کرد . چهره‌ی زیبایش که‌دراین اواخر طراوت و شادابی‌خود رابازیافته بود ، بیرنگ و کدر گردید. ازادامه‌ی سفر منصرف شد ودست فرزند راگرفت و بلندن بازآمد .

هنوز بخانه‌ی کوچك‌خودپای نگذاشته بود که خبر رسید بیوه‌ی

ثروتمند اسبورن یعنی مادر جرج شوهر فقیدش درگذشته و ثروت بیکرانش را بوی بخشیده یکهفته بعدنامه‌ی دیگری بدستش رسید . این نامه از ربه‌کا بود و در آن پرده از بسیاری راز ها برداشته بود . پس از آنکه اورا در وفا داری نسبت بجرج مورد ملامت قرار داده و توصیه کرده بود که با دلدار دیرین خود ویلیام دوبین ازدواج کند نوشته بود :

« . . . تو بدون تردید باور نخواهی کرد که جرج ترا دوست نمیداشته و درتمام دوران آشنائی و ازدواج بتو خیانت میکرده است . برای اینکه سخن مرا باور کنی یادداشتی راکه او یکشب قبل‌از حرکت بسمت جبهه‌ی واترلو برای من نوشته بضمیمه میفرستم . دراین یادداشت همچنان‌که می بینی جرج التماسها کرده که با او بسوئی بگریزم وجهان و جهانیان را بخود واگذارم اما من اینکاررا نکردم . چرا ؟ برای اینکه ترا دوست میداشتم و او را مردی نیرنگ باز و دو رو میپنداشتم . اکنون منتظرچه هستی ؟ عشق ویلیام را بپذیر و زندگی نوینی را با او آغاز کن ، اما از بابت من نگران نباش ، اطمینان داشته باش که هرگز سرراه شما نمایان نخواهم شد وجهان پرنورشما را باوجود مشئوم خود تیره وتار نخواهم ساخت » .

با افشای این راز ، بارسنگین غمی که سالیان دراز برقلب آملیا فشار می آورد ازمیان رفت و روحش‌ازبند مسئولیت اخلاقی آزاد شد .

نامه‌ای برای ویلیام فرستاد و حقایق را بوی بازگفت و نوشت که اگر هنوز محبتی از او دردل دارد بجستجویش برود واورا از آن عالم تنهائی و بیکسی بیرون آورد .

بزودی این آرزو برآورده شد و هردو یار دیرین زندگی تازه‌ای

را آغاز نهادند .

ربه‌کا نیزهمچنانکه قول‌داده بوددیگر بمحوطه‌ی خانه‌ی آنان پای نگذاشت . چندی را بنا بتقاضای جوزف درمعیت اوگذراند واز آنجا که بولخرجی‌و اسراف عادت کرده بود ، ثروت ویرا نیز بزودی برباد داد . چند بار ویلیام سعی کرد جوزف را از آن محیط آلوده نجات دهد ولی سودی نبخشید و بهوسبازی خود ادامه داد . دیری نگذشت که مستیها و شب زنده داریهای متمادی جسم رنجور جوزف را ازپای در افکند و شبی بخواب جاودانی فرو رفت . پس از مرگ نامه ای از او یافتند که معلوم شدمالك هیچ چیز نیست مگربیمه نامه‌اش که تقاضاکرده بود پول آنرا بین آملیا و ربه‌کا تقسیم کنند .

همچنانکه انتظار میرفت ، دوران دلبری و خود فروشی ربه‌کا نیزچندان بطول‌نیانجامید. رفته رفته خزان زودرس پیری او را از پای درافکند و ازمجامع ومجالس طرد شد . تنهامایه‌ی مسرت او درعالم وجود فرزندش بود که اکنون بزرك شده و مالك ثروت بیحساب کرالی شده بود ولی روزیکه بدیدارش رفت ، بدو اجازه ندادند او را ببیند و با چشمان اشکبار و قلب شکسته ازآنجا بیرونش راندند .

ربه‌کای ناامید ، زنی که روزی زیباترین ، سرشناسترین وبرجسته ترین بانوی مجامع لندن بود و ازهیچ بآن مقام شامخ رسیده بود ، بار دیگر ستاره‌ی اقبالش غروب کرد واورا ازهمه چیزبهیچ رساند . ناچار سالهای آخرعمر را بکلیسا پناه برد و درمان دل داغدیده را از خداوند بزرك مسئلت کرد .

مری ولستون کرافت

۱۷۵۹-۱۷۹۷

مترجم : هوشنگ مستوفی

روبین دیوانه

بعد ازظهر بچه‌ها جست وخیز کنان برروی چمن کوتاه مرتع آمدند واززیرسایه‌ی کوه براه خود ادامه دادند تا به پرتگاهی رسیدند ازدهانه‌ی این پرتگاه نهربزرگی بسوی پائین جریان داشت که به‌اعماق دره فرومیریخت وباصخره‌های عظیمی که سرراهش بود مبارزه میکرد صدای فروریختن مداوم این آب بطرزمطبوعی سکوت خشك کوهستان را برهم میزد.

این نهربزودی دربیشه‌ئی که درعمیق ترین قسمت دره‌قرارداشت گم میشد بچه‌ها پس ازتماشای آن سرهای خود را بلندکردند وبقسمتی از کوه که شکسته بود متوجه شدند دراینجا درختهای پاپیتال باکرامت بی‌نظیری روئیده و شاخ وبرك خودرا به اطراف پراکنده بودند.

خانم «میسیون» باانگشت،غاری رانشان‌داد و ازبچه‌ها خواهش کرد روی کنده‌های بریده شده‌ی درختها بنشینند تا قصه‌ئی را که بآنها قول داده بود برایشان بگوید و آنوقت قصه را شروع کرد وگفت :

در درون این غارزمانی مرد بیچاره‌ئی زندگی میکردکه اسمش روبین دیوانه بود.

این مرد در دوران جوانی بسیارفعال وساعی بود و بادختر یکی

از پیشخدمتهای پدر من ازدواج کرد دختریکه راستی شایستگی چنین شوهری را داشت زندگی آن‌ها مدتی باراحتی وآسایش ادامه یافت آنهاباکارروزانه‌ی خود میتوانستند نان بخورونمیری بدست آورند اما بزودی روبین بفکرتوسعه‌ی زندگی خانوادگی خود افتاد و باین منظور مبلغ ناچیزی قرض کرد و این پول را باپس انداز مختصری که داشت روی‌هم گذاشت‌ومزرعه‌ی کوچکی‌رادرهمسایگی دهکده‌ی ما اجاره کرد آن روزها هنوز بچه بودم .

ده‌یادوازده سال بعد من شنیدم که مرد دیوانه‌ایکه خیلی بی‌آزار بنظرمیرسید درکناراین نهرسنگهای زیادی را جمع کرده است‌میگفتند که او هرروز برای آوردن سنگها با زحمت بسیار بقسمت های پائین‌-رودخانه‌میرودوسگ‌قشنگی را هم‌بدنبال‌خود داردکه‌گاه او را «جکی» مینامد وگاه «نانسی» و هربارکه نام او رامیبرد زیرلب‌میگوید: مرا ترک مکن .. ما همین‌جا درمیان پیچکهای وحشی وپاپیتالها زندگی خواهیم کرد و با جغدها انس خواهیم گرفت سنگهائی را که روبین با این زحمت جمع میکرد . در دهانهٔ این غار رویهم ریخته بود بطوریکه فقط ازدرون سوراخ کوچکی میتوانست بداخل غاربرود، رفته رفته‌همسایه‌ها توانستند اورا بشناسند و من کسی را فرستادم تا تحقیق کند و بفهمد که اوچرا به این وضع رقت باردچار شده است .

اخباری راکه‌درآن چند روزازاشخاص مختلف در باره‌ی اینمرد شنیدم سعی خواهم کرد تا آنجاکه می‌توانم بصورت اختصاربرای‌شما بگویم. گفتند :

-چندتاازبچه‌های‌اودرهمان کودکی مردندوپیش‌ازآنکه‌او بزادگاه خود بازگردد بدبختی پشت سربدبختی برسرش می‌بارید تاآنکه‌عاقبت

در زیر بار سنگین این بدبختی‌ها خرد شد وازپا در آمد .

هنگامیکه‌زن او آخرین بچه را بدنیا میآوردصاحب ملکی که‌روبین باو مقروض بود زندگی را بدرود گفت مالك تازه بلافاصله فرستاد و اموال روبین رادربرابر قروضی که داشت توقیف کرد. وطلبکار دیگری که مقدار زیادی از او طلب داشت از او شکایت کرد روبین را بزندان بردند، بی آنکه حتی بتواند یك سنت بخانواده‌اش پول بدهد.

مادر بیچاره که نمی‌توانست گرسنگی خوردن‌بچه‌های خود را ببیند قبل از آنکه سلامت خود را بدست آورد شروع بکار کرد و در نتیجه دچار بیماری شدیدی شد وبیماری او به‌دو تاازبچه‌هایش سرایت کرد و مادر و دو فرزند بیچاره بزودی در کنار هم مردند .

حالا فقط دوتا ازفرزندان اویعنی‌جکی ونانسی زنده مانده بودند جکی و نانسی هم نزد پدرشان بزندان رفتند وتنها همبازی خود را که همان سگ بود همراه بردند .

کودکان بدبخت روزها بگردش میرفتند وشبها نزد پدر خود باز میگشتند وبزودی فقر وکثافت گونه‌های چون گل‌سرخ جکی و نانسی راکه درهوای کوهستان درخشان وبرافروخته شده بود زردکرد و آندو نیز ببیماری تیفوس مبتلا شدند ودرآغوش پدرخود جان دادند بعدازآن پدر بیچاره که تمام کسان خود را از دست داده بود روز وشب در کنار بستر آنها می‌نشست وباسکوت غم انگیزی بنقطه‌ئی‌خیره میشد نه‌ناله‌ئی از گلویش بیرون میآمد و نه قطرهٔ اشکی از چشمانش فرو میریخت ساعتها بهمان حال می نشست وکوچکترین حرکتی نمیکرد .

سگ با وفا این ساعات در کنار او می‌نشست و دستهایش را

می‌لیسید گوئی میخواست بهرنحوی شده توجه او را بسوی خود جلب کند ودلداریش دهدعاقبت روزیکه‌اززندان بیرون آمد وعازم دهکده‌ایکه زادگاهش بود شد سگ هم بدنبالش رفت .

بعد از آنکه من این ماجرا را شنیدم که او درا ین‌غار بتنهائی با سگ با وفای خود زندگی میکند یك روز تمام وسائل زندگی را برای او فرستادم اما او از این وسائل هیچ استفادهٔ ئی نکرد تنها تشکی راکه برایش فرستاده بودم در وسط غار پهن کرده بود و درکنارسگش روی آن درازمیکشید بارها نزد اورفتم وخواستم مجبورش کنم‌چیزی بخورد اما نپذیرفت تمام غذائی را که روزانه برایش میفرستادم بسگش میداد نسبت باو حس ترحم عجیبی پیدا کرده‌بودم گاهی دعوتش‌میکردم که بمنزل من بیاید واو میپـذیرفت، میآمد بهمین خانه‌ئیکه محل زندگـی کنونی منست در روزهای سرد زمستان بیشتر اوقات بمیل‌خودش نزدم میآمد ویك تکه نان میگرفت و میخورد آنوقت بصحرا میرفت و برای من لاله‌های وحشی و مریم کوهی میچید و میآورد اما سگ او که تنها مایهٔ امیدش درزندگی‌بود عادت بدی داشت بدنبال هررهگذری میدوید وپارس میکرد و غالباً باعث زحمت مردم میشد .

یك روز که روبین‌برای چیدن گلهای‌صحرائی بدامنه‌ی کوهها رفته بود سگ او ناگهان بدنبال رهگذری که با اسب میگذشت دوید وشروع بپارس کرد اسب سوار که چیزی نمانده بود از اسب خود بزیر بیفتد سخت برآشفت وبا تفنگی که داشت سگ روبین بیچاره را هدف قرار داد و با بی‌اعتنائی وخونسردی ازآنجا دور شد .

روبین دیوانه کـه صدای گلوله را از دور شنیده بود دوان دوان

خود را بسگش رسانید و بی‌آنکه بتواند بفهمد سگش مرده است جسد خون‌آلود او را در آغوش گرفت و بمحل زندگی خودش در غار برد من کسان خودم را فرستادم تا ازحال اوجویا شوند و آنها خبر آوردند که روبین در کنار جسد سگ نشست ومرتب نام دو فرزند خود جکی و نانسی را برزبان میآورد .

عاقبت تصمیم گرفتم برای نجات او نزدش بروم اما وقتی بکنارش رسیدم شبح مرگ برسرش سایه افکنده بود هنوز هم همانطور محزون وغمزده بنظر میرسید اما دیگر اثری ازآن حالت جنون ودیوانگی در صورتش احساس نمیشد من چند لقمه غذا را بافشار میان لبهایش گذاشتم اما او دست مرا رد کرد وناگهان با صدای بلند گریستن آغازنمود این نخستین باری بود که روبین بدبخت میگریست هرگز کسی گریستن اورا ندیده بود آنوقت ناگهان زبانش باز شد با زحمت زیاد شروع بتکلم کرد و گفت :

ـ آیا در این جهان کسی نیست که برمن ترحم بیاورد واز رنج زندگی آسوده ام کند ؟ من هرگز زنم‌را ندیدم، نانسی وجکی محبوب من در مقابلم مردند اما چه کسی دلش بحال من سوخت ؟ تنها مونس من این سگ بود . سگ من . .

در اینموقع چشمانش را بطرف جسد سگ که در کنارش بود برگرداند قطرات اشك از چشمانش فرو ریخت منهم با او میگریستم لحظه‌ئی بعد نفس عمیقی کشید و دستش که در میان دو دست من بود یکمرتبه یخ کرد .

یکی ازبچه ها که نامش مری بود دستش را بلند کرد وپرسید

ـ غار روبین دیوانه همانست که در دامنهٔ این کوه است ؟

خانم میسن گفت :

بله محل زندگی روبین همین غار بود هرگز در دورهٔ زندگانیم کسی را به‌تیره روزی وبدبختی او ندیده بودم بچه ها همه بطرف غار دویدند وخانم میسن آهسته آهسته بدنبالشان رفت .

✩✩✩

رابرت بوکانان اسکاتلندی

۱۸۴۱-۱۹۰۱

مترجم: مسعود فرزاد

منظومه‌ی اندوه جاودانی من

اینك قریب سی و دوسال است که من بدهکدهٔ «این‌وربورن» آمده‌ام تا کودکان این ناحیه را تعلیم دهم ...

آه - ویلیام! ویلی عزیزم! آیا خواب کنونی تو راحت است؟ آیا میتوانی سنگی را که من برمزارتو قرارداده‌ام برفراز جسد خود حس بکنی؟ ...

بلی آقا - میدانم که سخنانم پریشان و بیمعنی است. ولی آخر آن کودك را دوست میداشتم. اوشجاعترین شاگردان مکتب من بود - آمد تا بمعلم سالخورده‌ی خود یعنی من درس محبت بیاموزد.

خوب بخاطردارم آن روزی را که مادرش طفل زرین موی‌شش ساله‌ی خود را بمکتب‌من آورد و اورا روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برفت .... من گفتم بیا اینجا پسرك من و اوباترس و لرزچون بره‌ی بیگناهی‌پیش آمد. من گفتم «اسم توچیست؟» پسر نگاهی بمن کرد و درحالیکه پاهای خود را بزمین میمالید باختصارجواب داد «ویلی». من دست خود را روی موهای طلائی رنگ او نهادم و باوی ملاطفت و مهربانی کردم. سپس گفتم زنگ سیاه کوچکی را که پشست در است

بردارد و بنوازد تا بچه‌ها از بازی دست کشیده بسر درس بیایند. ویلی بطرف زنگ رفت و مدتی خیره‌خیره بر آن بنگریست گوئی از آن واهمه دارد بالاخره آنرا برداشت و بمحض اینکه صدائی از زنگ برخاست ویلی یکه‌ای خورد و فریاد کوچکی از ترس بکشید ولی بزودی از آواز آن خوشش آمد ـ و بخندید و با کمال شوق و شعف زنگ را بنوازش در آورد ـ و گونه‌ی رنگ پریده‌اش از شادمانی گلگون شد. بچه های بزرگ فریاد کنان و نفس زنان از بازی برگشتند . من مشت بروی میز زدم و ایشان را ساکت کردم ـ آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم و گفتم بنشیند و بباقی شاگردان گوش بدهد ...

مدت دوساعت همهمه‌ی درس فضای مدرسه را پر کرده بود ـ و ویلی نشسته بود و گوش میداد هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته دسته بخانه‌های خود بازگشتند . ولی ویلی ـ درنك کرد . من او را آوازدادم و برزانوی خود نشاندم و بصحبت کردن مشغول شدم ـ ویلی اول میترسید . غریبی میکرد ـ ولی بزودی آشنا شد و برای من از پدرومادر و برادران و خواهران خود حکایتها نقل کرد . میگفت وقتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم و پدرخود را در روزهای یکشنبه که بکلیسا میرود در آن بنشانم و همراهش بروم ـ وخودم هم مدرسه‌ای باز کنم وشغل معلمی پیش گیرم .

طفل هنوز برزانوی من نشسته بود که صدای خش‌وخشی از در بلند شد . ویلی حرف خود را قطع کرد و گوش فراداشت ـ آنگاه دست زدو گفت «های «دونالد! دونالد! دونالد» ـ (ببینید این سگ که پیش پای شما خوابیده است چگونه بمن نگاه میکند و چشمك میزند ـ اسم خود

رامیداند) ـ من نزدیك درهمین سگ بزرگ رامشاهده کردم که بمحض دیدارویلی برجست و ببازی کردن مشغول شد ولی ضمناً نیزبا سوءظن غریبی بمن مینگریست ـ کودك در حالیکه پشت دو نالدرا نوازش می کرد بصورت من نظری افکند و گفت « این دونالد است . آمده است که مرا بخانه ببرد «از آن روز ببعد ویلی هرروز به مدرسه میآمدو دونالدهم عصرها سرموقع پیدا میشد وباهم بمنزل برمیگشتند .

هیچ نمیدانم بین آن کودك شش ساله وزندگانی کوهستانی من که درمیان باد وطوفان میگذشت چه رابطه‌ای موجود بود . خیلی غریبست ـ ولی‌هروقت که من بچهره‌ی ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودك را درضمن زندگانی پرسعادتی که درایام دوردستی نصیب من‌شده واکنون ازمن سلب شده بود میشناختم . این خیال‌چنان درمن قوت گرفته‌بود که غالباً درمیان قیل وقال مدرسه خاموش‌می‌نشستم و فکرم متوجه بعوالم دیگری میشد ـ بتدریج ولی باکمال وضوح ملتفت شدم که در دنیاکاملا بی کسم زیرا پدر و مادرم درکلیسای دور-دستی خفته بودند و فقط درخواب یادی ازایشان میکردم .

از آن زمان ببعدازمطالعه‌ی مسائل‌ریاضی اقلیدس منصرف شدم و بکتب روحانی اشتیاقی پیداکردم ـ قبل ازین واقعه من‌هم مانندا‌غلب مردم آن‌روزگار ایمان واعتقاد پابرجائی نداشتم ـ تصورمیکردم آخرت وحیات بعدازمرگ همه حرف مفت است ـ یا خیلی که حدت میکرد اینهمه را رؤیای بیمعنائی میپنداشتم و بهتر آن میدانستم که فراموشش کرده و اعتنائی بدان نکنم ـ آری ـ چنانکه گفتم تا آن موقع اشتغال مخصوص من برریاضیات بود . ولی پس از آشنا شدن با ویلیام شوق

وافری بحکمت و الاهیات درمن پدیدآمد وخیلی لذت میبردم ازاینکه عصرها کتب روحانی خودرا مطالعه کنم تاقسمت آسانی پیدا کنم وبدهم ویلیام بخواند.

طفل درباب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت خیلی فکر میکرد و سؤالات بسیارازمن مینمود مثلا میپرسید مرگ چیست؟ آیا مردگان درگورستان تاریك و نمناك خود سردشان میشود؟ آیا این خداوندست که گلها را برفرازقبرهای کلیسیا میرویاند؟ بهشت چه جائی است؟ آیا پرازگلست؟ آیا مدرسه و معلم درآنجاهم هست؟ باینجا دورست یا نزدیك؟ آنگاه دستهای کوچك سفید خود را بگردن دونالد میانداخت و بانگاه پر محبتی که دیدگان هر بیننده‌ای را از اشك لبریز می‌ساخت میپرسید آیا سگها هم ببهشت میروند؟ آیا دونالدهم می‌تواند ببهشت داخل شود؟ سگ نیزباکمال وقارچشمان خود را تنك میکرد ومتفکر باو مینگریست ـ گوئی هرچیزی راکه ما میگوئیم او هـم ملتفت شده است و اینك درباب آن فکر میکند...

تابستان بدین ترتیب بگذشت ـ و زمستان فرتوت ـ نالان و گریان ازکوهها فروغلطید و موهای سفیدش را باد پریشان میکرد...

یك روز درمدرسه من ازپشت پنجره میدیدم کـه قطعات بـرف تك‌تك ظاهرشده و لرزان لرزان برزمین فرود میآیند ـ بچه‌ها مرخص شدند و دونالد هم برای بردن ویلیام بکلبه‌ی‌من آمد ـ او را نگاه‌داشتم ـ وباویلی قریب یك ساعت نزدیك آتش نشسته بودیم و صحبت‌میکردیم بالاخره من باکمال مهربانی شال گردنی بگردن ویلی پیچیدم وتکمه‌های

نیم تنه اش را انداختم و وی با دونالد شادمان و دوان دوان بطرف منزل رهسپار گردید - من ایشانرا تماشا کردم تا آنکه از پیچ سفید رنك جاده گذشته و از نظر غائب شدند - آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب کنم وسیگاری نزدیك بخاری بکشم . مدتی متفکر وتنها نشسته بودم وسیگار میکشیدم و ازمیان آتش هیاکل کوههای شمالی که همه از برف پوشیده شده بود درمقابل من برمیخاست . . .

ناگهان هوا تاریك شد و صدای مهیبی مانند غرش دریاهای دور دست بگوش رسید . . .

از جای جستم و بیرون نگاه کردم و ملتفت شدم که باد زمستانی درمیان ابرها میغرد یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم قلبم سرد وچشمانم خیره گردید نمیدانم که دراین طوفان چه بر سرش آمده است - ولی خود را تسلی دادم و گفتم (البته مدتی است که بخانه رسیده و اکنون نزد مادر خود آسوده نشسته است)ولی در همان لحظه غرش باد مهیب تر و هوا تاریکترشد - برف شدید در میان مه غلیظی شروع بباریدن کرد - من بطرف درمقابل رفتم ولای آنرا باز کردم . باد بشدت در را با صدای سهمگینی بدیوار زد و اطاق را مملو کرد - بیرون نگاه کردم - همه جا را تاریك یافتم - مه بسیار غلیظی زمین و زمان را فرا گرفته بود و گرد باد با نالههای جانگزای خود برفها را باطراف میپرانید و بلند تر ازهمه اینها گوئی فریاد انسانی بگوشم رسید . . . در را بستم و با قلب گرفته بکنار بخاری برگشتم - اطاق تاریکتر از سابق شد ... روشنائی آتش برروی دیوارها میرقصید ... ضربات ساعت مانند طپش قلب من غم انگیز بود . . .

ناگهان در میان آشوب و ولوله‌ی طوفان خش‌وخشی از درخانه بلند شدقلبم‌ازحرکت ایستاد۔ زوزه‌ی‌خوفناکی‌مانندناله‌ی ناقوس مرگ بگوشم رسید ـ در را باز کردم و به بیرون نگریستم ـ چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی درپیش پای من حرکت میکند ـ بپائین نگاه کردم دیدم دونالد است که تنها برگشته و برف سرا پای او را سفید کرده است.

(بخواب دونالد! راحت باش آقا باو نگاه کنید ـ قسم میخورم که کلمات مرا میفهمد و متأثرشده است ولی نمیتواند حرفی‌بزند، ها می‌بینید که‌پوزه‌ی سیاه وسرد خود را دردست من‌گذاشته است و زوزه میکشد ؟ میداند. خدا شاهد است میداند، میخواهد حرف بزندولی نمیتواند! آنشب را بخاطر آورده است!) .

خلاصه ـ وحشت نزدیك بود مرا خفه کند ـ خیره خیره ـ بی آنکه بتوانم کلمه‌ای اداکنم بسگ نگاه میکردم ـ اوهم بمن‌نگاهی‌کرد وباز زوزه‌ای کشید و بطرف در جست ـ سپس دامان لباس مرابا‌پنجه‌ی خود لمس کرد . عاقبت دامان مرا بدندان گرفت و بطرف در کشید ـ من از ترس و اضطراب مبهوت شده بودم و اختیاری از خودنداشتم۔ اورا رهاکردم تا هرچه میخواهد بکند . دونالد بیرون رفت و مرا نیز بدنبال خود بیرون کشید و چون دیدکه من میآیم دامان مرا رهاکرد و پیشاپیش من روان شد ـ منهم سربرهنه و مضطرب درحالیکه باد برفها را بصورت من میپراند و بدن مرا از اینطرف بآنطرف فشارمیداد اورا تعاقب میکردم .

آنچه بعد واقع شد بنظرمن مانند خواب پریشانی بیش‌نیست ۔

دنیائی پراز برف . . . آسمانی پـراز باد . . . مه غلیظی که از ماوراء آن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته‌و تیره‌ی خود نمودار بود . . . دونالد در جلو و من در عقب . . . بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته بود رهسپار بودیم . . . برف میبارید . . . وباد میغرید ...

بعد چنین بخاطر دارم که دونالد با پوزه‌ی‌خود درمکانی برفها را عقب میکرد و من کور کورانه در تاریکی بتجسس مشغول بودم . . . بعد چنین بیاد دارم که افتان و خیزان در حالیکه با انگشتهای سرما زده و بیحس خود بار سردی را بقلب خویش میفشردم با نهایت عجله از میان طوفان میگذشتم ـ بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم و بطرف آن روان شدم و عاقبت یادم‌است که دری را باز کردم هوای گرم ونور فراوانی بصورت من خورد ـ خیره شدم و بزمین افتادم و صداهای بیشمار بگوشم رسید که همه‌کم کم در میان دنیائی پراز برف محو شد . . .

وقتیکه بیدارشدم‌دیدم که درخانه‌ی‌خود وبربسترخودقرار گرفته‌ام ازجاجستم و باطراف نظرانداختم ـ زن یکی ازهمسایگان که دوطفلش درمدرسه نزدمن‌درس‌میخواندندپیش آمد ـ باصدای‌ضعیف‌ولرزانی‌واقعه را ازاو پرسیدم و بزودی ازحقیقت امرمطلع شدم ... شب قبل‌درحالی که پسر بیجانی را در آغوش داشتم‌بکلبه‌ی دروگری داخل شده همانجا ضعف‌کرده بودم و سگی دامان مرا بدندان‌گرفته بـود ... خلاصه از جابرخاستم و آهسته لباس پوشیدم و بطرف کلبه مادر ویلی روان‌شدم.

ویلـی درکفن سفیدی خفتـه چشمان آبـی اوبستـه و انگشتهای

کوچکش درهم افتاده بود ـ لبهای او کمی باز بود، گوئی نفس میکشید ـ موهوی طلائیش مرتب مانده و برچهره‌ی او تبسم ضعیفی نقش بسته بود دونالد را دیدم که پهلوی او خوابیده است و چون پیش رفتم بنالید ولی ازجای خود حرکت نکرد.

ویلی مرده است ... بلی ـ این است اندوه جاودانی من ... مدرسه، طوفان، همه مانند خواب پریشانی بنظرم می‌آید ـ از دنیا و زندگانی خسته شده‌ام ....

باکمال اصرار دونالد را ازپدر مادر ویلی خواهش کردم و ایشان اورا بمن دادند ـ اکنون سالهای متمادی است که من و دونالد دراین کلبه زندگی کرده‌ایم و ابداً لازم نیست که زبان یکدیگر را درك کنیم زیرا هریك انده دیگری را میداند هرموقع که شبهای دراز وسرد فرامیرسد ـ وبرف میبارد و بادهای زمستان آه میکشند ـ افکارمن همیشه متوجه بویلیام کوچك و آن زندگانی شیرینی است که پس از وفات او ازمن سلب شد.

بلی شبها من اینجا پای بخاری می‌نشینم وکتاب مقدس را مطالعه میکنم و دونالد پهلوی من درازمیکشد. وگاهگاهی که سراز کتاب برمیدارم و بچشمان محزون او نظر میکنم چشمان وی را چندان مملو از تأثروعاطفه میبینم که گوئی او نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده وراحت دوراز دسترس برف وطوفان، در مسکنی امن و آرام زندگی میکند.

نویسندگان ایرلند

لیام او فلاهرتی

-۱۸۹۶

مترجم: ایرج پزشك‌نیا

مرگ گاو

گوساله مرده‌ای بدنیا آمده بود . اول دمش ازشکم مادربیرون آمد و بعد که خودش سنگین ولخت روی علف‌ها افتاد ، مرده‌ی‌مرده‌بود . سرش روی‌گردنش تا شده بود . کسانی‌که در آنجا ایستاده بودند ، خاموش سر می‌جنباندند . وزن دهقانی که صاحب گاو بود، آهی از ته دل کشید و گفت : «خدا اینطور می‌خواست» گاو از درد ناله‌ای کرد ، بعد بزحمت چرخی زد و روی پاهایش ایستاد ، پاهایش بی‌توان شده بود وسمهایش توی زمین فرو می‌رفت بالای‌سر گوساله‌اش ایستاد و باز ناله‌ای کرد و آنرا بو کشید . آنگاه با زبان زبرش بدن بی‌جان‌گوساله را لیسید. زن روستائی پیشانی‌اورا نوازش‌می‌داد واشك‌توی‌چشمهایش جمع شده بود . او نیز مادر بود وهمه چیز را احساس میکرد .

بعدگاو که درد، همه‌ی وجودش‌راگرفته بود ، ازگوساله‌اش‌دورشد و درحالیکه سرش‌را پائین‌گرفته بود، درکناری‌ایستاد، سنگین وسخت نفس می کشید .

بخار نفسهایش مثل‌شعاع‌های آفتاب بود که از پنجره‌ای بدرون نمازخانه‌ی‌تاریکی‌تابیده‌باشد. اورابگوشه‌ی مزرعه بردند ودر آنجاخسته وکوفته سرش را روی پرچین گذاشت وایستاد .گاهگاه دمش‌رانیزخسته

و بی‌رمق به پهلوها و پشت خود می کوفت .

پای گوساله‌ی مرده را گرفتندوروی علفها تا پای پرچین کشاندند. و بعد، از پرچین گذشتند و دوباره روی علفها افتادند وهمچنان گوساله را تالب پرتگاهی که دریادرزیر آن بود بردندو ازآنجا بپائین‌سرنگونش کردند. گوساله روی سنگها لب دریا افتاد . بعد، همه ، پس‌از درست کردن پرچین‌ها بسوی گاو آمدند . زن دهقان برایش شیر آورده بود ولی گاو نمی‌خورد . شاخی را چون قیف در دهانش گذاشتند وشیررادر آن ریختند .گاو بینوا کمی خورد و بعد همه را با پوزه‌اش کنار زد .

بعد همه بخانه‌های خود وبسراغ کارهای خویش رفتند وزن هم پیوسته درغم‌گوساله‌اش زاری‌میکردواز خدا میخواست که‌ناشکریهایش را ببخشاید . دهقان باگاوش ماند و منتظر بود تا جفت هم بیایدوچون آمد آنرا زیر سنگها چال کرد وبعد مشتی خاك از روی زمین برداشت و با آن برپهلوی گاو علامت صلیبی رسم کرد واندکی بعد او نیز راه منزل را در پیش گرفت .

گاو همچنان سرش روی پرچین بود ، مدتی ایستاد تادردش کمتر شد . ناگهان چرخی بخود داد و سرش رابه حرکت در آورد کمی به پیش دوید. عضله های کوفته‌ی پایش‌مثل کفشهای نوصدا میکرد باز در نقطه‌ای ایستاد ودور و برش را نگاهی کرد وهیچ نیافت کنار پرچین هابنای دویدن را گذاشت . اینجا وآنجا سرش را روی آنها می گذاشت و به پائین می‌نگریست . هیچ چیز نمی‌یافت چند بار نعره کشید ، اما جوابی نگرفت و هر چه بیشتر می گشت گمشده‌اش را نمی‌یافت ، از خود بی‌خود تروحشی ترمی‌شد . زمین‌را بومیکشید گاهی تند وزمانی آهسته در میان علفها چرخ می‌زد .

ناگهان بهمانجائی رسید که اندکی پیش گوساله را زائیده بود. همانجائی که علف ها زیر پای دهقانان له شده بود و اینجا و آنجا خاك زیرش بیرون زده بود.
همنطور که زمین‌را بو میکشید. بنقطه‌ای رسید که گوساله‌اش ابتدا در آنجا افتاده بود و علفهایش خیس بود. نگاه خشمناکی باطراف انداخت وبعد پوزه‌اش را روی زمین گذاشت، رد بورا گرفت واز همانطرف که‌گوساله را کشانده بودند براه افتاد. در کنار پرچین ایستاد مدتی بو کشید وسعی کرد تا مگر بفهمد که دنباله‌ی بو از کدام طرف می‌رود. بعد به پرچین فشار آورد. سنگ‌ها سینه‌اش را خراش دادند. واندکی بعد پرچین فروریخت وگاو باشتاب از میان آنها گذشت واین بار کنار پستانش هم خراشید. اما بی توجه بدرد جلو رفت وهمچنان بو کشید و گوساله را دنبال کرد.

بر سرعت خود افزود گاهی سرش را بالا وزمانی پائین می گرفت و در این حال سروگردنش مانند باد تندی بود که ناگهان در کنجی بخود پیچیده باشد. دم پرچین دوم از نوایستاد این بار نیز بدان فشار آورد و این پرچین هم مثل آن دیگری پیش رویش فروریخت.

چون خواست ازقسمتی که‌ریخته‌بود بگذرد لای‌دو تکه پرچین گیر افتاد. زوری زد و خودش را بیرون کشید پهلوهایش هم زخمی شد. خون‌از زخمهایش‌سرازیر گردید وروی‌خال سفید‌پهلوی چپش‌فروخزید.

خود رابشتاب‌بتخته سنگ لبه‌ی پر تگاه رساندوچون ناگهان‌دریا رادید، از غرش موجها که بسنگ ها می‌خورد وحشتی کرد وکمی‌پس رفت هوارا بو کرد و بعد وجب بوجب ترسان و لرزان جلو رقت تا

بلب پرتگاه رسید که دیگر علفی در آنجانروئیده بود و زیرپاش جز سنگ چیزی نبود. با وحشت چرخی زد ودوباره باز گشت. می‌دید که بوی گوساله‌اش همانجا تمام شده است ودیگر نمی‌تواند رد آنرا بگیرد و برود.

هوا راهم بو کرد اما چیزی جز بوی شور دریا بمشامش نرسید. ناله‌ی درد ناکی سرداد و بعد بپائین سنگهانگاهی انداخت و ناگهان چشمش به گوساله‌اش افتاد که‌روی تخته سنگهای کنار دریا پهن شده بود.

نعره‌ی شادمانه‌ای‌سرداد و بعقب‌رفت تا راهی برای پائین رفتن بیابد. از اینطرف بآنطرف رفت و اینجا وآنجا را بو کشید.

از لبه‌ی پرتگاه نگاهی بپائین انداخت. روی زانوانش نشست وزیر سنگها رانگاه کرد وسرانجام راهی که اورا بگوساله‌اش برساند نیافت. دوباره بعقب بازگشت و دراین موقع بنقطه‌ای رسید که‌گوساله اش را آنجا بزیر پرتگاه انداخته بودند.

پاهایش را محکم روی سنگها کوفت و کوشید تا مگر پائین رود اما قرار گاهی‌برای پاهای خود نمی‌یافت، پرتگاه بسیار عمیق بود. نزدیک به سی متر.

بانگاههای ناتوان وساده لوحانه‌ی خویش‌وبی آنکه جنبشی کند بگوساله خیره شد. چند بار نعره‌ای کشید. اما پاسخی نشنید. می‌دید که آب دریا کم‌کم بالا می‌آید و دور گوساله حلقه می‌زند. فریادی کشید تاگوساله را از خطر آگاه کند. اما موجها پی‌درپی می آمدند و آنرا در میان می گرفتند گاو بینوا باز نعره‌ای کشیدوسرش‌راوحشت زده

از اینسو بدانسو جنباند. انگار می‌خواست موجها را با شاخهای خود نهیب زند و بترساند و عقب بنشاند.

اما ناگهان موج بلندی بساحل خورد و هنگام بازگشت، گوساله را نیز در کام خود فروبرد و رفت و گاو نعره‌ی دردناك و بلندی کشید و خود را از فراز پرتگاه بزیر انداخت.

نویسندگان

و

شاعران روسیه

واندا واسیلوسکایا

مترجم : شجاع‌الدین شفا

بخاطر عشق

ماریا پیراهن سفید پرستاری را از تن بدر آورد و دستهایش را برای شستشو بزیرشیر آب گرفت. دوره‌ی بیست وچهارساعتی نگاهبانی او بپایان رسیده بود و میتوانست تافردا صبح در خانه‌ی خوداستراحت کند . دربیرون، هوا هنوز تاریك بود ولی روشنائی نیمرنگ سپیده‌ی بامدادی‌اندك اندك تنه‌ی درختان وشاخه‌های بی برگ آنهارا نمودارمیکرد.

ماریا مثل هر روز با مهر و امید مقدم روز نشاط بخش را سلام گفت. چه خوب‌بود اگر درین هوای مطبوع پیاده بخانه باز میگشت ولی با این باران چه باید کرد ؟

یادش آمد که هنگامیکه کودکی بیش نبود و بمدرسه میرفت هیچ چیز برای اودلپذیرتر از آن نبود که در زیر باران راه برود . همیشه بمحض آنکه رگبار آغازمیشد ازخانه بیرون میدوید وسروسینه وبازوان خود را بقطرات درشت وسرد باران عرضه میداشت . ماریا احساس میکرد که حالاهم دلش میخواهد مثل آنوقت اثر قطره های باران راکه چون شلاق ببدن او میخورد وازطول گیسوانش بداخل سرمیکرد در تن خود احساس کند و زلفهای زیبایش را بدست باد یغماگر بسپارد تاچون عاشقی گستاخ دست در زیر آن برد وهر تار آنرا بسوئی بپراکند .

بی اختیار نشاطی فراوان در دل خود احساس کرد . در راگشود که بیرون رود ولی درست درهمین لحظه دخترك پرستاری از پله ها بالا دوید و بهت زده گفت :

ـ ماریا بیا دو باره حال او بدترشده . من نمیدانم چکار بایدبکنم.

ماریا با اندکی خشم پیراهن خود را ازنو برتن کرد و کمر بند آنرا گره زد . دخترك پرستار با ناراحتی گفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم . میدانم که خسته هستی ولی . . .

ـ مهمل نگو رایا خستگی چیست؟ آنهم وقتیکه کسی داردمیمیرد.

ماریا خاموش و آرام از دالان درازی که بر کف آن فرشی سرخ رنگ گسترده شده بود گذشت با چند پرستار برخورد کـه بیماری را باطاق عمل جراحی میبردند . ولی او بدین بیمار نگاهی نیفکند و براه خود رفت، اطاق مریض او درآخر راهرو بود. وقتیکه ماریا وارد آن شد دونفر پرستار برروی تخت خم شده و با هر دو دست محکم بیمار را گرفته بودند .

بیمار، شایددیگر اطلاق این کلمه بر او بشوخی بیشتر شبیه بود زیرا وی اکنون اسکلتی بیش نبود . مومیائی کفن پوشیده‌ای بود که در سراپای او حتی یك نقطه که زیر نوار پنهان نباشد دیده نمیشد . ولی این هیکل ناتوان بانیروئی که دو پرستار از جلو گیری آن عاجز بودند در بستر خود میغلتید و فریاد میزد :

ـ نه نه نه بمن کارنداشته باشید . نمیخواهم هیچکس بمن کار داشته باشد احمق ها ولم کنیـد دلم میخواهـد راحت بمیرم چرا ولم نمیکنید؟

ماریا با مهربانی بروی او خم شد و دست برپیشانیش که درزیر نوار پوشیده بود نهاد. مرد با چشم خویش که از زیر پارچه بیرون بود بوی نگریست و باغرشی خشم آلود گفت:

ـ ولم کن

ولی فوراً ساکت شد زیرا او را شناخته بود. ماریا با لحنی ملامت آمیز گفت:

ـ چه خبر است؟ چرا باز دیوانگی میکنی؟

دو پرستارجزء با اشاره‌ی او بیرون رفتند. بیمار با آهنگی که دیگر اثر خشم در آن نبود پاسخ داد:

ـ آخر اینها بمن چکار دارند. چند بار بگویم که نمی خواهم دیگر بسراغ من بیایند؟

چرا؟

ـ عجب برای اینکه من دیگر از نوار بندیهای شما، از انژکسیون‌های شما ازعملیات جراحی شما ازدکترهای شما ازهمه چیز شما خسته شده‌ام. خسته شده‌ام می فهمید؟ دیگر نمی خواهم شب و روز مرا آزار بدهند.

ـ پس میخواهی چکار کنند؟

ـ هیچ.. هیچ نمیخواهم... میشنوید؟ هیچ نمیخواهم فقط میخواهم راحت بمیرم. اینقدر حق دارم که این تقاضا را داشته باشم. آخر چرا مرا این همه شکنجه میدهید؟ چرا نمی گذارید این چند روزه آخر را راحت باشم؟

ماریا یك لحظه با تأثر تمام بچهره‌ی او که درزیر نوارهای عریض پنهان شده و جز یك چشم او هیچ چیز از آن پیدا نبود نگریست سپس بمهربانی گفت:

ـ البته و اسیا مردن خیلی آسانست . همانقدر آسانست که زندگی کارمشکلی است. ولی توباید زنده بمانی وزنده خواهی ماند .

ـ اما من کمترین میلی بزنده ماندن ندارم . برای‌چه بخودتان و بمن زحمت میدهید ؟ مگرمن دراینجا زندانی هستم که مرا اینقدرتحت مراقبت قرارداده‌اید ؟ ها ؟ جواب بدهید . مگرمن زندانی هستم ؟

ـ دیروزتو دوباره نوارهای روی زخمهایت را با چنك ودندان کنده‌ای، چرامیخواهی بخودت آزاربرسانی ؟ فکر نمیکنی که این کار توچقدرما راکه نگران وضع تو هستیم ومیکوشیم تا رنجهایت را تخفیف دهیم ناراحت میکند ؟ نه ... راستی تو بچه هستی آن هم بچه ای لجباز و بد اخلاق . ما وظیفه داریم همان طورکه باید از یك کودك مراقبت کرد ازتو نگاهبانی کنیم .

بیمارلحظه‌ای آرام شد و درفکر فرورفت . «ماریا» همچنان با مهربانی‌دست‌برپیشانی او نهاده بود و سعی میکرد بانگاه مهرآمیزخود حس‌امید و اعتماد در روح او بدمد . بالاخره بیمارپرسید :

ـ ماریا اگرچیزی ازشما بپرسم قول میدهیدکه بمن جزحقیقت جوابی ندهید ؟

ـ سعی میکنم .

ـ پس قبول میکنید که هرچه میگوئید راست باشد ؟ خوب‌فرض کنیم شماعوض‌من ازجنك‌برگشته ودرین بسترخفته باشید. کور،یکدست و یك پا ـ آیا بازهم دلتان میخواهد زنده‌بمانید؟

ـ ولی تو که کورنیستی .

ـ یك چشم، باکور چه فرق میکند؟ بسیارخوب‌نمی گویم کور،

میگویم: یك چشم، یکدست ویکپا ولی فراموش میکنید که قول داده‌اید جزجواب راست‌بمن نگوئیدالبته بشرطی که جرئت داشته باشید صریح حرف بزنید.

سپس بتلخی قهقهه زد و برقی از خشم و نومیدی و تمسخر در چشمانش درخشید ولی ماریا با آرامی بدوگفت:

ـ نه حاضر نیستم بتو حقیقت را بگویم. اما بگذار اول بالش و روپوشت را مرتب کنم وسرت را جای مناسب بگذارم‌ها، حالا خوب گوش بده که چه میگویم:

دست اورا که ازشدت تب میسوخت دردست گرفت ویك لحظه بدقت بدونگاه کرد. سپس گفت:

ـ می بینی؟ من نمیتوانم بتو بگویم که احساسات من در چنین مورد چیست؟ شاید هم واقعا مثل توفکر کنم.

ـ آه دیدید...

ـ آری‌ولی صبر کن. باید یك چیزدیگر نیزبگویم. من‌شوهری دارم. شوهرمن اکنون درجبهه است. کسی چه میداند شاید در همین لحظه که باتوصحبت میکنم او نیز مثل تو مجروح شده باشد. فرض کنیم که‌ناگهان بمن خبر بدهند که او دیگر نمیتواند مثل روز عزیمت صحیح وسالم بنزد من بازگردد من با خودم خواهم گفت: «چه فرق میکند؟ اصل موضوع این است که گریگوری بنزد من بازگردد. اگر کورباشد، بی‌دست باشد، شل باشد، برای من‌اهمیتی‌ندارد. من چشم خودم راجای‌دیده‌ی اوخواهم گذاشت و دستم راعصای دست اوخواهم کرد»...

ناگهان ماریا ساکت شد زیرا متوجه یك حقیقت عجیب شده بود حس کرده بود که او این حرف را به بیماری که رو بروی است نمی‌گوید، بطبیعت، بسرنوشت، بروزگار میگوید. التماس میکند که گریگوری او «گریشای» او را بدو بازگردانند. بیش از هر وقت دیگر حس کرد که چقدر به شنیدن صدای نوازش دهنده‌ی «گریشا» به لبخند امیدبخش و پرمهر او به نگاه جذاب و مشتاقانه‌ی او احتیاج دارد. اوه چه سعادتی بود اگر میتوانست فکر کند که او برای همیشه بنزدش بازگشته است و دیگر هرگز بجبهه‌ی جنك نخواهد رفت. درین صورت چه اهمیت داشت اگر ...

ولی بدین فکر قلب ماریا لرزید. راستی آیا ممکن بود گریشای او نیز روزی بدین صورت، بصورت این بیمار جوان که انفجار نازنجك چهره‌ی او را بشکل ترس آوری درآورده بود درآید؟

بیمار بالحنی جدی پرسید:

- این حرفی که گفتید واقعا راست بود؟

- آری قسم میخورم.

لحن ماریا بقدری محکم بود که در نگاه بیمار اثر هرگونه تردید و آشفتگی ازمیان رفت. یك لحظه درین نگاه نشان رؤیائی دور دست نمودار شد. سپس وی بآرامی گفت:

- خوب پس منهم نامزدی دارم که در انتظار منست.

ایندفعه ماریا انگشت بجای حساس گذاشته بود. آن تاری که میبایستی درمیان هزاران تار روح بیمار مرتعش شود مرتعش شده بود. ماریا همان حرفی را گفته بود که میبایست بگوید و بهمان سؤالی پاسخ

گفته‌بود که میبایست بدان پاسخ دهد . زیرا ازین بابت بـود کـه او مخصوصاً رنج میبرد .

دستهای لرزان و ناتوان بیمارتکانی خورد . مثل ایـن بـود که چیزی را جستجو میکرد ولی قادر به پیداکردن‌آن نبود . ماریا پرسید:

ـ چه میخواهی ؟

ـ زیربالش .. زیربالش‌من کاغذی است.

زن جوان دست بزیربالش اوبرد وکاغـذی ازآن بیرون آورد . روی پاکت باخط بچگانه آدرس بیمارستان نوشته بـود . بیمار نفس زنان گفت :

ـ بخوانید.

ماریا نامه را روی زانوی خودگذاشت و بالحنی شمرده‌وآهسته چنین خواند :

ـ واسیای عزیز ! من و مامان وخواهرم وعمه و همسایه ها بتو سلام مفصل میرسانیم . من ازدانستن آدرس تو خیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کمی بدنت مجروح‌شده ؟ من ازهمانوقت‌که خبر زخمی شدن تراشنیدم دلم میخواست آدرس ترا بدانم تابرایت بنویسم‌که من درهرحال و هرطورکه باشی ترادوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد . حتی اگرناقص العضوی بیش نباشی . من همان‌که بودم‌خواهم بود. من‌مخصوصا این نامه رامینویسم که فکری غیر از این با خودت نکنی . جواب‌مرازود بده، اینجاحال همه‌ی ما خوب است ولی راستی تو بنزد ما بازخواهی‌گشت یا دوباره بجبهه خواهی رفت ؟ اگر حرفی نداشته باشی من خودم برای ملاقات تو خواهـم آمد منتظر دستورت

هستم . خدا حافظ ـ اولکا .

ماری نامه را مثل سند مقدسی تا کرد و دوباره زیر بالش نهاد و گفت :

ـ خوب ، می‌بینی همان حرفی است که من بتو گفتم ...

برای اولین مرتبه درچشم بیمار قطره اشکی درخشید بالحنی که یکدنیا امید و اضطراب و تأثر در آن نمودار بود پرسید .

ـ پس شما هم عقیده دارید که ..

ـ البته مگر نمی‌بینی درنامه چه نوشته است ؟

ـ چرا . بدیهی‌است می‌بینم . ولی آخر.. من امروز تقریباً کور هستم فکر نمیکنید که او .... وقتیکه مرا بااین حال به‌بیند ...

ـ عجب احمقی هستی . اگراوغیر ازاینطور که نوشته است باشد چه ارزشی دارد که کسی اینقدر بدوعلاقه داشته باشد ؟ ... نه . مطمئن باش . توخوب خواهی شد و باهم زندگی خواهید کرد و بچه‌های فراوان خواهیدداشت ولی‌پیش ازهمه‌ی اینها باید سعی کنی زودتر خوب شوی. قول میدهی اینکار رابکنی ؟

ـ آری بشرط آنکه بمن راست گفته باشید .

ـ حرف پزشك و پرستار راخواهی شنید ؟

ـ البته . مگر برای معالجه شدن نباید دستور پزشك راگوش کرد؟

ـ حالا آدم‌حسابی شده‌ای. سعی کن استراحت کنی زیرا من‌دیگر باید بروم . البته بعد ازاین،جاروجنجال امروز را تکرار نخواهی کرد .

در راهرو بیمارستان ماریا نخستین‌اشعه‌ی درخشان سپیده دم را نگریست ولبخندی زد .

در میدان مجاور ساعت، هفت ضربه نواخت . چندقیقه بیش به سرزدن آفتاب باقی نمانده بود.

☆☆☆

درست درهمین موقع سروان گریگوری چرنوف بخود آمد . دراولین لحظه‌ای که پس از بیهوشی ممتد دیده گشود مثل این بود که در سطح اقیانوسی بیکران که در آن حادثه‌ی مجهولی برای اورخ داده بود دست و پامیزد . ولی این حادثه چه بود ؟ سعی کرد آنرا بیاد بیاورد و نتوانست . همه چیز درنظرش محو شده بود و فقط نوری خیره کننده باقی مانده بود که چشمان اورا آزار میداد .

تنها چیزی که برایش محسوس بود آرامش و سکوت عجیب اطراف بود . آرامشی چنان عمیق که گوئی هم آن باعث بیداری وی شده بود .

ولی راستی دراطراف اوچه می گذشت ؟ «گریگوری» در مقابل خود هیچ چیز بجزیك رشته‌ی نامحدود بر آمدگی وفرورفتگی کوچك نمیدیدبرای اینکه بهتر بماهیت آنها پی ببرد سعی کرد سرش رابر گرداند اما ناگهان فریادی ازدرد درگلوی او پیچید . یك لحظه چنان پنداشت که کوهی سنگین روی بدنش نهاده‌اندواو درزیراین کوه دفن شده‌است ولی نه، دفن نشده‌بود زیراداشت نفس میکشید، مرده‌ها که نفس نمیکشند. از آن گذشته خوب حس میکرد که چیز مرطوبی مثل قطرات باران، لبان خشك اوراتر کرده‌است . اما خدایا . . چقدرسرش سنگین و چهره‌اش دردناك بود .

ناگهان صدائی دوردست وخفه ولی محسوس شنید بخود گفت :

ـ دارند شلیک میکنند.

تمام احساساتش باشنیدن این صدا بیدارشد و دنیای پیرامون او که درنظرش چرخ میخورد ازحرکت ایستاد. آنوقت گریگوری توانست بفهمد کجاست و چه می‌بیند. پست و بلندی‌ها که در مقابل او آن‌ها را تپه وماهورمیدان جنك فرض کرده بود درحقیقت چینهای یك لباس نظامی بود این کوهی که روی سینه‌ی او نهاده‌بودند قسمتی از یك جسد سربازبود که ازبدن اوقطره‌قطره خون‌میچکید ولب‌های گریگوری را تر میکرد.

چرنوف جسته‌جسته‌یك‌بازو،یك کمربند، یك کفش‌سنگین‌سربازی ویك‌قنداق‌تفنك را درنزدیك خود مشاهده کرد. ولی هیچکدام‌ازاین‌ها را خوب روشن نمیدید. مخصوصاً نمیتوانست فاصله‌ی آنها را درست تشخیص دهد درست مثل موقعیکه برای تیراندازی یك‌چشم خود را برهم میگذاشت و دیگرمقیاس دور و نزدیکی را ازدست میداد.

ناگهان‌گریگوری باوحشت دریافت که اکنون نیزدارد با یك چشم نگاه میکند. کوشید تا چشم دیگرش را بکار اندازد ولی نفهمید که چرا نمی‌تواند اینکار را بکند. سپس سعی کرد نفس بلندی بکشد اینکارنیربرای اومقدور نبود زیرا همچنان بارسنگینی روی سینه‌اش‌فشار میآورد. ازهمه‌بدتراین درد طاقت فرسا بود، درد شدیدی که درست نمیتوانست محل آنرا تعیین کند. البته متوجه بود که صورتش خیلی درد میکند. ولی بقیه‌ی بدنش چطور؟ اوه بقیه‌ی‌بدنش‌دیگرمال اونبود یك قسمت‌جدا ازاوبود. شاید مال سربازی بودکه جسدش روی سینه‌ی او افتاده بود.

سعی کرد که رشته‌ی افکار خود را که چون قطعات ابر مواجی دائماً درهم میآمیخت و هیچ چیز مشخصی از آن میان پیدا نبود منظم کند البته جنگ درین میدان تمام شده بود زیرا صدای گلوله و توپ فقط از دور میآمد آنهم فقط از یك طرف. چرنوف دریافت که دسته‌ی او آلمانها را بعقب رانده است. او جریان این حمله را که مقدمات آن از چند روز پیش با دقت فراهم شده بود خوب بخاطر داشت ولی از وقتیکه حمله شروع شد وی با رفقایش در زیر آتش مسلسل به سوی دشمن به‌پیشروی پرداختند دیگر ناگهان رشته‌ی خاطرات او قطع میشد ازین لحظه ببعد همه چیز برای او محو و مبهم و آشفته بود.

یکبار دیگر کوشید تا بفهمد کجای او درد میکند. ولی چطور بفهمد؟ همیشه درین موارد با دست خود نقطه‌ی دردناك را لمس میکرد. اما حالا اینکار مقدور نبود زیرا دست او اصلا متعلق بخودش نبود یك کوه، یك بار سنگین روی آن نهاده بودند که از حرکت آن جلوگیری میکرد.

اوه، چقدر خوب بود اگر میتوانست فقط یك انگشت خود را حرکت دهد فقط یك انگشت، آنوقت لا اقل میفهمید که او میان این همه مرده که اطرافش را گرفته هنوز زنده است. ولی حالا از کجا بفهمد که زنده است یا واقعاً یکی از همین مرده هاست؟

چطور بود اگر سعی میکرد از جای بلند شود؟ اما. اوه، پا های او کجاست؟ چرا اینقدر سنگین است؟ آیا او میتواند این همه بار را تکان دهد؟

این درد کشنده که تا مغز استخوان او را آزار میداد از کجا

سرچشمه میگرفت؟ اگر میتوانست بفهمد . اما چطور بفهمد . او که جز سرهیچ چیز نداشت و باقی بدنش دراختیارش نبود .

یکباردیگر چشم گشود و نگاه کرد . درمقابل او همه چیز میلرزید ودرمیان مه مواجی محو میشد . با این همه توانست تشخیص بدهد که تپه‌ی روبروی او عبارت‌ازنعش‌های عده‌ی زیادی‌سرباز است که‌رویهم افتاده‌اند این سرباز ها اهل کجا بودند؟ آلمانی یا روسی ؟ چرنوف بدقت نگاه کرد و رنگ لباس آن‌ها را تشخیص داد .

اینها سربازان روسی بودند . ولی خدایا این همه مرده ازکجا آمده‌اند . آیا همه‌ی کشته هارا اینجا آورده و رویهم ریخته اند؟ اما از همه مهمتر، اواین میان چکارمیکرد؟ او که زنده بود . برای اینکه رنج میکشید . مگرمرده هم میتواند اینقدر احساس درد کند ؟ نه آخر رنج کشیدن فقط مال زنده هاست .

دوباره همه چیز در نظراو محو شد . اقیانوس بی پایانی که وی درآن غوطه میخورد از نو اورا درمیان گرفت و بمیان امواج سهمگین خود کشانید . چرنف درین زیر و رو رفتن حال تهوع شدید احساس کرد بار دیگرناله‌ای ازدل برآورد و این باراین ناله چشم اوراگشود . فهمید که از شدت درد نالیده است این دفعه با هوش وحواس بیشتری باطراف نگریست .

اوه چقدر سرد بود . با منتهای کوشش سر خود را بسمت راست چرخاند . فقط آنوقت دریافت که روی زمین برف های سرد و یخ زده خوابیده است .

ولی‌این لکه‌ی سیاه رنگ چه بود؟ آه . بلی . این رشته خونی

بود که از دهان او بروی برف ها سرازیر شده بود راستی چقدر خون آمده بود .

« راستی چقدر خون آمده » چرنوف خیال کرد این جمله را بصدای بلند گفته است ولی خودش چیزی جز یك غرش خفه و مبهم نشنید . خدایا چقدرسرد بود . مثل اینکه زمین و زمان یخ زده بود .

ازدورصدای شلیك توپ میآمد. خیلی آهسته بودولی گریگوری چرنف این صدا را بهرصورت که بودمیشناخت . دیگر صدای گلوله‌ی تفنگ نمیآمد از اینجا معلوم میشد که میدان جنگ خیلی دور تر رفته است .

«گریشا» اول خوشحال شد ولی فوراً وحشت کرد زیرا فهمید که درین بیابان پهناور که دور او را گرفته است و در آن هیچکس وجود ندارد او بیشتر تنها شده است .

چند وقت بود اینجا بود چند ساعت یا چند روز ؟ نه چند روز نبود زیرا هنوز شب نشده بود ولی‌ازکجا معلوم بود که شب نشده است ؟ شاید این ابرتیره رنگ که دائماً در مقابل نظر است همان شب باشد اما این ابر تاریك ناگهان بدو نزدیك شد . مثل امواج دریا غلیظ و تیره پیرامون او را فراگرفت . بعد خود اوشد . گریگوری احساس کرد که این ابر دردناك این ابر که رنج میبرد ولی‌صدائی ازآن بیرون نمی‌آید با خود اویکی شده است .

یك لحظه خشمی شدید بر او استیلا یافت . چرا اینجا خوابیده است ؟ مگرحالا وقت خوابست ؟ آیا خیلی آسان نیست که این جسم سنگین را که روی بدنش افتاده است بر کنار بزند و از جا بلند شود

وبراه بیفتد ؟ راستی این کابوس مرگ ووحشت کافی است . حالا دیگر موقعی است که بیدار شود .

ولی او همیشه دیر بیدار میشد بقدری دیر که مجبور بودند شانه‌هایش را بشدت تکان دهند تا چشمانش را بگشاید. پس چرا حالا شانه‌هایش را تکان نمیدهند ؟ چرا این احمقها نمی‌فهمند که او درین خواب دارد رنج میبرد؟ دارد موحش‌ترین خوابهای زندگیش را میبینند؟ خواب مرگ و خون و سرما و تاریکی .

ناگهان سراپای او لرزید. گریگوری در یك آن، تمام روشن‌بینی خود را بازیافت . مثل این بود که جریان برقی از تن او گذر کرده و او را بخود آورده است . نه حالا دیگر میفهمد که خواب نیست و کابوس او کابوس بیداری است . یادش آمد که اندکی بعداز نیمه شب دسته‌ی او بحمله پرداخته و او با رفقایش سعی کرده بودند راهی بجلو باز کنند . ولی ناگهان انفجاری شدید کر کننـده و مهیب او را بزمین زده بود .

گریگوری از آن وقت دیگر چیـزی بیاد نداشت . فقط حالا می‌فهمید که بشدت مجروح شده و از هوش رفته است و رفقای او نیز او را بحال خود گذاشته‌اند زیرا خیال کرده اند کشته‌شده است .

حالا او درین بیابان چه کند ؟ سرمای مرگبار هرلحظه بیشتر او را آزار میداد میخواست فریاد بکند : «من زنده‌ام» ولی صدائی از دهانش بیرون نمیآمد بفرض هم بیرون میآمد که میتوانست حرف او را بشنود؟ این مرده ها که در دو قدمی او بشکل کوهی روی هم انباشته شده‌اند؟ یا این سربازی کـه قطعات تکـه پاره‌ی بدنش روی سینه و بازوی او

افتاده است ؟

آخر مرده ها که صدا نمی‌شنوند .

فهمید که باید آنقدرهشیار بماند که کسی از آنجابگذرد و بفهمد که او زنده است . اما ساعات و دقایق برای او مقیاسی غیر از مقیاس زنده ها داشت . میدانست که چند لحظه بیشتر نیست بهوش آمده است ولی خیال میکرد سالهاست درین نقطه دارد انتظار میکشد . دیگر بیش ازین نمی توانست منتظر بماند .

دوباره ابرمواج وتیره او را درمیان گرفت .

☆☆☆

ـ ماریا ! رئیس بیمارستان ترا احضار کرده است .

ـ رئیس ؟ با من چکار دارد ؟

ـ نمیدانم . فقط دستور داده است که فوراً بنزد او بروی .

ماریا درحالی که زیرلب آواز میخواند موهای خودرا درمقابل آئینه مرتب کرد وباطاق رئیس بیمارستان رفت رئیس ازپشت میز بدو سلام کرد ولی چهره‌اش فوق العاده درهم رفته بود . ماریا با ناراحتی پرسید .

ـ مرا احضار کرده‌بودید ؟

دکترپیر بی‌آنکه حرفی بزند از جای برخاست و از پشت میز دور زد بکنار ماریا آمد یك لحظه بدون حرکت بدو نگریست سپس دو دست او را در دست خودگرفت وگفت :

ـ ماریا پاولوونا!ما شما راهمیشه یکی‌ازفهمیده‌ترین وشجاع ترین زنان این بیمارستان دانسته‌ایم .

ماریا بی اختیار لرزید . احساس شومی کرد ولی مقصود رئیس را نفهمید یا نخواست بفهمد . با حال پرسش بدو نگاه کرد و وی دوباره گفت :

ـ چاره چیست ماریا پاولوونا ؟ جنگ جنگ است.

مگرچه شده ؟

این بار ازفرط وحشت دندانهای اوبهم میخورد، احساس میکرد که بیمی‌شدید، بیمی مرگبار قلبش را فراگرفته‌است . رئیس‌بیمارستان بمیز خود نزدیك شد و ورقه‌ای را از آنجا برداشته بدو ارائه داد. یك تلگرام‌بود .

این بار ماریا همه چیز را فهمید . مثل برق ، حقیقت در نظرش روشن شد . بشتاب دست خود را بمیز گرفت که برزمین نیفتد ، زیر لب گفت :

ـ گریشا ؟

رئیس سری بعلامت اثبات فرودآورد . ماریا پاکت راگشود و بی اراده بدان نگریست . چند بار کلمات آن را خواند ولی هیچ نفهمید به رئیس گفت :

ـ شما برای من بخوانید .

رئیس‌خواند. فرمول‌عادی همه‌ی این‌تلگراف ها بود . نوشته‌بود: «سروان‌گریگوری چرنف درحال دفاع ازاستقلال و آزادی میهن خود بامرگی افتخارآمیزجان سپرده است.»

ماریا کاغذ را تا کرد و در جیب نهاد . ولی این کار را درست همانطور انجام دادکه یك ماشین انجام میداد . رئیس فهمیدکه اوحتی

متن نامه را نفهمیده وفقط کلمات آنرا شنیده است . با تأثر بسیار گفت:

ـ ماریا پاولوونا ! باید شهامت داشته باشید .

ماریا مثل بچه‌ها لبخندی زد و جواب داد :

ـ بلی ، بلی ، می‌فهمم .

ولی رئیس میدانست که اوهیچ چیزنفهمیده است .

ماریا پرسید :

ـ میتوانم بروم ؟

ـ آری .

ماریا بیرون رفت . زیرپای اوفرشی قرمز در طول راهرو گسترده بود . او تاکنون بدین فرش نگاه نکرده بود ولی امروز بی اختیار متوجه آن‌شد . فرش‌رنگ خون داشت. چه‌کاراحمقانه‌ای: این‌چه رنگی است که برای بیمارستان انتخاب کرده‌اند ؟

اوه چقدراین دالان درازاست همینطوراین پله کان تمام نشدنی . ماریا بی اختیارپله‌ها را شمرد . دوباره سه باره شمرد: یازده و دوازده راستی چرابرای بیماران اینهمه پله ساخته‌اند ... عجب این کیست‌میآید رائیسا چه‌اسم عجیبی. رائی‌ـ سا‌ـ رائیسا که ماریا اورا دوستانه «رایا» می‌نامید .

«رایا»باتعجب بدونگاه کرد واندکی وحشت زده پرسید :

ـ چطورشده ماریا ؟ چرا اینقدر رنگت پریده است؟ چرا تلو‌ـ تلو می‌خوری ؟

ـ هیچ، هیچطورنشده .

رایا از لحن صدای او صدائی که بوی مرگ میداد بی‌اختیار

لرزید ، دست او را گرفت‌وفریاد زد :

ـ ماریا بگو . برای خاطرخدا بگوچه شده ؟ چطورشده ؟

ـ میگویم هیچ طورنشده . هیچ طورنشده، فقط ....

ماریا روی پله‌ی آخری نشست. سرش رابدیوار تکیه داد و مثل اینکه باخود حرف بزندگفت :

ـ فقط گریشا مرده .

رایافریادی‌ازدل بر آورد، فریادی‌چنان‌شدیدکه درهمه‌ی‌بیمارستان پیچید. سیل اشك ازدیدگانش سرازیر شد ولی ماریـا باخشم و تحقیر بدونگاهی کرد و اورا ازنزد خود راند برای چه رایاگریه میکرد ؟ دوباره‌گفت :

ـ گریشا مرده .

و سراپالرزید زیرا این‌بارخودش ازصدای خودوحشت کرده‌بود رایا زیربازوی اوراگرفت وباطاق خودشان بـرد . روی تابـلو مخصوص پرستاران یك چراغ قرمز روشن شده بود . ازیکی ازاطاقها ماریارا می‌خواستند .

رائیساگفت :

ـ ماریا! تو باش من میروم .

ـ نه برای چه‌توبروی ؟ مگرمرانخواسته‌اند ؟

قیافه‌ی اوکاملا آرام بود . ولی رائیسا از آن وحشت‌کرد . او انتظارگریه، انتظاربحران‌عصبی را از طرف ماریا داشت . ولی انتظار این آرامش عجیب راکه بوی مرگ میداد نداشت . ازاین صدا که هرگز نظیرآنرا نشنیده‌بودمیترسید .

ماریا تا دم دررفت . برگشت وپرسید :

ـ ازکدام اطاق مرا خواسته اند ؟

ـ از اطاق شماره‌ی ۷

ـ شماره‌ی ۷؟ اوه، همان بیماری که‌دارد‌میمیرد.

در راهرو بادو نفرپرستار برخورد کرد . هردو یکصداگفتند :

ـ ماریا! بیمار شماره‌ی هفت دارد میمیرد . خیلی رنج میبرد . چند لحظه پیش شما را ببالین خود خواسته است .

ماریا خاموش وآرام وارد اطاق شماره ۷ شد . بیمار روی‌تخت افتاده بود نفس نفس میزد . ولی زن جوان بدیدن او با وحشت بعقب رفت . راستی این که دارد میمیرد کیست ؟ گریشا ؟ چه‌حرف بیمعنی این که بیمار«شما» است .

کنار تخت اونشست . بیمار درآتش تب میسوخت و باانگشتان لاغر استخوانی‌خودش‌مرتباًروپوش راخراش میداد . ماریا روی‌چهره‌ی او خم شد . ولی او دیگر کسی را نمیدید زیرا چشمانش رنگ شیشه بخودگرفته بود و نفس بزحمت باصدای بلند ازبینیش بیرون میآمد . دیگرهر کس با یك نگاه میتوانست بفهمدکه اواکنون درکرانه‌ی مرك دست وپامیزند و سفررنج آلوده‌اش در این جهان بپایان رسیده است. اوحتی قبل ازآنکه به‌بیمارستان بیایدمحکوم بمرگ‌بوددکترازاولین‌لحظه گفته بودکه «اطاق شماره ۷ » دوسه روز دیگرخالی خواهد شد زیرا این بیمارکه روده‌ی اودچارقانقارایا شده بود دیگر درمان پذیرنبود.

محتضرپیوسته ناله میکرد . ماریا بیشترروی اوخم شد و این‌بار بیمار اورا شناخت . زن جوان بامنتهای کوشش موفق شد بروی او

لبخندی بزند. زیرا همیشه لبخندهای او باین بیمار و بهمه بیمارها حس امید میداد ولی این باردیگر این زحمت، زحمت بیهوده بود. «بیمار شماره ۷» احتیاج بامید نداشت فقط احتیاج بصلح داشت. بصلح جاودانی. بصلحی که برای چند لحظه‌ی دیگر در انتظار او بود.

ماریا کیسه‌ی یخ را روی سراوجابجا کرد و موهای مرطوبش را که بهم چسبیده بود کنار زد. بیمار چشمان خود را که دیگر قادر بدیدن چیزی نبود بطرف او گرداند و زیرلب چیزی گفت. ماریا سر بنزدیك دهان برد که حرف او را بفهمد ولی ناگهان بیمار بشدت تکان خورد و فریاد زد:

ـ کیست؟ کیست؟

ـ هیچکس نیست. فقط منم ماریا. ماریاپاولوونا.

ولی ماریا فهمید که بیمار حرف اورا نشنیده زیرا اصلا سؤالی ازاو نکرده است فهمید که بیماردارد باکسان دیگری با دنیای دیگری حرف میزند.

ولی مثل این بود که ماریا نیز اکنون با این دنیای دیگر مربوط بود زیرا دیگر شعاع زندگی و امید درقلبش خاموش شده بود دیگر چشمش، چشم دلش درتاریکی خوب میدید زیرا اطراف خوداو نیز همه جا تاریك بود. چرا؟ عجب! برای اینکه گریشا دیگر در این دنیا نبود.

اوه چرا این‌شب تمام نمیشد؟ چرا مثل همیشه سپیده‌ی‌صبح پنجره را روشن نمیکرد؟ چرا این‌ظلمتی که شبیه مرگ بود پایان نمی‌یافت.

باخود فکر کرد. «فردا صبح تلگرافی ازاین بیمارستان فرستاده

خواهد شد و از یك «مرك افتخار آمیز» دیگر خبر خواهد داد. ولی مرك «دیگر» چرا؟ اوه، عجب. آخر گریشا هم مرده بود.

-گریشا هم مرده.

- ماریا بی اختیار از فریاد خود وحشت کرد. در سکوت مرگبار اطاق، این فریاد او مثل مرك، موهش و سهمگین بود. بی‌اختیار بسمت بیمار نگاه کرد تا مبادا این صدا او را ناراحت کرده باشد. ولی بیمار هیچ حرکتی نکرد. ماریا بروی او خم شد و بدقت نگاه کرد. بیمار چشمهایش را، چشم‌های شیشه مانندش را که اثر سئوالی اضطراب آمیز در آنها نمودار بود به سقف دوخته و دهانش بدون حرف، بدون حرکت برهم نهاده بود. مرده بود.

ماریا نفسی کشیده و زنك زد. یك پرستار جوان خواب آلوده باطاق آمد. ماریا خیلی ساده باو گفت: بیمار مرد؟ من دیگر میروم.

درپای پلکان دستی زیر بازوی ماریا را گرفت و او فوراً «دکتر» را شناخت. دکتر «ورونتزوف» پزشك بیمارستان بود که ماریا زیردست او کارمیکرد و همه میدانستند که ازمدتها پیش او در آرزوی ازدواج با ماریا بوده ولی پس از زناشوئی ماریا با گریگوری چرنف او کماکان دوست صمیمی دو نفر باقی مانده است. دکتر گفت:

-ماریا کجا میروی؟

- کجا؟ نمیدانم راستی کجا باید رفت؟

- میخواهی ترا بخانه‌ی خودت برگردانم؟

- اوه! نه، نه، بخانه خودم، نه.

- پس بیا بخانه‌ی من برویم.

دکتراورا بااتومبیل بیمارستان بخانه‌ی خود برد و روی نیمکتی نشانید و خودش مقابل او روی صندلی نشست. ماریا زیر لب گفت:

- گریشا مرده.

- میدانم ماریا. ولی حالا ازین بابت حرف نزنیم زیرا باید قبل ازهمه چیزاستراحت کنی. مگرنمیدانی بیست و چهارساعت است نخوابیده‌ای آخرتونباید خودت را بااینقدر کاربکشی.

ماریا جوابی نداد زیرا اصلا نفهمیده بود دکترچه میگوید. فقط متوجه سپیده‌ی صبح بود که‌ازپشت پنجره پیدا شده بود. دوباره با باصدای بلندی گفت:

- گریشا مرده!

- ماریاگوش بده. گریگوری دوست صمیمی من بود. ولی جنگ جنگ است. خیلی ازمردم میمیرند خیلی آرزوها برباد میرود. خودت میدانی که همه‌ی آنهاجوانند وبیشترشان زن دارند، بچه دارند، نامزد دارند، معشوقه دارند، معهذا میمیرند. ولی ماکه میمانیم باید بزندگی خود ادامه بدهیم برای آنکه میراث آن را حفظ کنیم. برای اینکه زنان، کودکان، نامزدها و معشوقه‌های آنان را حفظ کنیم. برای اینکه آن کانون هائی راکه آن‌ها بخاطرآن مرده‌اند حفظ کنیم.

ماریا نظرخود را ازپنجره برداشت. باونگاه کرد حرف‌هایش را شنید ولی متوجه معنی آنها نشد. یکباردیگراین دفعه با فریادی گوش خراش فریادی مرگبار، فریادی که‌خود نیزازآن وحشت کردگفت:

- آخرگریشا مرده.

ـ بلی ماریا، گریشامرده ، مثل همه‌ی قهرمانان، مثل همه‌ی قربانیان جنك .

ـ اوه گریشا مرده ولی تو زنده هستی . شماها زنده هستید چرا زنده هستید ؟ برای چه او مرده ؟ چرا فقط گریشا مرده ؟

ورونتزف دست‌های او را دردست خود گرفت ماریا بشدت میلرزید و نفس نفس میزد .

برای نخستین بار بغض او ترکید و اولین قطره‌های اشك سوزان درچشمانش درخشید .

مدتی بود که ورونتزف انتظار این اشك، این اشك سوزان را که می بایست بر آتش دل او آبی بریزد میکشید ولی فشار گریه، بدن ماریا را مرتعش کرد، ورونتزف ازروی رضایت آهی کشید زیرا تا آن لحظه بجان ماریا بیم داشت . میترسید اعصاب او درزیر این ضربت طاقت نیاورد ولی حالا دیگر ماریا گریه میکرد ، خطر گذشته بود .

ورونتزف بکنار پنجره رفت و آن راگشود . زمین تا آنجاکه چشم کارمیکرد سفید بودو نخستین اشعه‌ی خورشید روی برفهای شفاف میدرخشید .

☆☆☆

یك گل بنفشه‌ی خشك شده از لای صفحات کتاب لغزید . سال پیش این گل بازیبائی تمام درسایه‌ی درخت سرسبزی دریکی ازجنگل‌های منطقه «بریوزوفکا» عطربیزی میکرد . در آن هنگام تازه زمین از فرش زمردین چمن پوشیده شده بود و در فضای جنگل همه جا عطرمطبوع

صبحگاهان بهار بمشام میرسید ولی هیچ عطری باندازه‌ی عطر این گل نشاط انگیز و سرمست کننده نبود. آن روز این دو نفر بازو در بازوی هم بدین نقطه‌ی خلوت و زیبای جنگل آمده و در کنار درختان سر سبز و گلهای پر از شنبم بامدادی بگردش پرداخته بودند. از چمن، بخاری مطبوع و رقیق برمیخاست و مثل این بود که زمین تازه از خواب گران بیدار شده بود. از شادمانی آه میکشید، گلها و سبزه‌ها همه‌جا درهم رفته بودند و چون عشاق بی‌قرار یکدیگر را تنگ در برداشتند. ماریا بانشاطی فراوان دست بمیان شاخه‌ای برده بود تا از آن گلی بچیند. ولی پیش از چیدن گل، انگشتان او باانگشتان گریشا که او نیز دست بسوی گل دراز کرده بود برخورده و هردو قهقهه زنان آن راچیده بودند همان گل بنفشه‌ی زیبا و معطر را که امروز ازوسط صفحات دفتر یادداشت ماریا بیرون آمد و ماریا آن را درست درصفحه‌ای گذاشته بود که خاطره‌ی آن روز خودش را در آن نوشته بود.

ولی امروز دیگر این شاخه‌ی بنفشه آن شاخه‌ی بنفشه‌ی بهاری نبود. فقط یك اثر مبهم، یك خاطره‌ی غم انگیز، یك یادگار فریبنده از آن بود دیگر گلبرگهای آن زرد شده بود. دیگر بوی عطری از آن برنمی‌خاست مخصوصاً آنچه ازهمه مهمتر بود این بود که دیگر اثری اززندگی درین شاخه‌ی بنفشه دیده نمیشد. آخر مگر نه این شاخه یادگار گریشا بود.

- راستی آن روز «روز بنفشه» بود.

- چه گفتی ماریا؟

ماریا نگاه خود را ازدفتر یادداشت که در آن خاطرات آن روز

را بنام «خاطرات روز بنفشه» نوشته بود برداشت و متوجه ورونتزوف شد و تازه بیاد آورد که مدتی است وجود اورا فراموش کرده است. بالبخندی تلخ گفت :

- هیچ، دکترهیچ نگفتم.

گل بنفشه را همچنان دردست داشت و زیر و رومیکرد. چطور ممکن بود این شاخه‌ی خشك شده برای اواین‌همه خاطره همراه داشته باشد پس اینهمه زیبائی این‌همه نشاط و سعادت حالا کجاست؟ چرا حالا اواینقدر تنها مانده؟ چرا امروز این گل خشك شده بجای اینکه‌این همه خاطره را بیاد او بیاورد فقط او را بیاد مرك میاندازد؟ اوه اصلا برای چه او آن روزاین گل را چیده بود؟ چرا آن را مظهرامید وعشق خویش قرارداده بود؟ مگر نمیدانست که عطراین گلها بیش ازچندروز دوام نخواهد کرد؟

همان‌طور که این گل خشك شد، بوته‌ی عشق او نیزپژمرد وسردر خاك برد. همچنان که عطربنفشه نابود شد دل او نیز شکست. آنهائی که‌ازعطر گلها صحبت میکنند آن‌هائی که اززیبائی عشق داستان‌میگویند آیا واقعاً خبر دارند که روزی این عطرواین زیبائی هر دو سر در خاك خواهند برد؟ آن‌هم‌چه روزی، روزی که بیش ازعمریك بنفشه‌بانخستین لحظات عشق و شادمانی فاصله ندارد.

- ماریا...

ماریا باآهستگی‌سر برگرداند دکتر که ازسکوت او ناراحت شده بود سعی میکرد با او صحبت کند. ولی او بهیچ وجه و بهیچ قیمت نمیخواست باکسی‌حرف بزند. با بی‌حوصلگی گفت :

ـ خواهش میکنم بامن حرف نزنید .

دکتر ساکت شد . ولی ماریـا ناگهان خود سکوت را شکست وگفت :

ـ دکتر. . . میخواهم به « بریوزوفکا » بروم .

ـ بریوزوفکا ؟ برای چه ؟

ـ برای هیچ ، فقط دلم میخواهد بآنجا بروم، چه اشکالی‌دارد .

دکتردیگر حرف نزد ، احساس کرد که ماریـا میخواهد بدانجا برود تایکبار دیگریك خاطره‌ی‌دلپذیر را در آنجا بیاد بیاورد . یکبـار دیگر در پای‌گلبنی که شاید نهال عشق او در کنار آن شکوفه‌کرده بود زانو بزند ولی‌آخر چطورفکر نمیکرد که حالا بجای‌گل وچمن همه جا از برف پوشیده شده و دیگر در آن جاکه روزی مظهر زندگی بود جز مرگ وسکوت چیز دیگری نیست ؟

☆☆☆

قطار در ایستگاه کوچك بریوزوفکا ایستاد . ماریا ازآن پیاده شد ولی فراموش کرد از دکتر ورونتزف خدا حـافظی کند . دکتر بـا او قرار گذاشته بودکه در ایستگاه بماند تا ماریا از گردش خود بازگردد .

زمین، پست وبلند و پوشیده ازبرف بود. ماریا درسرپیچ خیابان نزدیك ایستگاه ایستاد . اواین نقطه را خوب میشناخت .

مخصوصاً بیاد داشت که درآنسوی پیچ کارخانه ای که هـر روز صبح صدای سوت آن همه را بیدار میکرد مشغول‌کاراست . بی اختیار لبخندی زد و چند قدم دیگر برداشت تا از دور بکارخانه سلام کند .

ولی ناگهان بـرجای ایستاد . آنچه درمقـابل خود داشت دیگر

کارخانه‌نبود، توده‌ی درهم ریخته‌ای از آهن وچوب وآجر بود . مثل یك خانه‌ی زلزله‌زده، مثل یك گورستان سرد بیروح، تیره وغم انگیز بود . ماریا احساس کرد که قلب او درهم فشرده شد زیرا در این کارخانه بود که او با گریشا کارمیکرد، دراین کارخانه بود که آن دونخستین لبخند عشق‌را رد وبدل کرده بودند .

ولی فقط این کارخانه نبود که ویران شده بود . از تمام شهر از همه خیابانها و خانه‌های بریوزوفکا حالا جز خرابه‌ای باقی نمانده بود . خرابه‌ای که بوی مرگ وعزا میداد . دیگراثری ازآبادی از زندگی از فعالیت و جنب و جوش درآن دیده نمیشد . همه جا یکپارچه سکوت یکپارچه مرگ یکپارچه ویرانی بود ودیگرهیچ .

ماریا که آهسته آهسته قدم بر میداشت و باطراف نگاه میکرد بی‌اختیار دهان گشود تابه گریشا بگوید که دیگراثری از مدرسه‌ی بزرگ بریوزوفکا و ستونهای زیبای آن نمانده است ولی ناگهان بخود لرزید زیرا بیاد آورد که او تنهاست و دیگر گریشا درکنارش راه نمیرود و آنچه که او می‌بیند نمی‌بیند زیرا مدتی است که وی « با مرگی افتخار آمیز جان سپرده است » .

این اصطلاح رسمی بنظر او بقدری خشك و سرد می‌آمد که همواره یادآوری آن برای اویك تلخی مسخره‌آمیز همراه داشت .

درمقابل بنای نیمه سوخته‌ای ماریا بی‌اختیار ایستاد . در اینجا بود که او و گریشابرای نخستین مرتبه بوسه‌ی‌عشق‌را ازهم‌گرفته بودند . ولی‌آنوقت اینجا سرسبز و آباد بود و در آن مردمی با نشاط و فعال زندگی‌میکردند . در صورتیکه حالا بریوزوفکا دیگر بریوزوفکا نبود .

ماتمکده ای بود ، ماتمکده ای مرگبار مثل هـر جائی که جنگ از آن گذر کرده بود .

☆☆☆

در نظر سروان چرنف دنیا دیگر یك توده مه مواج و سرخ رنگ بیش نبود که او در درون آن سرگردان بود ولی از آنچه در پیرامونش میگذشت چیزی نمی‌فهمید فقط یك نکته در نظرش روشن بود . ازین ببعد وظیفه‌ی او این بود که بکلی گم‌شود، محو شود در میان ملیونها مردم زمین از نظرهـا محو گردد و دیگر سروان گریگوری چرنف نباشد . هرچه باشد ولی گریگوری چرنف نباشد .

چرخهای قطار بهداری بـا صدای خفه و یکنواخت خود باو پاسخ میگفتند .

«بلی، بلی، بلی، بلی» همه آنها یکصدا تصمیم او را تأیید میکردند خدا را شکر که اوراق شناسنامه و سایر ورقه های خودش را همراه نداشت کجا آنها را از دست داده بود ؟ نمیدانست . شاید هنگام انفجار خمپاره این اوراق از جیبش بیرون آمده بود .

اکنون او در روی یك تخت سفید خفته بود و در مقابل نظرش کوه ها و تپه‌های پوشیده از برف پیاپی از پشت پنجره‌ی قطار رد میشد گریگوری باخود میگفت : «دیگر من بجبهه باز نخواهم گشت . زیرا هم پاو هم دستم شکسته است . نمیدانم صورتم نیز چه آسیبی دیده است که مرا دائماً رنج میدهد»

وقتیکه یك پرستار جوان داروی او را برایش آورد و خواست قاشقی از آنرا بحلقومش بریزد او بالحنی جدی پرسید :

ـ صورت من چه عیبی کرده ؟

ـ زخم وسوختگی مختصری‌است. هیچ اهمیت ندارد. فقط‌لازم است چندی استراحت کنید .

چرنف بدقت بقیافه‌ی دختر نگاه کرد . زیرا میدانست که قطعاً گفته‌ی‌او‌راست‌نیست . ساعتهای دراز بود که نیمه‌ی راست صورت او بوضعی تحمل ناپذیر آزارش میداد . چطور ممکن بود « فقط یك سوختگی مختصر » اینهمه کسی را رنج بدهد دردی که او در صورت داشت شدیدتر از درد بازوی اوبود . در صورتیکه بازویش را روز پیش بریده بودند و قاعدتاً میبایست درد محل بریدگی از هر دردی طاقت فرساتر باشد .

ولی چطور بفهمد که جراحت صورت او تاچه اندازه است ؟ این فرصت عصر آنروز بدست او آمد وقتیکه دخترك پرستار روی‌بستر اوخم شده بود او‌ناگهان نواری را که‌روی نیمه‌ی راست چهره‌اش‌بسته بودند بکنار زد و خودرا در مدال شفافی که از گردن پرستار آویخته بود نگریست و ناگهان‌فریادی از وحشت‌بر‌آورد زیرا در همین یك‌نگاه سریع آنچه را که باید ببیند دیده بود . دیده بود که نیمی ازصورتش بکلی خرد شده و جز تخته ای گوشت از آن باقی نمانده است . ولی مخصوصاً چشم راست خودش را دیده بود . چشمی‌راکه دیگر جز حفره‌ای تیره و وحشت آور از آن باقی نبود و دیگر هیچ نیروئی در جهان نمیتوانست‌بدان نور وروشنائی بخشد. گریگوری‌باهستگی نوار را پائین آورد . تردیدی که از مدتی پیش اورا بسختی آزارمیداد از میان رفته بود حالا گریگوری میفهمید که چرخهای ترن هنگام تائید

عقیده‌ی او حق‌داشتند. او دیگر نباید برای هیچکس از نزدیکان خودش در جهان وجود داشته باشد.

روزهای بیمارستان پیاپی میگذشت و گریگوری این زندگی‌تیره رتلخ یکنواخت وتمام نشدنی را باسکوت ورضا تحمل میکرد. سروان چرنوف در نظر پزشکان یك نمونه‌ی کامل بیمارعاقل و آرام بود.

ولی باطن گریگوری مثل ظاهرش آرام نبود. خودش سعی میکرد روحاً نیز خونسرد بماند اما هرگز موفق نشد. هر بار که‌پزشك بسمت اطاق او میآمد گریگوری احساس میکرد که صدای قدمهای او با لحنی یکنواخت و خشونت‌آمیز در گوشش تکرار میکند: «بدبخت، بدبخت، بدبخت»

اندك اندك تحولی عجیب در روح او پیدا شد. عادت کرد که بخودش بانظر یکنفر ناشناس، یك ناظر بیطرف نگاه کند.

به‌بازوی بریده‌ی‌خودش، بپاهای‌نوار بسته‌ی‌خودش، بچشم‌خونین و وحشت آور که همیشه بیحرکت بود بهمان نظر بنگرد که ببازوان و پاها ودیدگان سایر بیماران مینگریست. چیزیکه خیلی‌اوراراضی‌میکرد این بود که‌اندك‌اندك سروان چرنف‌بکلی فراموش میشد. نه‌فقط درنظر دیگران بلکه‌درنظر خوداو نیز دیگر گریگوری چرنف نبود. یك آدم‌تازه‌بود. گریگوری همانجا که آنروز در میدان جنك افتاده بود جان داده ودر گودال عمومی کشتگان جبهه دفن‌شده بود. روز دوم یا سوم پرستارانی که نام و مشخصات‌بیماران را یاد داشت میکردند از او پرسیده‌بودند.

ـ خانواده‌ی شما کجاست؟

گریگوری جواب داده بود:

ـ من خانواده ندارم .

این اولین بار و آخرین باری بود که او در اینجا نامی از خانواده‌ی خود میشنید . بعد از آن اورا بکلی راحت گذاشتند . ولی خود وی گاه دچار غم واندوهی عجیب میشد و یاد گذشته، یادزندگانی سالیان دراز اشك از دیده‌اش جاری میساخت . درین موارد همیشه این خاطرات غم انگیز بشکل آدم زنده‌ای دربرابر او تجلی میکرد : آدمی که گیسوان بلند ، لبان خندان و چشمان پر محبت داشت واسمش «ماریا» بود .

آنروز که او با ماریا زناشوئی کرده بودمردی رشید، زیبا و نیرومند و تندرست بود . ولی حالا او به‌ماریا چه هدیه میتوانست بدهد ؟ یك‌عمر پرستاری، یك بیمار کور و مفلوج، یك زندگانی بی‌لبخند بی شادمانی ، بی‌امید . حالا دیگر دیدار او جز اینکه ماریا را برای همیشه ازآواز خواندن درموقع کار بازدارد چه نتیجه داشت ؟

نه واقعاً تنها راه عاقلانه همین‌است که ماریا اورا یکی‌از کشتگان میدان جنگ بشمارد . ممکن است اومدتهای درازگریه کند ولی‌لااقل محبوب وی درنظرش همان‌گریشا، گریشای خندان و بیخیال وتندرست خواهد بود . بالاخره روزی‌هم فراخواهد رسید که دوباره ماریا لبخند خواهدزد، دوباره‌چشمان‌پرمهرخودرا بچهره‌ی دیگری خواهد دوخت. دوباره بزندگی امیدوار خواهد شد . مگراو میبایست همه جوانی‌خود را با یك خیال واهی و بی‌نتیجه بگذراند ؟

☆☆☆

ازچند روز پیش گریگوری به‌بیمارستان دیگری درچند کیلومتری

بیمارستان اولی منتقل شده بود . در این بیمارستان وسائل مداوا کاملتر بود ولی برای گریگوری این موضوع اهمیت نداشت . آنچه اهمیت داشت این بود که چند قدم بیشتردر راه «فراموش شدن» برداشته‌است.

یکروز صبح ازدالان بیرون اطاق، صدای زنی بگوشش رسید و ناگهان از جای جست زیرا این صدا بنظرش فوق‌العاده آشنا آمد . نمیدانست آنرا کجا شنیده است . ولی یقین داشت که صاحب آن را میشناسد .

از بیمار همسایه‌ی خود پرسید :

ـ این صدای کیست ؟

ـ عجب مگر «سونیا کزلوا» پرستار اینجارا نمیشناسی ؟

گریگوری با وحشت تمام بدو نگریست وناگهان حس کرد که میخواهد از جای برخیزد وفرار کند آنقدر دور برود که دیگرهیچکس نتواند اورا بشناسد .

اما ...چطور میتوانست فرار کند او اکنون بیمار ناقص‌الاعضائی بیش نبود یکدستش را بریده بودند یك پایش حرکت نمیکرد و ... یك چشم نیز نداشت .

ولی آخر چکار کند ؟ تنها راهی که بنظرش رسید این بود که اگر اتفاقا سونیا اورا شناخت اوهمه چیز را منکرشود . اما اصلاچطور ممکن بود سونیا اورا بشناسد ؟ اوکه دیگر یك انسان واقعی نبود. فقط «بقایای» یك انسان بود . چطور سونیاکه او را هنگام تندرستی دیده بود میتوانست از زیر این همه نوار و بند تشخیص دهد که او همان «گریگوری چرنف» با نشاط ونیرومند است .

روزهای اول ودوم گریگوری فهمید که نظرش درست بوده است. سونیا هرباره از کنار تخت او رد میشد و از او احوال میپرسید ولی اورا نمیشناخت. چرنف بالاخره نفسی از شادمانی برآورد. منتها عادت کرده بود که ازصبح تاشب پیوسته درانتظار دیدارسونیا باشد زیرا سونیا برای او پیام عشق بود. گریگوری هروقت که اورا میدید بیاد «ماریا» میافتاد و بی‌اختیار برق محبت درچشمش میدرخشید.

یك هفته بدین ترتیب گذشت. یك‌روز سونیا بجای اینکه از او بسادگی احوالپرسی کندرکنار تختش ایستاد و بالحنی ملامت آمیز گفت:

ـ شما هیچکس را ندارید که برایش نامه بنویسید؟ چرا بعکس دیگران هیچوقت دست بقلم نمیبرید؟ فکر نمیکنید که ممکنست کسانی چشم براهتان باشند؟

گریگوری تکانی خورد ولی با لحن خشن جواب داد:

ـ نه من هیچکس را ندارم. تنها هستم.

آنروز دیگر پرستار حرف نزد. ولی فردا صبح هنگامی که با قاشق دوا بحلق او میریخت آهسته گفت:

ـ گریشا. باید زودتر «ماریا» را خبر کرد.

نفس درسینه‌ی چرنف حبس شد. حتی‌نتوانست شربت رافرو دهد. فهمید که اگر هم اکنون درین مبارزه پیروز نشود هرگز دیگر موفق نخواهد شد. شتاب زده پرسید چه گفتید خانم؟

ـ گریگوری! تو خوب فهمیدی که چه گفتم. بیخود کمدی‌بازی نکن. خودت را هم به کری نزن.

ـ ولی خانم! شما بمن گریگوری خطاب کردید. اسم من

گریگوری نیست .

ـ میدانم . اسم آقا «اندرئی گریگوریویچ» است لااقل این نامی است که در بیمارستان برای خود ذکر کرده‌اید .

سونیا خنده‌ی تلخی کرد وسپس سر در گوش او نهاد و آهسته گفت:

ـ گریگوری ! این کاری که میکنی خوب نیست .

ـ ولم کنید خانم ! این حرفها چیست ؟ دیوانه شده‌اید ؟

سونیا شانه‌های خود را بالا افکند و دیگر پاسخی نداد ولی وقتیکه از نزد او رفت چرنف دریافت که نقشه‌های او نقش بر آب شده است .

فردا صبح سونیا بازیك لحظه کنار تخت او ایستاد و این بار با لحنی که جنبه‌ی خشونت آن قویتر بود گفت:

ـ گریگوری! من همیشه ترا با نظر تحسین و احترام نگاه میکردم اما حالا حس میکنم که این نظر من اشتباه بوده است . تو آدم ضعیفی هستی .

☆☆☆

ـ تاتیانا پتروونا! تلگرافی برای شما رسیده است .

مأمور پست، تلگرام را بدست تاتیانا داد و رفت و تاتیانا بشتاب آن را گشود .

وقتیکه « ماریا » بخانه آمد مادرش دیوانه وار بسوی او جست واو را در آغوش گرفت ، فریاد زد :

ـ « ماریا» بخوان بخوان این تلگراف را بخوان .

« ماریا » ورقه را گرفت و نوشته‌ی آنرا باشتاب خواند . تلگرام از دوستش سونیا بود ، نوشته بود :

«گریگوری ایوانویچ زخمی و در بیمارستان ما تحت معالجه است»

تاتیانا رقص کنان باطاق دیگر رفت و چندین بار پی در پی فریاد زد:

ـ زنده است، زنده است گریگوری زنده است.

ولی «ماریا» همچنان ساکت ماند زیرا برای او این تلگرام بیمارستانی که سونیا در آنجا کار میکرد یکی از بیمارستان های پشت جبهه بود در صورتیکه برای او از خود جبهه خبر مرگ گریگوری را آنهم بطور رسمی فرستاده بودند.

تاتیانا باطاق بازگشت و با اضطراب پرسید:

ـ ماریا چه فکر میکنی؟ چرا خوشحال نیستی؟ مگر نمیفهمی گریشا زنده است؟ ها مگر نمیفهمی؟

ـ چرا چرا.. ولی...

یك لحظه ساکت ماند و دوباره تکرار کرد:

ـ ولی نمی‌فهمم.. نمیفهمم چطور شده..

راستی نمیفهمید چطور شده ـ اما یکنفر بود که قطعاً میفهمید زیرا حواسش بیش از او سر جا بود. «ماریا» بشتاب بسراغ دکتر ورونتزوف رفت.

ولی دکتر ورونتزوف نبود. نه فقط در بیمارستان نبود اصلا از شهر بیرون رفته بود.

رئیس بیمارستان اظهار داشت که باصرار او بدو یکروز مرخصی داده است و او قول داده است که فردا عصر با هواپیما بازخواهد گشت.

با هواپیما؟ این کاری بود که ماریا از آن خبر نداشت؟ مثل این بود که همه کس و همه چیز بنظر او مرموز میآمد. حالا او باید چکار

کند ؟ گفته‌ی سونیا را باور کندیاخبر جبهه را ؟ و تا آمدن ورونتزوف با بی‌تکلیفی چه کند ؟

فقط یك کار میتوانست بکند و آن «کار» بود. کارشدید، کار دائم کارخسته کننده، برای اینکه وقت وفکر او رابخود مشغول دارد و او را تا فردا بر سرپا نگاه دارد .

« ماریا » بقدری خود را غرق در کار کرد که فردا شب وقتی که‌در اطاق خود در بیمارستان نشسته بود بی‌اختیار دیدگانش بهم رفت . سی وشش ساعت بود که نخوابیده بود .

ولی درست در آن لحظه که خواب درچشمان اوخانه‌میکرد دستی بروی شانه‌اش خورد .

ماریا سر برگرداند و دکتر ورونتزوف را در مقابل خود دید ؛ طبیب، قیافه‌ای‌خسته ومخصوصاً نگران داشت . بی اینکه از او چیزی بپرسد گفت :

ـ ماریا! شوهرت در اطاق پهلو منتظرتست .

دکتر ورونتزوف که‌بنوبه‌ی خوداززنده بودن گریگوری ومحل‌او اطلاع یافته بود به بیمارستانی که او درآنجا بود رفته واورا با هواپیما بنزد ماریا آورده بود .

ماریا از جا برخاست . مثل بچه‌ها مطیع وسر براه‌دنبال‌اوافتاد . قلبش چنان بشدت می‌طپید که در هر چند قدم مجبور بود بحائلی تکیه دهد . ولی‌هیچ حرف نمی زد . در پشت در اطاق، اطاقیکه گریشا درآن بود دکتر او را نگاه داشت بچهره‌اش نگریست و گفت :

ـ ماریا . . باید قبلا ترا ازموضوعی مطلع کنم .

لرزشی سراپای زن جوان را فرا گرفت چه چیز بود که دکتر میخواست بدو بگوید؟ آیا راستی در اشتباه بود و گریشا در جبهه‌ی جنگ مرده بود.

دکتر دوباره گفت:

ـ ماریاگریگوری خیلی سخت زخمی‌شده. اکنون حال مزاجی او بهتراست وخودش‌میتواند بنشیند وراه‌برود ولی‌حال روحیش خوب نیست باید خیلی مواظب او باشی. می فهمی؟

نه، ماریاخوب معنی‌حرف اورا نمی‌فهمید سعی کرد ازنگاه دکتر مقصود واقعی اورا دریابد ولی‌دکتر که رنگش‌بشدت پریده بودنگاهش را عمداً بزمین دوخته بود تا بانگاه اوبرخورد نکند.

ماریا پرسید:

ـ چرا باید مواظب اوباشم؟

ـ ماریا تومثل‌بچه‌هاحرف‌میزنی. آخر برای اینکه وضع قیافه‌ی او خیلی تغییر کرده است.

دوباره ماریا لرزید. مثل این که ناگهان‌آب سردی برسراپای او ریخته باشند.

دکتر دوباره گفت:

ـ بایدخیلی برفتارخودت‌مسلط باشی. میفهمی ماریا؟ برای‌اینکه درنظراول ممکنست.... وانگهی اواین روزها فوق‌العاده حساس‌است.

ماریا بااشاره‌ی سرپاسخ مثبت داد ولی‌حرف نزد زیرا دهانش‌از هم باز نمی شد. زیرا در عروقش دیگر خون جریان نداشت مثل این بودکه سراپایش یخ زده بود.

چه بهتر، بدین‌ترتیب دیگر فریادی از دهانش بیرون نخواهد آمد در را باز کرد و بدرون اطاق رفت .

در صندلی مقابل روبروی دریك نفر نشسته بود و بدو نگاه میکرد نخستین حرکت ماریا این بود که بعقب باز گردد زیرا فکر کرد که اشتباه کرده و باطاق دیگران وارد شده است ولی دیگر پاهای او باختیار او نبود میخواست باز گردد و همچنان برجای ایستاده بود .

مردی که در صندلی نشسته بود بدقت بدو نگاه میکرد . تمام نوارها تمام باندهای صورتش را برداشته بود برای اینکه ماریا هر چه را باید ببیند درهمان نظر اول ببیند .

سوختگی‌های آبی رنگ صورت او را، شکاف عمیق گونه‌ی راستش را، مخصوصاً چشمش را، چشمی را، که بیحرکت نگاه میکرد و حالتی موحش و غیر انسانی داشت نگاه ماریا اندکی بپائین آمد و متوجه آستینی شد که در آن دستی دیده نمیشد سپس متوجه پائی شد که از پنبه پوشیده بود و این ترکیب، این ترکیب عجیب «گریگوری» نام داشت .

ماریا مثل ماشین، بی‌اراده و خودبخود چند قدم برداشت. بمقابل صندلی بیمار رسید و پای آن زانو زد زیرا حس میکرد که باید این کار را بکند .

گریشا ازجاتکان نخورد فقط بسادگی گفت :

ـ ماریکا ...

ولی ماریا ساکت بود و برای اینکه بتواند این صحنه را تا بآخر تحمل کند ازهمنام خود از «مریم مقدس» کمك میخواست . گریشا

دوباره باصدائی تلخ و افسرده گفت :

ـ ماریکا من نمیخواستم برگردم. نمی‌خواستم دیگرتومرا به‌بینی.
ماریا حس میکرد که باید جوابی بدهد . چیزی بگوید؟ ولی چه بگوید ؟ دوباره دهان‌خودرا باز کرد ولی فوراً بست.

گریشا باز گفت :

ـ ماریکا ازمن دلتنك مباش، من‌نمی‌خواستم برگردم . ولی‌دکتر به من فهماندکه اشتباه میکنم . اوقاتت تلخ نباشدکه چرا بتو قبلاخبر نداده بودم .

دستی بمهربانی گیسوان اورا نوازش کرد . ولی ماریا سراپالرزید زیرا این دست دست دیگری همراه نداشت . خواست باونگاه کندولی چطورباچشمانی که اثرترس در آنها نمایان بود بدو بنگرد ؟

بی‌اختیار دیدگانش را برهم نهاد . لااقل ممکن بودگریشا این حالت را بشادمانی حمل کند زیرا بهیچ قیمت نمی‌بایست‌گریشا بفهمد که در روح ماریا چه میگذرد . بهیچ قیمت نبایست دریابدکه قلب او چقدر سرد وسخت شده است ماریا تاکنون صدها زخم موحش را در این بیمارستان مرهم نهاده بود ولی هرگز بیاد نداشت که چنین وحشت،چنین‌سردی کشنده‌ای‌درخود احساس کرده باشد .

بامنتهای نیروئی که درخود سراغ داشت دست یخ زده‌اش را بلندکرد و روی دست‌گریشاگذاشت گریشا بالبخندی محجوبانه‌گفت:

ـ ماریکا چقدرخوشحالم که‌دوباره نزدتو آمده‌ام .

ماریا با سرتصدیق کردسپس گریشامتوجه تغییرحالت او، متوجه راز اونشده بود . چه‌بهتر

در بازشد و پزشک بیمارستان بدرون آمد . باسر بهر دو سلام داد وگفت :

ـ ماریا ! شما دیگراندکـی استراحت کنید من مشغول پانسمان شوهرشما خواهم‌شد .

ماریا خواست اعتراض کند ولی دکتراو را بـا اشاره‌ای ساکت کرد وبملایمت ازدر بیرون راند . ماریا فقط توانست بخود فشارآورد تاقبل ازخروج، لبخندی بگریشا بزند.

دراطاق مخصوص نگهبانان ماریا خودرا روی صندلی افکند و سرش‌را میان‌دو دست گرفت. اوه‌پس‌این بودآنچه ازگریگوری «گریشا» باقی مانده بود .

خداحافظ عشق او، خـدا حافظ‌جوانی او،امیداو، آرزوی او ، خوشبختی او .

وقتیکه پزشک پیردوباره اورا به نزدخودخواند ماریـا احساس کردکه باوحشت باطاق نزدیك میشود . بااین اطاق که درآن مردی بـا قیافه‌ی ترس‌آورنشسته است و خودراگریگوری شوهراو مینامد .

ولی برای پزشك قضایا خیلی ساده بـود . ماریـا زنی بودکـه شوهرش را بعدازمدتها بازیافته بود وطبعاً ازخوشحالی درپوست نمی‌گنجید. اوه!اگراحساسات بشری، احساسات‌پیچیده ومرموزبشری بهمین سادگی بودکه این دکتر پیرفکر میکرد ....

ماریا وحشت زده باخودگفت :

ـ ازامروز ببعد همیشه همینطورخواهد بود. گریگوری بخانه‌ی‌ما بکانون عشق گذشته‌ی‌ما بازخواهدآمد ولی‌ازین پس همیشه من‌با قدمهای

لرزان باطاق او نزدیك خواهم شد. با نگاههای هراس آلود به‌چهره‌ی او خواهم نگریست. دراین اطاق که برای من هرمبل وهرپرده،هرقاب عکس،یادگاریکدوران خوشبختی است بعداز این همه چیزمظهرغم و بدبختی خواهد بود. حتی وجودخودما، زیرا ازاین پس ما دو نفرنیز درین اطاق نخواهیم بود. فقط دونفرغریبه در آنجا خواهند بود دو نفرکه دیدار آنهامایه‌ی وحشت‌است. برای اینکه من نیز اکنون از او موحش‌ترهستم من دیو هستم. من گناهکاری بی قلب هستم. من دیگر روح‌ندارم، محبت ندارم حالا هنوز کسی براز من پی نبرده است. اما همیشه که همین طور نخواهد ماند. بالاخره همه خواهند فهمید که‌قلب من دیگرخالی است، دیگرماریا مرده است!

☆☆☆

روزهای بعد، ماریا دائماً خسته بود. درمقابل نظرش لکه‌های سیاهی در فضا میرقصیدند. بازو و پاهایش ازفرط درد بسختی‌حرکت میکرد ولی قلب اوازهرجای بدنش خسته‌تر بود.

وضع بیمارستان مثل همیشه بود. دریك طبقه یك زخمی فریاد میزد. درطبقه‌ی دیگربیماری جان می‌سپرد ازپائین پله‌هاپرستاران بعجله مجروحی راکه ناله میکرد بالا می‌آوردند. ولی ماریا دیگرمثل همیشه نبود با خود میگفت:

ـ ازین پس باید همیشه بخودم فشاربیاورم تا بتوانم کار کنم. آن هم مثل یك ماشین بیروح. پیش ازاین همیشه لبخندگریشا بمن نیرو میبخشید وقتی هم که خودگریشا نبود لااقل خاطره‌ی این لبخند اوبود هرچه میکردم برای‌او میکردم درنظرمن همه‌ی بیماران گریشابودند. با

هر کدام که سخن میگفتم درحقیقت با گریشا حرف میزدم . گریشا را تسلیت میدادم . بگریشا تلقین امید و اعتماد میکردم . ولی حالا دیگر وجود خود گریشا برای من تحمل ناپذیر شده دیگر نمی‌توانم بدون وحشت حتی بسوی او دست دراز کنم .

بلند باخود میگفت :

ـ ولی من دارم مثل همیشه کار میکنم .

منتها خودش احساس میکرد که دروغ میگوید . «کار» میکرد اما نه‌مثل همیشه، دیگر گیلاسی که بسوی مجروح دراز میکرد محتوی اکسیر زندگی نبود فقط محتوی آب بود . دیگر دستی که بر پیشانی بیمار مینهاد بدو خواب و آرامش وراحتی نمی‌بخشید تنها درجه‌ی حرارت او را اندازه میگرفت . دیگر تبسم او نشاط و سعادت در تالار نمی پراکند یك حرکت ماشینی و بی معنی بود .

برای او ازین پس قیافه‌های همه‌ی بیماران یکی بود . زندگانی خصوصی آنان، سایه روشنهای روح آنان برای او اهمیتی نداشت دیگر هیچکدام توجهش را بخود جلب نمی کرد .

حالا دیگر پزشك نمی‌توانست باتبسم بدو بگوید : «ماریاپاولونا آن کسی که بیمارها را شفا میدهد من نیستم شمائید » نه او از این پس نمیتوانست این جمله‌را باو بگوید زیرا دیگر ماریا یك ماشین ساده‌ی خود۔کار منظم ولی بیروح بیش نبود و خودش خوب میدانست که کافی نیست اگر پیش ازین همه بیماران اورا می‌طلبیدند اگر همه پزشکان او را ببالین مرضائی که دیگر از آنها سلب امید شده بود میفرستادند برای منظم بودن او نبود برای این بود که به بیماران روح میداد، امید میداد، شهامت میداد ولی

او امروز نمی‌توانست چیزی بجز آب ودارو و شربت بدانها بدهد زیرا او دیگر ماریا نبود مجسمه‌ای بود که‌راه میرفت ولی بجای دل‌سنگ درسینه داشت .

البته حالا او بدتر ازسایر پرستاران نبود اما مثل آنها بود درصورتی که پیش ازین مثل هیچکس نبود بالاتر وعالی‌تر ازهمه‌بود . همه مظهر کاربودند و او مظهرعشق بود همه ببیماران دارو میدادند ولی او اعتماد وامید میداد، او باقلب آنان سروکارداشت زیرا خودش عشق بود اما دیگران فقط بجسم بیماران توجه میکردند .

ماریا دست بقلب خودگذاشت مثل این بود که دیگر تپش آن نیز تپش همیشگی نبود، شبیه‌حرکتی بود که‌ازپشت‌دیواره‌ی آهنینی احساس شود .

فهمید که این همان پرده‌ایست که بین قلب او بادنیای زندگان‌با غم وشادی، رنج و امید، تاریکی و روشنائی حائل شده است.

✩✩✩

ـ سلام‌ماریا!

ماریا ناگهان‌تکانی خورد . چندلحظه بود که بی‌اراده باطاق «واسیا» آمده بود همان بیماری که همیشه اصرار بمردن داشت ولی‌پس ازآنکه‌ماریانامه‌ی نامزد اوراخوانده وبوی اطمینان داده‌بود که‌نامزدش با وجود نقص بدن‌وی همچنین اورا دوست خواهد داشت‌بی‌صبرانه‌در انتظارمعالجه‌ی‌خود بسرمیبرد .

ماریا باخونسردی چهره‌ی اوراکه هنوز درزیر نوارهای سفید

پنهان بود نگریست و پرسید :

ـ چطور هستی ؟

ـ خیلی بهترم ، حس میکنم که دیگر میتوانند این نوارها را از سروصورت من بردارند .

ـ قدری حوصله کن . هروقت موقعش رسیده باشد خودشان خواهند برداشت

بیمار چند لحظه خاموش بدو نگریست سپس بی‌مقدمه پرسید :

ـ ماریا مثل اینکه امروز حالتان خوب نیست ؟

ماریا باوحشت بخود نگاهی کرد و گفت:

ـ چطور مگر ؟

ـ هیچ، اینطور بنظرم رسید ... راستی حالا که مریض نیستید ممکن است یك لحظه‌ی دیگر در اطاق من بمانید ؟

ـ آری

خواست مثل همیشه لبخند بزند ولی جز اثر درد وغمی مرموز در چهره‌اش پیدا نشد . ماریا بدیدن چشم بیمار که ازوسط نوار ها بدقت بدو می‌نگریست سراپا تکان خورد مثل این بود که بیمار با این نظر باعماق روح او نگاه میکند .

واسیا محجوبانه گفت :

ـ ماریا ممکنست «نامه»ی مرا برایم بخوانید؟

ـ نامه ؟ مگر دوباره کاغذی برایت رسیده است ؟

ـ نه . همان نامه‌ی پیشی است.

ـ ولی تو که آنرا کلمه بکلمه حفظ هستی ؟

ـ باشد بازهم‌میخواهم کسی آنرا بخواند . مخصوصاً میخواهم شما آنرا برای من بخوانید . مایل بخواندن‌آن نیستید ؟

ـ چرا چرا باکمال میل، بده‌بخوانم .

همان‌کاغذ چروك خورده ومچاله شده‌ی همیشگی بودکه‌ازبس با دستهای تب‌آلوده‌ی بیمارزیرورو شده بود دیگرقابل خواندن‌نبود ولی ماریا نیز آنقدر آنرا برای بیمار خوانده بودکه مضمونش را ازحفظ میدانست و نگاهش را بنامه دوخت ومثل همیشه از بر شروع بخواندن کرد :

«واسیای عزیز»

بیمار اندکی برخاست و آرنجش را روی بالش نهاد تابهتربدو گوش دهد .

«... من ومامان و خواهرم وعمه‌وهمه‌ی همسایه‌هابتو سلام مفصل میرسانیم‌من ازدانستن‌آدرست خیلی خوشحالم.چراننوشته بودی کجای بدنت‌مجروح شده ؟...

بیمارباحال جذبه و شوق همچنان بدونگاه می کرد مثل این بود که سراپای بدنش به‌دولب‌ماریا آویخته بود .

ولی ماریاناگهان ساکت‌شد جمله‌ایکه میبایست بخواند پیشاپیش اورا آزاد میداد .

بیمارباتعجب گفت :

ـ مگربقیه‌ی خط‌ها پاك شده ؟

ـ نه، ولی خواندنش خیلی مشکل است، صبرکن .

ـ بگذارید خودم بقیه‌اش را بگویم «... من از همانوقت‌که خبر

مجروح شدن ترا شنیدم دلم میخواست ...

ـ آه بلی «دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من درهرحال و هرطور که باشی ترا دوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد حتی اگر ناقص العضوی بیش نباشی من همانکه بودم خواهم بود ...»

دوباره ماریا ساکت شدو بغض گلویش را فراگرفت ولی این بار بیمار پیش از آنکه خاموش شود دست دراز کرده بود که نامه را بگیرد. بالحنی خشك گفت :

ـ متشکرم ماریا نامه را بمن بدهید .

ـ بگذارید بقیه را بخوانم .

ـ نه نه نمیخواهم . نامه را بمن بدهید .

وقتیکه کاغذ را گرفت بااندکی خشم آنرا مچاله‌کرد وزیربالش خودگذاشت . نگاه اوبماریا ناگهان باتلخی خاصی آمیخته شده بود . بی‌آنکه حرفی بزند سربرگرداند و رو بسمت دیوار، دیده هارا بر-هم نهاد .

ماریا با ناراحتی پرسید :

ـ خوابت میاید ؟

ـ بلی

زن جوان بانوك پنجه خارج شد . دردالان مقابل پنجره ایستادو چهره‌ی خود را درشیشه نگریست باخود گفت :

ـ «چطورشده چه تغییری روی داده ؟ مگراین نامه همیشه بدو نشاط و آرامش نمی‌بخشید ؟ مگر مخصوصاً هر وقت که من آنرا

میخواندم نور امید در دیده‌اش پیدا نمیشد؟ حالا چطور شده؟ آیا واقعاً من دیگر نمیتوانم نامه‌ای را چنانکه باید بخوانم ؟ آیا دیگر نمیتوانم بکلمات روح بدهم و آنها را زنده کنم ؟»

پیشانی سوزانش را بافشار بشیشه‌ی سرد پنجره تکیه داد. دوباره با خود گفت :

«چطور شده ؟ ها چطور شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟»

با تأنی و بی‌آنکه بکسی نگاه کند از دالان گذشت واز پله‌ها پائین آمد دوباره دالان و فرش سرخ رنگ آن بنظرش عجیب آمد. دوباره دیوارها را سرد وزننده یافت، دوباره به‌پلکان و پله‌های تمام‌نشدنی آن باخشم نگریست . باخودش گفت :

ـ چطور همه‌ی اینها ناگهان عوض شده؟

ولی فوراً صدائی در درونش گفت :

« نه ماریا ! تو خودت عوض شده‌ای فقط خودت .. این همان پلکانی‌است که صدها بیمار، بیمارانی که بدست تو شفا یافته بودند از آن پائین‌آمده و بسوی‌آینده بسوی سرنوشت خود رفته‌اند .

ولی تو دیگر آن ماریا که بودی نیستی . این نکته راحتی واسیانیزفهمیده است، همان واسیاکه همیشه آرزوداشت‌تو نامه‌ی‌نامزدش را برایش بخوانی . و امروز این نامه را نیمه کاره از دست‌گرفت برای اینکه فهمید که دیگر تو آن کسی که همیشه این نامه را برایش میخواند نیستی » .

☆☆☆

رائیسا در را بازکرد وگفت :

ـ ماریا . نامزد « واسیا » آمده است که او را همراه ببرد .

رائیسا نیز مثل همه‌ی پرستاران از این بابت خیلی خوشحال بود از وقتیکه « اعجاز » بهبودی ناگهانی واسیا بدست ماریا رخ داده بود او وهمه پرستاران در انتظار آمدن نامزد بیمار بودند . ماریا بیش از همه از این بابت مغرور وراضی بود ولی حالا بشنیدن این حرف ناگهان احساس کرد که قلبش از غم فشرده شده زیرا از چند روز پیش متوجه شده بود که او همانطور که بخودش دروغ گفته بود باو نیز دروغ گفته بود . گفته بود که نامزدش همچنان او را دوست خواهد داشت در صورتیکه حالا یقین داشت که این طفلك را فریب‌داده و نامزدش هرگز نمیتواند او را بدین وضع دوست داشته باشد .

رائیسا چند لحظه ساکت ایستاد وچون پاسخی‌نشنید پرسید :

ـ اورا بالا ببرم یا پائین نگاهدارم ؟

ـ من چه میدانم ؟ هرکار باید بکنی بکن .

لحن او بقدری خشن و سرد بود که خودش نیز تعجب کرد . « رائیسا » خاموش بدو نگریست وسپس سرش‌را پائین افکند وبی آنکه سخنی بگوید براه خود رفت .

ماریا سر را بین دو دست گرفت و بفکر فرو رفت . بفکر این دخترك جوان بیچاره‌ای که با قلبی پر از امید آمده بود تا نامزدش را واسیای زیبا و تندرست را به بیند ولی ماریا خوب میدانست که چند لحظه‌ی دیگر فریادی‌ازوحشت، فریادی‌مرگ بار و پراز یأس و نومیدی ازگلوی او بدرخواهدآمد .

در دالان صدای پا میآمد . قطعاً رائیسا بودآمده بود تا با شتاب

ماریا را باطاق بیمار ببرد و بربالین دخترك که بیهوش شده بود برساند. ولی صدای پا دو باره دور شد پس چرا رائیسا نمیآمد؟ شاید خود او دراطاق بیمار مانده باشد.

ماریا بی اختیار برخاست و خود بسمت اطاق «واسیا» رفت. نمیدانست چرا بدانسو میرود ولی مثل این بود که درقلب خود ازینکه همدردی خواهد یافت خوشحال است.

بیصدا به پشت دراطاق واسیا رسید و گوش خودرا بدرگذاشت وصدای فریاد،صدای گریه، صدای استغاثه، هیچکدام شنیده نمی‌شد ولی صدای دیگری بگوشش رسید. ماریا اول خیال کرد که اشتباه کرده است دوباره بدقت گوش کرد و این بار با وحشت تمام دریافت که اشتباه نکرده از درون اطاق صدای قهقهه‌ی دخترك وواسیا بلند بود. ماریا ازسوراخ قفل نگاه کرد. «اولگا» دخترك سرخ و سفید دهاتی با شادمانی کودکانه‌ای «واسیا» واسیای ناقص العضو را درآغوش کشیده بود و اورا بگرمی تمام می‌بوسید...

ماریا بیحرف و بی‌حرکت بازگشت، راهرو ودیوار بیمارستان درمقابل نظرش میچرخید مثل این بود که دیگرقدرت فکر کردن از او سلب شده بود.

پس این اولگا غیراز او فکرمیکرد. او برای قبول این‌فداکاری برای تحمل این بار روحی احتیاج نداشت خودرا باعناوین پرطمطراق «خدمت بمیهن» و «آرمان ملی» و «روح فداکاری» و امثال آن متقاعد سازد اصلا برای اوموضوع فداکاری‌هم درمیان نبود. اونامزدش را پیدا کرده بود واز یافتنش خرسند بود شاید اساساً متوجه قیافه‌ی او

نیز نشده بود.

ماریا همیشه فکر کرده بود که آدمهای فهمیده بهتر میتوانند مفهوم ایده‌آل ملی و روح فداکاری را دریابند. ولی‌حالا خوب‌احساس میکرد که همه‌ی این کلمات پر آب وتاب‌نیزنمی‌تواند اورانجات دهد. دخترك روستائی‌باسادگی و بی‌خیالی طبیعی خود همه‌ی فلسفه و منطق وایده‌آل اورا مسخره‌کرده بود.

وقتی‌که دکتر باخوشحالی بدو گفت: «ماریاپاولونا» ما ترتیبی داده‌ایم‌که شما بتوانید شوهرتان‌را بخانه‌ی خودتان ببرید« ماریا دلش می‌خواست فریاد بزند درهمان حالی که نگاهش را بزمین دوخته بود ومثل بچه‌هاکه درسشان‌را از بر کرده باشند میگفت: «گریگوری‌دکتر موافقت کرده‌است‌که تو بخانه بیائی» حس‌میکردکه بی‌اختیارمیخواهد رو بپزشك بکند و فریاد کنان بگوید« برای خاطر خدا او را همینجا نگاه دارید. هرچه بیشتر ممکنست نگاهدارید، او اینجا نمی‌فهمد من باچه نظری بدو نگاه میکنم ولی در خانه، در زندگی دونفری، این‌راز موحش و مرگبار را خواهد فهمید در همان خانه‌ای بدین راز غم‌انگیز پی خواهد بردکه روزگاری‌کانون عشق ومحبت ما بود».

ولی‌ماریایقین داشت‌که دکتر نیز از این‌راز او، ازین شکنجه‌ی روحی‌اوچیزی‌نخواهدفهمیدهمانطور که«اولگا» نامزدپسرك بیمار از آن چیزی‌نفهمید همانطورکه رائیسا ازآن‌چیزی نفهمید همانطورکه رائیسا «تاتیاناپترونا» مادر ماریا نیز ازآن چیزی نفهمید.

چرا اینها هیچکدام با سادگی خود نمی‌فهمیدند که او درین بحران عجیب رنج میبرد و میسوزد برای اینکه‌نمی‌تواندمثل همه‌ی

آنها ساده و عادی باشد و زندگانی را با نظر خوش‌بینانه‌ی آنها بنگرد؟
تنها دکتر ورونتزوف بود که میتوانست بفهمد ماریا چه اندازه رنج میبرد ولی ماریا نمی‌خواست راز دلش را با او درمیان گذارد.

☆☆☆

در وسط راهرو زنی بلند قد و لاغراندام که لباس مشکی زیبائی درتن داشت ماریا را نگاهداشت و پرسید:

ـ ببخشید خانم! دفتر رئیس بیمارستان کجاست؟

ماریا یك لحظه سراپای اورا نگریست. مخاطب اوخانمی زیبا بود که پیراهن و کلاه وعطرش از سلیقه‌ی عالی وظرافت او خبر میداد، ولی درچهره‌ی این‌خانم‌اثر نگرانی خاصی دیده میشد که ماریا را نیز بی‌اختیار ناراحت کرد.

ماریا خانم ناشناس را بنزد رئیس بیمارستان برد و به خواهش دکتر، خودش نیز دراطاق‌ماند.

ناشناس دستهای سفید خودرا بسوی پزشك دراز کرد و گفت:

ـ دکتر! از ملاقات شما خوشوقتم. آمده‌ام شوهرم را به‌بینم، بعداز مدتها جستجو بالاخره فهمیدم که او در بیمارستان شما بستری است.

وچون دکتر باگیجی بدو نگاهی کرد خانم ناشناس دردنباله‌ی سخن گفت:

ـ اسم او «آنوخین» است. سرهنگ آنوخین. ایلیا الکساندر رویچ آنوخین.

ماریا وحشت زده بدو نگریست وبدکتر اشاره‌ای کرد. ولی

دکتر که معنی اشاره‌ی اورا درنیافته بود گفت:

ـ خانم اجازه بدهید دفتراسامی بیمارهارا ببینم.

ماریا دوباره ازپشت‌سر خانم سرهنگ بدکتر اشاره کرد این بار نیز دکتر نفهمید ولی ناگهان خانم ناشناس رو برگرداند و بتندی گفت:

ـ خانم راست بگوئید چه اطلاعی ازاو دارید؟

ماریا اطلاع کامل دراین‌باره داشت ولی چه میتوانست بدو بگوید بگوید که سرهنگ «آنوخین» شوهر او در مقابل نظر وی مرده است؟ بگوید که او همان کسی است که ماریا چند دقیقه پس از دریافت خبر مرگ گریگوری ببالین او در اطاق نمره ۷ رفت و باچشم خودآخرین لحظات زندگی وی‌را دید، بگوید که شوهر او با مرگی پر از شکنجه درحالی که از تب میسوخت وکابوس جنگ او را حتی در عالم اغماء آرام نمی‌گذاشت جان داد؟

خانم سرهنگ دوباره با لحنی التماس‌آمیز گفت:

ـ خانم! من چند روز در شهر نبودم. وقتی که آمدم فهمیدم که شوهرم‌را باین بیمارستان آورده‌اند و فوراً خودم‌را بدینجا رساندم... آخرچرا ساکت مانده‌اید؟ بگوئید شوهرم‌چه شده؟ مگرزخمش‌خیلی خیلی سخت است؟

دکتر که ازچند لحظه پیش در دفتر بیمارستان جستجو میکرد ناگهان دفتر را بهم نهاد و بالحنی تأثرآمیز ولی صریح گفت:

ـ خانم! سرهنگ آنوخین.. روز ۵ دسامبر گذشته براثر زخمی که در ناحیه‌ی شکم برداشته بود جان سپرده است.

خانم ناشناس چند لحظه بدو نگاه کرد ولی خوب پیدا بود که

اصلا نتوانسته است معنی موحش حرف اورا بفهمد زیر لب گفت :

ـ دکتر ! مقصود من شوهرم ایلیا الکساندرویچ آنوخین است سرهنگ آنوخین . آنوخین .

این بار دکتر بجای جواب رو بماریا کرد و پرسید :

ـ ماریا! شاید شما پرستار او بوده‌اید ؟

ـ بلی .

نگاه مضطرب و استفهام آمیز خانم سرهنگ بی‌اختیار بچهره‌ی ماریا دوخته شد . ماریا حس کرد این بار او حقیقت موحش را دریافته است ولی نخستین عکس العمل این خانم نه‌اشك بود و نه‌فریاد، سئوالی بود که‌گوئی چون قطعه‌ی آتشی زبان اورا می‌سوزانید .

ـ آیا شما هم موقع مرگ او حضور داشتید ؟

ـ بلی خانم .

ـ اوه، مرگ او چطور صورت گرفت ؟ خیلی زجر کشید؟ خیلی خیلی ناراحت بود ؟

ـ خانم ! بمن گفتند که بیمار اطاق شماره‌ی ۷ دارد میمیرد. من ببالین این بیمار رفتم او همان سرهنگ آنوخین شوهر شما بود .

ـ بعد ؟

ـ بعد روپوش اورا مرتب کردم و کیسه‌ی یخ‌زده روی پیشانیش گذاشتم .

ـ آیا بشما چیزی نگفت ؟

ماریا قدری فکر کرد . نه ، بیمار چیزی بدو نگفته بود زیرا اصولا نمیتوانست چیزی بگوید. خانم ناشناس این نکته را ازسکوت

ماریا دریافت و بر پریدگی رنگ او افزوده شد . با لحنی که بناله بیشتر شبیه بود پرسید :

- ولی لااقل نامه‌ای برای من گذاشته . باید گذاشته باشد . بلی؟

- خیر خانم! نامه ای نیز نگذاشته زیرا بفرض هم سرهنگ مایل بود نمیتوانست چیز بنویسد .

- میخواهید بگوئید که نه حرفی زده و نه نامه‌ای نوشته ؟ هیچ پیغامی هیچ سفارشی ؟ هیچ- هیچ ؟

ناگهان خانم ناشناس سر را میان دودست گرفت و پیش از آنکه بیهوش بزمین افتد فریاد زد :

- پس او مرده . مرده . مرده .

صدای فریاد او یك پزشك، سپس یك پرستار و بعد پزشکان و پرستاران دیگر را باطاق دکتر کشاند . ولی ماریا سراسیمه از اطاق بیرون رفت مثل این بود که این فریاد ،فریاد پر از یأس و نومیدی،فریاد کشنده و مرگ‌بار، فریادی که‌گوئی‌صدای فروریختن بنای امیدوآرزوی این زن بیچاره بود روح‌اورا مرتعش‌میکرد . دردالان این‌فریاد پیوسته درگوشش طنین‌انداز بودکه تکرار میکرد :

- مرده ، مرده ، مرده .

و ناگهان ماریا سراپا لرزید . زیرا بی‌اختیار احساس کرد که فریادی دیگر بلندتر و واضح‌تر از این صدا دردلش میگوید :

- او مرده . ولی گریگوری زنده است . زنده است .

ماریا باوحشت برجای ایستاد . مثل این بود که یکباره دیوار-های بیمارستان در پیرامون او برقص درآمده‌اند مثل این بود که همه

چیز درمقابل او ناگهان تغییر شکل‌داده ، راهرو تیره، پله‌کان اطاق‌ها و فرش قرمزی که بر کف راهرو گسترده بود دهان گشوده‌اند و فریـاد می‌زنند :

ـ او مرده ولی گریگوری زنده است ، زنده است .

صدای قدمهای شتاب آمیز پرستاران، تق‌تق یکنواخت موتورسیکلتی که در بیرون صدا میکرد ـ آهنگ خشك باز و بسته شدن درها همه در گوش‌او تکرار میکرد :

گریگوری زنده است ، زنده است .

و از بیرون پرنده‌ی کوچکی که از بوسه‌ی عاشقانه‌ی خورشید سرمست شده بود با آواز مستانه‌ی خود فریاد میزد :

ـ چرا ایستاده‌ای ؟گریگوری زنده است . خیلی‌ها مرده‌اندولی او زنده است چرا ایستاده‌ای ؟

راستی چرا ایستاده بود ؟ اوه ایستاده بود تا صدای قلب خودش را بشنود . تابرای نخستین بار نور امیدی‌درخانه‌ی دل‌خویش به بیند. ایستاده بود تاخوب معنی آواز پرنده ونور خورشید ونغمه‌ی زندگی‌را دریابد. تاخوب بفهمد که گریگوری او، گریشای او، محبوب گذشته‌ی او شوهر او، هنوز زنده است .

دیگر گریشای سابق نیست ولی زنده‌است . یکدست بیشترندارد بایك چشم بیشتر بدو نگاه نمی کند دیگر نمی‌تواند همراه او در میان گل ودرخت‌ها بدود ولی با همان یکدست اورا نوازش خواهد کرد و با همان‌یك‌چشم، عاشقانه بدو نظرخواهد دوخت زیرا گریشازنده‌است. خیلی‌ها برای همیشه در میدان‌های جنگ جان داده‌اند . و دیگر

هرگز برنخواهند گشت ولی گریشا باقی ماند گریشا بنزد او برگشته گریشا بکانون عشق گذشته باز آمده، برای اینکه هنوز زنده است .

ماریا پنجره را باز کرد . نگاهی به پرنده‌ای که آواز عشق و امید میخواند، افکند و با نوك انگشتان بوسه‌ای برای او فرستاد و ناگهان او خود مانند در و دیوار، مانند همه چیز فریاد زد:

ـ گریشا زنده است، زنده است .

✩✩✩

آنشب آسمان و زمین و درختها و کوهها همراه ماریا و گریشا آواز عشق خواندند زیرا گریشا و ماریا در مقابل آنان نخستین بوسه‌ی عشق زنده شده را ازهم گرفتند .

آنشب ماریا و گریشا خوب احساس کردند که سربازان بخاطر عشق در دشتهای پر برف و بی‌پایان باختر پیش میروند، فهمیدند که گلوله‌ها بخاطر عشق حرکت میکند و ارابه‌ها بخاطر عشق ازسرزمینهای ناهموار میگذرند .

آن شب ستارگان نیز در آسمان پهناور بخاطر عشق بگردش درآمدند ولی ستارگان همیشه به نیروی عشق در آسمان پهناور در گردش بوده‌اند .

پایان جلد چهارم

از انتشارات

کتابخانه سنائی